



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خدایی که عشق را آفرید

نام کتاب: شیطان را باور کن

نویسنده: سمانه عباسی (پریا)

مقدمه:

قدرتمند است، بی پروا، جسور و بی رحم. فرقی ندارد کم باشی یا زیاد، بالا باشی یا پایین، اگر بخواهد اتفاق می افتد. یا می سوزاند یا با تو کاری خواهد کرد که بسوزی. آتش بزنی تا آتش نگیری. نیازش داری تا باور کنی هستی، زنده ای. تا بودن را باور کنی. جنگیدن برای رسیدن. تو نیاز داری، تو به معجزه ای آن نیاز داری. معجزه ای به رنگ عشق. به عشق.

پارت اول:

شیطان را باور کن

بوی تند سیگار و مشروب به بینی‌ام می‌زد و صدای خفهی بم موزیک سایکوی پشت سرم، روحم را آزار می‌داد. صدای خنده‌ی مستانه‌ی عاطفه را از پشت سر بین آن همه هیاهو به راحتی می‌توانستم تشخیص دهم. خود من هم نمی‌دانستم دقیقاً چه مدت است که دور از میدان رقص، پشت به آن‌ها، زیر تاریک روشن رقص نور، روی کاناپه‌ی قرمز چرمی نشسته بودم و به جام مشروب نیمه‌ی دستم نگاه می‌کردم. چندمین جام بود که سر می‌کشیدم؟ حسابش از دستم در رفته بود. اصلاً من آنجا چه می‌کردم؟ الان می‌بایست در آن عمارت سنتی شمشاد نشسته، خانومی می‌کردم.

غمی عظیم به دلم چنگ زد و بغض خفهی این روزهایم را بیشتر کرد.

جام را بالا بردم و یک نفس مابقی محتویات تیز داخلش را نوشیدم. سرم سنگین بود و چشمانم همه چیز را مه گرفته می‌دید. انگار با خودم هم لج کرده بودم که برای خدمتکار سینی به دست که از مقابلم رد می‌شد، دست بالا بردم، این یعنی لیوانی دیگر. جام را از خدمتکار اتوکشیده گرفتم و خودم را روی کاناپه بالاتر کشیدم. چاک لباس ماکسی سبزم کنار رفت و پاهای سفید کشیده‌ام بیرون زد. با خود فکر کردم اگر او، اینجا می‌بود و مرا در این حالت می‌دید چه می‌شد؟ آنقدر گیج و بی‌رمق بودم که حتی ذره‌ای تلاش برای پوشاندن پاهایم هم نکردم. جام را بالا بردم و جرعه‌ای تلخ دیگر درون دهان زهر ماندم ریختم. در این مدت کم یاد گرفته بودم چطور آتش آن تهمت سوزان را خاموش کنم. باید آنقدر می‌خوردم تا صحنه‌ی التماس به او و باور نشدنش را فراموش کرد. زهر خندی زدم. مگر می‌شد فراموشش کرد، کم‌رنگش کنم. جام را بالا آوردم و اینبار رو به عاطفه که نگران نگاهم می‌کرد نشان سلامتی دادم و جرعه‌ای دیگر نوشیدم. طنز چشمکی حواله‌ام کرد و خودش را از بازوی پسری که داشت دستش را سمت پله‌های متصل به اتاق‌های بالا می‌کشید، آویزان کرد. امشب قرار بود با که بخوابد؟ آرش، رضا، مسعود! چه فرقی می‌کرد؟ باز کفری شدم از سرنوشتی مانند عاطفه که تقدیر برایش رقم زده بود. تقدیر کثیف!

دستی به موهای لخت دم اسبی‌ام زدم و با جام نیمه‌پر دستم، یک حرکت از جا برخاستم. دامن بلند ماکسی‌ام زیر پاشنه‌های بلند کفش‌هایم گیر می‌کرد و از غرق شدن در آن همه بی‌وزنی لذت می‌بردم. تلو تلو خوران خودم را به پله‌ها رساندم و از نرده‌های فلزی پهنش گرفتم و خودم را بالا کشیدم. صدای موزیک پشت سرم کمتر می‌شد و طعنه‌ای که روی پله از دختر کنارم خوردم، سرم را به دوران انداخت و حالت تهوع را به جان معده‌ام.

شیطان را باور کن

دوری زدم و از بالای پله صحنه‌ی پیش‌رویم را که دختر و پسر، بی‌پروا اندام خود را با موزیک انفجاری تنظیم می‌کردند از نظر گذراندم. انگار امشب در خوردن نوشیدنی زیاده روی کرده بودم که حتی توان نگه‌داشتن جام را هم نداشتم چه برسد روی پای خود ایستادن. مشمئز از آنهمه صدا رو بر گرداندم و باز با کمک نرده‌های کنار، خودم را بالا کشیدم. دلم آرامش می‌خواست، ذره‌ای سکوت. تا حالا چند بار باغ ستار مهمانی آمده بودم و می‌دانستم چندین اتاق بالا الان رزواند برای چه کاری!

با امید اینکه بتوانم اتاقی خالی پیدا کنم، دست روی معده‌ی تیر کشیده‌ام گذاشتم و بالاتر رفتم. سالن بالا خلوت بود و تک و توک دختر پسری گوشه‌ای را گیر آورده بودند. کمر خمیده با قدم‌های ناتنظیم جلو می‌رفتم و گاه صدای ریز آه و ناله‌هایی که از پشت درهای بسته به گوشم می‌رسید، تنفیری به جانم می‌انداخت. به انتهای‌ترین اتاق که رسیدم، به امید خالی بودنش دست روی دستگیره گذاشتم و با درد معده‌ای که در بدنم پیچید در را با شدت باز کردم. بخت با من یار بود که در اتاق پرنده پر نمی‌زد و من راحت توانستم در هجوم ناگهانی محتویات معده‌ام به بالا، خود را به گوشه‌ی اتاق برسانم، با زانوروی زمین بنشینم و تمام آن مایع زهرماری را بالا آورم. آنقدر عرق زدم و بالا آوردم، که اندامم به رعشه افتاد. دست به دیوار کنارم زدم و از جا نیم‌راست برخاستم و خودم را تا تخت بزرگ دونفره‌ی روبه‌رویم کشاندم و طاق باز روبه سقف دراز کشیدم. دست روی معده‌ام داشتم و نمی‌دانستم چرا اشک داغ از کنار چشمانم می‌جوشید و تا زیر گوشم می‌رفت.

داشتم با خود چه می‌کردم؟ صدای جدی‌اش که از دکتر زنان می‌گفت و نوای سیلی محکمی که زیر گوشش نواختن، باز فضای گوشم را پر کرد و او با چشمان به خون نشسته چنگ در موهایش داشت و چه بی‌رحم شیطان خطابم کرد.

-تو چه طور آدمی هستی؟... تو شیطانی، تو خود شیطانی.

یادآوری آنهمه سنگینی حرفش، چشمانم را بست و اشکم را سرازیرتر کرد. نمی‌دانم

چقدر گذشت که بوی تنش به جان نشست و دست‌های مردانه‌ای که مرا در آغوش کشید و بلندم کرد. بی‌رمق چشم باز کردم و از پشت پرده‌ی مه‌آلود چشمان خسته‌ام، خود را روی دستان اوایی دیدم که سنگین نفس می‌کشید و صورت درهمش، غضب همیشه‌اش را به یاد می‌آورد. فکر کردم چه رویای شیرینی و اگر مرده بودم چه جهنمی که با اوبهشت می‌شد. وارد باغ شده بودیم و رسیدن باد خنک فضای باغ با ترکیب عطر مردانه‌اش، هوشیارترم می‌کرد. دوباره چشم باز کردم و زیر زبان فقط توانستم اسم او را ناله‌گویان به زبان آوردم.

تقریباً از داشتم از هوش می‌رفتم و تک صدای او به دور از آنهمه هیاهو به من جان دوباره داد.

-آلا صدامو می‌شنوی، نگران نباش من اینجا، دارم می‌برمت، نگران نباش.

او حرف می‌زد و نگاه نگرانش به دختر ظریف با چهره‌ی معصوم روی دستانش بود و من در آن عالم فکر می‌کردم اگر این رویا نیست و این مرد محمد شاهرخ واقعی است، چطور از آنهمه شوکت و شهرت نترسیده و حالا اینجا است؟ اگر از او عکس و فیلمی بگیرند چه؟ به ماشین بزرگش رسیده بودیم و بصیر همیشه نگران همراهش، با دیدن ما به سمت ماشین می‌آمد، دست از جیب بیرون کشید و سمت در ماشین نگران شتافت. در را برای ما باز کرد و محمدشاهرخ با وسواس مرا روی صندلی عقب خواباند. ناخواسته با او چه کرده بودم و با من چه کرد؟ محمد شاهرخ خود را از عقب بیرون کشید و با شتاب سمت صندلی راننده پرید. بدون معطلی پشت فرمان نشست و، گاز داد و دنده عقب تا خروجی باغ انگار پرواز کرد. توقفی کرد تا بصیر سوار شود و با تمام توجه‌اش به عقب ماشین در جاده‌ی تاریک و باریک، باز روی پدال فشرد. تکان‌های ریز ماشین را متوجه می‌شدم و بوی عطر بدنی که هفته‌ها به دنبالش می‌گشتم، اما آنقدر بی‌رمق بودم که نمی‌توانستم عکس‌العملی نشان دهم. دوباره اشک از گوشه‌ی چشمم پایین چکید و خیره‌ی نور زردی شدم که از آن رو به‌رو مستقیم به سمتان

می‌آمد. سردم بود و احساس بی‌وزنی می‌کردم. نور هر لحظه نزدیکتر می‌شد و صدای گوشخراش لاستیک‌های کشیده شده‌ی آسفالت، همه جا را تاریک ساخت و در یک آن پرت شدم به جسم آلی چند وقت پیش. آلی نچندان دور.

فصل دوم

این که تورو از دست بدم کابوس من بود، آغوش آروم تو اقیانوس من بود. تو تا همیشه توی قلبم موندگاری، واسه پشیمونی همیشه وقت داری.

شیطان را باور کن

تصویر خنده هات همیشه روبرومه، غیر از کسی که بین ماها رو بهم زد، حالا دیگه هیشکی میون ما دوتا نیست، من دست و پامو توی عشقت بستم، اون حتما مثل من توی عشق بی دست و پا نیست، هرروز میگم با خودم مردم براش تا بعدا نپرسم از خودم هرروز چرا نیست.

بی پروا صدای موزیک را آنقدر بالا برده بودم که شیشه‌های پنجره‌های خانه‌ی کوچکم ریز می‌لرزید و از فکر اینکه الان شمس‌ی فضول سر سجاده‌ی نمازش بلند بلند فحش و نفرین نثار روحم می‌کند، یک جورایی کیف می‌کردم، الان‌ها بود سر پله‌های پایین بایستد و نصف فارسی نصف ترکی سخنرانی کند، باید منتظر چغلی کردن‌هایش هم پیش زنان از خودش بدتر همسایه باشم. خدا را شکر رابطه‌ی خوبی با عمه نییر ندارد وگرنه او را چه می‌کردم. مردم صاحبخانه دارند ما هم داریم. با سوزشی که از دستگیره داغ کتری سیاه به دستم رسید تقریباً کتری خالی از آب را روی گاز انداختم و انگشت مجروح این فکر و خیالات را با آب دهانم خیس کردم. خوب شد ماک صورتی سفیدم پر آب جوش شد و امروز واقعا به استراحت نیاز داشتم و حوصله‌ی بدبیاری جدید را نه. حتی برای این تصمیم سر کار نرفته بودم. فکر شمس‌ی و نییر عمه را با نفسی مصنوعی از سر بیرون کردم و با قاشق کوچک پودر نسکافه‌ی ماکم را همانطور هم می‌زدم و لب خوانی کنان با

آهنگ از آشپزخانه‌ی به قول نییر عمه لونه‌ی موش بیرون آمدم. چقدر آهنگش شبیه حال دلم بود. خودم را تقریباً روی تنها مبل داخل سالن کوچک خانه انداختم و با احتیاط کمی از مایع داغ ماکم را مزه کردم. همان بخار سوختی انگشتم کافی بود، هنوزم هم می‌سوخت، اما نه بیشتر از جاهای دیگر بدنم. ماک را روی میز گرد کوچک کنار دستم گذاشتم و پاهایم را روی مبل دراز کش کردم و با کنترل افتادم به جان تغییر آهنگ+.

از دیشب تا حالا هزار بار تمام صحنه‌هایی که سهیل با مینا وارد مهمانی شد و همدیگر را همراهی می‌کردند، جلوی چشمانم می‌آمد. نگاه‌های پیروزمندانه‌ی مینای اسکلتی و بی‌تفاوت سهیل. سوزش برای منی که تا چند وقت پیش همه ما را نامزد هم می‌دانستند بیشتر از همه‌ی دخترانی بود که فکر می‌کردند بعد از کات کردن من و سهیل می‌توانند جای من را بگیرند. گویا مینا خانوم از بقیه زرن‌تر بودند. یک سال کم نبود برای بودن با آقازاده‌ای که خیلی تلاش کرد برای رسیدن به دوستی با من و بعد با بهانه‌های الکی که تو برای من وقت نمی‌گذاری و برای من خیلی زیادی و این حرف‌ها بهم زد. انگار خودش هم فهمیده بود برای من خیلی هفت خط و گرج است. من که می‌دانستم درد دلش چیست. بهر حال، حال دلم خوب نبود حالا شاید بخاطر غرور جریحه‌دار شده‌ام جلوی آنهمه آشنا در

شیطان را باور کن

مهمانی یا شایدم یک سال کم نباشد برای دل بستن به تنها مرد زندگی‌ام وقتی نه تا حالا بطور کامل وجود پدر را حس کردم نه برادر. درست بود هفته ای یکی دوبار او را بیشتر نمی‌دیدم و ملاقات‌های ما یا رستوران بود یا همان مهمانی‌های دورهمی اما انگاری کم و بیش عادت کرده بودم مرا دوست دختر سهیل آقازاده ببینند. نکند واقعا عاشقش شدم که حرف عاطفه‌ی بی عقل را گوش دادم و وقتی گفت امشب سهیل هم در آن دورهمی است پول کل حقوق ماهیانه‌ام را آن لباس کوفتی قرمز کوتاه را خریدم و با او به مهمانی رفتم که آخر هم غمزه و غمیش مینا جان را ببینم. با حرص دکمه‌های کنترل را بیشتر فشار می‌دادم و این کنترل هم که همیشه‌ی خدا شل کن سفت کن در می‌آورد. اینجا ی آهنگ روی اعصابم بود. با دهن کجی تکرارش کردم و خودم را سمت تلویزیون کشیدم و بیشتر برای خاموش کردن آهنگ روی اعصاب تلاش کردم.

-تو رو از دست بدم کابوس من بود... برو بمیر برو بدرک، تو دردت یه چیز دیگه بود، اصن لیاقتت همون میناس، مثل خودت هفت خط و

داشتم غر می‌زدم و هنوز با حرص تلاش برای خفه کردن آهنگ داشتم، که بالاخره موفق شدم. صدای کوبیده شدن شدید در شیشه‌ای خانه جایش را به صدای بلند آهنگ داد و همین مرا از روی مبل به هوا انداخت. انتظار شکایت صاحبخانه را داشتم اما نه به این شدت. اصن شمس کی توانست سیزده چهارده پله‌ی باریک را تا بالا بیاید؟

-آلا، آلا، درو باز کن آلا،.... محسنم.... آلا.

انگار تازه به خودم آمده بودم، از همانجا هم می‌شد اندام پسر نوجوان را از پشت شیشه‌ی سفید رنگی دید. محسن اینجا چه می‌کرد؟ سر آورده بود؟ چه طرز در زدن است؟ فکر کردم خوب است، یکی پیدا شد تا دق و دلی‌ام را سرش خالی کنم. عصبی اخمی به ابروهایم دادم، موهای لخت بلندم را به پشت انداختم و سمت در شتاب گرفتم. الان بود که شیشه‌ها بریزد، باید حقش را می‌گذاشتم کف دستش، اما با حرفی که نفس نفس زنان از دهان پسر نوجوان شتاب زهی پشت شیشه‌ها شنیدم درجا خشک شدم و مثل هر موقع از استرس دلم ب پیچ و تاب افتاد.

_آلا بیا، آلا فاطی داره رضا رو می‌کشه بخدا میکشه، در و بسته کسی رو راه نمیده تو.

گیج، پر از نگرانی برای رضای نوجوان با عجله سمت در رفتم. می‌ترسیدم از فاطی آرام درون ریز وقتی عصبی می‌شد. شال سیاه را از روی آویز کنار در کشیدم و با عجله در را باز کردم و بدون اینکه حتی

شیطان را باور کن

حرفی به محسن بزنم یا توجهی به شمس که پایین پله ها ایستاده بود و حدس می‌زدم به زبان ترکی محسن را هم در لیست نفرین هایش قرار داده بود، پس زدم و بی توجه به دمپایی روفرشی های که پایم بود در کوچک فلزی چرک باریک خانه را باز کردم. از وسط عرض کم کوچه با دو گذشتم و خودم را داخل خانه‌ی حیاط دار روبه رو انداختم و سمت اتاقی رفتم که فاطی چند سالی می‌شد با پسرش اجاره کرده بود. باز به سرش زده بود. همسایه های عجوج و مجوج خانه از اتاق هایشان بیرون زده بودند یا از گوشه‌ی در اتاقشان نگاه می‌کردند یا مثل مرد آفتابه به دست و پیژامه پوش همسایه‌ی یکی از اتاق‌ها پشت در اتاق فاطی ایستاده بودند. صدای داد و بیداد فاطی و زجهای رضای بیچاره خانه‌ی شلوغ را آرام کرده بود. مثلاً خواستم امروز را بدون استرس سر کنم. از زیر نگاه چند مرد اطراف رد شدم. ممد زغالی را پس زدم و تقریباً خودم را به اتاق فاطی چسباندم و با بالاترین صدا به در چوبی رنگ و رو رفته کوبیدم و فریاد زدم.

_فاطی، فاطی داری چه غلطی می‌کنی باز کن این درو باز کن.... فاطی....

فصل سوم

صدای فحش و نفرین های فاطی والتماس رضا کاملاً واضح شنیده می‌شد و من پشت در فقط فریاد می‌زدم و تلاشم برای باز شدن در اتاق بی فایده بود. اندام ظریف من، قدرت شکستن در چوبی گردو را نداشت. کفری شده بودم که با فریاد برگشتم سمت چند مرد و زنی که داخل حیاط خانه اضحارنظر می‌کردند و حرف مفت می‌زدند، نفس بریده و شاکی چند پله تا حیاط را پایین پریدم و سمتشان توپیدم.

-شماها جز زدن حرف مفت کاری بلد نیستین یکی بیاد این درو بشکنه!

تقریباً بهم نگاه می‌کردند. چه اهمیتی داشت چند زن چادری گوشه‌ی حیاط در مورد بلوز شلوار گلدار و استین کوتاه من حرف می‌زنند یا شال افتاده سرم روی موهایم و چند مرد با نگاه چندش آور مخصوص همین محل دیدم می‌زنند. خودم را آماده می‌کردم برای فریاد بلندتر که پسر جوانی با صورت جدی از گوشه‌ی حوض بلند شد و با دمپایی های آبی پایش بی‌رمق سمتم آمد. همه او را بعنوان نقاش تابلو می‌شناختند و چند ماهی می‌شد یکی از اتاق های خانه را اجاره کرده بود و فاطی

شیطان را باور کن
می‌گفت کاری به کار کسی ندارد. بازهم مرام او. صداها از داخل کمتر شده بود، انگار هر دو از نا افتاده بودند و من نگران رضای لاغر اندام و ضعیف بوم و جنین سه چهارماهه که در شکم فاطی بود. پسر نقاش همچنان در تلاش بود و محسن هم زورش به در نمی‌رسید، سمتشان رفتم و با سومین تلاش قفلی در افتاد و بالاخره باز شد و تقریباً هر سه روی زمین نیم خیز افتادیم.

رضا با گوشه‌ی لب پاره و صورتی کبود پشتم پناه گرفته بود و می‌لرزید. هر چه لیچار بود بار فاطی می‌کردم که از سنش بیشتر می‌زد، گره چادرش را از کمر باز کرده بود و تکیه به چند دست پتو و بالشت گوشه‌ی اتاقش داده بود و هنوز هم با ناله روی زانوهایش می‌زد و نفرین می‌کرد. مراعات تو راهیش را می‌کردم و گرنه حالیش می‌کردم دیوانه گی یعنی چه.
-به زمین ... گرم بخوری تو... دلم خوشه مرد دارم.. سایه سر دارم.

انگار هنوز حرصش کامل خالی نشده بود که تک دمپایی پایش را بیرون کشید و نابلد سمت رضا نشانه گرفت و دمپایی سنگین مستقیم روی بازوی دستم فرود آمد. رنگ پوست سفیدم حتماً به کبودی می‌زد، آخ تیکه‌های نییر عمه را کی جمع می‌کرد! وحشی! با غیظ خطاب به فاطی گفتم و سمت رضا برگشتم.

-تو مادری؟ کدوم مادر با بچه‌اش این کارو می‌کنه؟ ببین چطور سیاه و کبودش کردی؟

بغض رضا ترکید و دلم کباب شد برای بی‌پناهی این مادر و پسر. فاطی چند سالی از من بزرگتر بود، سن و سالی نداشت اما ازدواج زورکی در سن دوازده سالگی و مشکلات زیاد، او را بی‌حوصله کرده بود. شاید او هم مقصر نبود. جبر زمانه خسته اش کرده بود. سر روی زانوهایش گذاشته بود و عصبی خودش را تکان می‌داد و چیزهایی زمزمه می‌کرد.

-تو نمی‌گی همسایه هات در مورد چی فکر کنن؟ همینجوریشم بات خوب نیستن.

با عجله سر از روی زانو برداشت، عمداً صدایش را بالا برد تا همان تک و توک نفری که پشت در ایستاده بودند و هنوز منتظر در حیات متفرق شوند.

شیطان را باور کن
چاردیواری اختیاری، برن دعوای زندگی خودشونو جمع کن،

تکه موی کوتاه زردش را که خودم برایش دکله کرده بودم زیر روسری سچپاهش داد و خطاب به من صدایش را پایین تر آورد .

-بخدا صدمم بود امروز همه رو از این زندگی سگی خلاص کنم، دیگه تا کی؟ تا کی بکشم؟ اون بابای کصافش کم بود ، حالا طولشم شده لنگه‌ی خودش.

-پس بگو دلت از کجا پر، دغو دلیاتو سر این بیچاره خالی کردی؟
دوباره سمت رضا برگشتم و سرش را از آغوشم بیرون کشیدم.

-پاشو بریم خونه‌ی ما رو صورتت یخ بزارم.

-اینقدر لی لی به بالای این نزار... ذلیل مرده زبونتو موش خورده؟ بگو چه گهی خوردی بگو چه غلطی کردی.

-هر غلطی کرده باشه باید اینجوری کنی؟

-بخدا الا.....دف.....دفعه اولمبو..... بخدا....شرط گذاشتیم با جعفر و محسن و...ب.چه....ها.

-گه خوردن جعفر و محسن و بچه‌ها. بزار برم سراغ نه نه باباهاشوون حالیشون می‌کنم.

-بس کن فاطمی، فکر خودت نیستی دلت برای اون بدبختی بسوزه که تو شکمه.

داغ دلش را تازه باز کرده بودم. باز اشکش سرازیر شد و من می‌دانستم در این مدت چه مشکلاتی تحمل کرده.

-نمی‌خوام آلا نمی‌خوام. بچه‌ی بی‌پدر می‌خوام چی کار؟ چند ماهه گذاشته رفته معلوم نیس کدوم گوریه؟ تا بود از دود و منتقلش می‌نالیدم حالام که نیس با توله‌اش باید بگیرم.... دم ظهری رفتم از عباس آقا ماست بگیرم، ناهار یه چیزی درست کنم کوفت کنیم، میبینم آقا نشسته گوشه‌ی کوچه سیگار می‌کشه.

برق از سه فازم پرید با ناباوری `چی کشیده‌ای گفتم و غیر ارادی پس گردنی محکمی نثار رضای همیشه سر به راه کردم.

شیطان را باور کن
چه غلطی کردی؟ سیگار؟

-هاااا، بازم نازشو بکش.

-آلا بخدا نص....فه رو زمین افتاده بود هنوز رو.....شن بود....فقط خواستم شرط و ببرم

هنوز حق حق می‌کرد و ترس در چشمان عسلیش معلوم بود.

-فعلا ساکت باش،هیچچی نگو،حقت بود میزاشتم بکشتت.انتظارم از تو بیشتر از این حرفا بود آقا رضا.

بلند شدم ایستادم و همانطور دستش را کشیدم.

-پاشو بریم خونم فعلا یکم یخ بزارم برات.خواهر برادری خیلی حرف دارم بات بزnm.باید سنگامونو وا بکنیم.

می‌دانستم رضای سر به راه مال این حرفها نبود و برای بودن در آن محل حسابی حیف بود.تازه داشت پست سیبیلش سبز می‌شد و سن حساسی را می‌گذراند.روزها درس می‌خواند و بعد از مدرسه وردست یا سر مکانیکی کار می‌کرد و از خدا بیخبر با آن همه بیگاری کشیدن از بچه،پول تو جیبی بیشتر کف دست رضا نمی‌گذاشت،هر چه بود بهتر از الافگشتن با پسرهای لات محل بود.با وجود آن پدر،پسری مظلوم و سر به راه بود . نمی‌خواستم بشود یکی مثل بقیه‌ی مردهای خلاف این محل.او را برادر نداشته‌ام می‌دانستم .از حقوق هر ماهام چیزی برای فاطی می‌خریدم یا پولی در جیبش می‌گذاشتم خصوصا این چند ماه که شوهرش رفته بود و زندگی‌سختش سخت می‌گذشت.چشمانم را به علامت خیالت راحت نگران نباش به سمت فاطی باز و بسته کردم و مادر چه موجود عجیبی است ، چه غریب به صورت کبود و لب پاره‌ی پسر نوجوانش نگاه می‌کرد.

فشارهای عصبی مهمانی دیشب و حل و فصل کردن دعوای مادر و پسر امروز حسابی انرژی‌ام را گرفته بود.بعد از ترمیم زخم های رضا و کلی نصیحت خواهرانه،ماکارونی درست کردم و دنبال فاطی رفتم و مادر و پسر را آشتی دادم .خیلی وقت بود در فکر تغییر وضعیت زندگی خودم و فاطی بودم.کار در باشگاه بعنوان مربی بدنسازی حقوق کافی نداشت و بودن در این محل کم کم داشت جانم را می‌کند.من سالهای کودکی و نوجوانی قشنگی را در محله‌ی قبلی در کنار مادر و پدرم گذرانده

شیطان را باور کن

بودم. محبت و عشق ورزیدن را از مامان فرشته و پدرم یاد گرفته بودم. بزرگ شدم رشد کردم و مدرسه رفتم. در کنارشان خندیدم و خوشبختی را به راحتی لمس می‌کردم اما چه حیف وقتی خبر مرگ بابا علی در جاده با آن ماشین سنگین باری‌اش آمد، انگار مامان فرشته هم مرد. بدون او نتوانست طاقت بیاورد، انگار بابا علی برایش مهم تر از من بود که دو سال بعد از افسردگی شدید رفت. تنها فامیلم نییر عمه بود که در آن سال‌ها چند باری او را دیده بودم. تمام ارث من شد انگشتی یاقوتی از پدرم و جعبه‌ای از عکسهای یادگاری. هر سال خانه به کوچ بودیم و خانه برای من و عمه نییر گرفته می‌شد اما در اصل من تنها زندگی می‌کردم. او خدمتکار ارشد ادم پولدارها بود و به همان زندگی اشرافی عادت داشت. هر هفته چند روزی پیش من می‌آمد و باز دوباره تنها می‌شدم و تنها. تا وقتی این خانه را اجاره کردیم و چهارسالی می‌شد که اینجا بودم و با فاطی و رضا از همین جا آشنا شدم. زیر دوش حمام ایستاده بودم و فکر اتفاقات گذشته و اینکه باید کاری کرد برای تغییر آینده، دیوانه ام کرده بود. باید تغییر بزرگی برای همه ایجاد می‌کردم. آهی کشیدم و سمت شامپوی همیشه‌گی‌ام دست دراز کردم. شامپو تمام شده بود و من ناراضی از شامپوی لوکس نییر عمه در حمام روی موهای سیاه لخت سرم ریختم. عجب بوی خوبی می‌داد.

طبق عادت حوله‌ی صورتی گلدارم را دور بدنم پیچیدم و موهای نمدار را دورم ریختم، چقدر با این کار داد مامان فرشته در می‌آمد. از در حمام بیرون زدم که بوی شیرین عطر مارکش به بینی ام زد. پس امشب آمده بود. همیشه بوی عطرش قبل خودش می‌آمد. مگر حقوق خدمتکاری برای اشراف زاده‌ها چقدر بود؟ بهترین لباس‌ها و عطرها را می‌زد و آنها را از دست دوماهای خانوم خانه می‌نامید که نصیبش شده. از تلویزیون روشن و صدای تلق و تلق در آشپزخانه حدسم درست بود. دیدنش نه خوشحالم می‌کرد نه ناراحت، با بعضی از عقایدش مخالف بودم اما از خون پدرم بود و بخاطر او هم شده همیشه احترامش را داشتم. موهایم را به پشت انداختم و سمت تک اتاق خانه رفتم تا لباس بپوشم.

-الان اگه فرشته‌ی خدایامرز تو رو اینطوری می‌دید حسابی دعوات می‌کرد.

صدای نازکش همراه با کفش‌های پاشنه درهم شده بود و صدای قاشق کوچکی که شیر کرمش را با آن هم می‌زد.

-ساعت حموم خوشگله، عافیت باشه.

شیطان را باور کن

سمتش برگشتم. روی مبل نشست و پا روی پا انداخت. موهایش را شرابی رنگ کرده بود و با پوست گندمی‌اش کمی تضاد داشت.. شاید باید بیشتر با او مهربان‌تر می‌بودم. بهر حال من دختر برادرش بودم و بعد آن‌ها و تنهایی کم کمم نکرده بود. کمی لب‌هایم را از هم باز کردم. لب‌هایم را دوست داشت می‌گفت لب غنچه‌ای قرمز گوشتی. کمی سمتش رفتم.

-ممنون، رسیدن بخیر، چه عجب افتخار دادید بعد دو هفته. چه خوب که اومدی.

مثلاً خواستم مهربان باشم اما لحنم بیشتر شبیه گله شد. خنده‌های ریز مخصوص خودش را کرد که لب‌هایش روی هم جمع می‌شد و دندان‌های مرتبش را گم می‌کرد. به نظرم اینطوری خیلی بیشتر شبیه بابا بود.

-نگو دلت برای عمه تنگ شده؟

نیمچه خنده‌ای تحویلش دادم. زرنکتر از این حرفها بود. با اشاره‌ی دست که روی مبل می‌زد جلوتر رفتم و کنارش نشستم.

مرموز نگاهم می‌کرد و من باز مثل همیشه این سوال از ذهنم رد می‌شد که چرا نییر عمه همیشه لباس مشکی می‌پوشد؟

کمرم از نم موهای بلند و نمدار خیس شده بود و دلم می‌خواست هر چه زودتر خودم را به کمد لباس‌های اتاقم برسانم، اما تازه نییر عمه را پیدا کرده بودم و باید حضوری با او حرف می‌زدم.

-بازم در مورد خونس؟

دستش را زیر بغل و دیگری را در هوا گرفت و انگشتان ظریفش را تکان و رفت سراغ قهواه‌اش.. یک نوع اقتدار خاصی در حرکاتش بود و من حتما در این زمینه و هیکل ظریف به عمه‌ام رفته بودم نه مامان فرشته‌ی تپل. تکه‌ی موی خیس را پشت گوش زدم و با ناز قهوه خوردن نییر بانو را نگاه می‌کردم.

-در مورد اونم هس.

خواست بحث را عوض کند.

شیطان را باور کن
-این فاطی غربتی باز امروز چش شده بود؟

انگار بهم برخورد که ابروهایم را کمی در هم کشیدم.

-جاسوست اینجا خوب فعاله.

فنجان قهوه‌اش را روی عسلی گرد گذاشت و با رضایت خندید.

-خودم نیستم اما همیشه حواسم بت هس....تو یادگار عزیزترینمی.چشای سیاهت منو یاد اون می‌ندازه.

کل صورتم را آنالیز کرد و من عادت داشتم به مکث چند دقیقه ای نگاهش روی صورتم.چقدر گذشت که چشمانش به خیسی می‌رفت و من مدام حس می‌کردم با دیدن من داغ برادرش برایش زنده می‌شود.

-پاشو برو لباس بپوش،سرما می‌خوری.

علنا داشت باز مرا دست به سر می‌کرد.اما من سرتق تر از این حرفها بودم.

-من ازت پول نمی‌خوام.خودت می‌دونی خونه به مجرد نمی‌دن.می‌خودم تو برام بگیری.

با چشمان ریز پوزخندی زد و خم شد تا کنترل را از روی عسلی بردارد.

-نکنه گنج پیدا کردی؟....

حرصی شدم ،خودش هم می‌دانست در تمام این سال ها نه از او پولی خواستم نه کمکی.می‌دانست منظور من چند ماهه آینده است تا بتوانم پول بیشتری جور کنم.اما باز طعنه می‌زد تا کارم را تحقیر کند.پول پیش این خانه درست بود کم بود و دیگر با این پول نمی‌شد جایی رهن کرد اما مال بابا علی بود و اصلا دلم نمی‌خواست زیر دین او باشم.نه او پیشنهاد پول کرد و نه من می‌خواستم.نمی‌دانم چرا هر وقت بحث خانه می‌شد راه نمی‌آمد و من بیزار بودم از حس اسارت یا شاید کنترل شدن.خودم را کنترل می‌کردم تا عصبی حرف نزنم.بالاخره راضی یا ناراضی کار دوم پیدا می‌کنم و با پسنداز بیشتر از اینجا می‌روم.فکر کردم شاید الان وقت خوبی نبود تا در موردش حرف بزنم.بیخیال شدم و خودم را مشغول محکم کردن حوله روی سینه ام شدم و قصد کردم از کنارش عبور کنم.برای امروز واقعا کافی بود.

شیطان را باور کن

-هنوزم لجبازی.چندبار بت گفتم با مربی بودن تو اون باشگاه و وزنه یاد دادن به جایی نمی‌رسی.

خواستم نادیده بگیرمش اینطوری بیشتر حرص می‌خورد آرام زیر لب تقریباً غر زدم.

-حتما با کلفتی برای پولدارا به یه جایی می‌رسم.

-درست صحبت کن.من نگفتم برو کلفتی کن.....

درجا ایستادم.کمتر عصبانی می‌شد و اصلا خوشحالی یا غمش معلوم نبود.

لحن صدایش آرامتر شده بود و نزدیکتر.

چند ماهه دارم می‌گم یکی از دوستای خانوم دنبال پرستار برای بچش،به کسی هم راحت اطمینان نمی‌کنند از من خواست یکپو پیدا کنم.چرا قبول نمی‌کتی؟درآمدشم خوبه سر چند ماه می‌تونی اجاره خونه‌ی جدید پیدا کنی.

ساکت بودم و او را از پشت سر حس می‌کردم.چند ماه پیشنهاد این کار داده بود و من اصلا به آن فکر نمی‌کردم.چون مرغ من یک پا داشت.شاید داشتم با او لج می‌کردم.دست هایش را دور شانه ام حلقه کرد.

تو دختر جذاب و خوش اندامی هستی آلا.چرا یه ذره از زیبایییت استفاده نمی‌کنی؟-

دقیقا منظورش چه بود؟هرچه بود حس خوبی به من نداد و کفری کرد.من به عنوان مربی بدنسازی بعد دیپلم مدرسه،اندام خوبی داشتم و پوست سفید و چشمان کشیده و پر مژه با موهایی لخت به رنگ شب.همه‌ی اینها از من دختری جذاب ساخته بود اما هیچ وقت سعی نکرده بودم از آن سو استفاده کنم.نه تربیتم می‌گذاشت و نه غرورم.

-تو زیبایی دختر جوون،جوونی.....

شاید داشتم وسوسه می‌شدم یا واقعا دیگر برای آن روز خسته بودم که کنترلم را از دست دادم و با سرعت طرفش برگشتم و خیلی جدی با انگشت تهدید سمتش لب باز کردم.

-من خدمتکار کسی نمیشم.اگر بمیرم نمیشم.از فردا باز می‌کردم دنبال یه شغل دوم اما کلفتی نمی‌کنم....شب شما بخیر.

شیطان را باور کن

صدای غر زدن هایش هنوز پشت سرم می آمد و من بی توجه وارد اتاق شدم و در را محکم روی خودم بستم. امیدوار بودم امروز دیگر تمام شود. بلوز شلوار گرم کنی پوشیدم و جلوی دراور شلوغ پر از لوازم آرایش و بهداشتی رو به آئینه ایستادم و شروع به زدن مرطوب کننده به صورتم شدم. اتاقم پنجره نداشت و من متنفر بودم از بوی نمی که آنجا را می گرفت. غرق آئینه‌ی روبه شدم و صدای نییر عمه که باز از صورتم تعریف می کرد. تا حالا اینطور صورتم را آنالیز نکرده بودم و حالا که بیشتر دقت می کردم چقدر رنگ چشم و مژه‌ای پر و موهای سیاه رنگ به صورت کشیده و سفید جدی دختر داخل آئینه می آمد.

فصل چهارم

بهتر از این نمی شد، دنبال شغل دوم بودم و حالا بخاطر موادی که در قسمت مردانه‌ی باشگاه پیدا کرده بودند، باشگاه تعطیل و از کار بی کار شده بودم. با کلی پارتی بازی و ریش گرو گذاشتن مربی ام توانسته بودم در آن باشگاه وی‌آی‌پی بالای شهر کار پیدا کنم و حالا هم که اینطور به خوشکی شانس نمی‌دانم روزی که شانس را تقسیم می‌کردند من داشتم چه غلطی می‌کردم که به من نرسید. دو هفته از بیکار شدنم می‌گذشت و باز طبق عادت هر روز این دو هفته، دست از پا درازتر به خانه برمی‌گشتم.

کلید را در قفل درِ چوبی شیشه‌ای انداختم و وارد خانه‌ی کوچک تاریکم شدم. کلید برق را زدم و بی‌رمق کیفم را از شانه پایین گرفتم و همراه خودم تا تک مبل سالنم کشیدم. با کلافکی کلید را روی عسلی و کیف بعد خودم را روی مبل ول کردم. در یک حرکت روسری سیاه و سفیدم را از سر کردم. موهای پشت سرم درد گرفته بود، کش دم اسبی موهایم را باز کردم و تکه‌ام را به پشتی مبل دادم. از صبح زود تا حالا کجاها نرفته بودم و چه پیشنهادهایی نشنیده بودم. تن به فروشنده‌ی و منشی شرکت یا داری هم داده بودم بودم، اما مگر کار پیدا کردن در این شهر درن دشت، آسان بود. شاید بهتر بود پیشنهاد کار نییر عمه را قبول می‌کردم. شاید داشتم زیادی شلوغش می‌کردم و با او سر لج گرفته بودم. نگاهی به کیف ولو شده‌ی کنارم کردم. طبق عادت ناخن بلند انگشتم را با دندان می‌کندم و فکر می‌کردم، یعنی کار درست کدام بود؟ به نییر عمه زنگ بزنم؟ نه من نباید به این زودی ها کم بیاورم. باز هم می‌گردم باز هم تلاش می‌کنم.

ای.... نه، آره.

جستی زدم و راضی از تصمیم غرورمندانه‌ام و ناراضی از بوی نم خانه همانطور که دکمه‌های مانتوی رسمی خاکستری‌ام را باز می‌کردم سمت پنجره‌ی پشت مبل رفتم، پرده را کنار زدم و پنجره را نیم باز کردم. شب از نیمه گذشته بود و هنوز بچه‌های محل گل کوچیک بازی می‌کردند و زنان همسایه تک و توک کنار در خانه‌ای جمع شده بودند و معلوم نبود اینبار غیبت کدام بیچاره‌ای را می‌کنند؟ انگار گوش‌های همه عادت کرده بود به دعواهای همسایه‌ی جدید سر کوچه. نگاهی به سر کوچه انداختم و با دادی که صدای زن همسایه راه انداخته بود جگرم حال آمد. حق مردی که زن جوان و سوسول پانزده سال از خودش کوچکتر بگیرد بیشتر از این هم نیست. با لبخندی بدجنس از پنجره فاصله گرفتم و همانطور که مانتوam را از دست بیرون می‌کشیدم کیفم را برداشتم و سمت اتاقم رفتم.

هوای گرم بهاری کلافه‌ام کرده بود و دیر آمدن خط اتوبوس از آن همه انتظار خسته‌ام کرد. با خودم فکر کردم کاش با تاکسی به خانه برگردم اما مگر از پول قرضی که از عاطفه گرفته بودم چقدرش مانده بود؟ همین دیشب بود که برای پیشنهاد سر کار رفتن فاطی با آن تو راهیش حسابی داغ کردم و کمی از آن پول را کف دستش گذاشتم، شرایط او هم سخت بود و من بیشتر از خودم نگران او بودم. یک ماهی از آخرین دیدارم با نییر عمه می‌گذشت و در طول این مدت چندباری تلفنی حالم را پرسیده بود. این مطب آخری آخرین امید این ماهم بود که با پیشنهاد صیغه شدن از طرف دکتر زیبایی‌اش بر باد رفت و با لحن تند و زننده‌ی من در مورد موهای کچل و شکم خیکی‌اش حتما که استخدام نخواهم شد. یارو به هر چیزی می‌خورد الا دکتر زیبایی. داغونتر از همیشه، کمی شال روی سرم را زیر گردن شل کردم و پشیمان شدم چرا زیر مانتوی نخ‌ی کلبه‌ی‌ام تاپی خنک نپوشیدم و اصلا چرا شال مشکی سر کردم. نگاهی دوباره به مسیر آمد اتوبوس کردم و چند نفری که اطرافم همچنان انتظار می‌کشیدند، اتوبوسی که خط من نبود بالاخره نمایان شد و با خالی شدن صندلی زنگ زده‌ی ایستگاه، طرفش رفتم و کمی به پاهایم استراحت دادم، مرا چه به کفش پاشنه! مثلاً خواستم در مصاحبه‌ی کاری زنانه‌تر بنظر بیایم. ندایی در درونم می‌گفت نمی‌شد، با این تلاش‌ها به جایی نمیرسی و آخرش که چی؟ بین جدال غرور و منطق کلنجار می‌رفتم، مگر چه می‌شد؟ پرسیدنش ضرر نداشت. دست در کیف سیاه شانه‌ای کنارم بردم و گوشی تلفن صفحه شکسته‌ام را بیرون کشیدم. باز هم مردد شدم. یعنی جز این راه دیگری نبود؟ نگاهی به چند زن مسن اطرافم انداختم که باهم درد و دل می‌کردند و چون من منتظر اتوبوس لعنتی ایستاده بودند. انگشتم رفت روی روشن کردن صفحه‌ی تلفن و لیست مخاطبان، دو روز پیش با من تماس گرفته بود و راحت می‌شد شماره‌اش را پیدا

شیطان را باور کن
کرد.دستم روی شماره‌اش رفت و غرورم باز مانع شد.جدال بی منطقی بود و در نهایت عقم دستور داد
تا شماره‌اش را لمس کنم.دو بوق نخورده بود که صدایش فضای گوشم را گرفت.

-لب قلوهای قرمز من!!!

-الو...نییر عمه..سلام، باید بات حرف بزنم.

چند دقیقه‌ای می‌شد که داخل ماتیز سفید رنگ سودابه نامی نشسته بودم که نییر عمه مرا برای
پرستاری معرفی کرده بود.غرور و تعصب از سر و رویش می‌بارید و با النگوهایی که دستش بود و
جنس مارک روسری پلنگی و مانتوی ستش،معلوم بود نییر عمه الکی کلی سفارش نکرده که خودارتر
باشم و این عمه‌ی من از صدقه سر خانومش با کم کسایی معاشرت نمیکند.از پنجره به باران تندی که
از ظهر شروع شده بود و تا حالا می‌بارید نگاه کردم و کم‌کم ور رفتنش با گوشی و اینکه انگار نه انگار
من آنجا وجود دارم داشت کلافهام می‌کرد.بالاخره رضایت داد و گوشی را با حرص داخل کیف
چرمش انداخت و بار دیگر با انگشت،پیشانی‌اش را ماساژ داد.معلوم بود حسابی کفری شده. نگاهم
سمت مانیکور تمیز ناخن‌هایش رفت که صدای جدی‌اش مرا همراه کرد.

--اون آدم مطمئنی که نییر می‌گفت تویی پس؟

کمی سر جا جابه‌جا شدم و سعی کردم محترمانه جوابش را بدم،موی بیرون زده از زیر روسر آبی‌ام را
داخل کشیدم. حواسم بود که به سفارش نییر عمه خودم را برادرزاده‌اش معرفی نکنم.

-بله،...آلا هستم.

نگاهش سر تا پایم را نشانه گرفت و تنها صدای بینمان بوق چند ماشین عبوری از داخل کوچه‌ی
باریک محل و برف پاکن هایی بود که سیل آسمان را از روی شیشه کنار می‌زد.

--قیافت بد نیس.

لحن و نگاهش جوری بود که حرفش از صدا تا فحش بدتر می‌زد.در جوابش لبخندی تصنعی زدم،مثلا
چه می‌گفتم؟مرسی از تعریفتون بابت زیباییم؟

-من عروس کوچیک حاج‌آقا سلیمم.

شیطان را باور کن
اوه، چه با غرور، کاش می‌شد فکرم را بلندتر بیان کنم و اینهمه فشار را متحمل نشوم. خب باش خانوم از
خود راضی. در دل لیچار بارش می‌کردم و او انگار مشتاق بود تا شجرنامه‌ی خانوادگی‌اش را به رخ
بکشد. سمت شیشه‌ی روبه رو برگشت.

-نمی‌دونی حاج سلیم کیه؟... حق می‌دم..... بزرگ راسته‌ی فرش فروشا تو این شهر. از اول تا حالا.

حالم از نگاه پر معنی‌اش و لحن تمسخر آلودش بهم خورد. نیامده داشت خودش را خوب نشان
می‌داد! گفتم من آدم سر و کله زدن با این جماعت پر فیص و افاده نیستم. عروس حاجی ندیده بودیم
با موی بلوند بیرون، چادرت کو پس؟ از حرص دندان هایم را بهم ساییدم و عزمم را جزم کردم بگویم
`به من چه هر خری هستی، واسه خودتی که بسته‌ای تراول پنجاه هزار تومنی روی پاهایم
نشست. دهانم باز مانده بود و نگاهم بین پول‌ها و سودابه‌ی از دماغ فیل افتاده چرخید.

-اینم نصف حقوق این ماهت، بقیشو آخر ماه می‌گیری.

نگاه حاج و واجم را خواند یا عادت داشت به زبان طعنه حرف زدن که تای ابرویی بالا انداخت و
سمتم نشانه رفت.

-چیه کمه؟

عمدا گفتم، خودش هم می‌دانست پول کمی نبود و با یه برانداز بسته فهمیدم دو سه میلیون تومانی
هست و تازه این نصف حقوق ماهانه‌ام بود. یعنی پرستاری از بچه‌های ثروتمندان اینقدر درآمد
داشت؟

-آخه من هنوز...

کم حوصله نگذاشت حرفم تمام شود، با انگشت روی فرمان ضرب گرفت و باز جدی خیره‌ی روبه‌رو
شد.

-می‌تونی کارتو از اول هفته شروع کنی، چمدونتم ببندی بیای تا وقتی اونجایی تو ساختمون خدمتکارا
بمونی. فقط.....

کامل سمتم برگشت.

شیطان را باور کن

-نییر بهم گفت تحصیلات دیپلم بیشتر نیس،.... من با خانواده‌ی همسرم زندگی می‌کنم وقتی اومدی اونجا به بقیه میگی که پرستاری خوندی،خونواده‌ی همسر مرحومم خیلی روی این نکته تاکید دارن.

نییر عمه گفته بود اگر قبول کنم می‌توانم پیش خانواده‌ی بچه زندگی کنم و نقشه کشیدم تا مدت کارم در آنجا و پس‌انداز پول، با رهن بیشتر که دهن شمس‌ی بسته شود خانه را به فاطی بدهم.پس تعجب نکردم اما اینکه می‌گفت دروغ بگویم،و وانمود کنم که تحصیلات دانشگاهی پرستاری دارم کمی بو دار می‌آمد.باید قاطع حرفم را می‌زدم، فکر نکند با ببو گلابی طرف است.بسته‌ی اسکناس را در دست می‌فشردم و لحنم را مصمم جلوه دادم.

-چرا باید دروغ بگم؟..من چیزی از پرستاری نمی‌دونم.فکر می‌کردم بخاطر آشناییتون با نییره که قبولم کردید .

-شک نکن که همین طوره دختر جون،اگه نییر تاییدت نمی‌کرد امکان نداشت قبول کنم یه دختر جوون بیاد سمت بچم.

-یعنی برای خودتون مهم نیس بچتون زیر دست کسی که تحصیلات دانشگاهیش پرستاری نیس،باشه؟

انگار باز عصبی شده بود که پیشانی‌اش را دوباره با انگشت ماساژ داد.

-نه مهم نیس،چون کار اصلی تو یه چیز دیگس،انگار نییر خوب مجابت نکرده؟همین که فامیل همسرم فکر کنن تو پرستاری کافیه.

زکی،بیا و درستش کن. ماجرا بوی دردسر می‌داد و من اصلا اهل دردسر نبودم.اخم ریزی به ابروهای پر دخترانه‌ام دادم و بسته‌ی پول را بی‌پروا سمتش گرفتم،فکر نکند عالم و آدمم محتاج پول او هستند و بخاطر پول هر کاری می‌کنند.

-شرمنده من اهل خلاف نیستم،بمن گفتن پرستاری نه کار دیگه.

-خلاف چی؟چی می‌گی تو؟کار تو فعلا نگهداری از پسرمه،اینقدر بچه بچه ام نکن،32سالشه،تو یه تصادف ویلچرنشین شده،با زمین و زمانم قهره،حتی حرف هم نمی‌زنه،صدتای مثل تو پرستار دورش ریختم اما فایده نداشت،فعلا وظیفه نگهداری از اونه،برای دوش و لباس و این چیزا یه خدمتکار مرد

شیطان را باور کن

هس میاد کمکت، تا همینجا، در نهایت ازت یه کار کوچیک میخوام که اونم نه برای تو کاری داره نه خلافه، اصن چیز مهمی نیس که کولی بازی در میاری.

دستم هنوز دراز بود و برو بر مات حرفهایش شده بودم، سی و دو سال؟ چرا فکر می کردم قرار است پرستار بچه‌ی نهایت شیش هفت ساله شوم، چرا نییر عمه حرفی نزده بود. بقیه‌ی حرفهایش گوشزدهایی بود که ال کن، بل کن، فلان کن، حاج آقا اونطوری دوس نداره حاج خانوم اونجوری دوس داره، با پسرم گرم نگیری، و من تمام این مدت چشمم به بسته‌ی اسکانس دستم بود و صدایی که در گوشم می پیچید نییر عمه بد تو رو نمی خواد.

فصل پنجم

چیزی که می دیدم باورکردنی نبود، اول آن کوچه باغ پهن و سراتاسر درخت و گل و حالا هم این خانه‌ی بزرگ و سنتی که لوازم و چیدمان لوکس و مدرنش تضاد زیبایی به آن داده بود، با ساک باشگاه از لوازم شخصی‌ام از چند پله‌ی موزایک شده‌ی خانه پایین آمدم و خودم را رو به حوضی بزرگ در وسط حیاط دیدم که دورش پر از شمشادهای رنگی بود. فواره‌ی کوچکش روشن بود و بوی گاه گل زیر بینی‌ام می زد. دور تا دور، اتاق‌هایی با درهای چوبی و فانوسی در کنار آویزان به چشم می خورد، عجب معماریه جالبی داشت، عظمت دو عمارت روبه‌روام یکی در سمت راست و دیگری در سمت چپ، با آن کنده‌کاری‌های دو سه طبقه‌اش، چه خوب در چشم بیننده طنازی می کرد. چند قدم دیگر جلوتر رفتم و همانطور محو دید زدن خانه بودم، حضور پیرمرد مسن را که در را برایم باز کرد از صدای نفس‌های بریده‌اش پشت سر حس کردم و در روبه‌رویم پیرزنی که با شال آویز روی دوشش عصا زنان از عمارت سمت راست بیرون زد و هنوز متوجه‌ی حضور من از آن فاصله نشده بود.

-همینجا صبر کن، برم سودابه خانومو صدا کنم،

ساک باشگاه را با دو دست، جلوی پاهایم پایین گرفتم و در جوابش با لبخند سر تکان دادم. سر برگرداندم و مشتاق به دید زدن نمای اتاق‌های پشتی مشغول شدم، با حضور سودابه که عصبی داشت با زن کنار دستش بحث می کرد و از عمارت سمت چپ بیرون زد، راه رفته‌ی پیرمرد کمر خمیده را در وسط راه و لذت بردن من از تماشای آن کنده‌کاری‌های روی در اتاق‌ها را ناتمام گذاشت. نگاهم رفت پی آن‌ها و حواسم به صدای پیرزن جلب شد که حالا متوجه‌ی من شده بود و تقریباً داشت به من می رسید.

شیطان را باور کن
- شما کی هستی دخترم؟ با کسی کار داشتی؟

کامل سمتش برگشتم، از زیر عینک دقیق براندازم می‌کرد، صورت نورانی داشت و کلا به دل من که نشست. سر جایم جابه جا شدم. شاید وقارش مرا گرفت که بی‌اراده دست روی مانتوی بلندم کشیدم و صافتر ایستادم. تا خواستم حرفی بزنم، سودابه با دور تند سمتان آمد و مجال حرف زدن به من نداد.

-ایشون پرستار جدیدن تاج‌الموک خانم،

رو به من کرد و دو دستش را باز.

--بخشید، خیلی منتظر موندید؟ چرا زودتر خبرم نکردی مش رضون.. بفرمایید بفرمایید خانم دکتر.

نه به اخم و تخم و جیغ و دادش سر آن دختر ترسیده‌ی پست سرش، چند دقیقه پیشش نه به این خنده‌های تصنعی و استقبال.

لبخند کشداری سمتش آمدم و همانطور سمت پیرزن رفتم و دست دراز کردم، از اسم و تحویل گرفتن سودابه معلوم بود شخص مهمی در آن خانه است.

-خیلی خوشبختم از آشنایتون حاج خانوم، البته من دکتر نیستم...

پیرزن گیج دست درازشده‌ی من بود که سودابه باز پرید وسط حرفم و دست دراز شده‌ام را از سمت پیرزن کنار کشید.

-شکسته نفسی نکن عزیزم، دکتر با پرستار چه فرقی داره؟ هر دو یه درس می‌خونن اون میشه دکتر اون میشه پرستار...

مرا تقریباً همراه خودش کشید و خطاب به پیرزن متفکر پشت سر صدا بلند کرد.

تاج‌الموک بانو سراپا و اینستید برای زاونوهات خوب نیس،

به دختر غصه‌دار با لب و لوچه‌ی آویزان آنطرفتر مثل چند دقیقه‌ی قبل باز تشر زد.

-تو چرا وایستادی، برو کمک کن حاج خانوم بشینه رو تخت اونور حیاط...

دختر بیچاره نفهمید چطور دستپاچه خودش را به حاج خانوم رساند...

شیطان را باور کن
صدایش آرامتر شد و فشار انگشتانش دور بازوam بیشتر.

-یه مشت احمق دور خودم جمع می‌کنم، بعدا تکلیف همتونو معلوم می‌کنم صبر کن.

سردرگم از رفتار سوری، همچنان با فشار دستانش و آن لبخند تصنعی روی لبش سمت عمارت چپی کشیده می‌شدم و همانجا بود در آن هاگیر و واگیر از پشت پنجره‌ی بزرگ اتاق طبقه‌ی دوم عمارت، مردی را دیدم که روی ویلچر نشسته بود و نگاهش سمت ماجراهای پایین می‌چرخید.

معماری داخل خانه کم از بیرون نبود، تلفیقی از سنت و مدرنیتته. الکی نبود سودابه مدام عروس حاج سلیم عروس حاج سلیم می‌کرد، این حاج آقا پولش از پارو بالا می‌رفت. ما هم خانه زندگی داشتیم اینا هم دارند. با پولی که از سودابه به عنوان پیش قسط حقوقم گرفته بودم رهن خانه را بیشتر کردم تا دهن شمس برای آمدن رضا و فاطی به خانه‌ام بسته شود. خودم شاهد بودم موقع آمدن به خانه‌ام، چه ذوقی کرده بودند، تا وقتی که پول پسنداز می‌کردم و خانه‌ای جدید رهن، بهترین جا برایشان خانه‌ی من بود، دیگر من مانده بودم و ساکی از وسایلم.

بعد از کلی غر زدن سودابه و خط نشان کشیدن که اینجا حرف اضافه نباشه، سوال اضافه نباشه. حرف حرف منه، فهمیدم ساختن با این سودی، اعصابی فولادین می‌خواهد، حیف به خودم قول داده بودم بخاطر هدفم بیشتر به اعصابم مسلط شوم. فهمیدم تاج‌الموک مادر شوهر سودی‌اس و چقدر حرف زد از قانون‌های خانه، بعضی‌ها را خودم متوجه شدم، مثل همین که تا سودی وارد عمارت شد روسری را از سرش کند و روی مبل سلطنتی قرمز سالن پرت کرد و غرولند کنان زیر لبش چیزهایی گفت، فهمیدم در منزل حاجی سلیم محرم و نامحرم باید رعایت شود و سودی جون حیفش می‌آمد از آنهمه پولی که روی بلوند کردن موهای کوتاهش داده بود. دست پشت سر گره زده بود و قدم رو روبه روم رژه می‌رفت و حرف می‌زد دیگر از تحمل داشت فراتر می‌رفت که خدا را شکر تمامش کرد و با همان جدیتش نگاهی گوشه‌ی چشمی سمتم انداخت..

-دنبال من بیا.

ساک ورزشی جلوی پایم را برداشتم و مطیع اما بی‌حوصله دنبالش راه افتادم. گفتم شاید قرار باشد اتاقم را نشان دهد اما وقتی دو دور از پله‌های فرش شده‌ی نفیس بالا رفتیم و وارد اتاق روبه پله‌ها شدیم، با اتاقی مواجه شدم که آشفستگی از آن داد می‌زد. تاریک و آرام. با پرده‌ی بسته و پر از

شیطان را باور کن

قرص‌هایی که اینور و آنور پرت شده بود و رنگ‌های روغنی که روی فرش‌های دستبافت بیچاره ریخته شده بود و بوم‌های نقاشی خط‌خطی و پسری که روی ویلچر بی‌اعتنا به ورود ما گوشه‌ی اتاق با لب‌تابش ور می‌رفت. نگاه دوباره‌ام افتاد روی فرش‌ها و آه از نهادم برخاست. ای بی‌انصاف، این فرش‌ها خداتومن پولش بود. اگر این پسر سودی بود شاید حق داشت اینقدر عبوس و جدی شود. عصبی بود با دیدن این صحنه عصبی‌تر هم شد اما انگار برایش تازگی نداشت. با قدم‌های تند سمت پنجره‌ی بزرگ اتاق رفت.

چیه باز هار شدی زده به سرت؟

با غیظ پرده را پس زد و اتاق روشن‌تر شد، حالا بهتر می‌توانستم هیکل چهارشانه و سر بی‌موی پسر را ببینم. اگر روی ویلچر ننشسته بود حتماً می‌گفتم سرباز است. ریشش آنقدر بلند بود انگار چند سالی اصلاح نکرده.. با احتیاط آرام خودم را داخل اتاق کشیدم و ترجیح دادم وارد مکالمه‌ی مادر و پسر نشوم. سوری به جان پنجره افتاده بود و هنوزم زیر لب غر می‌زد. متعجب خونسردی پسر بودم که بی‌اعتنا هنوز داشت با لب‌تابش چیزهایی تایپ می‌کرد. پوست‌های سیاه سفید اتاق و رنگ خاکستری سرویس خواب روی تخت و بوی عرقی که به بینی‌ام زد دلم را ریش کرد. سوری خون‌خونش را می‌خورد و این از کبودی پوست سفیدش معلوم بود چه حرصی می‌خورد. با آن کفش‌های پاشنه کوتاه از جلوی پنجره به طرف پسر رفت و اینبار با انگشت تهدید با او حرف زد.

خوب گوشاتو باز کن نیما، آلا پرستار جدیدته، مثل قبلیا نه اذیتش می‌کنی نه فراریش می‌دیش،

نگاهی ستم‌انداخت و باز خطاب به نیما صدایش را پایین‌تر آورد.

-اینو نیبر معرفی کرده، برای رسیدن به اون هدفمون عالیه، پس آدم باش و فقط یکم دیگه صبر کن.

چیزی از حرفهای مادر و پسر برداشت نکردم فقط می‌دیدم که نیما چطور بدون اینکه به مادرش نگاه کند انگشتانش روی لب تاب خشک شده بود و چشم‌های روشنش مرا با دقت می‌نگریست. هنوز مطمئن نبودم چیزی که با صدای آرام سودی شنیدم همین جمله بود یا نه.

-تمام ساعت داروهاشو برات رو کاغذ نوشتم، برای حموم و لباس رضون یا بصیر میان، غذاشو باید سر وقت بخوره، رژیم غذایی‌شم دکترش برات می‌فرسته،... الان یکیو می‌فرستم بیاد بالا کمکت اینجا رو سروسامون بدین.

شیطان را باور کن

نگاهی دوباره سمت نیما انداخت و با دست زدن به پشت موهایش از اتاق خارج شد، رد رفتنش را می‌گرفتم و نگاه سنگین پسر را روی خودم احساس می‌کردم. سربرگرداندم و بی‌توجه به خشم نگاهش چشم چرخاندم به آن همه آشفتگی اتاق و اینکه می‌دانستم گام زاییده.

چند روزی از آمدنم به آن عمارت می‌گذشت و در همین مدت کم هم می‌شد به سیاهی و گرفتگی عمارت سوری و صلح و صفایی که در عمارت سمت راستی مدام از پشت پنجره‌ی اتاق نیما می‌دیدم پی‌برد، چون سوری خانم باز امر کرده بودند زیاد در حیاط و دور ور عمارت روبه روی ظاهر نشوم، آن‌ها را بیشتر از پشت پنجره می‌دیدم. امر و نهی کردن‌های سوری و بد خلقی‌های نیما، حسابی انرژی‌ام را تحلیل می‌داد و من زن رام کردن و سازگار شدن نبودم. دردم را قورت می‌دادم و بغض را سر وزنه و دمبل خالی می‌کردم. فقط بخاطر رضا و فاطی که این روزها حسابی خوشحال‌تر بودند و تغییری بزرگ برای زندگی خودم، باید قوی‌تر می‌بودم. طبق برنامه طرف عصر بود که داخل اتاق نیما جلوی پنجره رو به حیاط ایستاده بودم و منتظر بودم او که محل سگ هم در طول این چند روز به من نداده بود، ناهار ظهرش را میل کند و زودتر از آن اتاق کوفتی و گرفته بیرون بزنم. اما باز هم طبق معمول این چند روز سر در لب‌تاپ داشت و روی تختش انگار نه انگار من آنجاییم و چند بار صدایش کردم، بی‌محل به من، دست به ظرفش نزد. در طول این چند روز فکر کنم یه بشقاب درست و حسابی هم غذا نخورده بود. حاج خانوم خاتون داخل حیاط با طاهره خانم روی تخت چایی عصر می‌خورند، این طاهره کمی تپل‌تر از سوری، جاری‌اش بود اما از نظر اخلاق بهتر می‌زد. حاج آقا سلیم و پسر بزرگش اسد، شوهر طاهره خانم را فقط یکبار در حیاط دیده بودم، پیرمرد با لبخند جواب سلامم را داد و شوهر طاهره فقط سر بالا پایین کرد. با آن رسم تسبیحات دستشان. برای بار چندم، ناامید برگشتم و نگاهی سمت نیما انداختم، هنوز هم دست به ظرف غذا نزده بود. اینقدر زیر گوشش نصیحت خوانده بودم که دیگر در دایره‌ی لغتم بیشتر از این بلد نبودم. اصلاً مرا چه به نصیحت؟ به درک به قول نسرين 'اونقدر غذا نخوره تا باز سرم لازم شه'

با این فکر خودم را راضی کردم و دست به سینه سمت پنجره‌ی حیاط رو بر گرداندم، فرزند خوانده و پادوی حجره‌ی حاج سلیم، بصیر از حیاط گذشت و نسرين آن سمت دیگر حیاط با سبدی زیر بغل برایم دست تکان داد. باز هم خدا را شکر در این عمارت که غم و غصه از سر و رویش می‌بارید کسی مثل نسرين را داشتم. همان دختری که روز اول او را با سوری در حیاط دیدم و چند ساعت بعد، با

شیطان را باور کن
تشت و آفتابه وارد اتاق نیما شد و با خنده‌ی مهربان که چال پوست سفیدش را نشان می‌داد سمت
نگاه کرد و گفت.

- اومدم کمکت.

همان روز اولی حسابی به دادم رسید و با هم تا عصر فقط اتاق نیما خان را تمیز می‌کردیم، روی فرش
دو زانو نشسته بود و به جان لکه‌ی قرمز رنگ رویش افتاده بود. نفس بریده سمت رو کرد.

-حالا مونده به دیوونه بازی‌های این عادت کنی. که

با ابرو به پشت سرش که نیما بود اشاره می‌داد،

ناخواسته سمت او که حواسش نبود نگاه کردم و چشم چرخاندم روی صورت عصبی نسرين و تلاشش
برای پاک شدن آن لکه. سرم را کمی جلوتر بردم تا صدای آرامم را بشنود.

-نمی‌ترسی صداتو بشنوه؟.

در جا انگار خشک شد، کمرش را صاف کرد و سمت نیما سر چرخاند. پشت چشمی نازک کرد، موهای
طبیعی خرمایی روشنش را که از زیر روسری گلدارش بیرون زده بود با پشت دست پس زد و دوباره به
جان لکه افتاد.

-بشنوه، خودشم می‌دونه این زندگی حقشه.

باز ناخودآگاه چشمم چرخید سمت نیما که با صدای نسرين که ذره‌ای تلاش برای آرام حرف زدنش
نمی‌کرد، سمت ما نگا عصبی داشت، خوب متوجه‌ی چشمان خصومت آمیز نسرين لحظه‌ی ورودش به
اتاق و لحن زهردار الاناش به او شده بودم.. برایم تعجب انگیز بود رفتار خدمتکاری که در برابر
اربابش داشت. هنوز نگاهم سمت نیما بود که از کنار میز تحریرش، کلافه با دست به چرخ‌های ویلچر
نیرو وارد می‌کرد و سمت تخت کوتاه آنطرف اتاق می‌رفت. صدای نسرين بیخ گوشم نشست.

-این یکی بود بدتر از مادرش، می‌دیدى، خدا چوب نداره ...

-پیام کمکت؟

شیطان را باور کن

تمام حواسم سمت پسری رفت که تلاش می‌کرد پاهایش را روی تختش بنشانند و حرفهای نسرین اما دیدن آن لحظه شاید حس ترحم را برانگیخت که نیم خیز از جا بلند شدم و سمتش رفتم. قصدم کمک به او بود و او چنان نه بلندی فریاد زد و با دست سمتم ایست زد که در جا خشکم زد. نفسش بلند می‌آمد و روی پیشانی و سر بی مویش قطره‌های عرق نشسته بود. پس بخواد می‌تونه حرف بزنه، سوری گفته بود سر لج گرفته، چه طاقتی داشت.

-من خواستم کمکت کنم....من....

با حالتی مشمئز از من رو بر گرداند، خودش را روی تخت انداخت و پتو را تا بالا روی سرش کشید، با خودم فکر کردم خدا بخیر کند سر و کله زدن با اینو که دست نسرین دور بازوام حلقه شد و رو به نیما با حالت عصبی بلند تشر زد.

-بیا بریم اتاقتو نشون بدم، بعضیا لیاقت کمکم ندارن.

گگیج بودم از اتفاقات دورم و رابطه‌ی عجیب رئیس و خدمه‌ای که شبیه تصوراتم نبود و پسر غمگین سرتقی که با عالم دعوا داشت و منی که قرار بود از امروز پرستارش باشم.

در چوبی کنار عمارت سوری را باز می‌کردی، راهرویی بود دراز که به آشپزخانه‌ی بزرگ و سمت دیگرش به چند اتاق ختم می‌شد، چند در اتاق سفید رنگ چوبی در راهرویی کوچکتر. نسرین با ذوق دستم را ول کرد و سمت در روبه روی رفت و بازش کرد.

-اینم اتاقمون، اتاق منو تو،....بفرما..اون یکی‌ام مال طوبی و داییمه،

نگاهم رفت سمت در بسته‌ی سمت چپ.

دستم را کشید.

-مش رمزون داییمه، زنش دوس نداره زن دایی صداش کنم می‌گه مثل همه بگو طوبی...بفرمایید، اتاق خودته.

همانطور حرف می‌زد و مرا داخل اتاق می‌کشید، چرخ‌ی وسط اتاق زد، موهای پشت روسریش بیرون زده بود و در هوا پخش می‌شد، شک نداشتم این دختر با پوست سفید و موهای روشنتر و ته لهجه اهل شهرهای شمالی باشد.

شیطان را باور کن
خوشت نیومد؟

تازه متوجهی اتاق شده بودم، از اتاق خودم بزرگتر بود. دو تخت در دو طرف اتاق و گوشه‌ی پایین اتاق کمد لباس دیواری و یه جا لباسی و چند دست مانتو و شال آویزان از آن.

رفتم روی تختی که بر خلاف دیگری مرتب بود نشستم و کیف ورزشی دستم را روی فرش پایین پاهایم گذاشتم. باز با چشم نگاهی به اتاق جدیدم انداختم. آنقدرها هم بد نبود. حداقلش این بود که به حیاط پنجره داشت و بوی نم نمی‌داد.

-اتاق بزرگیه.

با ذوق کنارم نشست،

-من که دوستش دارم، تو شهر خودمون اتاق نداشتی از وقتی با دایی اومدم اینجا اتاق دار شدم. همیشه آرزوشو داشتم.

چقدر آرزوهای بعضی کوچک اما خواستنی بود. من تنها خانه داشتم و باز ناراضی دنبال بهترش بودم. بالاخر هضمی شد، من به هر چی بخوام باید می‌رسیدم، دلم روشن بود، نفس عمیقی کشیدم و در همان حالت روی تخت طاق باز دراز کشیدم. انگار نسرین هم خوشش آمد از همسن و سالی که تازه پیدا کرده بود، خنده‌ی ریزی کرد و به تقلید من کنارم دراز کشید.

تا شب، نسرین مدام حرف زد و سر میز شام در آشپزخانه آنقدر از اینور و آنور گفت که صدای طوبی زن جدی اما مهربان مش رمضون درآمد. آخر سر هم دستم را کشید و با خود داخل حیاط برد و تا شمشاد محبوبش را داخل گلدان کنار حوض نشان دهد. فواره می‌زد و صدای صحبت‌های اهالی عمارت سمت راستی کم و بیش شنیده می‌شد و صدای خنده‌ی طاهره خانم و حرف زدنش با تلفن روی ایوان طبقه‌ی دوم باعث شد هر دو سمت بالا نگاه کنیم.

-طاهره خانم وقتی اینطوری می‌خنده معلومه داره با کی حرف می‌زنه. وای آلا بت نگفتم، تو فوتبال ..

-از روز اول چقدر حرف تو کلت میره؟ گفتم زیاد تو حیاط آفتابی نشید، با جفتتونم.

شیطان را باور کن

ذوق در دهان نسرين ماسيد و رنگ از صورتش پريد، انگاري خيلي از سوري حساب مي برد، سر برگرداندم سمت سوري که از عمارت حاج خانوم اينجا بيرون مي زد و شال بافت درشتش را دور خودش مي پيچيد. در خانه آرايش کمتری داشت و مثل همیشه شنيون موهای بلونش از زير روسري ساتنش بيرون مي زد. به ما رسیده بود که روبه رویمان ايستاد، سر بالا برد و نگاهی حرصی به طاهره خانم غرق در عالم خودش که همچنان با تلفن بود نگاه کرد و چشم به ما دوخت. به وضوح مي دیدم که نسرين سر پايين چطور آب دهانش را قورت مي داد و بر خلاف نيما چه ترسی از اين مادر داشت.

-ساعت چنده؟ تو نمي دونی راس ساعت 11 در خونه ی مستخدما رو مش رمضون ميبنده؟

-چرا... هنوز نيم ساعتی وقت بود گفتم بياييم هوا بخوريم.. و..

متعجب از قانونی بودم که چرا بايد راس ساعتی خاص در قسمت مستخدمين بسته باشد. چرا سوري جزو قوانينش چيزی به من نگفته بود؟ صدای عصبی سوري از پشت دندان های بهم فشرده اش آزارم داد.

-لازم نکرده هوا بخوری. اين سر به هوایی قبلا اذيتت کرد يادت رفته؟

نسرين در جا نگاهی تيز سمتش انداخت و دست لرزانش را روی دستم حس کردم. نگاهش رنگ غم می داد يا در آن تاریک روشن نورهای فانوسی چسبیده به دیوار اشتباه دیدم.

-نخير يادم نرفته... آلا بریم.

هوای شب اوایل بهار هنوز کمی سوز داشت و نوک دماغم يخ زده بود و با تونیک نازکی که پوشیده بودم بدنم مور مور می شد. دیدن غم و ترس آميخته با هم در چشمان غمزده ی دخترک چند دقیقه ی پیش بیشتر منغلبم می کرد.

-درسته، حالا نيما يازده دوازده بيدار ميشه، ولی تو چی، حاج خانوم اينجا راس هفت صبونه ميخوا نرئز چهره ی مصمم سوري بودم و نفرتی در چشمانش از اين دختر می باريد، چه مشکلی با نسرين داشت. نگاهش ترس داشت، شايد اصلا نسرين حق داشت از او بترسد يا حساب ببرد.

به حالت قهر از سوري رو گرفت و انگار علاقه داشت مدام مرا دنبال خود بکشد. کشیده شدن دستم را حس کردم،

شیطان را باور کن

دنبال نسرين مغموم بودم و صدای سوری هنوز از پشت سر می‌آمد. سوری هنوز حرف می‌زد و من نگاهم به دختری بود که کل وزر پر انرژی می‌گشت و حالا چطور دگرگون شده بود، حتی دیگر بدون جواب دادن به سوال پیچی‌های من در مورد حالش، فقط بغ کرده روی تختش زرپتو رفت و تا آخر روی سرش کشید و من حیران همچنان نگران بالای سرش نگاه می‌کردم.

هنوز جلوی پنجره ایستاده بودم و چند روز پیش را مرور می‌کردم، با دم موهای بلندم و می‌رفتم و همچنان در فکر بودم. سرکردن روسری در این خانه نفسم را تنگ می‌کرد. تا وقت را غنیمت می‌شردم از سرم بیرون می‌کشیدم، بیشتر در اتاق نیما. خیلی‌ها از بلندی و لختی و رنگ سیاه شب موهایم تعریف کرده بودند و چرا من هیچ تعریفی به چشمم نمی‌آمد. دلم تنگ بود برای نوازش‌های مامان فرشته که روی موهایم دست می‌کشید، این جمعه حتما سر مزارشان باید می‌رفتم. صدای خنده‌های جیغ مانند نوهی دختری خانواده که تازه از راه رسیده بود و در بغل طاهره خانم خودش را می‌انداخت، مرا به خود آورد. نگاهم به زنی جوان افتاد که حدس زدم انیس دختر بزرگ طاهره است که با دو دختر جوان و کوچک خود داخل حیاط دیده می‌شدند. نیلوفر بیست ساله‌ای که نسرين با حرص از زیباییش تعریف کرده بود به راحتی قابل شناسایی بود، کمتر کسی چشمان آبی به زیبایی او داشت. خوش و بش‌ها تمام شد و همگی روی تخت نشسته بودند، انیس موهای فرش را دور شانهاش ریخت و طبق قانون این خانه روسربش را در آورد و شالی نازک روی آن‌ها ول کرد. همانطور چیزی را تعریف می‌کرد و طاهره را می‌خنداند و حاج خانوم که با نیکی کوچک بازی می‌کرد اعتراضی کرد. سوری هم به آنها پیوسته بود و حالا جمعشان جمع شد. چرا خانواده‌ی من آنقدر کوچک و بی‌کس بود. در تمام این مدت تنها فامیل ما نییر عمه بود و تمام. آهی کشیدم، این هم حتما سهم من بوده از زندگی، آشفته شدم از دید زدن خوشبختی بقیه و سراپا ایستادن. کلافه رو برگرداندم و اعتراضی سمت نیما چند قدم رفتم.

-تا کی قراره به خودت سخت‌گیری؟ تا کی قراره من اینجا بمونم تا شما یه لقمه غذا بخوری؟

حرص دراز باز هم عکس‌العملی نشان نداد و با صدای جیغ خنده‌ی بلند نوهی خانواده و بقیه از بیرون سمت پنجره سربلند کرد.

نخیر، کلا مرا آدم حساب نمی‌کرد و نمی‌دید. امروز به کمک مش رمزون و نصیر حمام کرده بود و تی‌شرت خاکستری تنش پوستش را روشنتر نشان می‌داد.

مصمم سمت میز کنار تخت رفتم و سینی غذا را برداشتم و روبه رویش ایستادم.

شیطان را باور کن

-باشه میل خودته،حتما دلت هوس سرم کرده؟ زنگ می‌زنم به دکترا ، بیاد چند تا سرم برات تزریق کنه.

بازهم نگاهم نکرد و من حرصی به درک ،خودت خواستی.پوفداری گفتم و به طرف در اتاق رو بر گرداندم و قدم تند.دیگر تحمل آن بچه نه‌نه‌ی لوس پولدار که مدام لی لی به لالایش می‌گذاشتند سخت بود.از روی دسته‌ی صندلی شال افتاده‌ام را برداشتم و یه دستی روی سر انداختم و بعد سینی را با دو دست چسبیدم.در اتاق را با شدت و حرص باز کردم که با دیدن نیلوی چشم آبی و خوش پوش پشت در جا خوردم.انگار او هم انتظار نداشت برای برخورد یهویی.لبخند زد و موهای بافت بلندش را پشت سر انداخت.جالب بود ،این نوه از قوانین روسری در خانه رعایت نمی‌کرد.چقدر گذشت از کنکاش من در صورتش که با صدای دخترانه‌ی لوسش به خودم آمدم.

-من نیلوفر،همه نیلو صدام می‌کنن.

دست دراز شده‌ی نیلو پیش رویم بود.لبخند آشنایی زدم و دستش را محکم فشردم.

-خوشبختم .منم..

-پرستار جدید نیما،زن عمو سوری گفته بودن،

سر تکان دادم،زیبایش همانطور ی بود که نسرين می‌گفت.نگاه آبی‌ش رفت روی سینی دست نخورده‌ی غذا.

-باز غذاشو نخورده؟

انگار جوابش را از حالت کلافه و نگاهم خواند،دست پیش برد و سینی را از دستم گرفت.

-بدینش به من،من به زور به خوردش می‌دم،مگه دست خودشه؟

چشمکی زد و همانطور از کنارم رد شد و با خودش حرف می‌زد ، وارد اتاق شد.

گذرا نگاهی به داخل و نیلویی که همچنان با لبخند غر می‌زد و نیمایی افتاد که سرخ شده بود.شانه‌ای بالا انداختم و امیدوار بودم این دختر زیبا بتواند حریف این پسر سرتق شود.

شیطان را باور کن

از اتاق خارج شدم و در را می‌بستم که گوشی داخل جیب شلوار جینم سیاهم لرزید، بیرون کشیدمش، با دیدن اسم نییر عمه آخی گفتم و چشمانم را باز و بسته کردم. خوبه حالا همین یک فامیل را داشتم. خجالت بش آلائی، اون عمه‌اته، در دل گفتم و به مقصد رفتن پیش نسرين همانطور دکمه‌ی وصل تلفن را فشردم.

روز جمعه بود و برای چندمین سالگرد شوهر سوری، مراسم ختم بزرگی تدارک دیده بودند. از صبح مش رمزون و بصیر برای حمام کردن نیما کارهای مربوط به او را حل و فصل می‌کردند و علنا تا عصر برای خوردن داروهایش با من کاری نبود، با سوری صحبت کردم و دل تنگ سمت مزار پدر و مادرم رفتم، دو شیفت کار در آن باشگاه کوفتی تا دیر وقت، دیگر وقتی برایم نمی‌گذاشت. پسر سبزه‌ی بلند قد آرامی که نسرين می‌گفت یک جورایی فرزند خوانده‌ی حاج آقا است، آهسته می‌رفت و آهسته می‌آمد و مثل اکثر مردهای این خانه، موقع سلام و علیک سر به زیر داشت و گاه تسبیح به دست. سوری جلوی میز دراور طلایی رنگ اتاقش نشسته بود و با وسواس چرتکه‌ی رز گونه را به صورتش می‌کشید. مثلاً مراسم شوهرش بود. نگاهی گذرا به اتاق مجللش انداختم. ست سفید طلای‌اش، از کمد لباس بزرگ، تخت پایه بلندش و حتی آیینیه‌ی قدی گوشه‌ی اتاقش، همه باعث شد سلیقه‌اش را تحسین کنم. صورتش را رو به آیینیه چپ و راست کرد.

-می‌تونی بری، امروز مرخصی.

لطف کردی طعنه‌آمیزی زیر لب و ممنون بلندی گفتم و از اتاقش خارج شدم. آن بلوز سیاه و دامن چین‌دارش و آرایش نشسته روی صورتش، کمی زیادی برای مراسم عزای شوهرش شیک بود. بعد از مزار دیدن فاطی و رضا رفتم و در این مدت شکم فاطی جلوتر آمده بود، از زندگی فعلاً اش در خانه‌ی من راضی بود و باز مثل بچه‌ها خودش را در آغوشم انداخت و با کلی قربان صدقه تشکر کرد. هنوز نمی‌فهمید من آرزوی زندگی بهتر برای هر سه یمن می‌خواستم. حالا رضا هم برای خودش اتاق داشت و چه کیفی می‌کرد با تخت قدیم من که حالا مال او شده بود. از داخل کمد بسته‌ی اتاق قدیمی‌ام چند دست لباس بسته‌تر برداشتم و عصر سمت خانه‌ی حاجی راه افتادم. در این وضعیت برگشت با اتوبوس مقرون به صرفه‌تر بود. وقتی رسیدم دیگر هوا تاریک شده بود. انتهای کوچه باغ، پر بود از ماشین‌های لوکس و گرانبیست و زنان و مردانی که داخل خانه‌ی حاجی سلیم می‌شدند. عمارت سوری مردانه و عمارت سمت راست زنانه بود، کاش بیشتر پیش فاطی و رضا می‌ماندم و آخر شب بر

شیطان را باور کن

می‌گشتم. اما قرص‌های عصر نیما باید سر وقت داده می‌شد و همین هم مرا دچار دلهره می‌کرد. نگاهی به چادر مخمل حریر میلیونی سر زن روبه‌روام انداختم و پلاستیک لباس دستم را بیشتر فشردم و خودم را کنار زدم تا او و دختر نوجوانش اول وارد خانه شوند. لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و احتیاط کرد چادرش به پاشنه‌ی کوتاه کفشش گیر نکند و از در داخل شد. بعد آنها وارد حیاط شدم. بصیر و چند مرد که نمیشناختم دم عمارت سوری ایستاده بودند و در قسمت زنانه کسی دیده نمی‌شد. چند دختر و پسر کوچک دور حوض می‌دویدند و صدای قرآن که کل محل را گرفته بود، حالا بلندتر و واضح‌تر شنیده می‌شد، چند مرد با سلام و دست دادن وارد عمارت سوری شدند و تمام فکر من پیش داروی نیما بود. حالا در این شلوغی چطور داخل عمارت می‌شدم؟

پوفی کشیدم و بیخیال عمارت سوری شدم، باید به بصیر می‌گفتم تا حلش کند، تمام قوایم را باید بدهم تا از کنار کلی مرد دم ورودی سالن خدمتکارها عبور کنم و به اتاقم بروم.

-عزیزم، اونجا نمون بیا داخل زنونه.

سمت راستم چرخیدم و حاج‌خانم تاج‌الموک را در حال دست دادن و روبوسی با چند خانم تازه وارد دیدم. با من بود؟ سمتش کامل چرخیدم. مهمان‌هایش را که با عزت راهی داخل کرد دوباره جمله‌اش را تکرار کرد و دست سمتم دراز.

-بیا دیگه مادر، اونجا نمون،

به وضوح دستپاچه شدم، من که دعوت نشده بودم. اصلاً نفهمیدم چه گفتم، این پا و آن پا کردم و بی‌اراده لبم را گاز گرفتم.

-خدا قبول کنه حاج خانم، میرم اتاقم.

خدا از بانیش قبول کنه، پسر منم بیامرزه، اینجا تو جزو این خونواده‌ای، از نیمام مراقبت می‌کنی، گفتن نداره که من بگم، خودت باید می‌یومدی، سراغتو می‌گرفتم، خوب شد دیدمت، بیا مادر، بیا.

گند زدی آلا باید می‌گفتی خدا رحمتش کنه، قبول کنه چیه.

لحن مهربان و دست همچنان دراز شده‌اش باعث شد نتوانم بیشتر مقاومت کنم، آخه‌ی ریزی زیر لب گفتم و او باز به داخل دعوت‌م کرد، نگاهی به مانتوی نیمه‌ی سیاه و روسری ساتنم کردم، وضع بد نبود ولی کاش می‌زاشت حداقل پلاستیک لباس دستم را داخل اتاق ببرم، کمی روسری را جلوتر کشیدم و

شیطان را باور کن

سمت حاج خانوم که منتظر نگاهم می‌کرد رفتم، همان موقع نفس، دختر کوچکتر طاهره بیرون آمد و سراغ مادر بزرگش را گرفت و با دیدن هردوی ما به رویم لبخند زد، سنش چهل می‌خورد و به قول نسرين پیر دختر به روزی بود، برخلاف شغل سفتش، مدیر مدرسه بودن، مهربان و خنده‌رو بود و خلاف انیس، آرام و مظلوم می‌زد و زیاد در قیافه نبود.

اولین بار بود که وارد فضای داخل عمارت سمت راست می‌شدم، لوازم اینور سنتی‌تر بود و اعیان بودن از سر و روی مبل‌های سلطنتی طلایی و تابلو فرش‌هایی که به دیوار نصب بود می‌بارید، تمام زمین را فرش نشانده بودند و تمام پله‌های منتهی به طبقه‌ی دوم هم پوشیده از فرش دست‌بافت بود. در بین جمعیتی از زنان که حالا با لباس‌های شیک اما سیاه دور نشسته بودند و ثروت را به رخ هم می‌کشیدند احساس بیگانگی می‌کردم، نیلو با سینی دستش پذیرایی می‌کرد و با دیدنم لبخند زد. لباس کوتاه تنگ با ساق جورابی‌اش حسابی خواستنی‌اش کرده بود. دلم قرص‌تر شد وقتی چشمم به نسرين افتاد که گوشه‌ای نزدیک آشپزخانه نشسته بود، نفسی از گنجی کشیدم و سمت نسرين رفتم و کنارش خودم را جای دادم.

--رفتی که بیای؟

-با اتوبوس برگشتم دیر شد،... اصن قرار نبود مراسم بیام، حاج خانوم تو حیاط گیرم انداخت،.

دوباره سرم را نزدیک گوشش بردم تا صدایم را در آن صوت بلند قرآن بشنود.

-نسرين من قرصای عصر نیما رو ندادم،، چیکار کنم؟

-لازم نکرده جوش اونو بزنی، سوری خودش داد، کلی‌ام غر زد، بصیرم آمادش کرد الانم تر گل ورگل با کت شلوار نشسته تو مردونه.... سوری از دستت آتیشیه حسابی.

کفری شدم. خوب بود در این یک ماه یه روز برای خودم بودم.

-وظیفم دادن دارو و غذاس نه چیزای دیگه، روز اولم حرف زدیم، حالا یه بار دیر شد.

نگاهم بی‌اراده روی سوری کفری افتاد که مقتدر روی مبل سلطنتی کنار طاهره خانوم نشسته بود و گاه برای خوش آمد گویی سر تکان می‌داد.

--گوشتو می‌پیچونه، از من گفتن بود.... من میرم به زن دایی کمک کنم خانم دکتر.

شیطان را باور کن

از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت، این چرا انگار از من دلخور بود؟ یه دور دیگر سالن را از نظر چرخاندم، این جور محافل پولدارنشین راست کار من نبود، از جا بلند شدم و صندلی ام را به پیرزنی دادم که تازه وارد سالن شد و خودم سمت آشپزخانه‌ای رفتم که نسرین داخلش شدم.*****.

تازه از خواب بیدار شده بودم و دستی به اتاق مشترکم با نسرین می‌کشیدم، خوب بود که نیما طرف‌های ظهر از خواب بیدار می‌شد و مثل نسرین مجبور نبودم ساعت شیش از خواب بیدار شوم و دنبال تدارک صبحانه‌ی عمارت راستی باشم. این روزها عادت کرده بودم به بی‌تفاوتی و حرف نزدن‌های نیما و بدخوری‌هایش. اصن به من چه، من کار خودم را سر وقت انجام می‌دهم و حقوق بالای ماهانه‌ام را می‌گیرم. عمه حق داشت که چندین سال از این جماعت پولدار دست نمی‌کشید، فعلا که راضی بودم و چقدر نییر عمه منت سرم می‌گذاشت که، 'من از اولم بت گفته بودم کار خوبی'.

از رئیس بازی ها و غر زدن‌های سوری می‌گذشتیم، کار خوبی بود، چند ماهه می‌شد رهن خانه‌ای بزرگتر در چند محله بالاتر و بهتر دست و پا کنم. نیما جز لجبازی با خودش آزاری برایم نداشت و بقیه‌ی اهل خانه کاری به کارم. حدس می‌زدم انیس کم به زن‌عمویش نرفته بود با آن نگاه‌های از بالایی که در مجلس به خوردم می‌داد. چند باری هم متوجه‌ی نگاه‌های تیز اما با لبخند طاهره خانوم شدم. کلا مدلش بود، با چشم‌های قهوه‌ای روشن و صورت سفید گوشتی‌اش هر بار مرا می‌دید، دقیق اما مهربان برانداز می‌کرد. شلوار افتاده روی تخت نسرین را برمی‌داشتم و ذهنم رفت سمت افتادن دیروز نیما از روی ویلچرش، پسرهای سرتق یک دندنه. هر بار قصد کمک برای رفتن روی تختش را داشتم خرابم می‌کرد. عضلات دستش حسابی ضعیف شده بود و از هیکل چهارشانه‌اش بعید نبود قبلا اهل ورزش بوده باشد، همان جا با خودم تصمیم گرفتم زودتر چند تایی دمبل بخرم و با چند حرکت ورزشی ساده روی قوی‌تر شدن عضلاتش کار کنم. همین‌طور نقشه‌ی راضی کردن نیمای لجباز را برای این کار در سر می‌کشیدم که در اتاق با شدت باز شد و به دیوار کنار خورد و مرا از جا پراند. تا سمت در برگشتم هیکل لرزان و ظریف نسرین داخل

آغوشم پرت شد و صدای هقهقه گریه‌اش مرا به وحشت انداخت. شلوار دستم را همانجا روی تخت انداختم و از شانه‌های لرزانش گرفتم.

چی شده؟ نسرین؟... دختر چرا گریه می‌کنی؟

شیطان را باور کن

با فشار به شانه‌هایش سعی داشتم او را از خودم جدا کنم اما انگار او همچین قصدی نداشتو سخت محتاج آغوشی بود پناهگاه خودش را بیشتر به سینه‌ام چسباند و با فین فین حرف زد.

-خالم زنگ....زنگ....زنگ زده بود آلا....مامانم حالش نیس....

هق هقش شدیدتر شد و حالا من دست دور شانه‌اش انداختم. من این در را کشیده بودم. یاد زمانی افتادم که مامان فرشته در اوج افسردگی روی تخت کنار پنجره‌ی اتاق دراز کشیده بود و فقط بیرون را نگاه می‌کرد. حتما منتظر آمدن بابا علی بود. اصولا دختر خودداری بودم و بغضم را می‌خوردم. اینجا بود که به راحتی نسرین برای بی‌پروایش در گریه حسودی کردم. چه خوب که می‌توانست راحت احساساتش را گریه کند. موهایش را از روسری، نوازش می‌کردم و تک کلمه‌ی عزیزم از دهانم بیرون می‌آمد. چقدر گذشت که راضی شد و خودش را از من جدا کرد و دو دستم را در دستانش گرفت. صورت سفیدش از فرط گریه به سرخی می‌زد و همیشه از این همه سفیدی پوستش می‌نالید که موقع خنده و گریه به قول خودش زود لبو می‌شد.

-من باید برم شهرمون، برم پیشش....دعا کن چیزیش نشه آلا، من و خواهرم فقط اونو داریم....دعا کن آلا این ام‌اس کوفتی از جونش بره، دعای من گیرا نیس من دختر خوبی براش نبودم.

باز بغضش ترکید و باز خودش را انداخت داخل آغوشم. دستم را دورش حلقه کردم. هر دو چقدر جوان بودیم برای تحمل بارهای زندگی‌مان. دخترک داخل آغوشم می‌لرزید و من باز پناه کسی شده بودم که هزار پشت با من غریبه بود.

-دایی جان، بابا، ساکتو بستی؟ ماشین دم در منتظره.

صدای مش‌رمضون تکانش داد و بالاخره باز نا راضی از آغوشم جدا شد، چه بی‌پناه بود دل پر نسرین همیشه خندان. اشک‌هایش را با عجله از روی صورتش با پشت دست پایین می‌کشید.

-دعا کن مادرم چیزیش نشه دوباره بتونم برگردم اینجا آلا،...تازه پیدات کرده بودم..

لب‌هایش جمع می‌شد و می‌رفت برای سر ریز شدن بعدی، از من روبرگرداند و طرف کمد رفت و ساک دستی کوچکی از داخلش بیرون کشید، بالای سرش ایستاده بودم و جملات امیدوارکننده‌ای که فکر می‌کردم شاید آرامش کند تک تک به خوردش می‌دادم، او با اشک لبخند می‌زد و وسایلش را داخل ساک قرمزش می‌ریخت. یعنی ممکن بود این آخرین دیدارم با دختر بزرگ خانواده‌ی شهرستانی باشد

شیطان را باور کن
که برای جور کردن خرج درمان مادر و زندگی دو خواهر کوچکش همراه دایی رمزون به تهران آمده بود؟

دو روز از رفتن نسرین می‌گذشت و تلفنی جویای حال مادرش بودم و حالش هر بار بدتر از دفعه‌ی قبل پیش می‌رفت. خانه‌ی شمشاد در تکاپوی عجیبی بود و می‌دانستم فرداشب در عمارت حاج خانوم مهمانی خانوادگی‌ای برپاس. دو زن همسن و سال خود طوبی در این مواقع به کمکش می‌آمدند و من شیفته‌ی وقتهایی بودم که حیاط آب و جارو زده می‌شد و بوی نم خاک با صدای فواره‌ی وسط حوض عجیب به مزاجم خوش می‌نشست. حال نیما از دیروز تعریفی نداشت و در این دو روز اصلاً از تختش پایین نیامد. مرا باش که دلم به حالش سوخت و از عاطفه‌ی مسول باشگاه قبل برایش دمبل قرض کردم اما وقتی دمبل‌ها را دید، دیوانه بازی‌اش گل کرد. آنقدر کاسه کوزه را بهم ریخت و دمبل‌ها را روی زمین پرت کرد که سوری را هم به اتاقش کشید. حالا باید لیچارهای خانم را هم تحمل می‌کردم. بعد از کلی غر زدن صبر نکرد تا جوابش را بدهم. روی پاشنه چرخید و از اتاق نیما بیرون زد. خدا را شکر آماده بود تا خرید برود و گرنه معلوم نبود تا کی قرار بود ادامه بدهد و من کف‌ری از سرتق بازی‌های پسرش، حتما حرصم را سر او خالی می‌کردم و حتما که باید دنبال کار جدید می‌گشتم. در با ضرب دست سوری به شدت بسته شد و حالا نیمایی بود که سرش را تا آخر زیر پتو کرده بود و منی که خون خونم را می‌خورد. انگار اتفاقی نیفتاده. نه اینطوری نمودی لخت جلوی صورتم را عصبی پس زدم و با قدم‌های محکم سمت تختش رفتم. پتوی روی سرش را با شدت کنار زدم. نفسم عصبی بود و عرق نشسته پشت کمرم را خوب حس می‌کردم. چشمانش سمتم باز شد و شاید او هم تعجب کرد که تمام مدت در سکوت ماند و فقط نگاهم کرد.

-ببین آقا پسر، من نمیدونم قبلاً چی بودی و کی بودی؟ فقط میدونم الان اینی و باید با اینی که هستی بسازی، اینکه با دنیا قهر کنی و با عالم و عادم سر لج و بگیری، تو رو از روی اون ویلچر کوفتی بلند نمیکنه، می‌شنوی؟ خوبت نمی‌کنه! می‌دونی دردت چیه؟ دردت باور، باور کن که اون نیمای قبل نیستی، اینی هستی که دیگه نمی‌تونه راه بره، خودتو اینطوری بساز، با این نیما..... بفهم این تقصیر کسی نیست این سرنوشتته، تقدیر، بش اعتقاد داری؟ همینطوری که دراز کشیدی، یکم فکر کن، دنبال یه تغییر باش که بسازت، این که چنگ میندازی روی من یا هرکس دیگه ای که قصد کمک بهتو داره فقط خستت میکنه، جز این اتفاق دیگه ای نمیفته.

شیطان را باور کن

حرفهایی که مدتها سر دلم قلمبه شده بود را بارش کردم و آخیش که احساس راحتی می کردم. نگاهی پر از تاسف از رفتارهایش سمتش انداختم. دمبل های افتاده از روی زمین را برداشتم و با قدم های تند از اتاقش خارج شدم. عاصی بودم از سرنوشت، از تنهایی زود هنگامم، از جبرم برای بزرگ شدن. تمام شاگردان من دختران مرفهی بودند که تایم تفریح ورزش می کردند و در چند ثانیه همه چی را فراهم داشتند اما من از چند سالگی....

وسط پله های سنگ فرش شده ی عمارت سوری ایستادم. نفسم هنوز عصبی بود و دلم می جوشید. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و افکار پریشان سرم را از خودم دور کردم. به اتاقم که رسیدم دمبل ها را گوشه ی اتاقم انداختم. حوله ی آویزان از جالباسی را برداشتم و سمت حمام روبه روی اتاق ها رفتم. من نیاز داشتم به آرامشی که از حمام آب داغ می گرفتم.*****

به کمک طوبی رفتم و میز شام سه نفره مان را چیدم. جای نسرين حسابی خالی بود. چند لقمه ای از کوکوی سبزی خوش عطری که درست کرده بود خوردم. موهای سرم هنوز خیس بود و دیگر تحمل نداشتم به مراعات طوبی موهای خیس را جلوی مش رمضون زیر شال کرمم بیوشانم. تشکری بابت غذایش کردم و سمت اتاقم رفتم و با سشوار به جان موهای بلندم افتادم. با بی میلی شال را دور سرم پیچیدم و سمت اتاق نیما رفتم. داروی مهم شبش مانده بود و باید حتما می خورد. سوری تازه از خرید آمده بود و با زنی هم سن سال خودش، با لباس های بیرون داخل سالن نشسته بودند و راجع به چیزی حرف می زدند و می خندیدند. نگاهی به سمت هر دو انداختم و با لبخند انگار سلامشان دادم و از زیر نگاه هر دو از پله های مارپیچ عمارت بالا رفتم. چه خوب که هنوز تی شرت و شلوار جینم را با لباس خواب تعویض نکرده بودم. دستگیره ی در را چرخاندم و وارد اتاق تاریک و سردش شدم. چشمم جایی را نمی دید. دست بردم سمت پرز کنار دیوار و با زدنش، نیمایی را دیدم که روی تختش آویزان نشسته بود. هین خفیفی کشیدم، انتظار دیدنش را مفکور در آن تاریکی نداشتم، معمولا این ساعت ها جلوی بوم نقاشی اش نشسته بود و چیزهایی می کشید که از ترکیب رنگ ها و خط و خطوطش چیزی سردر نمی آوردم. تک سرفه ای تصنعی کردم و سعی کردم خودم را ناراحت جلوه دهم. دیوانه یک چیزیش می شد. حتی برنگشت ببیند کی وارد اتاق شده یا عکس العملی به روشنایی بدهد.

همانطور دارویش را از ظرف مخصوص بیرون کشیدم و از پارچ لیوانی آب ریختم و سمتش رفتم و هر دو را بدون هیچ حرفی سمتش گرفتم. مکث کرد، آرام نگاهی به سمت بالا و صورتم انداخت. برخلاف

شیطان را باور کن

همیشه مقاومتی نکرد و قرص و لیوان را از دستم گرفت. حسابی تعجب کرده بودم. یعنی بعد از چند هفته جدال بالاخره تشر هایم اثر کرده بود؟ قرص را نزدیک دهانش برد و من با شعف همچنان محو پیروزی بزرگم نگاهش می کردم. چه عجب که یه وعده بدون بی اعصابی دارویش را می خورد، در پیروزی نصفه ام غرق بودم که برای اولین بار صدای بم مردانه اش را واضح شنیدم.

-تو چی می دونی از پسر پر از شوری که یه شبه آرزوهاش خاکستر شد. خونه نشین شد، ویلچر نشین .. به قرص دستش نگاه می کرد و انگار داشت با خودش حرف می زد.

-یه شبه روحش مرد، تموم برنامه های آیندش دود شده. مرد... مرد.

نگاهش برگشت سمت بالا و من دو چشم مردی را دیدم که با نفرت به من چشم دوخته. قرص دستش را با غیظ پرت کرد و لیوان آب را علنا روی فرش زیر پایش خالی کرد. پوزخندی زد و پاهای آویز از تختش را روی آن انداخت و دراز کش باز پتو را تا آخر روی سرش کشید. چند دقیقه ای خشک مبهوت بی پروا بازی هایش بودم و زهی خیال باطل آلا خانم. این قصه سر دراز داشت. خواستم جوابش را بدهم اما برای امشب کافی بود. هم او خسته بود و هم اعصاب من کشش نداشت. پوفی کشیدم، نخیر، من آدمی نبودم که ساده پس بکشم. بالاخره رامت می کنم. در سکوت لیوان خالی شده ی آب را از روی فرش برداشتم و روی پاتختی کنارش گذاشتم. جعبه ی قرص ها را داخل کشوی پاتختی گذاشتم. نگاهی دیگر به او که زیر پتو عصبی نفس می کشید کردم و کلید خاموش لامپ را زدم و از اتاق خارج شدم.

لباسم را با بلوز شلوار سفید اسپرت خواب عوض کردم، چه روز مسخره و خسته کننده ای بود. روی تختم را کنار کشیدم و روی تخت دراز کش شدم. ملافه را تا نیمه روی خودم انداختم و به سقف خیره شدم. از دست پسر سرتق عمارت کنارم عاصی بودم اما حسی مدام در من فریاد می زد که کمکش کن، کمی در مورد نیما و راهکارهای فرضی ام کلنجار رفتم که به یاد پیامی افتادم که صبح عاطفه به من داده بود و در مورد سهیل و مینا که چند شب پیش در مهمانی دیده بود، چرب زبانی کرد. هنوز وقت نکرده بودم جوابش را بدهم. کنجکاو شدم بدانم دیگر چه چیزهایی در مورد آن سهیل بی معرفت و مینای خراب می گوید. انگار شارژ شده باشم، نیم خیز بالای پاتختی تختم نگاه انداختم. اثری از گوشی ام نبود. چند ساعتی می شد که گوشی در دست نگرفته بودم و آه از نهادم بلند شد وقتی

شیطان را باور کن

رد دیدن آخرین بار گوشی‌ام را در اتاق نیما گرفتم. ناراضی و کلافه ملافه‌ی رویم را کنار زدم. مگر می‌شد بدون گذاشتن گوشی بالای سرم، خوابم ببرد؟ شالی نازک دور شانه‌هایم انداختم و با دمپایی‌های داخل اتاق راهی اتاق نیما شدم. حتما که مثل هر شب این ساعت‌ها کل اهل خانه خواب بودند. هوا سوز داشت و جز بادی که درخت و گل‌های داخل حیاط را تکان می‌داد صدایی شنیده نمی‌شد. نم‌نم باران می‌زد و من هم که عاشق تر کیب بوی گل و آب. پاورچین پاورچین وارد عمارت سوری شدم و از پله‌ها بالا رفتم. از داخل اتاق سوری صدای تلویزیون می‌آمد و چه بهتر. آرام از کنار اتاقش رد شدم و دستگیره‌ی در اتاق نیما را پایین دادم. صدای نفس‌های منظم نیما خبر از خواب عمیقش می‌داد. نمی‌دانم حس ترحم بود یا انسان دوستی از حال خرابش، آشفته می‌شدم. نگاه از او گرفتم. حالا در این تاریکی گوشی را چطور پیدا می‌کردم. دست پال دنبال چراغ خواب روی پاتختی گشتم و با زدن کلیدش نور ملایم زرد داخل اتاق پرید. نگاهی دیگر به هیکل نیما زیر پتو کردم و زیر لب غر زدم. زوزش اومد اینو روشن کن تو تاریکی پخوابه

رو از او گرفتم و با چشم داخل اتاق به دنبال گوشی افتادم و در یک نگاه آن را روی کناره‌ی پنجره‌ی اتاق دیدم که نصفش پشت پرده‌ی مخمل اتاق پنهان بود. عملیات برداشتن گوشی از اتاق نیما که تمام شد از عمارت بیرون زدم، باران تندتر شده بود. سمت در کنار عمارت پا تند کردم، چند باری دستگیره‌ی ساختمان را بالا و پایین دادم اما در قفل بود. باورم نمیشد تا این حد بی فکر بوده باشم، اول گوشی‌ام را جا گذاشته بودم و حالا پشت در قفل ساختمان خدمتکارها مانده بودم. من که می‌دانستم راس ساعت یازده مش رمضون در ساختمان را قفل می‌کند. حتما فکر کرده من داخل اتاقم هستم، کاش حداقل قبل رفتن به طوبی می‌گفتم یا کاش نسرين بود و به او زنگ می‌زدم. باران حسابی داشت خیس می‌کرد و من داخل حیاط خانه‌ای آرام گیر کرده بودم که با نور زرد و سفید فانوس‌های روی دیوارهای آجریش و باران تند، حسابی دلنواز شده بود اما الان وقت لذت بردن نبود، باران داشت شدید تر می‌شد، تصمیم گرفتم چند باری به در ساختمان بکوبم بلکم مش رمضون یا طوبی بفهمن اما اگر بقیه‌ی اهل خانه را بیدار کنم چه نمی‌گویند خانم پرستار این وقت شب بیرون چه غلطی می‌کرده که نگاهم افتاد به چند اتاقی که ردیفی روبه روی دو عمارت جا خوش کرده بود و روز اول توجه ام را خیلی جلب کرد. نسرين می‌گفت آن‌ها اتاق مهمان هست و در این شرایط بهترین مکان برای من. سمت اتاق‌ها دور خیز کردم و با دست شال دورم را بالای سر بدون روسری ام گرفتم. به اولین اتاق که رسیدم دستگیره‌ی درش را پایین دادم، قفل بود. لعنتی. با عجله سمت اتاق کنارش رفتم، او هم قفل بود، وای خدایا، زیر این باران تند باید چه می‌کردم؟ نگاهم رفت سمت اتاق

شیطان را باور کن

کناری. بهطرف اتاق سومی که فانوس کنار دیوار درش سو سو می‌کرد، رفتم و با نگرانی دستگیره‌اش را پایین دادم که در یک حرکت در جابه جا شد و من خوشحال از صدای قیژ لولاهایش خودم را داخل اتاق انداختم.*****

اتاق از نور فانوس کنار در که از شیشه‌ی پنجره داخل می‌آمد، تاریک روشن بود و من توانستم کلید پریز برق در کنار در اتاق را راحت پیدا کنم. شال محافظ روی سرم کامل خیس شده بود. سرم را یک دور چرخاندم و دقیقا کنار در اتاق رکال فلزی چشمم را زد. به پشت سمتش رفتم، همانجا روی رکال رهایش کردم و دست لای موهای نمودارم کردم و چند بار تکانشان دادم. چه خوب که از قبل موهایم را به پشت بافته بودم. کنجکاوانه‌تر در اتاق چشم گرداندم. اتاق از تمیزی برق می‌زد. بوی عطری خاص با بوی تمیزی چوب با هم ترکیب شده بود. چیدمان مدرن با بافت سنتی خانه‌ی حاجی هنوز هم بعد از مدتی که در آنجا بودم برایم جالب و زیبا میزد. اما سبک این اتاق انگار یک جورایی با بقیه‌ی این خانه فرق داشت. سرویس چوب ست از تخت و کمد و دراور، با رنگهای گرمش به فرش دستبافت کرم قهوه‌ای زیر پاهایم چه خوب هماهنگ شده بود. آرام در اتاقی که ناجی من از آن باران سیل آسا شده بود قدم می‌زدم و چشمم می‌رفت به لوح‌ها و عکس‌های ورزشی که به در و دیوار نصب بود. جلوتر رفتم و در کمد آئینه کاری روبه روم، کنار تخت را باز کردم. چند دست لباس مردانه و کت و شلوار بیشتر آنجا نبود. نگاهم رفت سمت مارک تی‌شرتی که به دست گرفته بودم. حتما که خیلی گران بود. گیج تی‌شرت را سر جایش گذاشتم و سمت لوازم بهداشتی که مرتب روی دراور کنار رو به آئینه چیده شده بود رفتم. در یک نگاه عطر میلیونی روی میز را شناختم. عطر اسپرتی که یکی از شاگردانم بعد تمرین با آن دوش می‌گرفت. شیشه‌ی دودی را نزدیک بینی بردم و فکر زدن کمی از آن روی لباسم قلقلکم داد. نگاهی اطراف انداختم. چه عیبی داشت، کمی زیر کردن و کمی هم روی بلوز خوابم اسپری کردم و راضی شیشه را سر جایش گذاشتم. دو در، در گوشه و دیگری کنارش با فاصله حسابی فکرم را درگیر کرد. اتاق گوشه سرویس حمام و توالی فرنگی بود با کمد‌ها و رکال‌های بهداشتی، و در اتاق دوم سرویس مبلی جدا با تلویزیونی چند اینچ بزرگ. دست مریزاد به معماری، از یه اتاق چه ساخته بود. بدون اینکه وارد تی‌وی روم شوم در اتاق را بستم. دست به کمر زدم. با چشم یک بار دیگر اتاق را از نظر گذراندم. اینجا نمی‌توانست اتاق مهمان باشد. حتما مال یکی از اعضای خانواده‌ی حاجی بود یا شاید مال مهمان‌های خاصشان؟ در آن لحظه هیچ کدام از احتمالات برایم فرقی نمی‌کرد. همین که خالی بود و می‌شد امشب را در آن سر کنم برایم کافی بود. موهایم هنوز نم داشت، در حمام شسوار

شیطان را باور کن

دیده بودم اما نمی‌شد صدایش را این وقت شب درآورد. سمت حوله‌ی کوچکی رفتم که داخل کمد دیدم. با حوله نم موهایم را گرفتم و راضی خودم را روی تخت دونفره‌ی اتاق انداختم و زیر ملافه‌ی نرمش خزیدم. حسابی گرم بود و انگار روی پر کاه دراز کشیده بودم. در یک آن فکرم رفت سمت گوشه‌ای که بخاطرش این همه دردسر کشیده بودم حداقل قبل خواب جواب عاطفه را می‌دادم و گشتی در اینستا می‌زدم. از جیب شلوار گرم کن خوابم بیرون کشیدمش و به خشکی شانس که باتری خالی کرده بود و شارژ نداشت. حرصی کنارم روی تخت جادار پرتش کردم و نمی‌دانم چقدر از عطری که با گرمی ملافه‌ی نرمم قاطی شده بود لذت می‌برد که چشمانم گرم شد و خوابم برد.

دقیقا چیزی شبیه تکان بود که حس می‌کردم و صدای ناآشنایی که خانم یا دختر خانم صدایم می‌کرد. روز سختی را پشت سر گذاشته بودم و حالا یکی داشت از خواب ناز در راحت‌ترین تخت زندگی‌ام که تا حالا خوابیده بودم، بیدارم می‌کرد. گیج و منگ با صدا همراه شدم. از مچالگی داخل تخت در آمدم و خودم را به پهلوی پشتم چرخاندم. انگار چیزی که می‌دیدم برای خودم هم زیاد قابل قبول نبود، شاید کامل بیدار نشده بودم یا داشتم خواب می‌دیدم، پسری با بالاتنه‌ی برهنه و خیس و شلوار جذب ورزشی که آب از موهایش می‌چکید اینجا چه می‌کرد؟ حتما که خواب بود، نا راضی ملافه را دورم پیچیدم و از تخت بلند شدم. چند بار چشمانم را بهم فشردم. ناشناس می‌خکوب ایستاده بود و قفل حرکاتم، پرسشگرانه فقط نگاه می‌کرد. چمدان کوچک چرمی قبل خوابم آنجا کنار کمد ندیده بودم. انگار او هم انتظار روبه رویی با همچنین صحنه‌ای را نداشته. نگاهم رفت روی شکم سفت و بازوهای عضله‌ای اش. این دیگر چه خوابی بود که می‌دیدم شاید شیطانی شدم.

-با شمام خانم، تو تخت من چیکار می‌کنی؟... کی هستی شما؟

نگاهم را سریع دزدیدم. تخت اون؟ اینجا اتاق اونه؟ خودش کی بود؟ اگر یکی از اعضای خانواده‌ی حاجی بود حتما تا حالا او را می‌دیدم یا حتما نسرین در موردش حرف می‌زد. انگار هنوز خواب باشم چشمانم را ریزتر کردم. لعنت به تو، خیلی خسته بودم، تمام بدبیارهایها باید امشب اتفاق بیفتد؟ ملافه را محکم‌تر دورم پیچیدم. قیافه‌ای حق به جانب به خودم گرفتم و جدی شدم.

-من پرستارم،... شما خودت کی هستی؟

پوزخندی کلافه زد و سمت کمد کنارش رفت.

شیطان را باور کن

-که پرستار؟ پام فقط یه خراش برداشته نیاز نبود برام پرستار بگیرن بابا، بصیراز دست تو... اینم فیلم جدید شما دختراس، مثلا می‌خوایید بگید منو نمیشناسی که سر صحبت باز شه و.....

از حرفهایش چیزی نمیفهمیدم و ژست و خنده‌ی مسخره‌ی روی لبش برایم نامفهوم بود. حداقل در آن شرایط که منگ خواب بودم. حوله‌ی افتاده روی زمین که از نم موهایم خیس بود را برداشت و حرفش نصفه نیمه تبدیل شد به لحن تشر مانند. نگاهی به حوله و نگاهی به موهای بهم چسبیده‌ی سرم انداخت.

-حوله‌ی منو تو استفاده کردی؟... تو.. اینجا چه خبره؟ سرتو انداختی پایین اومدی تو اتاق از وسایل شخصیم استفاده کردی اینجا و ایستادی راست راست نگاهم می‌کنی؟ صبر کن الان تکلیفمو روشن می‌کنم با اینا، خوبه ماه به ماه نیام این خراب شده....

یک ریز داشت حرف می‌زد و من انگار تازه بیدار شده باشم، به عمق فاجعه پی بردم. آلا بی‌حواس، اینجا اتاق مهمان بود و فرداشب حاج خانوم مهمانی بزرگی داشت و حتما این هم یکی از مهمان‌ها بود که از راه دور آمده و حالا رسیده واز صبح آن همه تمیز کاری و در اتاق باز برای این آقا بوده. دهانم به تلخی می‌زد و با اخم جدی که روی پیشانی‌اش انداخته بود به وضوح استرس گرفتم. آخه چقدر تو بدشانسی آلا. حوله را دوباره پرت زمین کرد، گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید و هنوز همانطور زیر لب با خودش حرف می‌زد.

-معلوم نیس اینجا چه خبره؟.. وردار بصیر دیگه ااا.

دست و پایم را گم کرده بودم اما نمی‌خواستم حق را به او بدهم. مهمان بود که بود. حالا یک حوله استفاده کرده بودم باید کوله بازی در می‌آورد؟ خدا را شکر بصیر باز هم جواب نداد و کلافه تر گوشی را روی دراور انداخت. پس کسی از آمدنش خبر نداشت؟ من هم مجبور بودم شب را اینجا باشم، ای بدشانس آلا.

قیافه‌ام را جدی تر کردم و حق به جانب سمتش اخم.

-خیلی خب جناب، اتاق شما هس که هس، منم از دل خوشم نیومدم اینجا خودم اتاق دارم تو بارون موندمم..... اونهمه حوله تو حموم یکی از اونا برو بردار.

-خوبه همه جارم دید زدی.

شیطان را باور کن
من پرستار نیمام، تا رفتم داروهاشو بدم در و قفل کردن، بارون شدید بود. در این اتاقم باز..... من خبر
نداشتم قراره کله سحر مهمون بیاد...

تو پرستار توسط حرفم پریده بود. دست به کمر داشت و با زبانش لب پایش را خیس می کرد و خیره
با چشم های ریز شده براندازم. خودم را جمع و جور کردم و صاف تر ایستادم.
-بله،... چند هفته ای هس اومدم.

پوزیشنش را تغییر نداد، هنوز زل صورتم بود، انگار په انگار که از موهای بالای پیشانی اش نم آب
می چکد و با بالا تنه ی برهنه لخت روبه روی دختری غریبه ایستاده است. مشکوک حیران
عکس العملش بودم که با انگشت دور دهانش را چند بار پاک کرد و بی توجه راهش را سمت سرویس
بهداشتی گرفت. اهالی این منزل همه یه جور بودند انگار. دنبالش با فاصله پشت سرش راه افتادم.

--بین آقای محترم ساعت.

نگاه به ساعت روی دیوار پشت سرم کردم. خیر نبینی چه خواب راحتی بودم چند ساعت دیگرم پیدات
نمی شد خب.

-دو سه ساعت دیگه صبحه. منم مجبورم اینجا باشم چون در ساختمون اتاقم صبح باز میشه. بقیه ی
اتاقم قفل بود. تا صبح همینجا می خوابم بعدش رفع زحمت میکنم...

در یک حرکت نرسیده به حمام ایستاد و سمتم برگشت.

نگاهش نگاه پسر بچه ی شیطانی را گرفت که چیزی کشف کرده باشد. قیافه اش همچین غریبه هم
نبود. مخصوصا آن چشمان ریز قهوه ای روشنش را انگار جایی دیده بودم. چه زود رنگ به رنگم
می شد. پوزخند زد و نمایشی دست زیر چانه اش گذاشت.

-تو مطمئنی از قبل خبر نداشتی قراره امشب پیام خونه ی حاجی؟

شیطان را باور کن
این چی می‌گفت؟ منظورش چه بود. هر چه بود حس خوبی از آن نگاه و پوزخند پر غرورش
نگرفتم. این کی بود دیگه بابا؟ قیافه‌ام را گنگ کردم و اخم ریزی به ابروهایم دادم. فکر نکند. اینجا
برایش ریخته‌اند.

- شما رو تخت بخواب من میرم اتاق تی‌وی روم.

انگار به ذوقش خورد، از ژستش بیرون آمد،

همانطور چند بار موهای حالت دارش را تکان داد و سمت حمام رفت.

- باشه تو خوبی خانوم پرستار...

گفت و بی‌جواب در حمام را بست.

حرفش بودار بود. نکند فکر میکند دروغ گفتم یا من اهل کارهای.... دنبالش سمت حمام رفتم و از
همان پشت صدا بلند کردم.

- بله همش راسته،.... فردا همه چی مشخص میشه جناب.

جوابی نشنیدم. با بلند شدن صدای شسوار پشت برگرداندم و سمت تخت بالشت و گوشی‌ام را
برداشتم و وارد اتاق تلویزیون شدم. بیش‌عور نمی‌گفت کله ی صبح شسوار صدا میداد. انگار حولش
خوردم با اون برخوردش، با بودن او در اتاق مشکلی نداشتم، خوب بلد بودم از پس خودم دربیایم اما
با این حال، در را قفل کردم، خودم را روی کاناپه جابه جا کردم. با فکر اینکه خانواده‌ی حاجی چه
سرویزی به مهمانهایشان می‌دهند. نفهمیدم و امان از خستگی.

صبح انگار تمام این اتفاقات را در خواب دیده باشم از خواب پریدم. خودم را روی کاناپه‌ی اتاق تی‌وی
روم پیدا کردم. آه از نهادم بلند شد. حتما باید دیشب گوشی ام را جا می‌گذاشتم و نصف شب با
مهمان خانه کل کل می‌کردم. باید زودتر از صحنه‌ی جرم فرار می‌کردم تا کسی مرا در این اتاق
ندیده. آن هم با این شیفته‌ی از خود راضی. خیلی آرام ملافه را از دورم کنار زدم و پاورچین سمت در
رفتم و ملایم کلید را در قفل چرخاندم. همانطور نرم از اتاق خارج شدم. گوشی در مشتم را می‌فشردم و
سعی‌ام بر این بود پسر برهنه‌ای که با شرت مارکدار لخت روی تخت به پشت خوابیده بود و دستش
از تخت آویزان، نادیده بگیرم و بعد از کلی تلاش توانستم آرام در اتاق بیرون را باز کنم. از لای درز به
بیرون چشم انداختم.. صدایی از داخل حیاط نمی‌آمد. طوبی را دیدم که سبد به دست سمت عمارت

شیطان را باور کن

حاج خانوم می‌رود. صبر کردم کامل داخل شود و به شماره سه از اتاق بیرون پریدم و به دو سمت ساختمان باز اتاقم دویدم. نفسی از آسودگی کشیدم و دست بردم تا در ساختمان را ببندم که صدای جیغ و خوشحالی نیلو که با مادرش انیس و نیکی غرق در خواب در بغل مادر از چند پله‌ی کم ورودی پایین می‌آمدند به گوشم رسید.

-مامانی، دایی اومده، آ

قا جون؟ دایی محمدم اومده، خودم ماشینشو دم در پارک دیدم..... دایی محمد، دایی محمد شاه‌رخ...

از لای درز در ساختمان می‌دیدم که طاهره خانوم لقمه به دست چطور گیج از عمارت بیرون زد و حاج‌آقا و اسد خان و پشت آن‌ها عصا زنان حاج خانم تاج الملوک سر از عمارت بیرون آورده بودند و گنگ به ماجرا نگاه می‌کردند. طاهره خانم نگاهش رفت روی انیس نیکی به بغل که با ذوق سمت اتاق ناجی دیشبم می‌رفت و نیلو که از پله‌های تعداد کم ایوان را به دو یکی دوتا می‌کرد. طاهره خانم انگار تازه باورش شد که ابوالفضل گویان با سرعت سمت اتاق دوید. بعدش هر چه بود صدای قربان صدقه رفتن‌های طاهره و انیس و دایی گفتن‌های نیلو و غر زدن محمد شاه‌رخ که از نصفه ماندن خوابش ناراضی بود و از ماچ‌های محکم مادرش می‌نالید.

-فدات بشه مادر، می‌دونی چند ماهه سمت این خونه نیومدی؟ مگه نگفتی تمرینی؟ خدا انگار خواب میبینم.

-دایی جان ولم کن... انیس چرا گریه می‌کنی؟ ای بابا انگار یه ساله منو ندیدن. دو سه روز مرخصی گرفتم...

نمی‌دانستم طاهره پسر هم داشت و چه ذوقی کرده بودند از آمدنش، نگاهم رفت سمت حاج خانمی که سخت از پله‌ها بالا می‌رفت و حاج‌آقا که برای کمکش دستش را گرفت و پدر شاه‌رخ، اسد خان که عصبی راه آمده‌ی عمارت تا حیاط را برگشت.

شیطان را باور کن

امشب شب مهمانی خانوادگی حاج خانم بود و حال نیما نامساعد می‌زد. آنهمه چیزی نخوردن‌ها و دارو پرت کردن‌ها آخرش می‌شد این بی‌رمقی و عرق کردن‌های زیاد. به دکترش زنگ زده بودم و حالا منتظر در اتاق به تماشای معاینه‌اش ایستاده بودم. دهم‌های عصر بود و دو خدمتکار کمکی مدام در مسیر حیاط و عمارت در رفت و آمد بودند. نمیدانم چند ساعت پیش به مقصد کجا، سوری با بقیه جز حاج خانم، چادر به سر از خانه بیرون زد. این اولین باری بود که او را چادری می‌دیدم. حالش دست خودش نبود انگار، در توجه به نیما گاه آنقدر افراط می‌کرد که حرص درار می‌شد و گاه هم مثل امروز فقط دوروبر پسر جاری‌ش می‌گشت و افراطی قربان صدقه می‌رفت و اصلا سمت نیما آفتابی نشد. دکتر سرمی به او که غرق خواب بود وصل کرد و بعد نوشتن چند داروی تقویتی توصیه‌های دیگری مثل همیشه کرد و رفت. نگاهی به صورت غرق خواب دردمند نشسته در عرقش کردم و نسخه‌ی دستم را فشردم. صبر کردم تا سرمش تمام شود، سمت اتاقم رفتم و مانتوی بهاری کرم با شال و کفش ورنی سیاهم را پوشیدم و کیف کوچک بند بلندم را از شانه آویزان کردم، باید تا قبل شب داروهایش را تهیه می‌کردم. دفعه‌های قبل این کار را به بصیر می‌سپردم و حالا بصیر برای بردن بقیه با ماشین با آن‌ها همراه شده بود. چند دکمه‌ی آخر مانتوam را می‌بستم و همینطور وارد حیاط شدم و از کنار حوض عبور کردم که نرسیده به پله‌های خروج صدای مهربان اما نگران حاج خانم از آنطرف حیاط سمت تخت آمد. مثل همیشه مرا دخترم خطاب کرد و من در برابر وقار ذاتی‌اش همیشه مطیع می‌شدم. از روی تخت پایین آمده بود و با عصا سمتم می‌آمد. پیش دستی کردم و چند قدمی خودم سمتش رفتم.

جانم حاج خانم؟ صدام کردید؟

رنگش پریده بود و ترس به وضوح در چشمان خاکستری‌اش که چروک هم نتوانسته بود از ابهتش کم کند به خوبی حس می‌شد.

می‌گم یه ساعت پیش آقای دکتر بود که اومد؟ نیمام چشه؟ حالش خیلی خرابه که زنگ.....

پیرزن بیچاره، وسط حرفش دویدم.

نه نه حاج خانوم چیز خاصی نیست، فقط کمبود ویتامینه، همین که زیاد غذا نمی‌خوره و لج می‌کنه بدنشو ضعیف کرده. دکترش چند تا داروی تقویتی نوشته میرم اونا رو بگیرم.

شیطان را باور کن

دقیق حرفهایم را گوش می‌داد. سرش را سمت پنجره‌ی اتاق نیما برگرداند و بالا را نگاه کرد. آهی سوزناک کشید و دست دیگرش را روی عصا هایل کرد و به نقطه‌ای نامعلوم روی زمین چشم دوخت. -تموم جوونیش بر باد رفت، حق داره، بخدا که حق داره، آه.... بعد از اون شب شوم و تصادف، دیگه این خونه مثل قبل رنگ خوشی ندید که ندید.... خدا می‌دونه دلم برای جفتشون خونه... یکی تارک دنیا شده و ویلچر نشین اون یکی.....

با صدای خنده‌های نیلو و سوری و مامان مامان گفتن‌های نیکی، قفل در چرخید و این آمدن بقیه را خبر می‌داد و نصفه ماندن حرف حاج خانم. منظورش از دوتا چه بود؟ سربرگرداندم سمت صداها. نیکی جلوتر از همه از پله‌ها پایین پرید و مامانی گویان سمت حاج خانوم دست باز کرد. پشت سرش نیلو و سوری که چادر سیاهش را روی دستش می‌انداخت و با دیدنم که آماده‌ی بیرون رفتن بودم، ابرو بالا داد، از پله‌های ورودی وارد حیاط شدند. انیس که با آن ورژن خاص خودش از پله‌ها پایین آمد، طاهره خانم و محمد شاهرخ در قاب در ظاهر شدند. طاهر خانم حرف می‌زد و محمد شاهرخ قهقهه‌ای بلند سر داد و در یک حرکت نوک بینی مادرش را کشید. لباس‌های گرمگن ورزشی مارکدارش فیت تنش بود و کلاه پیکی روی سرش خدا تو من قیمت داشت. نمی‌دانم چرا با دیدنش هول به جانم افتاد. من لخت او را هم دیده بودم و تصویر عضله‌های لخت دیشبش تنم را مور مور می‌کرد.

-مامی بزرگ خودم چطوره؟

نزدیک ما رسیده بود و حاج خانم را در آغوشش مچاله می‌کرد. با قد بلندش راحت توانست روی سر تاج‌الملوک بوسه بزند. پیرزن سرخ شد از خجالت.

-وای مامان جاتون خالی خیلی صفا داشت.

سوری حین گفتن این جمله چادر بیرون آورده‌ی سر طاهره را گرفت و با چادر سیاه خودش به دست نیلو داد. با لبخند به طاهره خانم که نگاهم می‌کرد پاسخ دادم که دست نیلو را روی دستم حس کردم.

-آلا جون داییمه ها، می‌شناسیدش؟

-والا کل دنیا داداشمو می‌شناسن. مگه میشه نشناسه.

انیس غمزه‌ای با صورتش آمد و زیر لب چیزی خواند و سمت محمد شاهرخ فوت کرد و سمت نیکی رفت که دستش را به خاک باغچه می‌مالید. نگاهم دور جمع چرخید و روی صورت خودشیفته‌ی محمد

شیطان را باور کن

شاهرخ که بدجنس با ابرویی بالا داده نگاهم می‌کرد و هنوز دستش دور گردن حاج خانوم بود خیره ماند. یاد دیشب افتادم که می‌گفت فیلم جدیدم هست و دروغ می‌گوییم که نمیشناسمش اما در حقیقت که بود که او را شناسد، قیافه‌اش را زیاد نه اما هزاران بار اسمش را از خبرهای ورزشی شنیده بودم. من چه می‌دانستم محمد شاهرخ سلیم که بهترین فوتبالیست کشوره ایشون بودند. ابرویش را بالاتر داد که یعنی هان، همه مرا می‌شناسند و این چیزها از فیگور گرفتنش برایم برداشتم شد. آب دهنم را قورت دادم و کاش می‌شد جلوی جمع ضایعش می‌کردم اما برای احترام خوددار شدم و با لبخند دندان نمایی سمت جمع رو کردم.

-بله. البته....

آفرین به خودم، دو پهلوی حرف زدم، اصلاً تاکید نکردم که نه می‌شناسمش نه نمی‌شناسم. خوب شد. کلمه‌ای بیشتر نگفتم، از خود راضی، واقعا این آدم‌های مشهور چیزی که در تلویزیون نشان می‌دهند نیستند کوهی از غرور و خودشیفتگی‌ان.

-ایشونم آلا جونن پرستار نیما دایی جون.

چه عجب یکی پیدا شد سمت مرا هم برایش مشخص کند. لبخندی سمت همه زدم و با ابرو سمت کوه غرور اشاره رفتم که دیدی حرفهایم راست بود. یک جورایی در دل شاد بودم و اثبات حرفهای دیشبم در برابر او به مزاجم خوش آمد که با صدایش می‌خکوب شدم.

-بله آشنا شدم خدمتشون.

نگاه همگی روی هر دوی ما زوم شد و من حرصی سمت جوانک بی‌پروای خبیث روبه روام چشم غره می‌رفتم.

-کجا آشنا شدین؟

این طاهره خانم انگار نوبرش را آورده بود، جلوتر آمد و مثل بقیه منتظر جواب ما بود. خیره به چشمان شیطان‌ش بودم و او خیال نداشت این سوتفاهم را رفع نکند. قسط داشت به بقیه بگویید دیشب در یک اتاق خوابیدیم؟ بقیه چه فکری در مورد می‌کردند. باید خودم دست به کار می‌شدم. چشمانم را در نگاهش ریزتر کردم و با شتاب و توپوق لب باز کردم.

شیطان را باور کن

-تو حیاط.....آره تو حیاط،ظهري داشتى رد مى شدم ايشونو ديدم تو حياط،اصلا باور كردنى نبود،.....ازشون امضا خواستم لطف كردن تو دفترم زدن برام.

چشم غره‌اى ديگر سمتش رفتم كه يعنى تاكيد كن. قضيه‌اى امضا را از قصد گفتم كه تحقيرش كرده باشم.فكر كرده بود كيه؟

-داداشم ديگه عادت كرده به اين رفتار....مامان فروشنده هه رو ديدى،انگار هنوز باورش نشده بود شاهرخ واقعيه....

سمت او كه دست از روى شانه‌اى حاج خانم بيرون كشيده بود و كلاه پيكدارش را درآورده بود و مرموز نگاهم مى كرد لبخند پيروزى زد.خوبت شد،يكم جاشو بفهمه بد نيس.به من چه هر كى هستى،-بچه ها بريد كم كم آماده شيد چند ساعت ديگه مهمونا ميان.

دقيق حرصى را كه از حرفم مى خورد حس مى كردم و چرا نمى توانستم يك لحظه لذت ديدنش را در آن حال از دست بدهم.اى ول آلا مثل هميشه رفتار كردى.از خودم تمجديد مى كردم كه صدائى سوري زير گوشم نشست.

-خانم پرستار كحا تشريف ميبردن؟

تا برگشتم دهان باز كنم حاج خانم دستش را سمتم دراز كرد.

-تو هم نميخواه بري عزيزم نسخه رو بده بمن:بصير ميرى مدرسه دنبال نفس،امروز ماشينش خرابه بچم ،ميگم داروهاى نيما رو هم بگيره.

-چى؟نيما مگه چش شده؟

به صورتش زد و بدون انتظار پاسخ سمت عمارت خودش،دويد.حاج خانم صدايش را بلندتر كرد.

-باز اين ور داشت.چيزى نيس سودابه جان،يكم ضعف داشت آلا دكترشو خبر كرد.

سوري مى شنيد و پشت سرش هم نگاه نكرد.طاهره با آه نگاهى به سودابه و نگاهى سمت پسر مشورش كرد و سمت محمد شاهرخ رفت و از بازويش گرفت.بقيه متفرق سمت عمارت حاج خانم مى رفتند ،من دست در كيف نسخه را بيرون كشيدم و در دست دراز شده‌اى حاج خانم گذاشتم .روبه

روام محمد شاهرخ مشهوری بود که دست روی موهای بلند جلوی سرش می‌کشید و نگران به پنجره‌ی اتاق آن سر حیاط خیره مانده بود .

صدای همه‌مهی مهمان های عمارت حاجی‌خانم یکی دو ساعتی بود که شنیده می‌شد و من ترجیح می‌دادم در برابر نگاههای پر از غرور در قالب خانواده‌های مذهبی، در اتاقم بمانم. آخرین باری که از نیما خبر گرفتم بیدار شده بود و با رنگ و روی بهتر طاق باز روی تختش به سقف خیره، نگاه می‌کرد. حسی آزارم می‌داد و ترغییم که به او سری دوباره بزنم. شال سیاهم را دور موهای بازم انداختم و نرم از در ساختمان بیرون خزیدم و خودم را داخل عمارت سوری در کنار ساختمان انداختم. قهقهه‌ی نیلی با دو دختر همسنش از آنطرف حیاط می‌آمد و من نمی‌خواستم باز به دام معرفی و تعارفات نیلی بیفتم. به خیال خواب بودن نیما آرام در اتاق را باز کردم اما برخلاف تصورم روی ویلچر رو به پنجره نشسته بود و حیاط را نگاه می‌کرد. بصیر لباسش را با بلوز بافت بهاری سورمه‌ای تعویض کرده بود اما در برابر اصرارهای مادرش مثل همیشه کوتاه نیامد و حاضر نشد در بین جمع خانواده حاضر شود. حتی غذاهایی که طوبی برایش آورده بود همانطور دست نخورده داخل سینی مسی روی دراور مانده بود. آنقدر غرق بیرون بود که حتی متوجه‌ی آمدن من و باز و بسته شدن در نشد. فکری در سرم ول خورد و از حدس تقریباً درست‌م شگفت زده شدم. آرام دست به سینه بردم و به سمتش قدم برداشتم. باید داخل حیاط چیزی می‌بود که اینطور مجذوبش کرده. صدای خندهای نیلی با شعر خواندن چند دختر بچه ترکیب شده بود و با چیدن رفتارهایش در برابر آن دختر زیبا یقین پیدا می‌کردم که حدسم درست است. این پسر کم‌بی‌میل نسبت به او نیست. صدایم را صاف کردم.

-اگه دلت می‌خواد مجبور نیستی اینجا بشینی . می‌تونیم باهم بریم تو حیاط هم یه هوایی تازه کنی هم....

متوجه‌ی حضورم شد. به وضوح دیدم که خودش را جمع و جور کرد. لبخند شیطانی روی لب داشتم و چه حدسم درست چه غلط، فقط می‌خواستم این پسری که چند روزی پا از اتاق بیرون نگذاشته بود را با هر بهانه‌ای بیرون بکشم.

در جواب نگاه جدی شده‌اش ابرویی بالا دادم، منتظر ادامه‌ی صحبت‌م بود.

-هم من هوا بخورم. یه دور تو حیاط می‌زنیم و یه سری به شمشادای دور حوض، بعدم می‌اییم..

شیطان را باور کن

مشکوک نگاهم کرد، شاید فهمید که دستش را خواندم و حتما که روی حرکاتش نسبت به نیلی دقیقتر خواهم شد تا شکم به یقین تبدیل شود. دوباره صورتش را سمت پنجره برگرداند. باز جوابی نداد. باید با سیاستتر رفتار می کردم. سمت ویلچرش رفتم و از پشت دستگیره هایش را گرفتم و کمی خودم را سمتش خم کردم.

-لذتی که میشه از نزدیک برد از پشت پنجره نمیشه،....چند دقیقه بیشتر نمیمونیم، زود میریم و میایم.

حرفم دو پهلوی بود و شاید خودش منظورم را گرفته بود. در دل خداد خدا می کردم تا وقتی که ژاکتش را روی شانه هایش و پتوی نازکش را روی پاهایش می اندازم باز به سرش نزد و سرتق بازی درنیاورد و باز ساز مخالف کوک نکند. عجب که لام تا کام حرفی نزد و من ذوق کرده بودم از کشفی که حالا احتمال درست بودنش را زیاد می دیدم.

وارد حیاط که شدیم. صدای نیلی نمی آمد و در کنار آن دو دختر نبود، مثل اینکه داخل رفته باشد، چه بدشانس بودی نیمای بیچاره، آرام ویلچر را دور حیاط هدایت می کردم و خودم از هوای نسبتا سرد با بادی که قطره های آب فواره ی حوض را به سمت صورتم می زد، لذت می بردم. بعد از دور زدن حیاط کنار حوض نگه داشتم. چشم نیما رفت سمت جایی که نیلی هنوز نیامده بود و سلام دو دختر ایستاده در ورودی عمارت حاج خانم را با سر داد. نگاهم خورد به شمشاد مورد علاقه ی نسرين. سمتش آن طرف حوض رفتم. لبه ی حوض نشستم و دست درون حوض آب زدم و قطره قطره آب را با سر انگشت روی شمشاد مورد علاقه ی نسرين چکاندم و همانطور نیما را مخاطب قرار دادم.

-این گل مورد علاقه ی نسرين، می گفت مثل بچه اش می مونه، من چیزی از گل و گیاه سر در نمیارم ولی دیدنشون و دوس دارم....

سر بلند کردم و سمت او که با نگاه به بالکن طبقه ی دوم پشت سرم، شک داشتم اصلا صدایم را شنیده باشد نگاه کردم. صورتش منقبض شده بود و فشار فک روی دندان هایش را خوب حس می کردم.

-حواس به منه؟

گفتم و همانطور برگشتم و پشت سرم سمت بالا را چشم انداختم. زیر نور روشنایی فانوس های بالکن منبت کاری عمارت حاجی خانم، محمد شاه رخ با کت و شلوار اسپرت تن خور دودی و کرمش، دست

شیطان را باور کن

در جیب شلوارش داشت و چشم به ما در پایین دوخته بود و از همینجا هم می‌شد فهمید که اصلاً به حرف‌های دختر ظریف و زیبایی که شالش را خاص دور سرش پیچیده بود و چند تار از موهای آمبره‌اش از زیر شالش بیرون زده بود و در کنارش تکه‌ای سیب در دست داشت و با ذوق صحبت می‌کرد، توجهی نداشت. چرا هر چه می‌پوشید به تنش می‌آمد؟ باز بی‌اراده داشتم می‌خکوبش می‌شدم. صدای نفس‌های نیما را به خوبی می‌شد حس کنم. نگاهم را سمت او و بعد سمت ته تغاری مشهور طاهره خانم دوباره انداختم. استرس به جانم افتاد وقتی صورت سرخ شده‌ی نیما به کبودی می‌رفت، از جا بلند شدم و سمتش حرکت کردم.

-نیما خوبی؟.....برات آب بیارم.

نگاهش هنوز قفل بالکن بالا بود و صدای دندان قروچه‌اش با نفس‌های عصبی ترکیب ترس‌آوری ساخته بود. دوباره سمت بالکن بالا نگاه کردم که حالا شاهرخ دستانش را از جیب بیرون کشیده بود و با دو دست روی نرده‌ی جلو خم، سمت ما زوم پرسشگرانه، می‌پاییدمان. نگران نگاهم باز رفت سمت نیما.

-نیما، منو ببین.....بسه دیگه بریم بالا فکر کنم سردت شده.

فشار دستانش روی دستگیره‌های ویلچر به حدی بود که لرزش شانه‌هایش را می‌شد به وضوح دید. دستم را گذاشتم روی دستش، یخ زده بود. تکانش دادم.

-نیما.....نیما.....

می‌لرزید و هنوز بی‌توجه به صدایم چشم به بالکن بالا داشت. چند بار دیگر صدایش زدم، چشمانش به سفیدی می‌رفت و لرزش دستانش بیشتر می‌شد، فریاد نیمای من با نعره‌ای نامفهوم که از دهانش بیرون آمد با هم ترکیب شد و در یک آن نیمای افتاده روی زمینی را دیدم که تشنج کرده بود و فریادهای بلند نیما نیمایی که از دهان محمد شاهرخ بیرون می‌آمد تا از آن بالا خودش را به ما رساند. مرا که شوکه دست جلوی دهان داشتم و خیره‌ی هیکل لرزان نیما روبه‌روام بودم را پس زد و دستش را زیر سر نیما گرفت. از صدای ما بقیه وحشت زده از عمارت بیرون زده بودند. انگار همه چیز برایم اسلوموشن می‌رفت. مثل یک فیلم ترسناک. چیزی نمی‌شنیدم. حاج خانم روی دست‌های انیس و نفس افتاده بود و سوری به سر و رویش می‌زد. چشمم رفت سمت شاهرخ که محکم نیما را گرفته بود و فریاد زنگ بزنیذ آمبولانس از دهانش خارج می‌شد و نیمایی که با مرگ می‌جنگید.

تلفنم را با خوشی قطع کردم و خدارو شکری از ته دل برای مادر نسرين گفتم. بالاخره حالش بهتر شده بود و نسرين تا چند روز ديگر برمی‌گشت. پوسیده بودم از بی‌صحبتی و بی‌هم زبانی. فقط گاه دیدن فاطمی و رضا می‌رفتم و تمام طول هفته را در خانه می‌ماندم. حتی دعوت نییر عمه را برای دیدنش در رستوران قبول نکردم. نمی‌دانم چرا از اول مرا برادرزاده‌اش معرفی نکرد که حالا نتواند تا اینجا به دیدنم بیاید. بعد از تشنج نیما در حیاط و خراب شدن تقریبی مهمانی، بیشتر نسبت به او حساس تر شده بودم. همان شب دکتر گفت فشار عصبی بالایی متحمل شده و من شک نداشتم، این فشار مربوط به آقای مشهور می‌ش و بس. بعد دیدن او بود که آنطور داغون بهم ریخت و.....

باز کاسه کوزه‌ها سر من ریخت و باز خط و نشان کشیدن‌های سودی شروع شد، تا رسیدن آمبولانس، مرتب در سالن عمارتش راه می‌رفت و خطاب به من که نگران آنطرف سالن ایستاده بودم انگشت تهدید بلند می‌کرد.

-آلا فقط پسرم طوریش بشه، بخدا جونتو می‌گیرم.....

کلافه خودم را کنترل می‌کردم و اینها را روی حساب مادری می‌گذاشتم و سعی داشتم در جوار حاج آقا و اسد خان صدایم را بلند نکنم اما همچنان نگاه نگرانم روی صورت نیمای بیهوشی بود که پسر عمویش بالای سر تند تند راه می‌رفت و با گوشی موبایلش برای بار چندم شماره‌ی آمبولانس را می‌گرفت و تشرزان از آنها می‌خواست دست بجنبانند. حاج آقا شاید متوجه‌ی تنش بالای فضا از استرس و دهن پارگی‌های عروزش شده بود که سمت چشم‌هایش را باز و بسته کرد و سر بالا پایین داد یعنی سوری را نادیده بگیر. آمدن طوبی و خبر به هوش آمدن حاج خانم کمی از استرس کم کرد و نمی‌خواسم یک سر قضیه‌ای باشم که باعث مرگ پیرزن مهربان این خانه می‌شود.

بعد از رفتن دکتر و بردن نیما توسط بصیر به اتاقش ديگر تحمل بودن در آن جمع و شنیدن شماتت و نگاه‌های سرزنش آمیز اطرافم را نداشتم، خصوصا آن کوه غرور مشهور که عجیب از لودگی درآمده بود و لباس جدیت پوشیده بود، با همان اخم رو کرد طرف منی که سمت حاج آقا و اسد خان با اجازه گفتم و سمت در عمارت قصد کردم.

-تو خودتو پرستار می‌دونی؟ مدرکتو کی بهت داده؟ بهت یاد ندادن مواقع اضطراری دست بجنبونی نه خشکت بزنه؟

شیطان را باور کن

راست می‌گفت، اگر شاه‌رخ شاهد ماجرا نبود یا در خانه تنها بودم باید چه می‌کردم؟ حال خودم خوش نبود و حرف‌های نیش‌دار او هم داغان ترم می‌کرد. نفسی عصبی بیرون دادم و بدون نگاه کردن به سه مرد پشت سرم به حق دارید ی‌گفتم و با قدم‌های محکم و عصبی از ساختمان عمارت بیرون زدم. به اتاقم که رسیدم همانطور خودم را روی تخت انداختم و چشمانم را بستم. در چند ساعت گذشته حسابی شوک شده بودم و انرژی‌ام تحلیل رفته بود... مطمئن بودم تمام ماجرا مربوط به خود همین شازده بود و وقتی طوبی تازه رسیده به عمارت سوری، خودش را آرام کنارم کشید و زیر گوشم نجواگونه زمزمه کرد:

-آخه دختر جان تو چیکار داشتی ببریش تو حیاط، نمی‌فهمی نباید این دو تا با هم رو به روشن؟

یقین پیدا کردم چیزی جز مربوط به خود او نمی‌شد. اما چرا؟

سمتش نگاه کردم و عصبی‌تر از او رو برگرداندم. من چه می‌دانستم از راهی مگوی خانه‌ی حاج سلیم. پر انرژی چند پله‌ی مانده تا در خانه را بالا رفتم که صدای آلا گفتن سوری متوقفم کرد. امروز عصر قرار بود نسرين بیايد و من خوشحال از این اتفاق تصمیم گرفتم خرید ریزی بروم و به خودم قول دادم مثل قبل زیاد ولخرجی نکنم. تک تک حقوقم را باید حساب شده خرج می‌کردم تا پس‌اندازی برای هدفم اجاره‌ی خانه‌ی جدید بماند. دست از داخل کوله‌ی جینم که دنبال عینک دودی‌ام داخلش بودم بیرون کشیدم و سمت سوری که نیمه دو طرفم می‌آمد برگشتم.

طرف آویز روسری قهوه‌ایش را روی شانه انداخت و با ناز پرونده‌ای قرمز سمتم گرفت. با تعجب به پرونده‌ی روبه‌روام خیره شدم و بین سوری و او نگاه چرخاندم. نگاهش مجابم کرد تا او را از دستش بگیرم.

-آلا جون تو که داری بیرون میری، لطف کن اینم سر راه برسون به آدرسی که برات می‌فرستم.

گوشی‌اش را از جیب دامن تونیکش بیرون کشید و با آن ناخن‌های مانیکور بلند به سینه‌ی دست شروع به تایپ کرد.

هنوز متعجب بودم و گیج. یعنی چه؟

-چرا من ببرم؟ بصیر..

شیطان را باور کن
وسط حرفم پرید و همان لحظه صدای پیامک گوشی داخل کیف دستم لرزید.

-بصیر دم حجرس، آدرسو برات فرستادم، شرکت محمد شاهرخه. نوک پا تا اونجا میری میدی بش، بعد به کارت برس، دیرترم اومدی عیب نداره.

دست به سینه شد و من واقعا سردر نمی‌آوردم. یه دور چشمانم را باز و بسته کردم، پوقی زدم و با دستی که با ان پرونده را گرفته بودم به کنار ران پاییم ضرب گرفتم.

-فکر می‌کردم ایشون فوتبالیسته.....

آدامسش را طرف دیگر داهانش هدایت داد .

-دختر جوون کدوم ادمی و دیدی که از یه شغل به ثروت برسه، همه‌ی این سلبریتی ملبریتیا توچند تا کار دیگن، محمد شاهرخم شرکت صادرات لوازم ورزشی داره، اینم پرونده‌ی ورودیه چند تا محصوله که جا گذاشته و الانم کسی نیس ببره.

جدی طرفم نگاه می‌کرد و چرا نگاه تیز سوری مرا می‌ترساند.

-اونوقت چرا من باید ببرمش؟ بدین آژانس... صبر کنید بصیر بیاد...

همانطور دست به سینه سرتاپاییم را برانداازم کرد و با ابروی بالا آدامسش را متفکر می‌جوید.

به یاد دو روز پیشی افتادم که بالاخره بعد چهار پنج روز آقا تشریفش را برد . از دیدن فاطی و رضا برمی‌گشتم که سر پیچ کوچه با آن ماشین اسپرت مدل بالایش از کنارم سبقت گرفت و رد شد، نگاهم به مسیر رفتش زوم بود و فکر عدالت خدا. وارد خانه که شدم، هنوز طاهره خانم روی تخت نشسته بود و گریه می‌کرد و سوری و حاج خانم در کنارش دلداریش می‌دادند. صدای سوری رشته‌ی افکارم را دردید.

-چون من می‌گم..... فکر نکن کور بودم و نمی‌دیدم که چطور به پسره نگاه می‌کنی. حالام چیزی ازت نخواستم سر رات برو اینو برسون و تموم.

دهانم از حرفش باز مانده بود مگر من چطور نگاهش می‌کردم؟ خدایا نگاهم به او اینقدر تابلو بود؟ منگ بودم در جوابی که باید به سوری می‌دادم که با صدای طاهره خانم، سوری تقریبا مرا سمت جلو، طرف در چوبی خروج هل داد و در جواب طاهره صدا بلند کرد.

شیطان را باور کن
خواهر جان چقدر نگرانی دادم بردن دیگه.خودم کمردرم وگرنه میبردم.

با مقاومت ریزی از در خانه خارج شدم و در چوبی پشت سرم بسته شد.هر چه از او دوری می کردم
سرنوشت مرا به سمتش هل می داد.سرنوشت یا شاید سوری.

روز جمعه ی خوبی را گذرانده بودم و روحیه ام شاداب تر شده بود.با فاطی و رضا قرار گذاشتم و همراه
نسرین در یک مرخصی چند ساعته ،سینما رفتیم.فیلم انتخابی رضا بد نبود و کم و بیش خنده روی
لب هایم آورد.فاطی شکمش جلو آمده بود و وقتی در آبمیوه فروشی آرام زیر گوشش از شوهرش
سوال پرسیدم.چهره اش را مضمئن کرد و خودش را کنار کشید و سمت لیوان بستنی هویجش رفت و
بی پروا از اینکه نسرین در حال کل کل با رضا صدایش را بشنود بلند جوابم را داد.

نه خبر مرگش بیاد ان شاءالله.بهتر که هنوز ازش خبری نیس.

گفت و من خوب می دانستم این در فکر فرو رفتن و زل زدن به نقطه ی نامعلوم روی میز چوبی و ور
رفتن با بستنی داخل آب هویجش یعنی چطور قرار بود آن دو بچه ی بی پدر را بزرگ کند.

با نسرین زودتر از آنها از اتوبوس پیاده شدیم و تا مسیر رسیدن به کوچه باغ ،مثل همیشه مدام
پرچانگی کرد.موهایش را با کلیپس بسته بود و صورت گرد سفیدش در حجم پوف روسری گم شده
بود و همین باعث می شد تمام آن روز را با رضا سربه سرش بگذارم.وارد پیچ کوچه باغ که شدیم باز
فکرش رفت سمت تعریفات من و باز برای هزارمین بار در مورد محمد شاهرخ پرسید و باز دادم را
درآورد.

چه شانسی دارم ها،تو این مدت محمد شاهرخ دوسه بار اومده هر دفعه اش من نبودم.خاک بر سر
بدشانسم.

پلاستیک چیپس و پفک باقی مانده در سینما را حرصی از دستش گرفتم و برای بار چندم سمتش
کلافه پوف کشیدم.تا خود خانه شمشاد وراجی کرد و من چقدر حس خوبی داشتم از بودن در کنار
دوست شاد و پر حرف این روزهایم.محمدشاهرخ،.....ناخواسته قیافه اش در سرم شگل می گرفت و
نگاهم کشیده می شد سمت برق غرور چشمانش و آن پوزخند همیشگی یه گوشه ی لبش.چند روز قبل
بود که پرونده به دست طبق آدرسی که سوری برایم اس ام اس کرده بود رفتم و وارد طبقه ی

شیطان را باور کن

شانزدهم از آن ساختمان اداری شدم، باور کردم این سلبریتی ها چه نونی در کاسه دارند، از در چوبی واحد پا داخل گذاشتم، فضای پیش رویم پر بود از اتاقک های شیشه‌ای و اتاقی بزرگتر در راس که بزرگ کنار درش نوشته بودند مدیریت. کلی لوازم بدنسازی در گوشه کنار سالن با انواع مارک‌ها چیده شده بود. لوازماسپرت دیگری در کمدی سرتاپا شیشه‌ای در گوشه‌ی انتهایی سالن، ذهن خلاق طراحش را نشان می‌داد. چند پوستر از خودش با کاپ دست و مدال و.. چند دیوار شرکت را اشغال کرده بود. چند قدم جلوتر رفتم و نگاهم را در سالن کم ازدحام چرخاندم، بیشتر مشغول کارهایشان بودند و کسی به من توجه نداشت، به سمت در روبه‌روام که پرده‌ی برقی اش کشیده شده بود و نوشته‌ی کنارش اتاق مدیریت را نشان می‌داد، آرام قدم برداشتم. یه دور کوله‌ام را روی شانه جابه‌جا و موهایم را زیر روسری پشت گوش فرستادم. نمی‌دانم صدای بلند قلبم از هیجان دوباره دیدنش بود یا اجبار به تحمل نگاههای پر غرورش. هنوز نرسیده به در صدای ظریفی متوقفم کرد.

-با کسی کار داشتید اینجا؟

بدون معطلی برگشتم، در اولین نگاه رژ تیره‌ی قرمزش به چشمم آمد و پوست برنزه کرده‌اش. نگاهش همچنان منتظر بود. چه چشمان کشیده‌ای داشت و این همه مژه صد در صد آرایشگر قابلی داشت. بند کوله‌ام را گرفتم و در جا جابه‌جا شدم و به پرونده‌ی دستم اشاره کردم.

-اینو باید بدم به آقای سلیم.

مشکوک به پرونده نگاه انداخت. نزدیکتر شد. لبهایش به لبخند باز شد. دستش را دراز و پرونده را گرفت.

-آه پرونده‌ی گمشدمون.....آره خودشه.....خونه‌ی پدرشون جا گذاشته بودند درسته؟

به من نگاه می‌کرد و اصلا منتظر جوابم نشد. باز سر داخل پرونده برد و چند ورقش را کنار زد و زمزمه‌ی ریزش را زیر لب خیلی خوب شنیدم.

-گفتم حتما اونجا گذاشتی، اصلا حواسش جمع نیست...

سراز پرونده بالا گرفت و فامیل مردی را صدا زد. مرد دست و پا گم کرده مثل برق خودش را به او رساند، چیزهایی از داخل پرونده نشان داد و حرفهایی بین آنها رد و بدل شد و من کفری از اینکه تشکری ساده هم نکرد، بیشعوری زیر لب تقدیمش کردم. کاری که باید می‌کردم انجام داده بودم و

شیطان را باور کن

و دیگر آنجا کاری نداشتم. هنوز قدمی به جلو نگذاشته بودم که زن رژ قرمز، که فهمیدم فامیلش آذر است، انگار تازه متوجهی حضور من شد، شاید انتظار داشت تا حالا رفته باشم.

-آه هنوز اینجا،... ممنون، الان خودشون نیستن، کارای اینجا رو شریکشون میکنه، اومدن میدم بهشون.

دستهای کوله‌ام را فشردم، سری با لبخند تکان دادم و خدافظی زیر لب دادم و با نگاه به پوستر بزرگ پشت سر آذر، به پاهایم فرمان حرکت دادم و از شرکتش بیرون زدم.

وقتی مش رمزون در را برایمان باز کرد و همانطور خوش و بش کرده از پله‌های ورودی تا حیاط پایین آمدم و سمت ساختمان اتاقمان می‌رفتیم، نگاهم رفت سمت آنطرف حیاط و طاهره و سوری که با زنی دیگر روی تخت نشسته بودند و بساط میوه و چایی جلوییشان به پا بود. آنها هم عصر جمعه‌یشان را اینطور می‌گذراندند. نگاهشان را سمت خود دیدم، با سر به نشانه‌ی سلام سر تکان دادم و نسرین به تقلید من کارم را تکرار کرد. نسرین جلوتر و من در کنارش ادامه‌ی راه را گرفتیم که صدای زیر نسرین توی گوشم پیچید.

-چرا دایی نگفت اینا تو حیاطن و مهمون دارن، خدا کنه صدامو نشنیده باشن ادای اسد خان و در میاوردم.

با نگرانی لبش را گزید و خودش را زودتر داخل ساختمان انداخت.

من آن زن زیبای کنارشان را می‌شناختم. نگاهش دقیقا نگاه همان شبی بود که برای اولین بار او را دیده بودم. همان شب که نیما در حیاط جان می‌داد و محمد شاهرخ بر سرم فریاد می‌کشید و هر کس در حال خود، به فکر دختری پر از نگرانی و شوکه از صحنه‌ی پیش رویش نبود و فقط یک زن از مهمان‌ها که نفهمیدم کیست، با چادر دور شانه‌هایش جلو آمد، دست روی شانه‌ام گذاشت و با چشمان روشن نگرانش و صدای ظریفش، تسکین آن لحظه‌ام شد.

-نترس عزیزم،..... تو حالت خوبه؟

با گنگی بعد از مکثی کوتاه که غرق بودم در آن همه احساس ترس و گیجی و نگرانی و حال دو چشمی که با ذوق تماشا می‌کرد و من از حس نگاهش هیچ چیز نمی‌فهمیدم، سر تکان دادم و

شیطان را باور کن

پشت سر بصیر که نیما را بغل زده بود و داخل میبرد به دو رفتم. امروز هم رنگ نگاهش همین بود. مهربان و با اشتیاق. روسری روشن سفیدش جوانتر نشانش می داد. تا لحظه ای که داخل ساختمان شدم و نیرویی عجیب مرا مجبور کرد که برای آخرین بار صاحب آن چشم های مشتاق را یکبار دیگر ببینم، وقتی برگشتم هنوز هم نگاهم می کرد و لبخند پر محبت روی لبش و آن نگاه غریبش، چه خوش نشست به قلب تنهاییم.

دو سه روزی بود که خانه شمشاد طوری دیگر حال و هوا داشت، از یک طرف سوری شاد می زد، که دکتری تازه از فرنگ برگشته در یزد قبول کرده تا نیما را ببیند و از طرف دیگر عمارت حاج خانم اوضاع انگار مناسبی نداشت. یکی دوبار دیدم که طاهره خانم روی ایوان با تلفن صحبت می کند و اشک می ریزد، حاج خانم مدام تسبیح به دست دارد و خودم دیشب صدای فریاد اسد خان را شنیدم که داد می زد همینی که گفتم. طوبی مدام زیر لب ذکر می گفت. تا اینکه نسرین دم دم های خواب نفس بریده وارد اتاق شد و با هیجان نفسش را بیرون داد. اینکه رفته بود داروی فشار شب حاج خانم را بدهد چرا اینطور برگشت؟

-آلا فهمیدم، فهمیدم چند روزه چه خبره.... حاج اقا و اسد خان داشتن اخبار میدیدن خودم شنیدم گفت تو بازی دست محمد شاه رخ شکسته امروز از بیمارستان مرخصش کردن. بگو چرا طاهره خانم هی گریه زاری میکنه..... ای بابا انگار چی شده حالا

سمت تختش می رفت، انگار در فضا سیر می کرد و با خودش حرف می زد.

پس بگو چرا چند روز است که خانه ماتم سرا شده. کش دور موهای بافتم را دور دماش انداختم و شروع کردم به بستن. باز قیافه ی جوانک کوه غرور جلوی نظرم ظاهر شد.

وقت بیدار شدن نیما بود و طبق رژیمش سینی صبحانه ی آماده کرده ی طوبی را گرفتم و به مقصد اتاقش وارد عمارت سوری شدم. بنظرم این روزها نیما سربه راه تر شده بود و کمتر با من ساز ناکوک می زد، حتما بخاطر نور امیدی بود که قرار بود از دکتر فرنگی یزد بگیرد. در دل حسابی برایش خوشحال بودم و کاش آزمایشاتش خوب پیش می رفت. با خودم نقشه کشیده بودم که در چند روز نبود نیما و سوری، پیش فاطی و رضا می روم و به خودم با رفتن به باشگاه و تمرین کمی استراحت خواهم داد. پله های مارپیچ رو به بالا را تمام کردم و خدا را شکر که کفش ورنی پاییم بود. از پله ها گذشتم و از کنار اتاق سوری به سمت اتاق نیما بودم که صدای سوری مرا کنجاو، متوقف کرد. سینی یه پر از صبحانه های مختلف را سفت تر چسبیدم و عقب گرد به کنار اتاق سوری خزیدم.

شیطان را باور کن

-بابا طرف نامزده داره، خودتم دیدیش دیگه تو این مدت وگرنه منم راضی نمیشدم، منم پسر جوون دارم خواهر.

چشمانم را ریزتر کردم و سرم را به در نزدیکتر، فکر کردم شاید باز با تلفنی کسی صحبت می‌کند که صدای فین فین طاهره خانم از پشت در اتاق راشنیده شد.

-خودت که میبینی، اگه اسد قبول می‌کرد خودم می‌رفتم پیشش، چیکار کنم که مادرم و کینه‌ی این پدر پسر تمومی نداشته.

با صدای شترقی که آمد حدس زدم که روی پایش کوبید.

-پسره از بچگی بدغذا بود، بد دارو بود، شاهد بودی که، سر هر مریضیش پدر منو در می‌آورد، الان یکی نیس یه لیوان آب بده دستش. نفس که مدرسه داره، انیسم از ترس بابا حاجیش نمیتونه پا پیش بزاره، حسرت به دلم موند درست و حسابی برم خونه‌ی بچم چند ساعتی بمونم خلوت کنم. باید چشمم به در باشه تا روزی خودش بیاد.... اسد بفهمه...

-تو نگران نباش، نمیزارم کسی بفهمه، من می‌دونم و تو، اینطوری خیال تو هم راحت‌تره.

صدایی نیامد و باز صدای سوری.

-میگم دختره قابل اطمینانه، من دارم بت می‌گم، نگران نباش، با من.

صدای زنگ تلفن از داخل بلند شد و من با صدای پای پشت در، قدم تند کردم و خودم را داخل اتاق نیمایی انداختم که بالا تنه‌اش لخت بود و سعی داشت تی‌شرت‌ش را بپوشد. از طرز داخل شدنم متعجب بود. لبخندی سمتش انداختم، سینی را روی دراور گذاشتم و سمتش برای کمک رفتم و تمام فکرم درگیر صحبت‌های سوری و طاهره خانم می‌گشت.

-دارید شوخی می‌کنید دیگه؟

نفس بلند حرصی کشید و با گوشی دستش ضرب گرفت روی دراور طلایی ایستاده در کنارش. این وقت شب مرا در اتاقش خواست که این چرت و پرتها را تحویلم دهد.

نگاهی به خود در آینه‌ی مقابل انداخت و دستی لای موهای بلوند کوتاهش زد.

شیطان را باور کن
به نظرت قیافم شبیه کسایی که دارن شوخی می‌کنن؟

نگاهم نمی‌کرد و این کفرم را در می‌آورد. کاملاً جدی بود و هضم چیزهایی که شنیده بودم برایم سخت‌ترین چیز می‌نمود. چشمانم را عصبی باز و بسته کردم و طلبکارانه سمتش با دست حرف زدم.

-الان اینکه گفتید باید چند هفته‌ای و برم خونه‌ی محمد شاه‌رختون ازش پرستاری کنم شوخی نبود؟

باز نگاهم نکرد، اینبار من حرصش را در آوردم و پوقی زدم زیر خنده و بریده بریده حرفهایش را تکرار کردم. موهای دورم را پشت سر انداختم و با همان خنده‌ی روی لب با حرص انگار با خودم حرف زدم. `مسخرس`

دل از آینه کند. گوشه‌ی دستش را همانجا روی دراور گذاشت و دست به سینه سمتم آمد. شومیز تنش قرمز بود و آن کوه غرور خوش پوش در آن لحظه چقدرم در نظرم چرک آمد. نزدیکم ایستاد، نگاهش رنگ همیشه بود و من از لحن متحکم صدایش متنفر بودم.

-ببین آلا، من و نیما داریم فردا می‌ریم یزد خونه‌ی مادریم و دنبال کارای ویزیتش پیش دکترای که فقط سالی چند روز میاد ایران، نمی‌خوام این فرصت و از دست بده..... توام به جای بیکار موندن می‌تونی بری به اون بچه کمک کنی، میبینی که طاهره چقدر دلش خونه، خیال اونم راحت میشه.

پوفی کشیدم، بچه؟ به محمد شاه‌رخ کوه غرور می‌گفت بچه؟ باز نگاه و پوزخند گوشه‌ی لبش چشمم را گرفت. شهرت مغرورش کرده بود و من میانه‌ی خوبی با کسانی که از بالا بقیه را می‌دیدن نداشتم و در کل آبم توی یک جوب نمی‌رفت. از کی تا حالا سوری مهربان شده بود و دلسوز جاری؟ دقیق خیره‌ی صورتش بودم. یک جای کارش می‌لنگید و نمی‌دانم چرا حس می‌کردم مدام سعی می‌کند مرا به محمد شاه‌رخ نزدیک کند. فکرم درست بود یا بیخودی نگران بودم، هرچه بود به دلشوره انداختم.

-حله؟

این چرا حرفم را نمی‌فهمید، من برای پرستاری نیما آنجا آمده بودم نه کس دیگر. وقتی آن پسر را می‌دیدم حسی ناشناخته به دلم چنگ می‌زد. نه من و او هرگز. باید تکلیفم را معلوم کنم. جدی سمتش با اخم ریزی نگاه کردم.

-دقیق چی ازم می‌خوای سوری خانم؟ من بچه نیستم. چرا سعی داری منو سر راه اون قرار بدی؟

شیطان را باور کن
قیافه‌اش را ترش کرد و زهرخندی مغرورانه زد.

-چی ازت می‌خوام دختر؟....تو کجا محمد شاه‌رخ کجا؟خودتو خیلی دسته بالا گرفتی؟خوبیم به تو
نیومده،بده بفکرتم دو قرون پول دربیاری،حیف که نییر سفارشتو کرده وگرنه...

عصبی رو ازم گرفت و با کفش‌های پاشنه‌اش سمت کمد لباس هایش رفت و چمدان سیاهش را از
داخل بیرون کشید و روی تخت پایه بلند کنارش انداخت و کف‌ری از داخل کتو لباس هایش را بیرون
می‌کشید و داخل چمدان می‌گذاشت.تردید خودش را به جانم زد.شاید احساسم به من دروغ
می‌گفت،شاید من اشتباه کرده بودم،شاید واقعا خیرم را می‌خواست.حس دو دلی کامم را می‌زد و
توانایی فکر کردن درست را از من می‌گرفت.اما نه او سوری بود،در طرز نگاه و لحنش با همه هیچ
وقت خیری حس نمی‌شد.سمتش نگاه کردم،هنوز داشت زیر لب چیزهایی می‌گفت و لباس هایش
را داخل چمدان جابه‌جا می‌کرد.

-من قرار بود تو این مدت برم خونه‌ی فاطمی،به استراحت نیاز دارم.متاسفم،به نظرم شخص بهتری
میتونید برای محمد شاه‌رختون پیدا کنید...با اجازه..

گوشی دستم را داخل جیب شلوار جینم گذاشتم و قصدم این بود که با سرعت تمام از اتاقش بیرون
بزنم.نمی‌دانم،هیچ جوهره دلم حوصله‌ی سر و کله زدن با آن مشهور مغرور را نداشت.صدای جدی‌اش
نزدیک در می‌خکوبم کرد.

-بت اینا رو نگفتم که قبول کنی یا نکنی،حالا که نیما نیس چند هفته میری اونجا،پولشم پیش پیش
ریخته شده به حسابت.

از خشم مشت افتاده در کنارم را فشردم.شورش را درآورده بود،من مجبور نبودم قبول کنم،حق نداشت
مدام دستوری با من صحبت کند.از لای دندان های بهم فشرده‌ام اسمش را می‌آوردم که صدایش را
نزدیکی ام از پشت در شنیدم.

-نگو از پول بدت میاد،....عمت گفت دنبال خونه‌ای،بد بیکار نمی مونی این چند هفته رو که نیما
نیس؟طاهره زنگ زده بش خبر داده

شیطان را باور کن

سمتش برگشتم. خودش به جای من تصمیم می‌گرفت و یک جورایی مجبورم می‌کرد. سر در
نمیاورم. انگار کل دنیا را خریده بود. در همان لحظه پشت به من کرد و با تشر قدم برداشت و
مخاطبش صد در صد که من بودم.

-دخترای شهر آرزوشونه یه گوشه چشم نشونشون بده، تو قراره چند هفته هم خونه‌اش باشی، ناز
می‌کنی؟ تعجب می‌کنم بخدا...

کفری وسط حرفش پریدم و تمام فشار روی فکم روی این بود مبادا صدایم از حدی بالاتر رود.
-سوری خانم شما که بهتر می‌دونی من پرستار نیستم.
سریع سمتم روگرداند.

-مگه قراره چیکار کنی؟ یکم کمکش می‌کنی، داروهاشو می‌دی... یه دستش تو گچه، زمین گیر که نیس .
خون خونم را می‌خورد و دیگه تحمل سوری برایم غیر قابل تحمل شده بود. انگار نگاه کفری‌ام را فهمید
که خودش را جلوتر کشید . دستش را روی بازوایم حس کردم. سعی می‌کرد لحن و رنگ نگاهش را
مهربان کند اما در این کار کاملاً نابلد رفتار می‌کرد.
-سخت نگیر، چند هفته‌اس،... برو بخواب فردا باید بری، زیاد منتظر نذارش.

نگاهم رفت چشمان تیزش و کلی حرف که می‌شد از نگاهش خواند. از جان من و آن پسر چه
می‌خواست؟ رنگ کفری به نگاهم دادم و سمتش انداختم و بدون کلمه‌ای دیگه با گفتن شب بخیر از
اتاقش بیرون زدم. از پله‌های مارپیچ فرش شده پایین می‌آمدم و فکر تحمل کردن چند هفته‌ای محمد
شاهرخ دیوانه‌ام می‌کرد. به قدر کافی حرصی بودم و بیشتر از صدایی حرصم می‌گرفت که می‌گفت ته
دلت از این موضوع بدت نیامده آلا خانم و سمتم لبخند بدجنسی می‌زد.

باز ساک ورزشی پر لوازمم دستم بود و کوله‌ی جینم پشتم آویزان، جلوی درب ورودی برجی ایستاده
بودم که بعید می‌دانستم حتی نگهبان داخل لابی‌اش، به من اجازه‌ی ورود دهد.

کاش توصیه‌ی نسرین را بیشتر جدی می‌گرفتم و کت طوسی‌ه کوتاهم را می‌پوشیدم به جای این

شیطان را باور کن

مانتوی نخی تقریباً بلند با کفش کتان، بلکم کمی شیک‌تر به نظر می‌رسیدم. از دیشب که فهمیدم قرار است چند هفته‌ای را خانه‌ی محمد شاه‌رخ مشهور باشم چه خیالبافی‌ها که نکرد و چه با ذوق تخیلاتش را به زبان می‌آورد و چه حسرت می‌خورد که جای من نیست. نه به شوق دیشبش و نه به گریه‌زاری‌هایی که قبل آمدن در حیاط خانه شمشاد دست دور گردنم انداخته بود و های های شیون سرمی‌داد.

اسم محمد شاه‌رخ را که به نگهبان دادم، با تعجب با دست طرف آسانسور طلایی سمت چپش اشاره کرد و محترمانه گفت: «بفرمایید خانوم، هماهنگ شده».

قلبم ریخت: یعنی محمد شاه‌رخ الان منتظرم بود؟ چرا یهو سرد شدم و انگار دست و پاییم را گم کردم. تا همین چند دقیقه پیش قبل از اینکه از تاکسی پیاده شوم در دل فحش بارش می‌کردم و برایش خط و نشان می‌کشیدم. از آسانسور طلایی نرم، بیرون خزیدم و محو شیشه‌های چسبیده به سقف، سمت در گوشه‌ی انتهایی رفتم که واحد چهارم را نشان می‌داد. زندگی در طبقه‌ی شانزدهم برج بالای شهر باید خیلی هیجان‌انگیز باشد. کمی جلوتر رفتم و در واحد را که نیمه باز گذاشته شده بود با سر انگشتانم کنار زدم و خودم را جلوی در کشیدم. هرچه خانه‌ی پدرش سنتی بود، خانه‌ی او مدرن‌تیره و لوکس‌گرایی را تمام کرده بود. شگفت زده پا داخل خانه‌ی لاکچری فوتبالیستی گذاشتم که روزی در خواب شب هم، هم خانگی با او را نمی‌دیدم و سهم من از او شنیدن نامش در اخبار های ورزشی و مصاحبه‌هایش بیشتر نبود. در چوب گردوی قرمز پشت سرم را بستم و با قدم‌های آرام جلوتر رفتم. صدای موزیک خارجی فضای سالن بزرگ را پر کرده بود و من هر چه سر می‌گرداندم کسی را آنجا نمی‌دیدم. جلوتر رفتم و نگاهم رفت سمت میز بیلارد انتهای سالن و تردمیل گوشه‌اش، دو دست ست مبل اسپرت ولوسترهای بلند و لوکسی که از سقف بلندش آویزان بود، از همان‌هایی بود که داخل مجله‌ی مد بارها دیده بودم. آشپزخانه‌اش اندازه‌ی تمام خانه‌ی قبلیم بود و من محو ست سفید طلایی لوکس داخلش شدم. نگاهم را از دید زدن داخل آشپزخانه از روی این گرفتم و سر چرخاندم به طرف دیگر. پله‌های شیشه‌ای در کنار طبقه‌ی بالا را به آنجا وصل می‌کرد، طبقه‌ای که دور تا دور سالنش را شیشه گرفته بود و از آن پایین هم می‌شد چیدمان سالن بالا را تا حدودی دید. این پنت هوس برای یک نفر زیادی بزرگ بود. شاید حق داشت که خانه‌ی پدریش زندگی نمی‌کرد. از ذوق تجربه‌های پیش رویم، دلم دخترانه غنچ می‌رفت اما در دل مدام به خودم تشر می‌زدم که ندیدم بدید بازی را کنار بگذارم و سعی کنم طبیعی رفتار کنم. اما مگر کار آسانی بود؟ حالا که از کسی خبری نبود یک دور، دور خودم چرخیدم و سعی کردم لذت دیدن کامل آن موزه‌ی لوکس را دوباره به خودم هدیه

شیطان را باور کن

دهم. پس کجا بود؟ چرا پیدایش نمی‌شد؟ صدای موزیک نرم همچنان می‌آمد و من متعجب از نبود حتی یک پوستر از او روی دیوار خانه‌اش، نگاههای ریز دیگری به اطراف انداختم. روبه‌روام از زیر پرده‌ی حریر پنجره می‌شد استخری که روی ایوان لوکس پر از گل و درخچه بود را دید. لامپهای ریزی که اطراف بیرون شیک نصب شده بودند و رقص نور آفتابی که روی آب استخر افتاده بود. فکر اینکه در این ارتفاع رو به کوههای روبه‌رو شنا چه حالی می‌تواند داشته باشد، آنقدر غرقم کرد که حضورش را حس نکردم و صدایش وقتی مرا به خود آورد که از اتاق کناری بیرون آمده بود و یه دست هنوز روی دستگیره داشت.

-بازم تو؟

صدایش لرز به جانم انداخت. کامل سمتش برگشتم، مگر منتظر من نبود؟ از نگاهش پرسش می‌بارید و اخم ریز روی صورتش تمرکز را کند می‌کرد و با وجود دست چپ داخل گچ‌اش چیزی از استایل و جذبه‌ی مردانه‌اش کم نشده بود. اولین چیزی که به زبانم آمد را گفتم.

-سلام!

لبش را کج و کوله کرد و دست از دستگیره‌ی در برداشت و چند قدم کوتاه سمتم برداشت.

-چرا ما باز باید همدو ببینیم؟

عملا وا رفتم، عجب بچه‌پروری بود، انگار من مشتاق دیدنش بودم! باز داشت آن روی آلا را بالا می‌آورد. انگار باید گربه را دم حجله می‌گشتم. رفتم داخل جلد جدی خودم و شدم آلا‌ی مغرور همیشه.

-بمن گفتن منتظرم هستید!

-مامانم گفت یه کاربلد و می‌فرسته. فکر نمی‌کردم بازم تو رو ببینم.

باز هم همان پوزخند ریز گوشه‌ی لبش که من متنفر بودم. چقدر رک و بی‌پروا حرفش را می‌زد. سرخ شدم. اما نباید خودم را می‌باختم. با پولی که برای مراقبتش به حسابم آمده بود، تا دوسه ماه دیگر حتما می‌توانستم خانه‌ی خوبی رهن کنم. بدجنس نگاهم می‌کرد و چرا امروز نمی‌توانستم رنگ چشم‌هایش را تشخیص دهم؟

ساک دستم را جلوی پایم گذاشتم و همزمان صدای طعنه‌آمیزم را بلند کردم.

شیطان را باور کن
-تا منظورتون از کاربلد چی باشه؟

ابرویش را بالا داد و نگاه شیطان دخترکش با لبخند سرکش گوشه‌ی لبش چی بود که اعصابم را به بازی می‌گرفت. چند قدم سمت برداشت و همچنان زل به صورتم داشت.

-البته کی بدش میاد چند مدت هم‌خونه‌ی محمد شاه‌رخ سلیم باشه و ازش پرستاری کنه؟

باورم نمی‌شد، آدم چقدر می‌توانست از خودراضی باشد. من، بخدا که من ترجیح می‌دادم این مدت را با فاطی و رضا خوش بگذرانم تا دم‌خور شازده‌ای مثل تو باشم و حرص بخورم. پوقی عصبی زدم و خنده‌ی روی لبم به او فهماند چقدر حرفش مسخره بود. خوب خودت خواستی جناب مشهور خودشیفته.

-اتفاقا این وسط من ضرر کردم چون تعطیلات من خراب شد، قرار نبود بعد رفتن نیما اینجا باشم. اما چه می‌شه کرد، دنیا همیشه به وفق مراد نمی‌چرخه.

-اووم یعنی می‌گی مجبورت کردن؟

-اووم.....همچین چیزایی،....ولی خب در عوض پولشو گرفتم، همه مثل شما مشهور نیستن جناب فوتبالیست، زندگی خرج داره.

مغرورانه نگاهش می‌کردم و منتظر عکس‌العمل بعدی سرتق خان بودم. دست گچ شده‌اش در گردن بود و نوشته‌هایی ریز روی گچ، چشمم را می‌زد. نیشش باز شد.

-از اولم منو نمی‌شناختی، پشت در موندی، مجبور بودی بام تو یه اتاق بخوابی، الانم که به زور فرستادنت اینجا.....تو دیگه کی هستی دختر.

قاه قاه خندید و بی‌توجه به من از کنارم سمت آشپزخانه رد شد. حرص درار، تمام آن اتفاقات ناخواسته افتاده بود و او....او اصلا انگار حرف حالیش نمی‌شد. علنا دستم می‌انداخت و مرا دروغگو می‌خواند. سمتش برگشتم و رد نگاهش را با حرص گرفتم. سمت یخچال دوقلوی استیلش رفت و سر داخل برد و صدای زیرش از همانجا به گوشم می‌رسید.

-نه خوشم اومد، تو کارتو بلدی...اصن کاربلد تویی...

باز با صدا خندید.

شیطان را باور کن
-من راستشو گفتم، این دیگه مشکل شماس باور کنی یا نه؟

تن صدایم را بالا برده بودم بلکه حرفم را میان آهنگ پخش سالن و خندهای قاه قاه خودش در آشپزخانه بشنود. چه بوی خوبی در کنارم پیچیده بود. به ذهنم فشار آوردم این عطر مال کجا بود و چه؟ که زنگ صدایش، نگاهم را برد به اوایی که پشت این ایستاده بود و شیشه‌ی آبمیوه در دست، سر سمتم کج کرده بود و با شیطنت نگاه می‌کرد. نه به مردان خانه‌ی حاجی سلیم نه او.

-به هر حال هر چقدرم کاربلد باشی، زیاد اینجا نمی‌مونی،..... تا چند روز دیگه خودت دمتو میزاری رو کولت در می‌ری.

چه استقبالی. رسماً تهدیدم کرد و اعلام جنگ. حرفش هم ترس داشت و هم بو دار بود. اما آلا بیدی نبود که به این باده‌ها بلرزد. چقدر دلم کم کردن روی پسر سرتق روبه رویی‌ام را می‌خواست.

صافتر ایستادم و نگاهم را راضی نشان دادم. دست به سینه شدم و پررو مثل خودش بطرفش نگاه کردم.

-من از خدامه، اینجوری منم به تعطیلاتم می‌رسم.

-از نون خوردن میفتی دختر جون....

-خدا روزی رسونه...

این را دور زد و کنارم ایستاده و من همچنان با ابروی بالا پرستیژم را حفظ کرده بودم. نگاهم می‌گفت هر کی هستی باش، با من درنیوفت و در نگاه چشمانش روتو کم می‌کنم بچه پررو ی خاصی می‌دیدم. انگار دلم کل‌کل با او را کم داشت.

سرش را کج کرد و دلم غنچ می‌رفت برای کفری که در صورتش نشسته بود. عجیب لذت می‌بردم و احساس پیروزی می‌کردم.

-اوکی، پس موفق باشی،..... در ضمن موی فرق باز اصلاً بت نمیاد.

چشمک ریزی سمتم زد و بطری دستش را به نشان سلامتی بالا برد و با لبخند بدجنسش از کنارم به سمت استخر پنت هوشش رفت. به خودم که آمدم نا خواسته دست بردم روی موهای جلوی سرم. همه می‌گفتند موی فرق باز خاص‌ترم می‌کند و او دستم انداخته بود. به پشت سرچرخاندم. زیر نور

شیطان را باور کن

آفتاب روی صندلی کنار استخر لم داده بوده و بی پروا بطری دستش را سر می کشید و من داخل،
دختری با موهای سیاه فرق بازی بودم که در دل می گفتم، خدا از این ببعده شو بخیر کنه ، چه استقبال
گرمی!

بطری آبمیوه ام را با آرامش سر می کشیدم و روی صندلی کنار استخرم زیر نور خورشید لم داده بودم
عجیب بود که این دختر را تازگی ها زیاد می دیدم. من عادت نداشتم هر دختری را بیشتر از چند روز
تحمل کنم. به قول بهزاد دلم را می زد، و بعدی. هنوز هم سر قضیه ی نیما از دستش کفری بودم. اما خب
این دختر از کجا می دانست نیما جانم بود و او چشم دیدنم را نداشت. این چه آشی بود طاهره خانم
که برایم پختی؟ از زیر زبانت هم نمی شد ذره ای حرف کشید. فقط گفت برای مراقبت چند وقتی یکی را
می فرستد و طاهره بانو خوب می دانست چقدر روی اشک ریختنش حساسم و مادر زرنگم مدام دست
روی نقطه ضعفم می گذاشت. سرم را کمی به عقب متمایل کردم و نیشم باز شد. هنوز همانجا وسط
سالن ایستاده بود و حاج واج اطراف را نگاه می کرد و کفری سمتم منتظر چشم می چرخاند. تا حالا با
هزار جور دختر آشنا شده بودم و همه به نوعی برایم سرو دست می شکستند اما این یکی انگار روش
خودش را برای به دام انداختنم داشت. مگر می شد محمد شاهرخ سلیم را نادیده گرفت؟ اوکی خانم
کوچولو، همینطور جلو برو ببینیم آخرش چی می شه. نگاه ریز دیگری سمتش انداختم و با دیدن
کلافه گی اش که دست به سینه ایستاده بود و نگاهش این سمت، نیش خندم باز تر شد. بار دیگر بطری
آبمیوه را بالا دادم و در همان حال از جا بلند شدم. باید اتاقش را نشانش می دادم. اتاق طبقه ی بالا
برایش خوب بود، نمی خواستم زیاد جلوی دست و پاییم باشد. +++

چند ساعتی می شد در اتاق جدیدی بودم که محمد شاهرخ در طبقه ی بالا نشانم داد. جای نسرین
خالی. تخت دو نفره ی وسط اتاق و ست گردویی نسکافه ایش حسابی اتاق را گرم کرده بود و پنجره ی
بزرگی رو به فضای بیرون و استخر داشت. دست بردم و پرده ی حریرش را لمس کردم، چقدر نرم و

شیطان را باور کن

لطیف بود. با ذوق لباس هایم را داخل کمد کشویی پایین تخت جابه جا کرده بودم و باز چند دور اتاق بزرگم را چک. طاق باز رو به سقف روی تخت نرمم دراز کشیده بودم. چند ساعتی از آمدنم می گذشت و من امروز حتی صبحانه هم نخورده بودم و الان نزدیک عصر بود. اینطوری نمی شد و تا ابد که نمی توانستم خودم را در اتاق زندانی کنم. روده بزرگه کوچیکه را عن الغریب بود که بخورد. باید چیزی می خوردم. با یک حرکت از روی تخت جست زدم و جلوی آئینه ی قدی بیضی کنار در ایستادم. هنوز جین پاچه نودم را درنیاورده بودم. شومیز نارنجی آستین سه ربع تنم، اندامم را ظریفتر نشان می داد. جلوی بلوزم را داخل جینم زدم. دستی روی موهای لختم کشیدم. فرقم هنوز باز بود. یعنی مثل خانه شمشاد باید روسری می پوشیدم؟ یا فرقم را تغییر می دادم؟ اصلا نظر او چه اهمیتی داشت؟ همین قیافه حسابی هم خوب بود. با خودش فکر نکند خبریه. او آن شب مرا بدون روسری هم دیده بود، پس جوری رفتار می کردم که راحت بودم. روی موهای فرق بازم دستی دیگر کشیدم، به دختر درون آئینه لبخند زدم و از اتاق بیرون آمدم.

پله های شیشه ای را با احتیاط پایین رفتم و مستقیم سمت آشپزخانه ی روبه روم قدم تند. داخل سالن رو به تاریکی می رفت و کم کم نورهای مخفی سقف روشن می شد. خبری از او داخل سالن نبود و چه بهتر. یک راست سمت یخچال رفتم، خبری از غذا نبود و معلوم نبود از این بعد باید چی می خوردم؟ حداقل مدتی که پرستار نیما بودم طوبی بود و از آشپزی راحت بودم. بیشتر فضای یخچال را میوه پر کرده بود و آبمیوه های گازدار و طبیعی و سبزیجات و... من دلم غذا می خواست نه میوه. به امید پیدا کردن حداقل تیکه ای نان که بتوانم با پنیری که گوشه ی طبقه ی اولش دیدم بخورم باز هم از تلاشم دست نکشیدم و همچنان لجبازانه ادامه دادم که باز صدایش از پشت سر مرا ترساند. مثل جن بود.

-اون تو جز خوردنی های سالم چیزی پیدا نمی کنی!

دستم خشک شد، ای خدا یعنی از کی داشت مرا در آن حالت می دید. گندت بزَن. نون را پشت ظرف سیب ها پیدا کردم، آخ جانم نون سنگگ. مشعوف از پیروزی که به دست آورده بودم بسته ی نون و ظرف پنیر را با دو دست بیرون کشیدم و با پشت دست درب یخچال را بستم و سمتش برگشتم. گرم کن ورزشی پایش بود و حوله ی سفید کوچکی روی گردن و شانه هایش انداخته بود که بالا تنه ی لختش را تقریباً می پوشاند. این همیشه در خانه اینجوری می گشت؟ انگار عادت داشت همیشه نیمه عریان باشد. روی پایشانی اش عرق داشت و از نفس های بریده اش معلوم بود که در حال

شیطان را باور کن

ورزش بوده.چند تکه از موهای نمدار جلوی صورتش را با تکان سر عقب فرستاد و من باز یهو لرز به جانم افتاد.نگاه از اندام کات شده‌اش گرفتم و ترجیح دادم مثل همیشه باشم.نون و پنیر را همزمان جلوی‌ش گرفتم و سمت میز گرد وسط آشپزخانه رفتم.

-بله دارم می‌بینم...شما فقط با میوه و آبمیوه زنده‌ای؟

دلم ضعف می‌رفت و لحظه‌شماری می‌کردم لقمه‌ای از آن پنیر خامه‌ای را روی نون تست کنم.با حوله عرق صورتش را می‌گرفت و نزدیک این شد.

-فکر می‌کردم اومدی برای شام چیزی درست کنی....من اهل فست فود و اینا نیستم،باید طبق برنامه‌ی رژیمی که دکتر تغذیم میده غذا بخورم.فقط غذای سالم.

اشاره‌اش به برگه‌ای که روی کابینت چسبیده شده بود،رفت.چاقوی پر پنیرم که روی نون می‌کشیدم خشک شد.از من توقع آشپزی داشت؟دقیق می‌توانستم نیشخندش را حس کنم.قصدش چه بود؟تحقیر من؟من برای آشپزی نیامده بودم.از همین امروز باید وظایفم را گوشزد می‌کردم.به کارم ادامه دادم.

-انگار همچنینم با میوه زنده نبودین.قبلا کی براتون آشپزی سالم می‌کرد؟

-سمیه نامی بود که قبل مصدومیت‌م رفت شهرستان پیش دختر مریضش،تا چند وقت‌م نمی‌تونه بیاد.

-چه حیف،پس تا سمیه جان تشریف بیارن مجبورید به غذاهای ناسالم بیرون افتخار بدید.

ساندویجم را لول می‌کردم و کف‌ری از پسر پشت این، با خودم فکر کردم بهتر است زودتر به اتاقم بروم.

با نیش بازش این را دور زد و پشت میز روبه روم قرار گرفت.حوله‌اش را برداشت و دستانش را از هم باز کرد.

-فکر می‌کنی به این هیکل میاد غذای بیرون بخوره دختر جون؟

ناخواسته سر بالا بردم. او عمدا اینکارها را می‌کرد تا اذیتم کند و اندام سفت ماهیچه‌اش را به رخ بکشد. بعنوان مربی بدنسازی خوب می‌دانستم این اندام حاصل سال‌ها ورزش سخت بود.نگاهش شیطنت داشت و پریدن آب دهانم در گلو،نیش بدجنسش را بازتر کرد.تک سرفه‌ای دیگر کردم.

سخت بود اما چشم از شکم تختش گرفتم. ترس داشتم که رفتن به اتاقم یا جا خالی دادنم را روی

شیطان را باور کن

حساب چیز دیگر بگذارد. به سمت صندلی‌های زیر این رفتم. صندلی سفید کوتاه را بیرون کشیدم و بی‌توجه به او روی اولین صندلی و پشت این نشستم و با آرامش اولین گازم را از نون پنیر زدم. بخدا که فشارم از گرسنگی داشت میفتاد و این شازده داشت بدترش می‌کرد.

-معه‌ی خالی این چیزا سرش نمی‌شه. مجبور باشید می‌خورید.

-ببخشید ها، پس شما اینجا چیکاره‌اید؟

نخیر می‌خواست همین نون و پنیر را هم زهر مارم کند. حالا که نگاه شیطانم کمی جدیش کرده بود و حوله را دوباره روی شانه‌هایش انداخته بود راحت‌تر می‌توانستم سمتش نگاه کنم و با تمرکز صحبت کنم. سمتش چرخیدم و همانطور لقمه‌ام را قورت دادم.

-من پرستار شما. نه آشپز، بهتون اطلاعات غلط دادن، بهتر دلتون و صابون نزنید... حتما این اطراف کترینگ‌های بیرون بر سالمیم پیدا می‌شه.

دوباره برگشتم و خونسردتر گاز دیگری به لقمه‌ام زدم. متعجب بودم از اینهمه خونسردی خودم. سالها تنها زندگی کردن از من آشپز خوبی ساخته بود، شاید اگر بهتر با من مدارا می‌کرد خودم آشپزی می‌کردم اما نمی‌دانم چرا دختر لحباز درونم هیچ جوهره با او راه نمی‌آمد.

با مکثی که ستمم داشت، گوشی داخل جیبش را بیرون کشید و باز لحنش بدجنس شد.

-آره خب، ترجیح می‌دم غذاهای بیرون و بخورم تا با دست پخت تو مسموم شم.

لبخند روی لب‌هایم نشست از حرصی که در لحنش بود. بیچاره خبر نداشت آشپز خوبی همچون مرا از دست داده. لقمه‌ام داشت تمام می‌شد و من نیم سیر، فکری شیطانی غلقلکم داد و هدفم بیشتر کفری کردنش بود که کامل از پشت این بلند شدم و به او که حدس می‌زدم برای غذا زنگ می‌زند با نیش باز صدایم را ملایم کردم.

-من پیتزا چیگن می‌خورم.

چپ‌چپ نگاهم کرد و حتم داشتم در دل می‌گفت چه پرستار پررویی، همان لحظه ارتباط وصل شد و من برق نگاه پسر بچه‌ای را دیدم که سرتق به مرادش نرسیده بود و با رفتن از آشپزخانه از من دور

شیطان را باور کن

شد. سری تکان دادم و سمت کتری برقی رفتم تا قبل رسیدن غذا چایی خورده باشم و تمام فکرم روی این بود که تا سمیه جانم نیس فکری به حال ناهار و شام نکنم.

تا رسیدن غذا استکان چایی‌ام را در دست گرفتم و روی کانپهی راحتی سالن رو به تلویزیون بی‌صدا که اخبار ورزشی نشان می‌داد نشستم. از او خبری نبود و بعد چند دقیقه دیدم که با سرووضع مناسب‌تر از اتاق بیرون زد و روی تردمیل گوشه‌ی انتهایی سالن ایستاد. خودم را بیشتر مشغول گوشی دستم نشان دادم و جمع و جور تر شدم. نمی‌خواستم همین روز اولی فکرهای دیگری در مردم بکند. تنها صدای بین فضا، صدای قدم‌های او روی ویژ و ویژ تردمیل و صدای ملایم اخبار ورزشی بود که قبل از آمدنم به سالن انتخاب شده بود. عمدی بود یا نمی‌دانم چرا گاه ریز و موشکافانه دقیق حرکاتم می‌شد و این تمرکز را از من می‌گرفت. این غذا هم رفته بود که برسد.. داخل اینستای گوشی می‌چرخیدم و استوری نگین را می‌دیدم که دیشب با سهیل و مینا در باغ عکس گرفته بودند و به اشتراک گذاشته بود. دلم گرفت. چه طعم تلخی بود طعم خواسته نشدن، چه دلت با او باشد چه نه. استوری بعدی را می‌زدم که صدایش مرا از عالم خود بیرون کشید.

-الان دیگه کل دوستات فهمیدن که اینجا یی آره؟ پز دخترونه و اینا..

بریده بریده حرف می‌زد و نگاه شیطانم انگار جزئی از میمیک چهره‌اش شده بود. چی می‌گفت؟ من کجا بودم او کجا؟ ورزش می‌کرد یا حواسش به گوشیه دست من بود؟

سر از گوشی بلند کردم و هنوز دهان باز نکرده همانطور نفس بریده با نیشخند حرفش را ادامه داد.

-من با دنیای مجازی میونه‌ی خوبی ندارم. اهل حاشیه‌ام نیستم، چراغ خاموش عمل می‌کنم.

گنگ نگاهش می‌کردم وانگار او یاد خاطرات چراغ خاموشش افتاده بود که لبخندش غلیظ‌تر شد. راست می‌گفت تا حالا شایعه یا چیزی نادرستی در فضای مجازی در مورد او ندیده بودم و نخوانده بودم. من به او چه بگویم آخه! من خودم تازه دیشب فهمیده بودم و شاید نمی‌دانست تنها دوستان صمیمی من فاطی و نسرين هستند و نسرين خودش سیر تا پیاز ماجرا را می‌دانست و شاید هیچ‌وقت در این مورد چیزی به فاطی نمی‌گفتم. فکر کن رضا بفهمد من پرستار محمدشاهرخ سلیمم. او ی عشق فوتبال حتما دیوانه می‌شد. هنوز نگاهم روی حرکاتش بود و فکرم جای دیگر. شاید بهتر بود امشب را از خیر غذا می‌گذشتم و به اتاقم می‌رفتم. با دیدن عکس سهیل حالم گرفته شده بود و خودش یفتگی این مرد مشهور مرا به جنون می‌کشید. بهتر بود جوابش را ندهم و با متانت رفتار

شیطان را باور کن
کنم.نگاهم را از او گرفتم،گوشی دستم را خاموش کردم و داخل جیب جینم گذاشتم و استکان چایی‌ام را برداشتم و خطاب به او رو کردم.

-نگران نباشید،من دوستای زیادی ندارم،خودمم اهل این جور کارها نیستم.....شبتون بخیر.

واضح دیدم که متعجب سرعت حرکتش را کم کرد .

-خواستم در مورد قانون‌های این خونه بت بگم.همه می‌دونن آدم‌های مشهور از گوشی اطرافشون بیزارن.

راهم را سمت آشپزخانه کج کردم تا استکان چایی دستم را در آشپزخانه بگذارم.شما سلیم‌ها هم مدام حرف از قانون و قانون‌مندی بزنید.حتما باید روزی صدبار تحمل می‌کردم تا مدام تاکید می‌کرد آدم مشهوریست.تواضع هم خوب چیزی بود.در دل غر غر می‌کردم و او سمت دری رفته بود که صدایش بلند شده بود و نگهبان پشت در جعبه‌های پیتزا را تقدیمش می‌کرد.استکان را شستم و قصد خروج از آشپزخانه را داشتم که جعبه‌ای بزرگ پیتزا پیش رویم گرفته شد.

-اغفالم می‌کنی غذای ناسالم بخورم و حالا نخورده کجا؟

شاید او هم فهمیده بود دماغ شده بودم.سهیل آنقد ها برایم مهم نبود که غرور له شده‌ام و آن طور پس زده شدنم حرصی‌ام می‌کرد.هنوز هم گشنه‌ام بود اما نمی‌دانستم با او باید سر یک میز غذا بخورم یا داخل اتاقم؟کار درست چه بود؟روی حسابی پروویی نگذارد و من حوصله‌ی کل‌کل جدید با شازده را نداشتم.نگاهی بین جعبه و صورت او ردو بدل کردم.چه خوب که حالا تی‌شرت پو شیده بود. دست جلو بردم و جعبه‌ی دستش را گرفتم.

-ممنون.....می‌رم اتاقم می‌خورم.

با مکت جعبه را رها کرد.از سر راهم کنار رفت و جعبه‌ی پیتزای خودش را روی اپن گذاشت و خودش پشت صندلی اپن نشست.صورتش بی‌تفاوت بود و نمی‌توانستم از حالتش چیزی بفهمم.شانه‌ای بالا انداختم و از ورودی آشپزخانه جعبه به دست بیرون زدم.

-شامتو خوردی بیا پایین می‌خوام، برم دوش بگیرم.

شیطان را باور کن

همینو کم داشتم. یک ضرب سمتش برگشتم و پرسشی انگار نگاهم را خواند. خونسرد لقمه‌ی پیتزایش را قورت داد و مابقی دستش را با حالت مشمئز داخل جعبه انداخت، دستش را تکاند و از پشت میز بلند شد. طفلی راست می‌گفت انگار اصلا غذای بیرون دوست نداشت. سمت یخچال رفت و همانطور جواب نگاه و رفته‌ام را داد.

-من بیشتر شبا عادت دارم قبل خواب حموم کنم... چیه اینم جزو وظایفتون نیس خانم پرستار؟ انتظار نداری با این گچ دست، خودم بتونم برم دوش بگیرم؟ تو این چند بارم حسابی بهزاد و اذیت کردم.

فکر اینجایش را نکرده بودم. برای نیما، بصیر یا مش رمضون بودند و نمی‌دانستم حمام شازده‌ی مشهور هم جز وظایف من است. راست می‌گفت پس من برای چه خانه‌اش رفته بودم؟ امروز به اندازه‌ی کافی سر ناکوک زده بودم و چطور این یکی را هم رد می‌کردم.

-مشکلیه؟

حواسم رفت سمت اوپی که با شیطنت و نیش باز مرموز کنکاشم می‌کرد. بخدا که کم قصد آزارم را نداشت، گفته بود کاری می‌کند تا زودتر فراری شوم. باید محکم‌تر می‌بودم و خودم را نمی‌باختم. یک دوش ساده بود دیگر و اصلا کاری نداشت. خودم را دل‌داری می‌دادم. در جواب نگاه منتظرش سری تکان دادم و با گفتن یک ساعت دیگه برمی‌گردم، جعبه‌ی پیتزا را فشردم و سمت پله‌های منتهی به اتاقم قدم تند کردم.

کت اسپرت آبی روی شانه‌هایم را با یک دست بالاتر دادم و خودم را به پشتی کاناپه چسباندم و ورقی از لوازم وارداتی این ماه را که بهزاد پیش رویم گذاشته بود به دست گرفتم، پا روی پا انداختم و شروع به خواندن کردم. حالا که بخاطر مصدومیت فقط تمرین‌های بدنسازی صبح باشگاه را می‌رفتم، بد نبود در امور کارهای شرکت بیشتر دست کمک بهزاد می‌بودم. چه خوب که لیگ تمام شده بود و فقط چند بازی ساده و دوستانه را از دست می‌دادم. حتما باید خودم را به تمرین‌های دبی می‌رساندم. فکرم درگیر اینها بود و چشمم روی ورق پیش‌روی دستم که عطر شیرین تندی بینی‌ام را زد. دستیار بهزاد هما بود، همه او را به فامیلی آذر می‌شناختند و من به اسم کوچک صدایش می‌زدم. اصلا یکی از جاذبه‌های این شرکت خود همین هما بود. خودش را کامل کنارم خم کرده بود تا فنجان قهوه‌ام را روی میز بگذارد. چه ظرفیت استایلی داشت این دختر، مثل همیشه مانتویی کوتاه و جذب تن کرده بود و از

شیطان را باور کن

فشار روی روسری نفس من می‌گرفت. کمی در همان حال میز را مرتب کرد و با ناز صاف ایستاد. موی بلوند زیر روسری‌اش را کج‌تر کرد و می‌دانست من عاشق رژ قرمز منم که اینگونه از لبانش خون می‌بارید.

-قهوه تونچند مدته دیر به دیر میایید ،سایتون سنگین شده!

صدایش عشوّه داشت و حرارت درون چشم‌هایش مرا می‌ترساند. مثل همیشه به نگاهم شیطننت دادم و قیافه‌ام را دخترکش. ورق دستم را تقریباً روی میز پرت کردم و با اشاره سمتش فهماندم که سمتم بیایید.

-عوضش هربار میام از دفعه‌ی قبل خوشگل‌تر می‌زنی.

سمتش چشمکی آمدم. روی پاشنه‌هایش چرخید و با عشوّه سمت کرکره‌های پرده‌ی برقی اتاق رفت و با کشیدنش دوباره سمتم برگشت و روی دسته‌ی مبل نشست و حرص نگاهش شبیه خیلی از دخترهایی بود که دیده بودم،

-دلم برات تنگ شده بود !

گردنم را می‌مالید و کم کم به سمتم نزدیک‌تر می‌شد. چرا نگاه همه یک رنگ داشت، بجز او...هنوز که هنوز است وقتی نگاه دیشبش داخل حمام را به یاد می‌آورم امکان نداشت لبخند روی لبم نیایید.++++دخترک انگار داشت قبض روح می‌شد و به روی خودش نمی‌آورد. وقتی گفتم کمکم کند تا تیشترتم را در بیاورم عمداً خودم را به او چسباندم و هول شدنش در برابر من، کاملاً واضح بود. دلم کمی شیطننت خواست که دست سمت لباس زیر پاچه‌دارم بردم که مثلاً می‌خواهم بیرون بکشمش که با چشم‌های گرد شده جیغی کوتاه کشید و دست روی چشم‌هایش گذاشت و پشت از من کرد. واقعاً رفتارم اذیتش می‌کرد یا فیلمش بود؟ اصلاً نمی‌شد این دخترها را شناخت. از وقتی داخل سالن با گوشی‌اش ور رفت و دماغ شد، انگار کمتر حال کل کل با من را هم داشت. هنوز پشتش به من بود و من ریز می‌خندیدم.

-باشه تو خوبی!، تا کی می‌خوای اونجا پشتت به من باشه؟....الان باید یه پلاستیکی چیزی بیاری دور گچ دستم ببندی خیس نشه.

شیطان را باور کن
مشکوک به سمتم آرام رو برگرداند. قشنگ حس می‌کردم سعی دارد نگاهش روی اندام نیفتد. نگاهش را دزدید و با گفتن الان میام از حمام بیرون زد. وقتی برگشت پلاستیکی بزرگ در دست داشت که با احتیاط دور دستم پیچید. قیافه‌ی کشیده و جدی‌ای داشت اما خیلی ساده بود. زیاد به خودش نمی‌رسید. در تلاش برای بستن پلاستک دور گچم بود و با جدیت دقیق شده بود روی بستن آن، با پشت دست موهای سیاهش را از جلوی صورت پس زد اما لجبازانه دوباره روی پیشانی‌اش ریخت. فکری شیطانی به سرم زد. خودم را سمت صورتش نزدیک کردم. نفس‌هایم را بلندتر بیرون دادم و خیره به صورت سفیدش آرام دست بردم و تکه‌موی لخت جلوی صورتش را لمس کردم. مثل مخملی سیاه نرم بود و لطیف. دستش روی گره‌ی گچ دستم خشک شد، صورتش به قرمزی می‌زد. چه زود تحت تاثیر می‌رفت. از صدای نفس‌های سنگین شده‌اش معلوم بود. چندبار سعی کرد به صورتم نگاه کند اما نتوانست، در عوض اخم غلیظی روی صورتش انداخت و با غیظ از کنارم عقبتر رفت. نیشخند می‌زدم و تلاشش را برای حفظ دستپاچگی‌اش می‌دیدم. مستقم به صورتم نگاه نکرد.

-با من کاری نداری؟

عجب آدمی بود ها، با یه دست چطور دوش می‌گرفتم؟ خواستم بیشتر اذیتش کنم که دلم به عرق‌های نشسته روی پیشانی‌اش سوخت، با لباس آمدن در این حمام آب گرم حتما مریضی هم داشت، حوصله‌ی آن یکی را نداشتم، نه بدجنسی گفتم و تا فرار کردن کاملش از حمام همانطور خیره نگاهش می‌کردم.

با باز شدن در، هما با عجله از روی پاهایم بلند شده بود و مانتویش را مرتب می‌کرد، به خودم آمده بودم که خودم را جمع و جور کردم و صافتر نشستم. صدای تک سرفه‌ی بهزاد از پشت سر بود و همایی که با گفتن فعلا از زیر نگاههای بهزاد تقریبا در رفت. رد ناخن‌های بلندش پشت گوشت گردنم را می‌سوزاند و انگار دیگر حوصله‌ی آنجا بودن را نداشتم. من مرد زمین بودم و توپ و از دفتر دستک بیزار، که اگر نبودم راه خاندان پدری‌ام را در فرش ادامه می‌دادم و اینطور اسد سلیم را به خونم تشنه نمی‌کردم.

-می‌بینم هیچ جا دست از سرت بر نمی‌دارن.

صدای قدم‌هایش از پشت سر می‌آمد و دور زدن من و نشستنش پشت میز کار روبه روام.

شیطان را باور کن
لبخندی گوشه‌ی لبم زدم و پا روی پا انداختم .

-شاید ظرفیت من بالاس؟ در ضمن محبوبیته دیگه.

-تو رو قرآن حاجی از اون محبوبیتت یکم به ما بده،

-حتما، با اون سر کچلت.

-از اولم همین بودی،.....دبیرستان و یادته؟بقرآن که می‌گم اون روز تو کوچه بعد کلاس حاجی بابات من و تو رو با اون دختره دید که تا حالا چشم دیدن منم نداره،همیشه پای تو منم سوختم،خبر نداشت پسر خودش کلی از دخترای دبیرستان کنارمون داره،آش نخورده و دهن سوخته.حالا این آذر خانم با شما جیک تو جیکه،همه فکر میکنن با من آره.دختره محل چی به من نمیده مثل چی می‌مونه.

-ناشکری نکن،کم از دوروبرم بت رسیده؟

هرهر خندیدم.خوب منظورم را گرفته بود.

-بله تو مهمونیا و دورهمیا از صدقه سر دوستی با محمدشاهرخ سلیم خان اون ته مه ها یه چیزی به ما میرسه.یا اونایی که جنابعالی باهاشون کات می‌کنی و یکی و میخوان وساطتتشونه بکنه ،کی بهتر از بهروز بدبخت.هیچی حاجی هیچی به ما نرسید،از اولم خوباش مال تو بود.

-حالا حرص نخور،می‌برمت موهاتو بکار بلکم یکم قیافه گرفتی....خودم سفارشتو می‌کنم.

بلند خندیدم.با خودکارش ور می‌رفت . بر خلاف من عجیب بی‌استعداد بود این دوست سالهای دور من در زمینه‌های مخزنی.گروهی بودیم برای خودمان من شیطان و پر جنب وجوش و بهزاد درس خوان و نیمای مظلوم.سری تکان دادم و خودم را خم و دست سمت قهوام دراز کردم که انگار چیزی یادش آمده باشد.

-راستی شاهرخ جولیا برگشته.

دستم روی فنجان نرفته لرز گوشی داخل جیب شلوارم مرا عقب کشید .اخم‌هایم در هم بود و با دیدن عکس روی گوشی و دختر خندان چشم آبی روی آن و دیدن نام جولیا ،منصرف شدم و صاف نشستم.انگار پرش را آتش زده بودند.

خوردن چایی صبحانه در کنار استخر در آن ارتفاع برج خالی از لطف نبود، نیم ساعتی می‌شد تلفنی با نسرين ویدیو کال داشتم و چون می‌دانستم او خانه نیست، کم و بیش خانه را نشانش دادم و او چه با ذوق جیغ‌های خفهای می‌کشید و قسم می‌خورد که تا وقتی آنجا بودم یک روز باید حتماً آنجا بیایید. کنار حفاظ شیشه‌ای لبه زیر نور خورشید طرفهای ظهر ایستاده بودم و هنوز نسرين حرف می‌زد از خانه‌ای که بدون سوری در آرامش است که شماره‌اش روی خطم افتاد و تماس نسرين استوپ خورد. چه حلال‌زاده! خودم را جمع و جور کردم و تماسش را وصل. از اوضاع محمد شاه‌رخ پرسید و از نیما گفت که روز ویزیتش است و من در دل دعا می‌کردم که جواب آزمایشاتش درست جواب دهد و با عملی دیگر اینبار سراپا بیستد. تلفن را قطع کردم و وارد خانه شدم. خانه‌ی به آن بزرگی با آن همه شکوه و جلال برایم کسل کننده می‌آمد. اصلاً کجا بود که از صبح پیدایش نبود و کی به خانه برمی‌گشت؟ بهتر که کمتر می‌دیدمش. پسرهای عوضی. از دیشب تا حالا وقتی یاد حرکاتش در آن حمام کذایی می‌افتادم حرصی می‌شدم. استکانم را داخل سینگ گذاشتم و در حال رو برگرداندن چشمم خورد به لیست غذایی شازده. سمتش کشیده شدم. برگه را از چسب کابیت بیرون کشیدم و شروع به خواندنش کردم. رژیم‌ی کاملاً ورزشی و سالم. این ورزشکارها هم برای حفظ استایل و روی کار بودن خود حتی غذا خوردنشان باید از روی قانون باشد، رفتم سراغ غذای امروزش، پلو عدسی با 200 گرم گوشت سینه‌ی مرغ، و..... برگه را در دست پشت رو کردم و باز به غذای امروزش نگاه کردم. ناهار نداشتم و تا کی باید غذای بیرون می‌خوردم؟ بالاخره که چی؟ برگه را سرجایش روی کابیت چسباندم و رفتم سراغ کابین‌های زیری که شاید پیاز را آنجا پیدا کنم. مشغول تف دادن پیازها بودم. با اینکه تنها زندگی می‌کرد و سرش حسابی شلوغ و خدمتکاری نداشت اما معلوم بود خیلی منظم است. روی لبم لبخند نشست و با یادآوری دیشب اخم رفت رو به عصبانیت، شاید از دست خودم. حسابی حرص خورده بودم و یادآوریش عصبی‌ام می‌کرد. یعنی چی که اونطور نگاهم می‌کرد؟ چطور به خودش اجازه داد موهایم را در دست بگیرد، ای آلاهی احمق، همینطور خشکم زده بود و مغزم فرمانی نمی‌داد. باید همانجا می‌خواباندم زیر گوشش، چرا این کارا را نکردم؟ من دختر چشم و گوش بسته‌ای نبودم اما چرا در برابر آن کوه از خودشیفتگی و غرور دستپاچه می‌شدم و کار درست و

شیطان را باور کن

غلط را نمی‌شد از هم تشخیص دهم. بوی پیاز بالا رفته بود و صدای سرخ شدنش مرا سمتش کشاند. با کفگیر دستم پیازها را هم زدم. چه نگاه غریبی، تا حالا هیچ مردی مرا اینگونه نگاه نکرده بود. حتی آن سهیل، که زمانی اینقدر ادعای عاشقیش می‌شد، اما ته نگاهش چیزی بود که حس خوبی به من دست نمی‌داد. اولین بار بود که با آن همه نگاه نزدیک، قدرت همه چیز از من گرفته می‌شد و قادر نبودم مستقیم در چشمان نامعلومش نگاه کنم. از هوای دم کرده‌ی حمام بود یا داغی نگاهش که خلغم تنگی کرده بود و دلم می‌خواست زودتر از زیر نگاه پر از شیطنش فرار کنم. پسرهای احمق، دفعه‌ی دیگر به خودت اجازه دادی بمن دست بزنی، حق تو می‌زارم کف دستت، با خودم غرق بودم و برای محمد شاه‌رخ خط و نشان می‌کشیدم که بوی تلخ سوختگی زیر بینی‌ام زد و صدای ویژ و ویژ آژیری که بالای سقف آشپزخانه پنهان بود، آلام می‌داد. دست و پایم را گم کرده بودم و چند ثانیه‌ای طول کشید تا زمان مکان دستم بیایید. اولین پارچه‌ای که دم دست دیدم را از روی کابینت برداشتم و دسته‌ی داغ ماهیتابه را گرفتم و با یک ضرب داخل سینگ انداختم و آب سرد را رویش باز کردم. از صدای آلام بالای سرم گیج شده بودم. کل فضا را دود و بوی سوختگی گرفته بود. دست و پایم را گم کرده بودم و برای خاموش شدنش باید کاری می‌کردم، کاش شماره‌ی محمد شاه‌رخ را داشتم تا از او می‌پرسیدم، خدایا، شاید بهتر بود تا به نگهبانی خبر دهم. در گیر و دار تصمیمم بودم که انگار خدا صدایم را شنیده باشد در واحد باز شد و هیکل چهارشانه‌ی محمد شاه‌رخ متعجب در چارچوب در ظاهر گشت، منگ به دود پخش در فضای آشپزخانه نگاه می‌کرد و با حالت صورت مشمئز از بوی سوختگی پیاز، با قدم های تند سمت آشپزخانه آمد. سمت دکمه‌ای زیر اولین کابینت این رفت و با زدنش در یک آن صدای گوش خراش قطع شد. آه خدایا شکرت. نفسی از آسودگی کشیدم و خودم را به کابینت، تکه دادم. چه خوب که رسیده بود.

نگذاشت که دهن باز کنم و خودش کفری شروع کرد.

-اینجا چه خبره؟ این چه بویی که را انداختی؟

منتظر جوابم نماند و سریع سمت هود بالای گاز رفت و درجه‌ی آخرش را روشن کرد. صدای مکیدن هود بلند شد و تشرهای او با هم ترکیبی آمد.

نه به دیشبت نه الانت خانوم پرستار، این سنسور وصله به مرکز، دیر رسیده بودم کلی آتش‌نشان و آمبولانس بود که دم برج جمع می‌شد.

شیطان را باور کن

نگاهش را دور آشپزخانه چرخاند و کفری به ماهیتابه‌ی سوخته‌ی پیازها نگاه کرد.

-دخترم دخترای قدیم، خدا رحم کرد آشپزی جزو وظایفتون نیس... وگرنه بیا و درستش کن.

-حواسم پرت شد ،،،، یهو.... نمی....

-بابا خفه‌مون کردی با این بو.

خودم به اندازه‌ی کافی ناراحت بودم و او مدام شرمندترم می‌کرد. اگر اتفاقی برای خانه زندگی‌اش میفتاد کل عمرم هم کار می‌کردم نمی‌شد خسارتش را داد. از این فکرم پشتم تیر کشید و عرق سرد روی کمرم نشست.

،ولش کن.....اون دکمه رو که دیدی صدای آلارمو قطع می‌کنه.

نامفهوم سرم را تکان دادم یعنی فهمیدم.

دست سالمش را داخل بغل جیب کت آبی‌اش کرد و کارت بانکی‌ای بیرون کشید و کنار دستم روی اپن گذاشت.

-رمزشو برات می‌زارم، ناهار شام خواستی زنگ بزن از رستوران پایین برات میارن، شما نمی‌خواد هنر آشپزیتو نشون بدی، به اندازه‌ی کافی دیدیم.

خون خونم را می‌خورد و تیکه‌های کلامش عصبی‌ترم می‌کرد. چطور می‌توانست در این شرایط هم مسخره بخندد و دستم بندازد؟ نمی‌دید خودم تو شوک هستم؟ مدام محبوبیتش را به رخ می‌کشید و حالا هم پولش را.

سمت کارت بانکی روی اپن نگاه کردم و بعد سمت صورتش چشم چرخاندم. چشمانش چرا امروز انگار آبی می‌زد، هم‌رنگ کتش. خدا لعنتت کند آلا چرا قفل رنگ چشمان او شده بودم؟ الان وقتش بود؟ تا به خودم بیاییم و دهان باز کنم از من رو برگرداند و همانطور که کتش را از روی دوش برمی‌داشت هنوز مخاطبش من بودم.

-من با دوستم میرم ناهار بیرون.... اینجوری جونم بیشتر در امنیته.

شیطان را باور کن
لحنش باز بدجنس شده بود و انگار لذت می برد از درآوردن حرص من، نزدیکی های اتاقش بود که
استوپ کرد و روی پاشنه سمتم چرخید.

-آها راستی اگر هر وقت من نبودم اگر کسی اومد دم در و عیادت اینا یه جورایی دست به سرش
کن...

-یعنی چی؟

-دست به سر کردنم بلد نیستی؟ پیچوندن، بیچونش، اوکی؟

هاج واج نگاهش می کردم و آن لحظه حس احمقی را داشتم که کاری از دستش ساخته نبود.

-اینطوری شاید یه خیری از پرستار بودند به ما رسید.

لب هایم را روی هم می فشردم و این از صورت کفری ام معلوم بود.

-هرکی، هرکی که بود، خصوصا یه دختر چشم آبی موبور خوشگل، اوکی؟

ریز خندید و از من رو گرفت و سمت اتاقش رفت و صدای بسته شدن در اتاقش بلند شد. زیر لب باز
فحشش می دادم بلکه آتش درونم کمی آرام بگیر. بیا و خوبی کن، بی لیاقت. نگاهم رفت پای پیازهای
سوخته و عابربانک پیش دستم روی اپن. باشه شازده دارم برات. پوفی کشیدم و خواستم قبل از اینکه
برود و دوباره نبینمش، گوشی روی کابینتم را برداشتم و سمت اتاقم رفتم.

دو سه روزی از آمدنم به پنت هوس محمد شاهرخ فوتبالیست می گذشت و معلوم نبود من دقیقا
آنجا چکاره بودم. عملا صبح زود با لباس های باشگاه بیرون می زد و سر شب با کت شلوارهای مارکش
پیدایش می شد. حتما قبل خواب می خورد و آماده کردن حمام آخر شبش با من بود. انگار فقط
آنجا بودم تا وان را برایش آب گرم کنم، لباسش را دریاورم و دور گچ دستش پلاستیک ببندم تا خیس
نشود و تقریبا از زیر نگاههای شیطان و حرص درارش فرار کنم. عملا کار دیگری نمی کردم. دو نوع دارو
برای کم شدن التهاب های دستش داشت که وقتی در مورد خوردنش از او پرسیدم، صورتش را در هم
کرد.

شیطان را باور کن
از دارو متنفرم.

گازی به نیمه‌ی هویج دستش زد و مثل هر شبی که آنجا بودم قبل دوشش، در کنار لبه‌ی پنت هوس بزرگش ایستاد و چند دقیقه از آن ارتفاع خیره‌ی بیرون شد.

کسل از آن خانه‌ی اشرافی ساکت، آماده شدم و خودم را به خرید چند دست لباس مهمان کردم. شاید فضای لوکس آنجا مرا تحت تاثیر قرار داده بود که دلم چند دست لباس شیک‌تر می‌خواست. آرایشی ملایم کردم، مانتوی کتی با شلوار جینم را پوشیدم، موهای چتری پنهان شده بین موهایم را پایین دادم و روی پیشانی ریختم و شال سیاه هم‌رنگ کتم را به سر کردم و با کتانی‌های سفید اسپرتم از خانه بیرون زدم. وقتی برگشتم هوا تقریباً تاریک شده بود، چند کیسه‌ی پاکتی از شومیزهای مد روز و دامن، شلوارهای اسپرت داخل خانه در پاکت‌های دستم بود که وارد برج شدم. نگهبان گول چماغ با دیدن من تلفن را برداشت و من اسم جناب سلیم را واضح شنیدم، برگشت مرا خبر می‌داد، پس خانه بود. در طبقه‌ی شانزدهم از آسانسور بیرون زدم و از در نیمه باز وارد او شدم. فضای سالن تاریک بود و نورهای مخفی سقف محیط را تاریک روشن کرده بودند. بوی چند عطر و ادکلن باهم ترکیب شده بود و صدای موزیک تند غربی و خنده‌های افرادی از بیرون سالن کنار استخر می‌آمد. روشنایی نور از پشت حریر پنجره به خوبی دیده می‌شد و چند دختر و پسر ناشناس که با طرز بدی کنار استخر نوشیدنی به دست، صحبت می‌کردند و گاه سر به سر هم می‌گذاشتند، واضح دیده می‌شد. جلوتر رفتم و چشم چرخاندم دنبال او، استخر پارتی گرفته بودند؟ این سلبریتی‌ها هم چه تفریحاتی داشتند و عجیب از این پسر خوش گذران که تا حالا چیزی در فضای مجازی از او ندیده بودم. همان لحظه در سالن باز شد و مردی با قد میانه و رکابی لیوان به دست، بی‌توجه به اطرافش داخل آمد. سرش کاملاً بی‌مو بود و لیوان نوشیدنی دستش هنوز پر. صافتر ایستادم و به او که تازه متوجه‌ام شده بود و عینکش را بالا می‌داد سلام دادم. جوابم را نداده، شازده طبق معمول با لباس غیر مناسب از پشت سرش داخل شد.

-اها، خانم پرستار..... ساعت خرید.

اشاره‌اش به پلاستیک‌های خرید دستم بود. بابت کار چند روز پیشش هنوز دلخور بودم. بچه پررو. پول داخل کارت بانکی‌اش را به رخم کشید. ترجیح دادم خودم را با غذاهای دم‌دستی و نیمرو سیر کنم اما دست به کارتش نزدم. با خودش چه فکر کرده بود؟ دو روزی کارتش روی این همانجا بود و مرا دق داد

شیطان را باور کن

تا دیگر اثری از او روی این ندیدم، معلوم نبود خودش این چند روز کجا غذا می‌خورد. اما از حق نگذریم، من هم بد تلافی نکرده بودم. با همان دختر چشم آبی بوری که می‌گفت زیباست. از یادآوری روبه‌شدن با او و پیچاندنش و گرفتن انتقامم از پسر سرخوش روبه‌ام ناخواسته خنده روی لب‌هایم آمد و نگاه بدجنسم رفت روی صورت او که مرموز نگاهم می‌کرد. اگر می‌دانست چه حرف‌هایی تحویل چشم‌آبی زیبایش داده بودم تا دست از سرش بردارد، حتما مرگم را حلال می‌کرد. خودش گفت بیپچانش. لب‌هایم را جمع کردم و قبل از اینکه دو مرد مشکوک روبه‌روام به عقم شک کنند خودم را جمع کردم و رو به سمت مرد کچل متمایل شدم.

-من آلام، پرستار ایشون.

انگار انتظارش را نداشت که دست پاچه شد و بعد از مکتی کوتاه دستش را جلویم گرفت.

-همون پرستار معروفی که جولیا رو دس به سر کرد؟..... بهزادم، دوست قدیمی و شریک محمد شاه‌رخ.

دسته‌ی پلاستیک خریدم را به دست دیگر دادم و دستم را داخل دست پیش رو و دراز شده‌اش گذاشتم و او دستم را به گرمی فشرد.

-خوشبختم.

دستم را رها کرد که سریع سنگینی پلاستیک‌های دستم را بین دو دست تقسیم کردم. این پا و آن پای کردم و نشان دادم که قصد رفتن به اتاقم را دارم. محمد شاه‌رخ دستی آویزان گردن و دست سالمش داخل جیب شلوارکش نگاهمان می‌کرد.

- بخدا خیلی دلم می‌خواد بدونم چی به اون دختر گفتمی که اون‌ی که مثل کنه بود یهو شل کرد رفت. چند روزه دیگه زنگ نزده شاه‌رخ نه؟

بدون اینکه نگاهش را از من بگیرد جواب بهزاد را داد.

-نزده..... خودمم مشتاقم بدونم چی بینشون ردو بدل شده؟

شیطان را باور کن
آخ جناب سلیم اگر می‌دانستی چطور دلم را خنک کرده بودم، باز لب‌هایم شیطان از هم باز شد. چشم
و ابرویی برایش آمدم و مغرورانه طرفش نگاه کردم.

-دیگه خانوما زبون همو بهتر می‌دونن.

بهزاد سرش را به تایید تکان می‌داد و او ناباورانه هنوز مشکوک نگاه می‌کرد. بیچاره نمی‌دانست
حرصم را سرش تلاقی کردم. لب‌هایم با یادآوری برخورد با آن دخترک موبر چشم آبی دل نازک که
مدام فین فین می‌کرد و گریه، مثل این چند روز، با یادآوری‌اش، بازترشد و تا قبل از اینکه محمدشاهرخ
بیشتر شک کند و خودم را لو بدهم باید آنجا را ترک می‌کردم.

-خب من با اجا...

-چرا پیش بقیه‌ی بچه‌ها نمی‌آیید؟ پنج شیش نفر بیشتر نیستیم، بچه‌های خوبین.

نمی‌دانم چرا ناخواسته نگاهم رفت سمت محمدشاهرخ، همان پوزخند متفکر و نگاه شیطان، آمیخته
به مشکوک بودن. انگار داشت رفتارم را آنالیز می‌کرد. خب چرا که نه؟ از در اتاق ماندن بهتر
بود. پلاستیک‌های خریدم را پیش روی بهزاد بالا آوردم،

-خوشحال میشم،....، من برم خریدامو بزارم تو اتاق آماده شم، برمی‌گردم.

به صورت دست و پاچه‌ی بهزاد لبخند زدم. بر خلاف دوستش اعتماد به نفس کافی را در روبه رو شدن
با دختر نداشت، با اجازه‌ای گفتم که شازده سلیم باز مزه پراند.

-ترجیحا مثل بقیه بپوش

چشم غره‌ای سمتش رفتم و سعی کردم از بی‌حیایی پسر روبه روام سرخ و سفید نشوم و زودتر راه
اتاقم را پیش بگیرم.

وارد اتاقم شدم، چی چی بپوشم؟ دیگه چی؟ من اصلا با خودم از این لباسا نداشتم؟ پسرهای بی‌حیا. چون
سر زبان دار بودم شاید فکر می‌کرد دختر خیلی راحتی باشم، بودم اما نه با این لباسا کنار استخر با چند
پسر غریبه که از قضا یکی‌یشان حسابی شیطان و راحت بود. مانتو و سلوارم را بیرون کشیدم. روبه
آیینی قدی ایستادم. بلوز آستین کوتاه اسپرتی که به تن داشتم خوب بود و به جای سلوار، دامن
چین دار روی زانویی را از داخل پلاستیک‌های آن روزم بیرون کشیدم، اتکتش را کردم و پوشیدم

شیطان را باور کن

موهای بالای سرم را دم اسبی بستم و چتری های جلوم را حالت دادم. آرایشم هنوز ساده بود و من به چشم آمدن را دوس نداشتم. از اتاق خارج شدم و به جمع چند نفره ی دختر پسرهای کنار استخر ملحق شدم. دو دختر داخل آب بودند و یکی قاه قاه می خندید. چند دختر و پسر روی صندلی لم داده بودند و بعضیشان با ملودی خارجی و لیوانهای نوشیدنی سر جای خود نرم حرکت می کردند. صدای بهزاد از پشت سرم آمد و لیوان نوشیدنی که پیش رویم گرفته شد.

--سلامتی.

برگشتم و با لبخند لیوان را از دستش گرفتم. خیلی وقت بود نوشیدنی نخورده بودم و من باید خیلی احتیاط می کردم در نوشیدن. خودشرا کنارم کشید و دانه دانه شروع به معرفی چند دختر و پسر نزدیک کرد. گوشه ی انتهایی پنتهوس کنار حفاظ شیشه ای او را دیدم که با آبمیوه ی دستش با پسری صحبت می کرد و دو دختر کنارشان نرم می رقصیدند و چشم ازشان گرفتم و کمی از محتوای لیوان دستم نوشیدم. نوشیدنی پولدارها هم فرق می کرد. صدای بهزاد در بین موزیک پخش شده ی محیط باز داخل گوشم نشست.

خیلی دلم می خواد بدونم به جولیا چی گفتی که یهو رفت پشت سرش رو نگا نکرد؟

باز یادآوری آن دختر حساس گریان که با لباس های پوست پلنگی اش اشرافیت از سر و رویش میباید خنده روی لبم آمد. وقتی زنگ واحد را زدند و من با باز کردن در او را پشت در دیدم، داشت گریه می کرد، بدون اجازه وارد شد و با نگاهش دنبال محمد شاهرخ بود. وقتی پرسید کی هستم و خودم را پرستارش معرفی کردم گریه اش بیشتر شد و روی اولین کاناپه نشست. انگار حسابی عاشق دلشکسته اش بود و حالا این ظالم چه راحت دست رد به معشوقانش می زد. تازه از سمینار یک ماهه سوئد برگشته بود و متعجب که چرا پسر رویاهایش تلفنش را جواب نمی دهد؟

وقتی گفت او را به پدرش معرفی کرده و با او خیال ازدواج داشت فکری شیطانی به سرم زد. انگار با این کار می شد از او ی خودشیفته انتقام بگیرم و دلم خنک شود.

کنار دختر نشستم و دستش را داخل دست گرفتم و به گرمی فشردم.

به او گفتم از وقتی اینجا هستم او چندمین دختری است که اینطور گریان دنبال محمد شاهرخ می گشت، اصلا این فوتبالیست که کارش دوستی با دختران بود و بعد آنها را ول می کرد، کلی از او تعریف و تمجید کردم و او را سرتر از دختران دیگر دانستم و حیف او برای محمد شاهرخ مریض، به او

شیطان را باور کن

گفتم این پسر مریضی روانی دارد که همه را در عشق خود رها می‌کند. گفتم و تیر آخر را وقتی زدم که او را اقیم دانستم و همه‌ی این کارهایش را بخاطر عقده‌اش از شوک مریضی تعریف کردم. و خدا چقدر او را دوست داشت که او را سر راه من قرار داده بود تا چشمش را رو به واقعیت باز کنم. عجب داستان تراژدی غمناکی در مورد آن پسر مغرور ساخته بودم. می‌گفتم و خودم از گفتنش لذت می‌بردم. دختر بیچاره اشکش خشک شده بود و مبهوت به حرفهایم گوش می‌داد و در آخر با کلی تشکر از آنجا رفت. لبخند شیطانی روی لبهایم بود و نخندیدم با یادآوری آن روز واقعا برایم سخت می‌زد، دهانم را نزدیک گوش بهزاد بردم تا صدایم را در آن هیاهو واضح‌تر بشنود. بنظرم که می‌شد به این مرد خجالتی عینکی کنارم اعتماد کرد.

-قول می‌دید بین خودمون بمونه؟

دستش را به نشانه‌ی قسم بالا داد و من فقط یک جمله گفتم.

-فکر نمی‌کنم جولیا خانم دلش بخواد با کسی باشه که بخاطر عقیم بودنش از آزار دخترهای جوون لذت میبره!

چند ثانیه‌ای طول کشید تا حرفهایم را هضم کند، پوقی بلند از خنده سرداد و من از خندهای او خندیدم و صدای خنده‌ام بین خندههای بلند و مردانه‌ی او گم شده بود.

-وای دختر چقدر تو باحالی.

اشک بیرون زده از گوشه‌ی چشمم را پس می‌زدم و تلاش داشتم در اولین دیدار این ادمها سنگین رفتار کنم. سر بالا آوردم و نگاهم گره خورد به جفت چشم‌هایی که باز رنگش تغییر کرده بود و مرموزانه طرف ما نگاه می‌کرد.

دختره‌ی سرتق واسه‌ی من تو قیافه بود و ببین حالا چطور بیخ گوش بهزاد ویز ویز می‌کرد. تا حالا موردی نبوده در حضور من دختری سمت او کشیده شود و بی اعتنائی نسیب من!

سعی کردم حواسم را از آن دو بگیرم و دل به صحبت‌های منصور بدهم. اه او هم که مدام مخم را شستشو می‌داد برای شراکت با خودش. با خودش دو دختر هم آورده بود که مثلا من را نرم کرده باشد و رام شوم تا جواب مثبت را به او بدهم. صدای خنده‌های بلند آنطرف نگاهم را کشاند روی

شیطان را باور کن

پرستار سرتق، انگار زیادی داشت به او خوش می‌گذشت. نه، اندامش بد نبود و آن دامن کوتاه به پاهای کشیده‌اش می‌آمد. یعنی در مورد چه اینطور می‌خندیدند؟ نفسش بریده بریده با خنده میرفت و می‌آمد که نگاه خیره‌اش افتاد به من. سریع از او چشم گرفتم. اصلا به من چه! بهزاد جان نوش جان، خوش باش. ++++

در آشپزخانه مشغول درست کردن چایی بودم که قبل شامم بنوشم. به من چه که او کجا و چه می‌خورد؟ من دیگر نمی‌توانستم با نیمرو و غذاهای دم دستی خودم را سیر کنم. بوی ماکارونی که روی گاز در حال دم کشیدن بود اشتهايم را تحریک می‌کرد و نمی‌دانستم او که نیم ساعتی می‌شد برگشته بود اصلا شام خورده بود یا نه؟ از وقتی کت و شلوار اسپرتش را با تی‌شرت و جوشرت بلندش عوض کرده بود، همانجا روی کاناپه نشسته و غرق گوشی دستش نمی‌دانم چه نگاه می‌کرد که ریز ریز می‌خندید و گاهی متوجه بودم که سربالا می‌آورد و نگاهی بدجنس سمت من می‌انداخت. اصلا به من چه، من سرم در کار خودم باشد بهتر بود! استکان چایی برای خودم ریختم و در همان آشپزخانه پشت میز گرد ناهارخوری نشستم و به فرداشب فکر کردم. فرداشب بعد از مدتها قرار بود جشن شرکت کنم و این بخاطر دعوت بهزادی بود که دیروز در کنار استخر بیرون، با صدای بلند همه را دعوت به تولدش کرد و موقع رفتن آرام کنار گوشم صدایش را با لرز شنیدم که..

-پنج‌شنبه شب منتظرت هستم، حتما بیای.

در جواب نگاه منتظرش لبخند زدم و راستش هنوز دو دل بودم. آخر مرا چه به تولد دوست صمیمی محمدشاهرخ و از طرفی واقعا دلم تغییر آب و هوا می‌خواست. تولد در حضور سلبریتی‌ها در ویلاهای شیک لواسان نباید خالی از لطف باشد. با این افکار خودم را راضی نگه می‌داشتم و خوشحال از تصمیم نهایی‌ام لبخند روی لبم آوردم. در کل امروز روز خوبی بود خصوصا که سوری در تماسش، باز خواست اوضاع را دربیابد که فهمیدم آزمایشات نیما خوب جواب داده و تا چند روز آینده برای عمل آماده می‌شود. استکانم را با دو دست حلقه کرده بودم و با خدایی شکر نفسی بلند بیرون دادم که صدای بلندش مرا به خود آورد. اولین بار بود که اسمم را صدا می‌زد و لحنش پرسشی بود. از جا بلند شدم. داخل سالن نبود و تلویزیون همانطور روشن، تبلیغات نشان می‌داد، کجا بود؟ صدایش بود و خودش نه!

-آلا!

شیطان را باور کن

یک دور با چشم دور سالن را چرخیدم، صدایش از داخل حمام کنار اتاقش می‌آمد. پوفی کشیدم، سری تکان دادم و این را به طرف حمام دور زدم و همانطور کش دور موهایم را بیرون کشیدم و تمام موهایم را با دست جمع و گوجه‌ای بالای سر بستم. بله دیگر وقت حمام آقا بود و باز پلاستیک می‌خواست دور گچ. خوب بود بسته‌ای از پلاستیک‌های بزرگ داخل حمام گذاشته بودم.

-آلا!

زیر لب دهن کجی به صدایش کردم و همانطور که داخل حمام می‌شدم صدایم را بلند کردم.

-بله... اومد.....م.

در آستانه‌ی ورودی حمام بودم و از صحنه‌ای که مقابل چشمم می‌دیدم شوکه شدم.

محمدشاهرخ کنار وان ایستاده بود و با نیش بیاز لباس شخصیم را در دست داشت و جلوی چشمم تکان می‌داد. تمام بدنم خشک شده بود و دهانم هنوز باز مانده بود، خدا لعنتت کند آلا، ظهر برای دوش رفته بودم و نمی‌دانم چرا آب سرد کار نمی‌کرد، هر چه بود آب جوش و داغ، انگار سیستم خانه قاطی کرده باشد، با فکر اینکه از حمام او استفاده کنم، لباس‌هایم را در دست گرفتم و همانطور با لباس‌های زیر از پله‌های طبقه‌ی بالا، پایین پریدم و داخل حمام شدم، آه یادم رفته بود وسایلم را از حمامش بردارم.

-نه خوشم اومد سلیقت بد نیست...

دهان نیمه باز را بستم و با چند قدم کوتاه سمتش پیش رفتم و به صورت بدجنسش نگاه کردم، کلا دوست داشت طرفش را شرمزده کند. نیشش تا بناگوش باز بود و چه کسی باور می‌کرد آن محمدشاهرخ سلیمی که در مصاحبه‌ها و اخبار در تلویزیون رسمی و جدی می‌دیدم این پسرک سرخوش بی‌حیای روبه رو باشد که هنوز لباسم را تکان می‌داد و کیفش کوک بود.

-حتما به پوست سفیدت خیلی می‌ادا!

به خودم تکانی دادم، باید حرفی می‌زدم تا رفع رجوع شود.

-آب حموم طبقه‌ی بالا امروز خراب بود،، اومدم اینجا... اینم فراموش کردم ببرمشون.....

بر بر نگاهم می‌کرد و خنده‌ی تیز روی لبش اذیتم می‌کرد. به طرفش جستی زدم.

شیطان را باور کن
-بدینش به من...

دستم را پیش بردم تا لباسم را از چنگش بیرون بکشم که لجبازانه دستش را بالاتر گرفت. کفری از حرکت و نیشخند روی لبش دوباره سمتش هجوم بردم و او باز انگار تازه تفریحش را پیدا کرده بود. دستش را تکان می‌داد و بالاتر نگهش می‌داشت، قدش سر و هوایی بلندتر از من بود و مجبور بودم برای رسیدن به دست بالا گرفته‌اش روی پاشنه، ق‌دبلندی کنم.

-گفتم بدینش به من.

-ترشی نخوری یه چیزی میشی خانوم پرستار.....اندام خوبی داری!

ای خدا این امشب یه چیزیش می‌شد! به اندام من چکار داشت؟ اخمم را غلیظتر کردم و لحنم را جدی کردم

خجالت نمی‌کشید. دوباره تلاش کردم و رو پاشنه ایستادم و او انگار داشت لذت می‌برد از سردرگمی دختر در تلاش روبه‌رواش، کمی نزدیکتر شدم و حالا بدنم تقریباً مماس با بدنش بود. بوی ادکلن اسپرت همیشه‌اش بینی‌ام را می‌زد و شفافیت چشم‌های بدجنس و خندانش از این نزدیکی بیشتر معلوم بود.

--این کارا چه معنی‌ای میده؟ بدینش... به ...من.

مرموز نگاهم کرد، نگاه از او گرفتم و با حرص به بالاگرفته‌ی دستش زل زدم و باز درجا روی پاشنه ایستادم. اگر به جای این صندل‌های داخل خانه کفش پاشنه بلند پامی‌کردم حالیت می‌کردم جناب بی‌شرم و حیا. واقعاً این پسر حاج اسد میرغضب بود که جواب سلامم را با سر پایین به زور می‌داد و مدام تسبیح دستش بود؟ در تلاش بودم که در یک حرکت با یک دست مرا سمت خود کشید و من را در اغوش کشید و دستش را محکم دورم حلقه کرد. امشب چه مرگش شده بود؟ دور حصار دستش تقلا می‌کردم و او انگار نگهداشتن اندام ظریفم در آغوشش با یک دست، آب خوردن بود که با تقلاهایم فشار دستش را محکم‌تر می‌کرد و من بیشتر به او می‌چسبیدم. با آرنج چندبار به شکمش کوبیدم اما عضله‌های سفت شکمش آخ نگفت. هنوز در تقلا بودم که صدای بم شیطان مردانه‌اش زیر گوشم نشست. نفسش به سرم می‌خورد و این تجربه‌ی آن همه نزدیکی با جنس مخالف اذیتم می‌کرد. انگار صدایش آبی شد روی آتش تقلاهایم.

شیطان را باور کن

-دختر جون من تو رو بدتر از اینم دیدم، این یه تیکه لباس که چیزی نیس!

انگار تمام بدنم گوش شده بود تا صدایش را بشنوم. چی می‌گفت؟ چرا چرت و پرت می‌پرانند؟ شاید نوشیدنی چیزی خورده بود! رفتارش شبیه از خود بیخودا نبود و دهانش اصلا بویی نمی‌داد. دیگر داشت کفری‌ام می‌کرد و بوی عطرش ضربان قلبم را نامنظم می‌کرد. بی‌اراده، تقریباً صدایم را بالاتر بردم و حرصی چند ضربه به حصار دست روی شکمم زدم.

-چرا دارید چرت و پرت می‌گید؟ این کارا یعنی چی، ولم کن، ولم کن.

-یعنی باور کنم نمی‌دونی تمام واحدهای این برج دوربین داره؟.....از تو اتاق خودت ل تا حموم من!....یعنی اینم مثل بقیه‌ی چیزای قبل اتفاقیه؟

سرد شدم، خشک شدم، حس کردم قلبم از حرکت ایستاد. خود من هم نفهمیدم چطور در همان حال صورتم را به طرفش چرخاندم و صدا از گلویم ناباورانه بیرون زد.

-داخل ..خونه دوربین داره ؟

دور نگاهش صورتم را برانداز کرد، نگاهم در چشمانش دو دو می‌زد و نگاه جدی شده‌اش برای لحظه‌ای باز رنگ بدجنسی گرفت.

-بله کل فضای سالن و آشپزخونه و بیرون دوربین داره و از قضای روزگار همشون..... مستقیم به گوشیم وصله.

لمس دستش و آن همه نزدیکی با صورتش اذیتم کرده بود. داخل آغوشش گرم بود و من چه مرگم شده بود که باز غرق پیدا کردن رنگ چشمهایش شدم. چقدر گذشت که حرفش مانند پتک بر سرم فرود آمد. تازه هضمش کرده بود. چیزی که می‌گفت برای خانه‌های لوکس بالا شهری چیز عادی بود و من شوک در باور بی‌فکری خودم غرق بودم. پس از وقتی آمده بود و سر در گوشی داشت و با نیشخند نگاهم می‌کرد، فیلم مرا می‌دید. تمام صحنه‌های آمدنم از طبقه‌ی بالا تا حمام، را مرور کردم. چقدر بی‌فکری کرده بودم و چقدر احمقی آلا. چشمانش شبیه چشم‌های شیطان پسر بچه‌ها بود و برق نگاهش معناداری خاصی داشت که من آن را نمی‌فهمیدم. صورتم قرمز شده بود و من اصلاً دوست نداشتم محمدشاهرخ سلیم قرمزی شرم نگاه دخترانه‌ام را ببیند و شاید دستم بیندازد. فشار دور شکمم شل

شیطان را باور کن
شده بود و من با نهیب به خودم در یک حرکت ناگهانی دستش را پس زدم و عصبی مقابلش
ایستادم و با انگشت اشاره سمتش حرف زدم.

-تو، تو،.....محمدشاهرخ سلیم، ازت شکایت می‌کنم. اون فیلم شخصیه و تو...

-فیلم شخصی تو خونه‌ی من؟

صاف ایستاده بود و دستش را در جیب شلوارک بلندش پیروزمندانه قرار می‌داد. حق با او بود اما
لجوجانه خواستم در برابر او کم بیاورم، حالت‌م را حفظ کردم.

-زود،....سریع اون فیلم و پاک می‌کنید، دلم نمی‌خواد فیلمی از من تو گوشت باشه که مدام بش زل
بزنی؟

خنده‌ی صدا داری کرد. حس خوبی از خنده‌اش نگرفتم. داشت تحقیرم می‌کرد.

-دختر جون من بهتر از تو و خوشگلتر از توشو دیدم و باش بودم، دیدن فیلم یه مشت استخون به چه
دردم می‌خوره؟ چشم و دلم سیره.

به من می‌گفت یه مشت استخون؟ اندامم ظریف بود اما استخوانی نبودم. توهین پشت توهین. کنترل
حرصم سخت شده بود.

-پس درت چیه آقای چشم و دل سیر؟

-گفته بودم زیاد قرار نیس اینجا بمونی.

لبهایش بیشتر کش آمد و نگاهش بیشتر بدجنس شد. نمی‌دانم چرا دلم گرفت، یعنی اینقدر خواهان
نبود من بود که با فیلم شخصی تهدیدم می‌کرد؟ او محمد شاهرخ سلیم بود و هیچ وقت بخاطر حفظ
ابروی خودش هم که شده فیلم دختری در خانه‌اش را پخش نمی‌کرد، مشکل او فقط رفتن و نبودن من
از آنجا بود. اینقدر چشم دیدنم را نداشت، به درک، می‌رفتم پی‌کارم، چه بهتر که دیگر مجبور نیستم
داهای آقا را تحمل کنم.

خیره نگاهش می‌کردم و او همچنان با پرویی با ابرویی بالا منتظر عکس‌العمل بود. عوضی در دل
گفتم. سمتش حمله کردم و با کوبیدن مشت روی گچ دستش، آخش هوا رفت. خودش را خم کرد که

شیطان را باور کن
سریع لباسم را از دست دیگرش قاپیدم. از او فاصله گرفتم و با خشم بطرف او که دست در گچش را در
آغوش گرفته بود، رو کردم.

-من همین فردا از اینجا میرم. نیاز نیست تهدیدم کنید.

بغضم گرفته بود و غرورم را جریحه دار شده می دیدم، حس ادمی را داشتم که باز داشت ترد می شد و
من از این پس زدن متنفر بودم. چند قدم عقب عقب رفتم، لباس دیگرم را از روی کمد حمام در گوشه
برداشتم و با غیظ سمت در خروجی حمام قدم های تند برداشتم.

-فردا نه،... هر وقت خودم بگم! مفهومی؟

شنیدم و با بی محلی جوابش را ندادم، من می رفتم، من حتما فردا از آنجا می رفتم، محال بود که دیگر
اوی از خودراضی را تحمل کنم. حق نداشت برایم تعیین و تکلیف کند. تمام اتفاقات پیش آمده برایم را
راهی برای رسیدن به خودش تعبیر کند. تو دیگر کی بودی محمدشاه خ سلیم. از حمام بیرون زدم و
صدایش هنوز بلند بود.

-تو نمیدونی این دستم آسیب دیده اونجوری می زنی روش کم عقل؟... حداقل بیا کمکم کن دوشمو
بگیرم.. با توام آلا.....

همچنان بی توجه به صدایش کاناپه های سالن را دور زدم، نگاهم روی سقف چرخید و با چشم دنبال
دوربین های تعبیه شده در آن بودم. دقیقا بالای آشپزخانه بود و درب ورودی، چرا تا حالا ندیده بودمشان
، اه الای بی فکر. با حرص وارد اتاقم شدم. در را محکم بستم، لباس قرمز دستم را کف روی تخت
انداختم. در طول اتاق شروع به قدم زدن کردم و از حرص گوشه های ناخن شستم را شروع کردم به
جویدن. چه عجیب بلوز سفید تنم بوی عطرش را گرفته بود.

آخرین پیس از ادکلن همیشگی به محبوبم را روی گردن زدم و شیشه اش را روی دراور طلاکوبی اتاقم
همانجا روبه روام رها کردم. دست سمت یقه ای کت دودی ام بردم و با بالا دادن شانه هایم روی دوش
، باز جابه جایش کردم. آه کی دیگه از شر این گچ لعنتی خلاص می شدم. با تکان شانه ای چیم تیری در
بازویم پیچید، دختری احمق، بین چطور کوبوند روی دست آسیب دیده ام، دیشب از درد مجبور شدم
با اینکه از دارو متنفرم مسکن بخورم. از درآور پشت برگرداندم و رو به آینه ای قدی ست چوبی اتاقم،
ایستادم و با چند ژستی که گرفتم گوشه ای لبم کنار رفت. حسابی خوشتیپ شده بودم و بقول بهزاد
دخترکش. دستی دیگر لای موهای سمت بالا متمایل به راستم کشیدم و رو به جنتلمن داخل آینه

شیطان را باور کن

چشمکی زدم. اگر نیلی پیشم بود باز باب سلفی و پوز دادن به دوستانش را شروع می‌کرد و دایی جان شاهرخ از دهانش نمیفتاد. از صبح زود باشگاه بودم و بقیه‌ی روز تا عصر ویزیت دکترم را داشتم و کل عصر هم درگیر خریدن ساعت مارکداری بودم که بهزاد مدام زیر گوشم می‌خواند که می‌خواهدش. در یک لحظه کشیده شدم یاد قدیم و تولدهای سه نفری من و او و نیما، هر چند ته تغاری طاهره خانم باید هر سال تولد مفصلی می‌داشت و امان از داشتن خواهرهای بزرگتر قبل خودت. آنچنان خانه‌ی حاجی را برایم شرشر می‌بستند و گل و سلمبل وصل می‌کردند که رویم نمی‌شد کسی از دوستان را دعوت کنم. با یادآوری خاطرات قدیم همیشه قلبم روشن می‌شد. خیلی وقت بود خودم را اسیر توپ و زمین کرده بودم و غرق شده بودم در لودگی و مثلاً خوشگذرانی. دوباره برگشتم پشت سرم و از روی جعبه‌ی سیاه دراور انگشتر با نگین ریز عقیقم را بیرون کشیدم و خیره به او باز متفکر شدم. آخرین کادویی بود که از نیما گرفته بودم. پسرعموی نزدیکتر از برادر. اول‌های اوج شهرتم بود و چه خوشحال بود نیمای همیشه آرام اما آب زیرکاه هنرمند. از همان بچگی من شر و شیطان و شلوغ خانه و مدرسه بودم و او در جلد آرامش آتش می‌سوزاند. چه تیم خوبی بودیم برای اجرای بازیگوشی‌های بچگی. با تابلوهایی که می‌کشید خوراک دست انداختن‌های من و بهزاد شده بود و بهزاد او را مامانم اینا صدا می‌کرد. کاش هیچ وقت آن شب سیاه نمی‌آمد و کاش آن شب ...

از انگشتر رو گرفتم و آن را داخل مشتم انداختم. بس بود، چند سال زندگی کردن با این کابوس به اندازه‌ی کافی برایم غیرقابل تحمل می‌شد و مرور خاطرات سیاه قبل چه دردی را دوا می‌کرد؟ چند سالی بود که داخل جعبه خاک می‌خورد و بهتر که همانجا بماند. این برای اعصاب ضعیف شده‌ی من که دیگر داشت از آن همه حس خفت بار عذاب وجدان به ستوه می‌آمد، لازم بود. با نفسی بلند انگشتر را داخل جعبه انداختم. بدون اینکه به آیینی مقابلم نگاهی دیگر بیندازم، از چشمان پر از سوال پسر داخل آن که دردش را با سرخوش جلوه دادنش کتمان می‌کرد فرار کردم و از اتاق بیرون زدم. سالن نیمه روشن بود، بی اختیار به سالن شیشه‌ای بالا از گوشه‌ی چشم نگاه کردم و کاناپه را دور زدم. یعنی کجا بود؟ از وقتی آمده بودم سرو کله‌اش پیدا نشد و صدایی ازش در نمی‌آمد. حتما بابت دیشب حسابی از من کفری بود. حرص داخل چشم‌هایش جذابتش می‌کرد. اتفاقات دیشب از جلوی چشمانم می‌گذشت و یادآوری چشمان گشادش وقتی فهمید خانه دوربین دارد، نیشخندی گوشه‌ی لبم نشانده. نمی‌دانستم اما دلم بدجنسانه می‌خواست با آن فیلم حسابی حرصش دهم و حالا حالاها زود بود تا لذت قیافه‌ی حرصی‌اش را از خودم دریغ کنم. ته خنده‌ای کردم، ابرویی بالا انداختم و چشم به راه روبه ام سپردم که او را حاضر و آماده منتظر دم در ورودی، ایستاده دیدم. لباس سبز تیره‌ی نیمه

شیطان را باور کن

بلندی پوشیدی بود و با آن کفش‌های پاشنه و موهای بسته‌ی دم اسبی بالای سرش، قدش کشیده تر معلوم می‌شد. قرار بود واقعا تولد بهزاد شرکت کند؟

هنوز متوجه‌ی من نشده بود و مدام با زنجیر طلایی کیف کتابی دستش ور می‌رفت. نگاهم رفت سمت مرواریدهایی که از سرشانه‌های پفدارش آویزان بود و یقه‌ی گرد تقریبا بسته‌اش. استایلش بد نبود و انگار دفعه‌ی اولی بود که آرایش روی صورت این دختر می‌نشست، کلی تغییر کرده بود. نزدیکتر که شدم، قدم‌هایم را کندتر کردم که متوجه‌ی حضورم شد و سرش را بالا آورد. انگار اضطراب داشت یا هنوز از موضوع فیلم دیشب از من دلخور بود.. شاید خودش فهمید که صورتش جمع شد و اخمش غلیظ.

-آماده‌ای؟

هنوز نیشخند شیطانی داشتم و چرا آزار او برایم شیرین‌ترین کار این روزهایم شده بود. باز سرش را بالا آورد. این دختر اصلا بلد نبود خوددار باشد و خودش را در لحظه‌ای لو می‌داد. اخمش حالت مصنوعی داشت و صورت قرمز و من کردنش خیلی وقت بود به من می‌فهماند که این دختر در برابرم گم می‌شود. چرا از رو نمی‌رفت، نمی‌دانم؟ صبر می‌کنم.

-یه چند دقیقه‌ای می‌شه.....

-خوشگل شدی.. حسابی به خودت رسیدی.. خوشبحال دوست ما.

موی جلوی صورتش را کنار زد و سر بالا داد.

-اصولا زیاد دوس ندارم تو چشم باشم.

-اها، یعنی می‌گی پتانسیلش و داری و خودت نمی‌خوای؟ آگه په ملت و کور می‌کنی آره؟

خریدارانه نگاهش می‌کردم و او معذب از حرفم خودش را نباخت که

لب‌هایش را جمع کرد و سرش را آرام تکان داد. نه، داشت حس خودشیفته بودن را از من می‌گرفت. سر زالا آورد و نگاهش روی صورتم چرخید انگار دنبال چیزی می‌گشت، متوجه‌ام شد و سریع چشمانش را دزدید. خب نادیده گرفتن محمدشاهرخ سلیم کار آسانی نبود. دستم را داخل جیب شلوار بردم و گوشی‌ام را بیرون کشیدم. ساعت هفت بود و تا رسیدن به ویلای لواسان در این ترافیک

شیطان را باور کن

مکافات داشتم. تازه متوجهی موقعیت شدم، او قرار بود با که برود؟ نکند منتظر بود تا همراه من بیایید؟ بی‌اراده سمتش نگاه کردم که منتظر این پا و آن پا می‌کرد. اوف بله انگار خانم منتظر بود مرا همراهی کند. عمرا، من مهم تر از او را کنارم سوار ماشین نشانده بودم. همینم مانده بود. هواداری، رسانه‌ای مرا ببیند و بیا دهن شایعه ساز را ببند. ای بابا، خدا لعنتت کند بهزاد با مهمان دعوت کردند. سر از گوشی گرفتم و باز سمتش نگاه انداختم. هنوز معذب بود .

-خب...

-من منتظر بودم آدرس و بگیرم، بهزاد آدرسو نداد بم گفت از شما بگیرم.

شما؟، دیشب که وحشی شده بود خوب تو تو بارم می‌کرد و زیر مشتم داده بود حالا با ادب طی می‌کرد. دستی دور دهانم کشیدم.

-اها آدرس ،..... با من بیا،

جلوتر راه افتادم و او با پوشیدن کت بلندش و شال روی سرش دنبالم از در واحد بیرون آمد. سوار آسانسور شدم و او در کنارم ایستاد. خدا کند همسایه‌ای چیزی ما را با هم نمی‌دید. هر دو ساکت بودیم صدای ملودی بی کلام در فضای آسانسور نرم بلند شده بود. تا حالا که آرام و مطیع بود و موضوع دیشب را پیش نکشیده بود. متوجهی زل زدنم به خودش شد که سرش را برگرداند سمتم.

-شما آدرس و بدید من خودم می ر....

حرف داخل دهانش نصفه ماند وقتی در آسانسور روبه روی نگهبانی توقف کرد. نکند فکر کرده بود قرار است با من بیایید؟ حرفش در دهانش ماسیده بود و چشمهایش بین من و نگهبان بیرون آسانسور طبقه‌ی ورودی می‌چرخید. ناباور و کفری ، تمام تلاشش برای حفظ ظاهر می‌رفت. خودم را کوچکی علی چپ زدم و مستقیم سمت نگهبانی رفتم و آدرس ویلا را دادم و خواستم تا ماشینی برای او خبر کنند. با نیش باز دستی برایش بالا بردم و خودم را داخل آسانسور انداختم و زیر صورت حرصی اش دکمه‌ی پارکینگ را زدم.

پنجره‌ی تاکسی را تا آخر پایین کشیدم و کمی از هوای تازه‌ی بیرون وارد ریه هایم کردم. پسر هی بیشعور، فکر کرده بودم آنقدر مرد هس که زنی را در آن قسمت و با این وضع تنها نگذارم. مثل الاغ

شیطان را باور کن

سرش را پایین انداخت و رفت. خوب شد با خودم پول برداشته بودم. اون از برنامه‌ی دیشبش اینم حالا، حقم بود باید صبح ساکم را می‌بستم و می‌رفتم پیش فاطی. نرفتم، اصن چرا صبح آرام‌تر شده بودم و برای نرفتن با خودم کلی کلنجار رفتم. آخرم رضا دادن به کم نیاوردن پیش این پسرک از خودراضی.

با من بیا ...

جمله‌اش را با دهن کجی آرام تکرار می‌کردم که چشمم رفت روی نگاههای تیز مرد میانسال راننده‌ی آژانس. قسمت کمی از پاهایم برهنه بود، ناخواسته لباسم را پایین‌تر کشیدم، اخم کردم و با لحن طلبکارانه‌ای سمت راننده توپیدم.

-تخت سیاه اونوره حاجی. اونور و نگاه کن.

شوک زده انگار حساب کار دستش آمد که تا لحظه‌ای به آون ویلای لوکس در آن ارتفاع رسیدیم، جراعت نکرد دیگر از آینه سمتم نگاه کند.

وقتی از آن پله‌های سنگفرش شده‌ی طولانی و پهن بالا می‌رفتم بیشترین توجه‌ام روی عمارت طاغوتی بالای پله‌ها بود. قدم‌هایم را شمرده برمی‌داشتم و حواسم جمع بود با آن پاشنه‌های چند سانتی سقوط نکنم. نسیم ملایم چند تار بلند گوشه‌ی موهایم را به بازی گرفته بود. چند دختر و پسر شیک در اطراف پله‌ها و بالای ایوان عریض ورودی دیده می‌شدند. از دیدن ماشین‌های لوکس پارک شده‌ی ورودی هم می‌شد حدس زد چه قشر افرادی اینجا دعوت هستند. استرس خودش را به جانم زد و باز نگاهم رفت سمت بالای پله‌ها و آن عمارت چشم نواز. صدای خفهی موزیک خارجی زبان بی‌کلام از آنطرف عمارت بیرون می‌زد و من هنوز برای ورود دو دل بودم. نگاهی باب آشنایی به اطراف انداختم. جلوتر رفتم و از در بزرگ ساختمان که مرد غول تشن جلوی در با کت و شلوار سیاه برایم باز کرد داخل شدم. مانتو و شالم را از تن بیرون کشیدم و به اولین خدمتکار زنی که جلویم پیش آمد سپردم. لبخندش را با لبخند جواب دادم و از راهروی باریک کوتاه گزاشتم و از در بعدی وارد شدم، صدای موزیک و خنده حالا بیشتر به گوش می‌رسید و من انگار در دلم رخت می‌شستند. چند قدم جلوتر نرفته بودم که مردی غول هیکل دیگر با همان ست کت شلوار سر راهم را گرفت.

-گوشیتون لطفا خانم.

شیطان را باور کن

جا خوردم، اجازه نداشتم گوشی‌ام را داخل ببرم؟ نامفهوم سمت مرد نگاه کردم. دوباره بدون تغییر در حالتش حرفش را تکرار کرد. نگاهم به صورت جدی‌اش بود و دستم می‌رفت سمت کیف کتابی‌ام برای برداشتن گوشی. مهمانی دادن این پولدارها هم فرق می‌کرد، دورهمی آدم‌های مشهور هم قوانین خودش را داشت. گوشی را بیرون کشیدم و با نارضایتی سمتش گرفتم.

-چطور تحویلش بگیرم؟... گم نشه.

باز حالت چهره‌اش تغییر نکرد و واضح دیدم زیرچشمی نگاه به گوشی نه چندان مد روزم دارد که داخل پلاستیکی بلانچ می‌کرد و به سمت مرد لاغر اندام آنطرفتر گرفت.

-نگران نباشید خانم گم نمیشه.

نگاهش به گوشی از صدا فحش بدتر بود. انگار می‌گفت دختر جان، گوشی تو در قبال گوشی‌های چند صد میلیونی آدم‌های داخل چیزی نیس. به ذهنم فشار آوردم تا مدل گوشی محمدشاهرخ را به یاد آورم اما انگار تا حالا توجه زیادی به آن نداشتم. الان چه وقت این فکرها بود. نگاهم رفت به سمت در روبه روم که مهمانی آنجا برگزار می‌شد، حتما تا حالا رسیده بود و خدا عالم است پشت آن در چه انتظارم را می‌کشید. نفس بلندی کشیدم، دستی روی لباس بلند نیمه‌ی ماکسی‌ام کشیدم، کیف دستی‌ام را با دو دست جلو گرفتم و از دری که برایم باز شده بود داخل شدم. چیزی که می‌دیدم سالن دوبلکس مرمری بود که مرا یاد فیلم سیندرلا می‌انداخت. اینجا مال خود بهزاد بود؟ یعنی اینقدر وضعش اوکی بود؟ آرام قدم جلو می‌گذاشتم و سعی‌ام بر این بود که چشم‌هایم زیادی دورو بر نچرخد. سالن از دختر و پسر شلوغ می‌زد. صدای موزیک تندتر شده بود و دیدن چند چهره‌ی مشهور در آن حال برایم غیرقابل باور بود. حتی کمی جلوتر مجری سرشناس تلویزیون را هم دیدم. ای خدا اینا دیگه کی بودند! ما مردم عام چه تصوراتی از آنها داشتیم. جلوتر می‌رفتم و دوست و آشنایی در کار نبود. آخر من کجا و این قماش کجا. حتی بهزاد را هم ندیدم و شازده‌ی حاج اسد هم سروکله‌اش پیدا نبود. آرام سمت صندلی‌های باری رفتم که کنار سالن پر و خالی می‌شد و روی اولین صندلی‌یه گوشه‌ی بار نشستم. پیش خدمت مرد با لبخند سمتم آمد و منو را به دستم داد. اوف چه دنیایی داشتند اینها. اولین چیزی که به نظرم آشنا میزد را سفارش دادم. زیاد اهل نوشیدنی نبودم و تجربه به من ثابت کرده بود خوردن نوشیدنی زیادی از من دختری بدبختی می‌ساخت که حالش را نمی‌فهمید، نه نباید در این جمع و اینجا نوشیدنی می‌خوردم، بهترین گزینه همان آبمیوه‌ی گازداری بود که انتخاب کردم. موزیک ریتم دار تندپخش می‌شد و چند دختر و پسر وسط سالن با آهنگ ضرب گرفته

شیطان را باور کن

بودند. تازه لیوان آبمیوه‌ام سر رسیده بود، نی را داخل دهان گذاشتم و همانطور با آهنگ نرم ریتم گرفته بودم. چه دی‌جی حرفه‌ای. لیوانم را به دست گرفتم و با چرخش صندلی‌ام برگشتم. دختر بود که پسرهای مشهور سالن را دوره کرده بودند و چه طنازی هایی که برای جلب توجه نمی‌آمدند. نگاهم افتاد به کمی عقبتر که هیکل چهارشانه‌ی محمد شاه‌رخ با آن دست شکسته‌اش در چهارچوب چشمم نشست. لیوانی آبمیوه در دست داشت و بلند بلند با صدای گم شده در موزیک سالن روی مبل‌های آنطرفتر می‌خندید. تا حالا ندیده بودم نوشیدنی بخورد، حتی در خانه‌اش شیشه‌ای هم پیدا نکرده بودم. این اثر پسر حاج اسد سلیم بودن بود یا برای حفظ استایل ورزشکاری‌اش؟ کنارش چند هم تیمی نشسته بود و پر بود از دخترهای سانتال مانتالی که برایشان می‌آمدند. دختری زیبا با لباس دکلتی سیاه کنارش نشسته بود، آنقدر لباس بازش همه چیز را بیرون انداخته بود که من از دیدن او از آن فاصله شرم کردم. دستش رفت روی کت دوش محمد شاه‌رخ و کتش را بالای شانه مرتب کرد و دست روی پای او گذاشت. حسی آزار هنده چنگ به دلم انداخت، زیر لب عیاش‌های مشهوری گفتم و با حرص نی را به دندان کشیدم و آبمیوه‌ام را بالا دادم. دست خودم نبود و باز نگاهم رفت سمت او. دختر موبلوند کنارش حالا مقابل او که روی مبل لم داده بود ایستاده با ریتم موسیقی می‌رقصید و او با ریتم آرام سر تکان می‌داد. ببینش تورو خدا. موزیک سایکو جدی‌تر شده بود و با کم نور شدن سالن حالا هر کس در حال و هوای خودش غرق بود. از این بهزاد هم که خبری نبود، که نبود. احساس عجیبی داشتم، انگار تمام غم‌های دنیا آوار شده بود روی سرم، تمام بدبختی‌هایی که تا حالا کشیده بودم را ناحق می‌دیدم و بچه پولدارهای داخل سالن را بی‌عدالتی خدا. بغضی ناشناخته باز دلم را آشوب کرد. با صندلی برگشتم و به اولین لیوان نوشیدنی که روی میز گذاشته شده بود، دست بردم و یک نفس نصف لیوان را بالا دادم. خسته بودم، از تمام دویدن‌ها و نرسیدن‌ها، اصلاً چرا باید در نوجوانی پدر و مادرم را از دست می‌دادم، چرا مجبور بودم در آن باشگاه کوفتی نصف عمرم را بگذارم و حالا بشوم پرستار بچه پولدارهای از خودراضی، چرا اینقدر بی‌کس بودم و اصلاً چرا عمه نیر دوروز بود که تلفنم را جواب نمی‌داد؟

-افتخار رقص به بنده رو می‌دید؟

سرم را به سمت پسر کناریم چرخاندم. انقدر خورده بود که چشمانش به قرمزی می‌زد. او چه می‌گفت این وسط با آن ریش پرفسوریش.

-نه منتظر کسی هستم.

رو برگرداندم و بی تفاوت به نغ نغ هایی که زیر لب می کرد، کمی دیگر از محتوای نوشیدنی گران لیوانم خوردم. اصلاً من اینجا چکار می کردم؟ چه فکری با خودم کرده بودم که دعوت بهزاد را قبول کردم. اینجا به مشیت آدم مشهور و بالانشین جمع بودند و پارتی و بیزنسشان باهم به راه بود. کمترین کادویشان رولکس و ادکلن های فلان مارک بود و من با خودنویسی که رویش شعری از حافظ حکاکی شده بود چه حرفی برای گفتن داشتم؟ لبم را می گزیدم و دستهای گره شده ام دور لیوان نوشیدنی تنگ تر شده بود. باز برگشتم سمت جایی که او را دیدم، در آن رقص نور، خفیف می شد او را تشخیص داد که حالا کتش را درآورده بود و پشت دختر با ریتم موزیک ملایم حرکت می کرد. دختره رو ببین چطور و بلند و بلند زیر گوشش می خندید و حرف می زد. فکر رفت پیش اتفاق دیشب و دلم آشوب شد، دیشب آغوشش چه بوی خوبی می داد. نفس کشیدن در آنجا برایم سخت شده بود، اصلاً برایش مهم نبود پرستارش با آن وضع رسیده، نرسیده؟ اصن مگر باید اهمیت داشته باشد؟ باز سربالا آوردم. مغموم بودم و ترسی عجیب در دلم جوانه می زد. انگار که از آن فاصله متوجه ام شده باشد، نگاهش سمت میز بار بود. متوجه ام شده بود یا نه، ناقافل نگاه از او دزدیدم. اوف آلا، با خودش فکر نکند زیر نظرش داشتم؟ تازگی ها کنترل رفتارم را نداشتم. نخیر، اینجور جاها به من نیامده بود. استکان نیمه ی نوشیدنیم را همانجا روی میز رها کردم و کیفم را برداشتم و از صندلی برخاستم. جای من آنجا نبود، چاره ای نداشتم و برای اینکه نمیشد تمام شب را تا صبح در لابی برج سرکنم تا شازده تشریف بیاورند، مجبور بودم خانه ی فاطی بروم. حالا کو تا دل بکند از لوبت های دوروبرش؟ در دلم رخت می شستند و بغضی ناشناخته گلویم را می فشرد. پشت سرم راهم نگاه نکردم. از وسط جمعیت در حال رقص خودم را بیرون کشیدم و از اولین در بیرون زدم. به همان غول تشنی رسیدم که گوشی ام را گرفت، با دیدن من به مرد لاغر آنطرف اشاره کرد و مرد از کمد پشت سرش پلاستیک محتوی گوشی ام را با دو دست سمت پیش آورد. پلاستیک را گرفتم و با تشکر بیرون زدم، مانتو و شالم را از خدمتکار گرفتم و روی دستم انداختم. آلا ای احمق پیش خودت چه فکری کردی که بلندشدی تا اینجا آمدی. روی ایوان بزرگ که رسیدم و هوای نرم آخرهای بهار که به صورتم خورد کمی حالم جا آمد، اما هنوز فکر سریع دور شدنم از آنجا در اولویت بود، مانتویم را می پوشیدم و از پله ها شروع به پایین رفتن کردم. هنوز هم تک و توک افراد خارج عمارت، داخل باغ بودند و هنوز هم بودند مهمان هایی که تازه ماشین پارک می کردند و می آمدند. یکی دو پله مانده بود به انتها که سر بالا آوردم و رو به روام هیكل تنومد سهیل، سبز شد، کنارش مینای با دکله ی قرمز ایستاده بود و دختری که نمی شناختم و از بی قید لباس پوشیدنش معلوم بود کم از مینا ندارد، همراهیشان می کرد. دستم داخل آستین مانتو خشک زده بود. اینها اینجا چه می کردند. انگار سهیل تازه مرا دید.

شیطان را باور کن
-آلا...خودتی؟

حالم خیلی خوب بود که با دیدن او بهتر هم شدم، آتش طرد کردم هنوز در وجودم خاکستر نشده بود و دیدن آن دو باهم روشنش می‌کرد. موهای جلوی سرش را مش کرده بود و تعجب نداشت حضور آن آقا زاده‌ی بالای شهری در محفل این چنینی. خودم را جمع و جور کردم و لبهایم را با زبان خیس.

--سلام، اینقدر عوض شدم؟

با دیدنم مینا نزدیکتر شد و خودش را به سهیل چسباند. لیاقتش همین مینا بود، راست می‌گفت من آنقدر سرگرم کار و بدبختی‌های خودم بودم که نایی نداشتم شب را با او همراه مجلس‌های عیاشی‌اش باشم. خنده‌ی ریزی کرد، ریشش را مثل همیشه چند تیغه کرده بود و این سنش را پایینتر نشان می‌داد.

-توقع نداشتم اینجا ببینمت.

-سهیل جان مگه نگفتی مهمونی امشب خصوصیه؟

صدای مسخرش و چشمان لنزدارش حالم را بد کرد، عوضی داشت متلک بارم می‌کرد. سهیل بی توجه به او سمتم ادامه داد.

-یه مدته پیدات نیس، بچه هام ازت خبری ندارن.

لبخند تصنعی زدم، این اواخر انقدر درگیر شغل جدیدم و پرستاری از نیما شده بودم که وقت سر خارانندن نداشتم حالا هم که محمد شاه‌رخ، چقدر آدم‌ها زود رنگ عوض می‌کردند، روزی زیر گوشم نجوای عشق سر می‌داد و حالا بین چه راحت مرا به مینای ه فروخت. از شدت حرص و انرژی که سعی در پنهان کردنش داشتم با باد نرمی که از لای موهایم گذشت، بدنم مور مور شد، شالم را روی سر انداختم. باید زودتر از شر آنها خلاص می‌شدم.

-راستش این اواخر سرم حسابی شلوغ بود..

-.....مشکلی پیش اومده آلا؟

شیطان را باور کن
سربگرداندم،خودش بود،محمد شاهرخ سلیم،که با آن دست گچ گرفته‌اش از بالای پله‌ها نگاهمان
می‌کرد و حالا داشت پله‌ها را به سمت ما پایین می‌آمد.نگاه همه روی او بود و صدای دختر غریبه
کنار گوش مینا دلم را به هیجان انداخت.

-ببین کی داره میاد،خدا شانس بده.

اخم ریزی روی ابروهایش داشت و مشکوک به جمع سه نفره‌ی روبه رو نگاه می‌کرد.روی پله‌ی من
کمی آنطرفتر ایستاد و باز سوالش را تکرار کرد.سهیل نگاهی بین ما رد و بدل کرد و دست سمت
محمد شاهرخ پیش برد.

-محمد شاهرخ سلیم..خوشبختم،من سهیلم،تو مهمونیا زیاد دیدمتون .

نگاه محمد شاهرخ روی صورتم بود.دقیق به صورتم زل زده بود و تا حالا جدی این مرد را ندیده
بود.نمی‌دانم از او دلخور بودم از خودم،از زمین و آسمان،تشخیص هیجان آن لحظه‌ام برایم
غیرممکن شده بود.نگاه از من گرفت و دست سهیل را فشرد.

-شنیده بودم تو بازی صدمه دیدید.

-بله اتفاقه.....تو خوبی؟

-شما همدیگرو می‌شناسید؟

قبل از اینکه جواب سهیل را بدهم،او پیش‌دستی کرد.

-بله،چند مدته که آلا رو میشناسم.

دوباره سمتم روبرگردانده بود و مرا مخاطب قرار می‌داد.حس می‌کردم فشارم افتاده بود و گیج بودم
بین حرصی که از او می‌خوردم و آتش نفرتی که از سهیل در دلم می‌سوخت.مینا باز ساکت نمود
،چشملن گربه‌ای اش را تنگ کرد و با حرص و پوزخند خطاب به من حرف زد.

-نگو دوست دختر اقا محمد شاهرخ؟

بی‌اراده نگاه هر دوی ما طرف یکدیگر کشیده شد،دوست دختر محمد شاهرخ سلیم؟

شیطان را باور کن
بخدا که بدم نمی‌آمد مثل توی فیلم های ترکی محمد شاهرخ ،دستم را محکم می‌گرفت و مرا دوست
دخترش معرفی می کرد.آخ که می‌مرد مینا از حسادت و اخ که جیگرم حال می‌آمد،اما خب او
محمدشاهرخ سلیم بود و عمرا همچین ریسکی می‌کرد.صدایش آب سردی شد روی رویاهایم.
-دوست دختر که نه....-

صدای پوزخند مینا و ریز خندهای دختر کنارش عصبی‌ام کرد و نگاه سهیل حالم را بهم زد.چه توقعی
داشتی،او کسی بود که حضورم را به زور تحمل می‌کرد و با فیلم خودم،مرا تهدید .حالا مرا دوس
دخترش معرفی می‌کرد؟نمیدانم تحت تاثیر رفتار آنها قرار گرفت یا نگاه کفری من.
-اما...اما بدم نمیاد در موردش فکر کنی آلا...هووم!

دهانم باز ماند از آنهمه انعطاف‌پذیری.ناباورانه نگاهش می‌کردم که بمن نزدیکتر شد،خودش را به من
چسباند و دستش را دور کمرم حلقه کرد.

-نظرت چیه؟

زیر نگاههای ناباور و حرصی آنها چشمکی سمتم پراند .تازه همان پسر سرخوش همیشه شده
بود.خیره زل به صورتش داشتم و با خودم فکر می‌کردم الان باید عکس‌العمل چه باشد؟حتی صدای
خش‌دارسهیل هم نتوانست نگاه خیره‌ام را به او بگیرد.

-مبارک باشه.تبریک می‌گم.

دستش آرام پهلوام را لمس می‌کرد و با فشردن من به خودش انگار می‌خواست به خودم بیایم.

-ممن....ممنون من باید فکر کنم.

-چه نازیم داره.

صدای دختر کناری بود که حالا پایین دامنش را بالا گرفته بود و از پله‌ها با قدم‌های محکم بالا
می‌رفت.

-فکرم می‌کنی عزیزم..با اجازه.

شیطان را باور کن
دستش به کمرم فشار آورد که یعنی راه بیفت. رنگ نگاههای حرصی مینا و حسرت‌بار سهیل به مزاجم
خوش آمده بود و هضم اتفاقات دورم برایم سخت شده بود. نکند از خود بیخود شده بودم، من که
زیاد نخورده بودم. به آخرین پله که رسیدیم هنوز دستش دور کمرم بود، شاید خواستم باور کنم که
اتفاقات در جریان واقعی بودند که سربرگرداندم و مینای آویزان از سهیل و سهیلی که مفکور هنوز سر
جای خودش ایستاده بود را دید زدم. چقدر از آنها دور شده بودیم و تقریباً اولهای باغ لابه لای
ماشین‌ها رسیدیم و

از دید آنها پنهان. دلم غنچ می‌رفت از پیروزی که در برابر آنها به دست آورده بودم. محمدشاهرخ سلیم
می‌توانست بامرام هم باشد. دستش از دور کمرم شل شد و من چند دقیقه‌ای بود که بیصدا لبه‌ایم
می‌خندید.

پرسشگرانه نگاهم می‌کرد. یعنی توضیح می‌خواست؟ یا شاید فکر می‌کرد خل شده‌ام که اینطور با
خودم آرام می‌خندم. گلویی صاف کردم و به او ژست سوالی همیش‌اش را داشت رو گرداندم.
-ممنون... دروغ به جایی بود.

-اون اشاره‌ها چی بود سمتم می‌کردی؟... من که نفهمیدم چی شد. اما گفتم حتما باید یه تصویه
حسابی چیزی باشه.

-من اشاره نکردم... اونطوریم نه ولی خب.. ممنون.

نگاهش مرموز شده بود و لب‌خند گوشه‌ی لبش باز جا خوش کرد. دست سالمش را داهل جیب
شلوارش گذاشت.

-طرف کی بود؟ دوس پسرت بوده؟ خدایا تو واقعا با اون یارو دوست بودی؟

مشمئز نگاهم می‌کرد، از من تعریف می‌کرد یا باز داشت دستم می‌انداخت؟

-دوس پسر همیشه اونطوری گفت، اما.....

-آره یادم نبود تو فرق داری تو الهه‌ی پاکی‌ای، اصلا با هیچ پسری نبودی، دوس پسر دوس پسر دیگه
اینطوری اونطوری نداریم دختر خوب.

شیطان را باور کن

نگذاشت طعم شیرین پیروزی چند دقیقه‌ای زیر زبانش بماند، باز شروع کرده بود. باز پوزخند گوشه‌ی لبش و نگاههای از بالایش. تمام صحنه‌های داخل و حس‌های داغونم برگشت سمتم و خلقم را گرفت. اخم کردم و لحنم بی‌اراده دلخور شد.

-من اینو نگفتم، رابطه‌ی ما در حد رفتن به رستوران و

-خیلی خب خیلی خب، نیازی نیست اینا رو به من توضیح بدی خانم پرستار، نکنه باورت شده ازت خوشم اومده و پیشنهادم واقعی بوده؟

پوقی زد زیر خنده. عمدا بمن میگفت پرستار یعنی حدم در همان حد بیشتر نیست، این پسر چقدر راحت می‌توانست کفرم را در ثانیه‌ای درآورد. سرم را تکان دادم. پرویی این بشر دود از سرم بلند می‌کرد. چشمان ریزش را با پوزخند سمتم گرفت.

-برو حالشو ببر، تا هفت پشت طرف و سوزوندم.

خودشیفتگی این پسر تمامی نداشت و تا وقتی با او بودم مرا دق می‌داد. درست بود کمکم کرده بود اما نیازی نبود به رخم بکشد، بحث با او فایده‌ای نداشت. بی‌محل شال افتاده روی شانه‌هایم را روی سر انداختم و بند کیفم را روی شانه .

-من باید برم...

-همین، خودمو از لذت‌های داخل محروم کردم، بیرون اومدم، بهت کمک کردم، هیچی؟

آه محمدشاهرخ سلیم چقدر زیادی روی اعصابم راه می‌رفت. سمتش چند قدم رفته را برگشتم و درست روبه‌رواش ایستادم.

-جناب محمدشاهرخ سلیم، ممنون، لطف کردید جلوی اونا نقش بازی کردید، اوکی؟ حله؟

کم مانده بود دیگر فقط از گردنش آویزان شوم و ببوسمش. داشت زیادی پا روی دم می‌گذاشت، دست خودم نبود که با کفر حرفم را ادامه دادم.

-در ضمن کسی مجبور تون نکرده بود از دخترهای دوروبرتون دل بکنید و بیایید دنبالم.

شیطان را باور کن

دست به سینه شدم و بر بر خیره‌ی چشمان وقیحش شدم. اصلاً چرا بیرون آمده بود؟ او که حسابی غرق تفریحاتش داخل خوش می‌گذراند. حرفی نمی‌زد و ریز ریز می‌خندید و من واضح می‌شنیدم ای خدا این پسر مرا امشب خواهد کشت.

-من باید برم، وقت ندارم اینجا بمونم به دلک بازبای شما نگاه کنم شمام دخترای دورتونو بیشتر منتظر نذار.

دسته‌ی کیفم را روی شانه چسبیدم و از او رو گرفتم و با آن کفش‌ها خدا رحم کرد که با قدمهای تندم زمین نخوردم، هیچی باز می‌شدم مسخره‌ی دست او.

-مگه کلید داری بری پنت هوس.

بی توجه به صدای بلندش همچنان به سمت در خروجی بزرگ ویلا قدم برمی‌داشتم.

-از اولم قرار نبود برم پنت هوس شما، میرم خونه‌ی دوستم.

-اصلاً با چی قراره بری دختر؟

راست می‌گفت اینجا تاکسی از کجا پیدا می‌کردم؟ درجا ایستادم. نزدیکم شده بود. سمتش برگشتم. خونسرد هنوز لبخند می‌زد. مسخره‌ی سرخوش.

-شما که دست به تاکسی گرفتنت خوبه، بگید برام ماشین بیاد.

مکت کرد و ابرویی بالا داد، انگار باز بازی با اسباب بازی مورد علاقه‌اش را شروع می‌کرد.

-خانوم پرستار انگار از عصر خیلی ازم دلخوره،... میگی دوس داشتی با من بیای؟

سرم سوت کشید از سرتقی این پسر، فایده نداست شده بود کل مسیر را پیاده می‌رفتم دیگر اعصاب کل کل با او را نداشتم.

چند بار اسمم را صدا زد و من بی توجه به او از در آهنی بزرگی که برایم باز شده بود بیرون زدم.

جمعه بود و بوی قرمه سبزی کل فضای خانه را گرفته بود. آخرین نگاه به چیدمان میز داخل آشپزخانه کردم و برای برداشتن ماست از داخل یخچال سمتش رفتم. ظهر بود و او چند ساعتی می‌شد بعد از رفتن صبح زودش به باشگاه به خانه برگشته بود و تا حالا داخل اتاقش فکر می‌کردم خواب

شیطان را باور کن

باشد. غذای امروزش قورمه سبزی بود و من تصمیم داشتم با پختن این غذا بابت ماجرای دیشب تشکر کرده باشم. خودمانیم اما با پیشنهادش هر چند بازی جلوی سهیل و مینا حسابی به من اعتبار داده بود و من آدم نمک نشناسی نبودم، خصوصا اینکه بخاطر من از مهمانی‌اش گذشته بود. چند دقیقه‌ای نمی‌شد که از در بزرگ ویلا بیرون زده بودم و بدون هدف برای پیدا کردن آژانسی چیزی کوچکی طویل و تاریک منتهی به باغ را پیاده می‌رفتم که ماشین آشنای او کنارم ایستاد. شیشه‌ی اتوماتش را پایین کشید و سمت خیز کرد.

-سوارشو منم میرم خونه.

آلای سرتق درونم چرا در برابر او نمی‌توانست خوددارتر باشد؟ انگار آن شب همه‌ی وجودم از او خشم بود و کینه. لحنم را جدی کردم و سر پایین گرفتم تا صدایم از داخل شیشه‌ی ماشین اسپرتش داخل شود.

-لازم نبود بخاطر من از مهمونیتون بگذرید، من میرم خونه‌ی دوستم.

-اون که تو میری خونه‌ی دوستت یه بحث دیگس. من دارم میرم خونه، سردرد شدم، بیشتر نمیتونم بمونم، میای خونه میرسونمت؟

نگاهی دودل سمتش انداختم. تا کی قرار بود با آن کفش های پاشنه بلند طول کوچه را راه بروم. دسته‌ی کیفم را چسبیدم و دست سمت دستگیره‌ی در ماشین پیش بردم. بودن کنار او در آن ماشین لوکس اسپرت حسی فضایی به من می‌داد و احساساتم را تازه می‌کرد. حسی مانند هیچ کدام از احساساتم که تا حالا تجربه نکرده بودم. شاید روزی در خواب هم نمی‌دیدم همراه محمدشاهرخ سلیم در آن ماشین لوکس، ویراژکنان در اتوبان روشن از نورهای زرد، نشسته باشم. بوی نوی چرم صندلی هایش با عطر کتش ترکیب شده بود و موزیک ملایم داخل ماشین فضا را خیلی شگفت زده می‌کرد. در طول مسیر اصلن حرفی نزد و مدام گوشه‌ی شقیقه هایش را می‌مالید. فضای بین مان خیلی سنگین شده بود، اما ترجیح می‌دادم من هم سکوت کنم. بیشتر مشغول گوشه‌ی دستم بود تا پیامی که چند دقیقه‌ی پیش به تلگرام فاطمی فرستاده بودم که شب آنجا می‌آییم و هنوز سین نخورده بود را پاک کردم. به برج که رسیدم و با هم پارکینگ را با آسانسور بالا آمدم و او با کلید دستش قفل در را باز کرد، باز تشکری ساده کردم و زودتر از او وارد خانه شدم و با گفتن شب بخیر از پله‌های شیشه‌ای بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. خودم را همانطور روی تخت انداختم. چه خوب که امشب از دوش گرفتن حرفی نزد و باز نمی‌دانم این قلب حیرانم چرا گروپ گروپ تند می‌زد.***

شیطان را باور کن

صدای حرف زدنش با تلفن و باز شدن در اتاقش بلند شد. ظرف ماست را سریع روی میز گذاشتم و دستی به موهای باز بالا سر گوجه‌ایم کشیدم و از او که داشت به سمت آشپزخانه می‌آمد، نگاه گرفتم و سمت اجاق گاز رفتم و خودم را مشغول کشیدن برنج نشان دادم.

آه طاهره خانم کُشتی ته تغاریتو. پوفی دیگر کشیدم و در جواب صحبت‌های مامان تند تند بله بله می‌گفتم و خیالش را جمع می‌کردم که داروهای نداشته‌ام را سر وقت می‌خورم و اوضاع‌ام کاملاً روبه راه است. چند ساعتی بود از تمرین برگشته بودم و با تلق تلوق‌هایی که از آشپزخانه می‌آمد مدام خوابم پاره می‌شد، استراحت به من نیامده بود، مامان هنوز حرف می‌زد و من فکرم رفت پیش بوی خوش غذایی که داخل سالن پیچیده بود. گوشی به دست رد بو را گرفتم.

-مامان، شاه‌رخم حواست به منه؟

سمت آشپزخانه می‌رفتم و قربان صدقه‌های آخری را تقدیم طاهره بانو کردم و با رضا دادنش تلفن را قطع کردم. پشت به من رو به گاز ایستاده بود و برنج را در دیس می‌کشید. نگاهم رفت سمت میز دونفره‌ای که با سلیقه چیده شده بود. سوییشرت و شلوار تنگ اسپرت پوشیده بود و با گوجه‌ای که بالای موهایش بسته بود و بقیه را لخت رها کرده بود، به دلم نشست.

-اوه، کی میره این همه راهو؟

برگشت، لبخند زد و دوباره مشغول شد. لبخندش با من بود؟ کم کم باید به عقل این دختر شک می‌کردم، دیشب در تولد کلی کمکش کردم و داشت مرا می‌خورد، بخاطر او از بقیه‌ی مهمانی گذشتم تا خانم آن وقت شب در آن برهوت تنها نباشد، حوصله‌ی اتفاق و سین جین کردنهای بعد طاهره بانو را نداشتم که سردرد را بهانه کردم یا واقعا دیگر آن حور مهمانی‌ها برایم کسل کننده شده بود؟ خانم لام تا کام حرف نزد و موقع رسیدن یه راست رفت اتاقش، انگار نه انگار برای حمام باید کمکم می‌کرد. حالا داشت لبخند تحویل می‌داد و چه ضیافتی گرفته بود!

گوشی دستم را روی این گذاشتم و سمت میز چیده وسط آشپزخانه رفتم.

-این خوش خلقی شما رو باید مدیون کی بود ؟

نیم نگاهی چپ تحویل داد و ظرف قورمه سبزی را روی میز گذاشت و خودش با کشیدن صندلی روی آن نشست.

شیطان را باور کن
-مدیون شکماممون که گرسنن.

معطل نکردم و پشت صندلی روبه‌رواش نشستم، خوب می‌دانستم جمعه‌ها ناهار قورمه سبزی داشتم و نکند این دختر داشت با این کارها برایم دلبری می‌کرد مثلاً؟ نگاهی سمتش انداختم که خونسرد داخل بشقاب برنج می‌کشید و جلویم روی میز گذاشت و بعد رفت سمت بشقاب خودش. بوی راه افتاده از غذا و سالاد و مخلفات روی میز اشتهایم را تحریک می‌کرد و من حق نداشتم وعده‌ای را بیشتر از نصف بشقاب داشته باشم. زندگی ما ورزشکاران هم قانونهای سخت خودش را داشت. خودش مشغول شده بود و نگاه خیره‌ام را متوجه شد که با دهن نیمه پر مخاطبم قرار داد.

-نترسین توش سم نریختم، خودمم دارم می‌خورم.

قاشق بعدی را هم داخل دهانش کرد، آنقدر با اشتهای لقمه‌ها را می‌جوید و قورت می‌داد که قاشقم را به دست گرفتم و افتادم به جان بشقاب قورمه سبزی کنارم. خوردن غذا با یک دست خیلی مشکل بود و فقط یکی دو هفته‌ی دیگر باید تحمل می‌کردم.

این دختر زیادی امروز آرام بود و لبخند می‌زد. کرم وجودم باز ول خورد و دلم انگار تنگ بود تا صورت حرصی‌اش را ببینم.

-نکنه ناهار تشکر بابت دیشب؟

نیسشتم باز شده بود و او در جویدن لقمه‌ی دهانش سست .

ا-اگه تشکری هم باشه من دیشب کردم در ضمن الان یر به یر شدیم، بی حساب بی حساب.

برخلاف قیافه‌ی ساده‌اش راه افتاده بود، انگار بازی با امثال مرا خوب بلد بود.

-قضیه‌ی جولیا رو می‌گی؟ ای گرو کش.. آخرشم نفهمیدم چی شد و چی گفتی بش؟

مرموز نگاهش می‌کردم، حس کرده بودم هر وقت صحبت از جولیا میشد ریز می‌خندید و گل از گلش می‌شگفت اما خوددار عمل می‌کرد. اه لعنتی باید در خانه با دوربین دستگاه شنود هم کار می‌کردند برای همچین مواقعی، باید بفکرش باشم.

-ندونید بهتره.

شیطان را باور کن

-!.....اینجوری میخوای تحریکم کنی که اذیت شم...زحمت نکش بالاخره تتوشو در میارم.

لب پایش را گاز گرفت و باز سعی کرد نخندد و با سالادش ور رفت. چند دقیقه بینمان سکوت بود. ریز حرکاتش بودم، سرش پایین بود و سعی می کرد نادیده ام بگیرد، این اولین باری بود که در این مدت با من سر یک میز غذا می خورد. ها، سولماز چی می گفت،؟ با تو غذا خوردن سر یه میز از سخت ترین کارهای دنیاس. دختره ی همه جا عملی، آن شب اینقدر از ثروت و دارایی خاندانش صحبت کرد که به بهانه ی دستشوی از در پشتی رستوران جیم زدم و دیگه جواب تلفنش را ندادم. یادآوری خاطرات چند ماه پیش خنده و سرفه ام را قاطی کرد. دست برد و از پارچ روی میز لیوانی آب ریخت و سمتم گرفت. نگاه نگرانش چی می گفت. بخدا که مشکل داشت این دختر. نگاه الانش را باور کنم یا وقتی میشد یه دختر بچه ی لجباز سرتق اخمو.

-بهترید؟

-اینجوری که نگرانم میشی بهترم میشم!

`بالاخره که به زانوت در میارم، کدوم دختر تونسته در برابر محمدشاهرخ سلیم مقاومت کنه؟`

چشمانش گشاد شد و با اخم ریز، دوباره سمت قاشق و چنگالش رفت.

-شما چیزی از انسان دوستی و اینا شنیدین؟

-شنیدم اما تا انسانش کی باشه؟

نگاهم بدجنس برق میزد و او به یک سر تکان دادن اکتفا کرد.

-بینم اون یارو، پسره ی دیشب بت زنگ نزد بگه غلط کردم؟

نگاهش کفری شده بود و حرصی از من رو گرداند. باز ساکت بود، عجیب سرتق بازی در نمی آورد! خودم جواب خودم را دادم.

-البته منم بودم میدیدم رقییم محمدشاهرخ سلیمه خودمو کوچیک نمی کردم.....ولی بت زنگ میزنه حالا ببین.

شیطان را باور کن
یوفی کشید. و من چشمکی شیطان تحویلش دادم. مطمئن حرف میزدم چون جنس خودم را بهتر
می شناختم.

-جناب محمد شاهرخ سلیم، عشق این حرفها حالیش نمیشه.

-یعنی میگی تو عاشق اون چلغوزی؟

هول شده بود و انگار کلمات را گم کرده بود، قاشق دستش را داخل بشقاب گذاشت و خواست سریعتر
رفع ابهام کند، پس برایش مهم بود در موردش چه فکری میکنم؟

-نه..نه، من که گفتم قضیهی بین ما این نبوده،..... من میگم قرار نیست همه عاشق شما باشن.

-همه برام مهم نیستن، فعلا تمرکز روی یه نفره.

عمدا این حرف را زدم و خیرهی چشمان سیاهش شدم، باید از خودم کمی نرمش نشان می دادم تا
زودتر وا می داد، اینجوری قانونهای همیشگی دوروبرم هم بدون عیب می ماند و خیلی چیزها هم به او
ثابت می شد و هم به من! با نگاهش دنبال چیزی بود و انگار پوستش سفیدتر میزد. فکر کنم رنگش
پریده بود و دستپاچه شد که چنگال کنار بشقابش را ناخواسته روی زمین انداخت. بلند شد تا از کشو،
چنگال دیگری بردارد، برای فعلا تا همینجا کافی بود، باید فضا را ملوتر می کردم. چه کار بلدی بودم
من. دنبالش از پشت میز بلند شدم و داخل کابینتها شروع کردم به گشتن. گیج نگاهم می کرد و من
تک تک کابینتها را بی مقدمه باز می کردم و بعدی.

-میشه بگید دنبال چی هستین؟

کلافه شده بود و این حالت صورتش برایم لذت داشت. دست به کمر زدم و مقابلش صاف ایستادم.

-نگو این غذاها رو خودت درست کردی؟ دنبال ظرفهاییم که از رستوران سفارش دادی و تو قابلمه
خالی کردی.

اول ناباورانه نگاهم کرد و بعد با لبخند سرتکان داد و سمت صندلی اش رفت.

-وقتی از پونزده شونزده سالگی مجبور باشی خودت آشپزی کنی آشپز خوبی میشی.

شیطان را باور کن
دنبالش پشت صندلی‌ام نشستم. با رکابی اسپرت تنم هم گرم شده بود و چه خوب که شلوارک به پا داشتم.

-مادرت اینا سر کار بودن؟

بدون اینکه نگاهم کند قاشقش را پر از برنج کرد و همانطور جوابم را جدی داد.

-نه پدر و مادرم هردوشون فوت کردند. من از اون موقع تنها زندگی کردم.

شوکه شدم. سن زیادی نبود برای تنها زندگی کردن و تاحالا حتما باید خیلی سختی دیده باشد. خواستم متوجهی تاسفم نشود و حالت‌م را همانطور حفظ کردم.

-درس خوندی و شدی پرستار...

دستهایش از حرکت ایستاد، قاشق و چنگال را رها کرد و سرش را کج و گردنش را ماساژ داد انگار غرق فکر بود و داشت با خودش چیزی را می‌سنجید، بالاخره رضا داد و به حرف آمد.

-من دیپلم بیشتر ندارم... قبل اینکه پرستار نیما بشم،..مربی باشگاه بودم و اینکه به خونوادتون گفته شده پرستارم تصمیم زن عمویتون بوده.... فکر کنم بخاطر دوستی که با عمم داره خواسته لطف کنه و این حرفا.

بهتم زد، هیجانات منفی‌ام جایش را به خشم می‌داد. زن عموی احمق من چه فکری کرده بود که پرستار ناوارد را برای نیما استخدام کرده بود. با گیجی نگاهش می‌کردم و ترس و دلهره‌ای که داخل چشمانش دو دو میزد را میشد به خوبی حس کنم، نمی‌دانستم باید از دختری تنها که برای روزی‌اش دنبال کار بوده ناراحت باشم یا آن زن عموی

صدای تلفن روی اپن مرا از افکارم پرت کرد. واقعا حرصی شده بودم و هر چه مربوط به نیما می‌شد و برایش ضرر داشت عصبی‌ام می‌کرد. با غیظ از روی صندلی بلند شدم و سمت تلفن روی اپن رفتم و دکمه‌ی وصل را زدم.

--الو جناب شاهرخ مادرتون تشریف آوردند، تو لابی‌ان.

شیطان را باور کن

مامانم! آه طاهره خانم هنوز نیم ساعت نبود که با من حرف زده بودی، مثلاً خواستی از رقبهای مادرانهاست استفاده کنی و بیخبر و سرزده اول زنگ بزنی بعد مثلاً مچگیرانه وارد خانه شوی، اوف از دست تو مامان.

-راهنمایشون کن بالا.

تلفن را قطع کردم و به او که همچنان پشت میز نشسته بود و نگاهش بی‌هدف روی میز خشک شده بود نگاه کردم.

-مامانم داره میاد بالا.

انگار برق گرفته باشدش از جا پرید.

-طاهره خانم؟

-نه اون یکی مامانم. آره دیگه.

گیج نگاهم می‌کرد و من عصبی و دمق با اخم ریز روی پیشانی سمت صندلی‌ام رفتم، یهو یاد چیزی افتاده باشد ظرفهای سمت خودش را جمع کرد و داخل ظرفشویی چید. با عجله دورو بر میز و آشپزخانه را مرتب کرد و در آخر روبه روی من دمغ که یه طرفه نشسته بودم و با برنج داخل ظرفم بازی میکردم کرد.

-میشه چیزی که بهتون گفتم بین خودمون بمونه؟ سوری خانم خیلی تاکید کردن که...

دست خودم نبود که آنطور با ضرب قاشقم را داخل بشقاب پرت کردم و همزمان از روی صندلی بلند شدم و با انگشت اشاره سمتش، سعی می‌کردم صدایم را کنترل کنم.

-سوری خانم بیجا کرد با تو... الان که هیچی اما بعدا تکلیف تو و اون سوری خانم رو یکجا معلوم می‌کنم.. من با هر چیزی که مربوط به نیما میشه شوخی ندارم فهمیدی؟

نفسم ریتم گرفته بود و دختر از فریادم تکانی خورده بود و حالا بدنش می‌لرزید و سعی می‌کرد با بازی کردن با دستانش از استرسش کم کند. نگاهش منگ بود، انگار توقع دیدن آن روی پسر همیشه خندان و سرخوش را نداشت، شوکه چندبار لبهایش تکان خورد تا حرفی بزند اما با بلند شدن صدای در

شیطان را باور کن

واحد، نگاهی بین من و در ردوبدل کرد و بدون هیچ حرفی با قدم های تند سمت طبقه ی بالا و پله ها دوید.

داخل اتوبوس تقریباً خلوت نشسته بودم و مقصدم خانه ی قدیمی ام بود بلکم دیدن فاطی و رضا بتواند از آن حال و هوایم، کم کند. پسرهای بیشعور، من واقعیت را گفتم و او چطور با من برخورد کرد. اصلاً فکرش را هم نمی کردم تا این حد حساسیت نشان دهد. بغض داشت گلویم را خفت می کرد و باز حس های مضخرف سرنوشت تلخم خودشان را به جانم می زدند و قلبم را می فشردند. وارد اتاقم که شدم خودم را آماده کردم و کیف کوله ام را روی دوش انداختم. بغضم داشت سرریز میشد و من دختر درون آئینه ی روبه رو را خوب می شناختم که خودارتر از این حرفها بود و حالا حالاها اشکش سرازیر نخواهد شد. هنوز باورم نمی شد پسر همیشه سرخوش مشهور همچین جنبه ی تندی داشته باشد. نفس بلندی کشیدم، از آئینه دل کندم و از اتاقم بیرون زدم. از پله های شیشه ای بالا سمت طبقه ی پایین آمدم. طاهره خانم تنها آمده بود و روی مبل، منتظر نشسته بود و چادر سیاهش را که روی دستگیره ی مبل انداخته بود، مرتب می کرد. با دیدنم سمتم لبخند زد. سلام دادم.

-سلام آلا جان خوبی عزیزم؟ با زحمتهای ما؟

به او که تازه داشت از اتاقش بیرون می آمد نگاه انداختم، رکابی جذبش را با تی شرتی عوض کرده بود. آنقدر دلگیر بودم که چشم دیدنش را نداشتم و او همچنان اخم ریز روی پیشانی اش را حفظ کرده بود.

-اختیار دارید، وظیفه مه...

تازه متوجه ی شازده پسرش شد.

-بیا شاهرخم بشین چند دقیقه ببینمت.. امشب خونه انیس دعوتیم، آقات هنوز در مغازه بود، به بهونه ی زودتر رفتن خونه ی انیس، زدم بیرون. انیس گفت صبحی خیلی بت زنگ زده!

روبه روی طاهره خانم خودش را روی کاناپه انداخت و پا رو پا گذاشت.

-متوجه ی تلفنش نشدم. چرا خودتو اذیت می کنی مادر من؟ حاجی بفهمه شر میشه برات!

شیطان را باور کن
تازه داشت حرفهای مادر و پسری گل می‌انداخت و بمن چه که چرا اسد سلیم سایه‌ی پسرش را با تیر
میزد. در جا جابه‌جا شدم، دسته‌های کوله‌ام را روی دوش محکم‌تر چسبیدم و با اجازه‌ای گفتم.

-بسلامت عزیزم،....پیش خانواده می‌ری؟

نگاهش مهربان اما نافذ بود و یک جورایی استرسم را بالا برد. شاید چون مادر او بود یا
نمی‌دانم. هرچی بود رفتارش از سوری و آن انیس افاده‌ای بهتر بود.

-بله با اجازتون.

-شاهرخم داروهاشو سر وقت می‌خوره؟ غذاشو؟....بوهای خوبی میاد.

نیشخندش نگاهم را کشید سمت صورت عصبی اش. خلقم تنگ تر شد. با لبخند مصنوعی سمت
طاهره خانم `بله می‌خورن` ی گفتم و دوباره اجازه‌ی رفتن خواستم.

به ایستگاه آخر رسیده بودم و با دلی پر از درد و مچاله شده وارد کوچه‌ای شدم که تنها دوستان
زندگی‌ام را در خود جا داده بود.

نزدیکی‌های یازده شب بود که با آژانس به برج رسیدم. نگهبان با دیدنم، بی معطلی ایستاد و کلید
زاپاس واحد محمدشاهرخ را سمتم گرفت. یعنی خانه نبود؟ تشکر کردم و زیر نگاه جدی‌اش وارد
آسانسور شدم. وقتی با کلید در واحد را باز کردم سالن غرق در تاریکی و سکوت بود. جلوتر رفتم و از
دیدن خانه‌ی بی او دلم بیشتر گرفت. با اینکه کلی با فاطمی و رضا وقت گذراندم و نسربین تصویری
زنگ زد، اما هنوز ته دلم غمی بزرگ اذیتم می‌کرد. صدای فریادش هنوز بیخ گوشم بود و هنوز از وجهه
جدی آن پسر همیشه خوش در شوک بودم. انگار پیش‌گو بود. گفت سهیل حتما زنگ می‌زند. رضا از
بازی جدیدی که از دوستش قرض گرفته بود حرف میزد و فاطمی داخل آشپزخانه میوه می‌شست که با
بلند شدن زنگ تلفنم و دیدن نام سهیل روی گوشی‌ام خشکم زد. از جا بلند شدم و همزمان با وصل
تلفن وارد اتاق قدیمی‌ام که حالا مال رضا شده بود شدم. احوالم را پرسید و خواست مثلاً سر صحبت
را باز کند. اینقدر مقدمه چینی کرد که حوصله‌ام را سربرد.

-سهیل کار خاصی داشتی زنگ زدی؟ من وقت ندارم باید برم.

شیطان را باور کن
سکوت کرد و صدایش انگار کفری تر شده بود.

-تو منو احمق فرض کردی آلا، تو همونی که واسه من وقت نداشتی و هر بار یه بهونه برای با من بودن میاوردی، الان قراره بشی دوس دختره اون یارو فوتبالیسته که صدتای تو بهتر دوروبرش ریختس، فکر می کنی چقدر می تونه تحملت کنه؟

آرام بودم و صحبت هایش مرا بفکر فرو برده بود. راستی اگر رابطه ی دروغین من و محمد شاهرخ حقیقی بود چقدر می توانست مرا تحمل کند؟ سهیل سربه راهتر بود و یک سال هم نتوانست آن وضع را تحمل کند و اوی ...

-خودتو مسخره ی دستش نکن. من هر بار تو مهمونیای مختلف می دیدمش، یه بار نشد با یه دختر دوبار بیاد یه مهمونی؟ تو واسه یه روزشی، بفهم، همه مثل من یه سال صبر ندارن.

عصبی شدم، در تمام آن یک سال از خستگی هلاک بودم و باز اگر می توانستم برای رضایتش در هزار جور مهمانی و زهرمار دیگر همراهیش می کردم و آخر چه طور مرا به مینا فروخت. درد تو یک چیز دیگر بود و از باز نبودن رابطه یمان مشکل داشتی. خودش صدتا بدتر از محمدشاهرخ بود و حالا برای من دل می سوزاند. حس کردم سرم درد می کند، باید زودتر آن مکالمه را تمام می کردم. به صدایم جدیتی همراه با بی خیالی دادم.

-آدم عوض میشن آقا سهیل، از کجا میدونی من هنوز همون آلا ی قبلم؟

از جوابم راضی بودم و نفس های کشدارس خبر از حرصی می داد که می خورد.

چرا واسه من عوض نشدی پس؟

-چون تو اجازه ی تغییر بم ندادی، یهو رفتی و بعد با مینا خانم دیدیمتون.

هنوز صدای نفس هایش می آمد و حس شیرین پیروزی که بعد از آن روز تلخ به کامم نشسته بود.

-حالام برو مینا جون بفهمه برات گرون تموم میشه.

اجازه ی جواب به او ندادم و تلفن را قطع کردم. نفس آسوده ای کشیدم و من این حس را مدیون محمدشاهرخ سلیمی بودم که فریادهای بی رحم امروزش بند دلم را پاره کرده بود.

همه جا برق میزد و این از محسنات طاهره خانم بود، شنیده بودم امشب خانه‌ی انیس دعوت داشتند و حتما او هم آنجا رفته و کو تا که برگردد. وارد اتاقم شدم و مانتو شلوارم را با تاپ نیمه و شلوارک جین عوض کردم و تمام موهایم را از بالای سر بافتم. حتما تا او می‌آمد من خواب صد پادشاه راهم می‌دیدم. چایی کیسه‌ای را برای بار چندم داخل فنجانم زدم و همانطور وارد فضای بیرون پنت هوس شدم. استخر را دور زدم و کنارش روی اولین مبل راحتی لم دادم و فنجانم را روی عسلی کنار گذاشتم. سکوت مطلق بود و صدای تک و توک ماشین در آن قسمت شهر و آن فاصله از ارتفاع خفیف به گوش می‌رسید. دم و بازدمی عمیق کشیدم و زانوهایم را روی مبل در بغل گرفتم. نسیم هوا و عطر پخش گل‌های فضا سردردم را کمتر کرده بود و من از لحاظ درونی آرام‌تر شده بودم. یادآوری حرف‌های سهیل لرز به جانم انداخت. خدا را شکر که یه بازی مسخره بود و قرار نبود بین من و محمد شاه‌رخ همچنین اتفاقی بیفتد. واقعا چقدر فاصله داشتم با دختران انتخابی او و حتما که او، رابطه‌های بازی را تجربه کرده بود و او را چه به الای ساده. یک هفته ده روز دیگر آنجا مهمان نبودم و حس درونی‌ام می‌گفت فرار را بر قرار ترجیح بده.

-سرما نخوری؟

یکه خوردم، سربرگرداندم. خودش بود، با تی‌شرت و گرمکن اسپرت ست سورمه‌ایش کنار در ایستاده بود و نگاهش روی من زوم بود. چه با کلاه پیکی ست لباسش ورزشی‌تر دیده می‌شد. چقدر زود برگشته بود! تقریباً در خود مچاله شده بودم و با دیدنش انگار عضلاتم جمع‌تر شد. با دیدنش دلخور اخم‌هایم برگشته بود و دلم چه نازک نارنجی شده بود در قبال رفتارهای محمدشاه‌رخ سلیم بی‌پروا. موقعیتم را حفظ کردم و در همان حال دست دراز کردم و پتوی بهاری که کنار دسته‌ی مبل بود را سمتم کشیدم و روی پاهایم انداختم. بودن با لباس‌ها در برابر او معذب می‌کرد و انگار در برابر او مدام فشارم می‌افتاد که اینطور لرز به جانم میزد. نگاه خیره‌اش همچنان روی من بود. بی محل به او سمت فنجان چاییم دست بردم و مگر میشد زیر نگاه‌های خیره‌ی او چیزی خورد؟ کلاه پیکی‌اش را از سر بیرون کرد و با همان دست موهایش را با سرانگشت سمت بالا داد و استخر را به سمت حفاظ‌های بلند شیشه‌ای دور زد.

-دست به قهرتم که خوبه؟

شیطان را باور کن
باز هم جوابش را ندادم و خونسرد به چاییم لب زدم، رفتم تا بامادرت راحت باشی، فهم این هم برایش
سخت بود؟، نمی‌دانم اما دل گرفته‌ام از دستش حالا حالاها خالی نمیشد.

--خیلی پررویی‌ها.... گویا یه عذرخواهیم باید از شما و زن عموم بکنم!

برگشت سمت مقابلش و از آن ارتفاع بیرون را نگاه کرد. یعنی به طاهره خانم چیزی گفته بود یا
نه؟ جواب سوری را کی بدهد؟

-چیز دیگه‌ای از ظهر از قلم نیفتاده بم بگید؟

خونسر برگشت و با تکان سرش، لبخند بدجنس همیش‌اش را به لب آورد.

-خیالت راحت، به موقعش دهن تو رو اون سوری نادون رو سرویس می‌کنم. فعلا نمی‌خوام کیفشو
خراب کنم.... عمل اول نیما خوب بوده میره برای دومی.

گفت و بی محل از من، غرق فکر رو برگرداند. از صمیم قلب خوشحال بودم برای نیمای بدعق خانه
شمشاد و باز پر شدم از کلی پرسش. چرا این پسر عموی نامهربان که سایه‌اش را با تیر میزد اینقدر
برایش مهم بود؟ دلم جواب می‌ساخت اما بی‌حال بود این دل برای کنجکاوی از هر کس غیر
خودش. روی یک دست آرنج خم شده بود و همچنان متفکر روبه‌رواش بود. نیم‌رخ جدی‌اش چه مردانه
به نظرم آمد و دلم تیر کشید. نگاه از او گرفتم و باز زانوهایم را بغل زدم. چقدر ساکت بود و چقدر
طولانی می‌گذشت وقتی که او سکوت می‌کرد. انگار هر دو به این سکوت نیاز داشتیم. رو به سمتش
کردم.

-از کجا می‌دونستی زنگ می‌زنه؟

بی معطلی برگشت. نگاهش مرموز بدجنس شد.

-آها پس بگو خانم چرا اینجا نشسته غمبرک زده، فاز عرفان و عشق و عاشقی برداشته؟

کفری شدم. چرا نمی‌توانست با من مهربانتر رفتار کند.

-رابطه‌ی ما عشق و عاشقی نبوده. چند بار بگم ما...

-هر چی... بالاخره که باهاش بودی!

شیطان را باور کن

آن لبخند مسخره‌ی روی لبش برای چه بود؟ اصلا چرا سین جیم می‌کرد. برای او چه فرقی داشت؟
صافتر نشستم و پر رو جوابش را دادم.

-بودم،... مشکلیه؟

با پوزخند باز کجش رفت روی اعصابم. دستی لای موهایش کشید و فیکور جذابیت گرفت.

-مشکل که واسه من نه اما برای خودت چرا. میشی مثل الان، کاسه‌ی چه کنم چه کنم دستت می‌گیری؟

ای بابا، این چرا گیر داده بود مرا به سهیل بچسباند؟ من می‌گفتم نراست و او می‌گفت بدوش، قلم پاهایت می‌شکست آلا و آن شب تولد نمی‌رفتی. با حرص نگاهم هنوز روی صورتش بود.

-حالا چی می‌گفت؟ به پات افتاد؟

پوفی کشیدم و از او رو گرفتم. چشمانم را یکبار بستم و باز کردم، تازه داشت سردردم بهتر می‌شد! هنوز منتظر و عاقل اندر سفیج با همان لبخند گوشه‌ی لب ن بدجنس نگاهم می‌کرد. سرم را بالا آوردم و همزمان دست پشت گردنم گذاشتم و نرم آن را تکان دادم. یقه‌ی تاپ اسپرتم حسابی باز بود و مثلاً می‌خواستم گردن کمی بیرون زده‌ام را از زیر نگاهش پنهان کنم. هرچند نگاهش سمت من تیز نبود و حس بدی به من نمی‌داد.

-یه مشت چرت و پرت. اینکه من به شما نمی‌خورم و شما خوش گذرونی و من بازی یه روزتم. دختر زیاد دورو برته و تا حالا با یه نفر یه هفته نبودی و ...

-از کجا می‌دونی چرت و پرت گفته باشه؟

سر بالا آوردم. حالا دست سالمش داخل جیب گرمکنش بود. معلوم بود که عین حقیقت را گفته بودو در عیاش بودنت شکی نیست، تمام نگاهم اینها را می‌گفت اما زبانم بند آمده بود باز از تغییر رنگ چشم‌های امشبش. کاش می‌شد بلند شوم و بکوبم روی بازوش، یا اصلا بخوابانم روی گوشش اما مگر مغزم فرمانی جز کنکاش برای پیدا کردن رنگ چشمانش را در آن لحظه می‌داد؟ کاش خواندن نگاه را بلد بود!

شیطان را باور کن

-خب البته که تو با سلیقم خیلی فاصله داری، اما اینا مهم نیس، یه دروغ مصلحتی بود و رفت، مهم اینه طرفت داره تکون می‌خوره.

اینهمه رک بودن برای یک نفر سرم را به چرخ می‌انداخت. چپ چپ نگاهش کردم بلکه از رو برود.

-بله سلیقه‌ها تو نم دیدیم... خدا رو شکر یه دروغ بود تموم شد رفت.

از او رو گرفتم، آنجا باز جای من نبود، تا سردردم بیشتر نشده باید از این پسرک خودشیفته‌ی مغرور دور میشدم. نیم خیز شدم و ملافهی روی پاهایم را کنار زدم.

-کم پیدا میشن پسرای که از دخترای مثل تو خوششون بیاد میدونی؟ خیلی ساده و خیلی ملو،.... اصولا پسرا دنبال هیجانن؟

ایستاده بودم و ملافهی داخل دستانم خشک شده بود. یعنی به من می‌گفت بی عرضه؟

-یعنی همه‌ی دخترا باید صد مدل عمل زیبایی داشته باشن و مدام برای پسر عشوه خرکی برن تا به چشم طرفشون بیان؟

کامل طرفم چرخید و چند قدم نزدیکتر شد. سرش را کج کرد و انگار نگاهش خریدانه رفت رویم.

-منظور از ساده نبودن یعنی یکم بیشتر به خودت برسی..... ببینم تو اصن لوازم آرایشم داری؟

چشمانم گرد شد. معلومه که داشتم این چه حرفی بود، من فقط دوست نداشتم زیاد تو چشم باشم.

-البته هر دختری هر چقدرم، بیاد اون تاثیری که میزازه مهمه، هر دختری نمیتونه منو تحت تاثیر قرار بده.

خون خونم را می‌خورد و قاب چشمم را پسری خودخواه پر کرده بود که لحظه‌ای را برای خرد کردنم دریغ نمی‌کرد. به صورت جذاب بدجنسش نگاه می‌کردم و باز آوار شد روی سرم تمام تنهایی‌هایم، باز دلم گرفت از دادی که بر سرم زد، حرفهای سهیل و حالا حرفهای او که مثل پتک روی سرم حوار میشد. پتوی داخل دستانم شل شد و روی زمین افتاد و من با چند قدم کوتاه فاصله‌ی خودم تا او را پر کردم. واقعا نمی‌توانستم او را تحت تاثیر قرار دهم؟ واقعا مرا دختر ساده‌ی احمقی میدید که حتی لوازم آرایش نداشتم؟ در آن لحظه پر شدم از خشم و هیجان. باید برای اولین و آخرین بار به او، به خودم ثابت می‌کردم دختر بی‌عرضه‌ای نیستم. اگر دختری برای پسر عشوه خرکی نمی‌آید معنی احمق

شیطان را باور کن

بودن و نابلدی او نیست، معنی اش این است که می‌تواند اما خودش نمی‌خواهد. قلبم درون سینه می‌کوبید و آلای سرتق، پر از غیظ اثبات بود برای مرد جذاب روبه رواش. درست مقابلش ایستادم و پایین لبه‌ی تی‌شرتش را در دست لمس کردم.

-پس گفתי دختری مثل من نمی‌تونه روی تو تاثیر بزاره؟

-فکر نکنم نظرم عوض شه.

چند لحظه‌ای مکث روی صورتش داشتم. به خودم جرات دادم و به دستم نیرو.

حرف می‌زدم و آرام دستم را بالاتر تا روی سینه‌اش بردم. نگاه در چشمان براقش داشتم و ابرویی که برایم بالا انداخته بود بیشتر ترغیم می‌کرد. آرام خودم را مماس بدنش کردم و دستم را نرم روی سینه‌ی پهنش از روی لباس کشیدم.

-چرا فکر میکنی نمی‌تونم؟ شاید این بهایی که برای هر کی هرکی قائل نمیشم!

در آن لحظه آلائی شده بودم که غرق بود در خشم خودشیفتگی ادم مقابلش و آتش اثبات وجودش داشت او را می‌سوزاند یا شاید هم آتش یک بار دیگر در آغوش او بودن. مثل اتفاق داخل حمام. اتفاقی که هنوز هم شب‌ها می‌شد مدتها به آن فکر کنم. دلم تنها بود و من بعد از سالها دلم آغوشم می‌خواست. آغوشی به پهنی شانه‌های او. غرق چشمان تیل‌ه‌اش بودم و نرم با پشت انگشت لپش را لمس کردم و خودم را بیشتر به او فشردم.

-محمد شاه‌رخ منو نمیبینی؟

دست دیگرم را هم پشت گردنش انداختم، نفس‌هایم ریتم گرفته بود و او با نگاهش انگار منتظر چیز بیشتری بود. نمیشد، او محمدشاه‌رخ سلیم بود. با کلی دختر رابطه داشت و حالا من چطور می‌توانستم او را تحت تاثیر خودم قرار دهم. انگار حال خودم بیشتر از او داشت منقلب میشد که نفس‌های ریتم دارم اینطور نامظم می‌رفت و می‌آمد.

-چرا نمیشناسی قضاوتم می‌کنی؟

شیطان را باور کن
همانطور سرم را بالا گرفتم و از پایین به صورتش خیره شدم. قیافه‌اش عادی بود و با رنگ نگاه تازه‌ای
به چشمانم زل زده بود. دست خودم نبود که آنطور ملموس لب برچیدم و با مشت آرام روی بازویش
کوبیدم و سمتش با گله توپیدم.

--چرا سرم داد میزنی؟ چطور دلت اومد سرم داد بزنی؟

جمع شدن اشک را در حلقه‌ی چشمانم حس می‌کردم و مه غلیظی که در پس افکارم جمع شده
بود. من این آلاهی جدید نازک دل را نمیشناختم. الای سخت اهل گله و شکایت و زود تسلیم شدن
نبود و حالا چه شد فریاد محمد شاهرخ سلیم چینی دلش را اینطور ترک انداخته بود. چقدر گذشت که
دستش را دور کمرم حس کردم و تمام بدنم خشک شد. دلم ضعف رفت برای آنهمه نزدیکی و بوی
خوش عطر اسپرتش.؟ دلم بیشتر گرفت و قلبم بیشتر ترک برداشت، چه اتفاقی داشت برایم می‌افتاد و
چرا من لذت می‌بردم از تک تک -لحظه‌های آن نزدیکی و حالا که او با فشار به کمرم، مرا بیشتر به
خودش می‌چسباند، راضی‌تر ادامه می‌دادم.

--چرا با اون دختره می‌رقصیدی؟ برن بمیرن، همشون برن بمیرن، از همشون متنفرم می‌فهمی؟

خواستم از او فاصله بگیرم که با فشار دستش پشت کمرم باز کامل داخل آغوشش افتادم و پر شدم از
آنهمه خوشی، خدایا رویا بود یا حقیقت داشت. حس نابی بود که تا حالا هیچ گاه تجربه نکرده
بودم. محمد شاهرخ سلیم روبه ام ایستاده بود و خیره به صورتم آرام موهای جلوی صورتم را عقب
میزد، انگار داخل صورتم، دنبال چیزی می‌گشت. صورتش عرق نشسته بود و بدنش حرارت می‌داد. دو
دل نگاه می‌کرد و من عمری برایم گذشت تا باز به خود بفشارد. که صدای جدی‌اش بامی شد و
مرا از بالا پرت پایین کرد.

--خوبه! یکم دیگه تلاش کنی موفق میشی.

چشمکی سمتم زد و سعی کرد لبخند تصنعی به صورت جدی‌اش بدهد. وا رفتم، چی شد؟ داشت
همراهیم می‌کرد و قسم می‌خورم رنگ نگاهش فرق کرده بود. صدای ضربان قلبش را خودم
می‌شنیدم و چشمانی که به سرخی می‌رفت و نفسی که بریده بود. تا فهمید کم آورده همه چیز را بهم
زد. خوددار مثلاً خواست بازی را نبازد. صدای قلبش را از همین فاصله هم می‌توانستم بشنوم. دستی
دور دهانش کشید و از من فاصله گرفت. ناباور جلوی سرم را گرفتم و سعی کردم نفس‌های نبض دارم
را کنترل کنم. انگار حال او کمتر از من نبود اما مرا پس زد. دنیا آوار شد روی سرم، حق با او بود با

شیطان را باور کن
سهیل، من کجا او کجا؟ من عرضه نداشتم او را تحت تاثیر قرار دهم و چه مرگم بود که عطش آغوشش
مرا داشت به جنون می کشید. مثل خودش لبخند تصنعی تحویلش دادم و چند قدم عقب گرد از او
که ایستاده بود و سعی می کرد مستقیم نگاهم نکند کردم.

-اوهوم. آزمایش بدی نبود. من.. من میرم که...

به جنون رسیده بودم. دیوانه شده بودم چه مرگم بود. از این حس سرکش بیزار بودم و از تب نگاهش
آن روبه رو می سوختم. چه اهمیت داشت او که بود؟ چه شغلی داشت، مرا می خواست یا نه، من
می خواستم من با تمام وجود چشیدنش را می خواستم. حس زنانه ام سر ریز شده بود و برای اولین بار
در زندگی الا طغیان کرده بود و هیچ جوهره کوتاه نمی آمد. به اثباتم چیزی نمانده بود و اجازه نمی دادم
او بازی را خراب کند. قدم های رفته را سمتش دویدم. دو دستم را دورش انداختم و از گردنش آویزان
شدم و با تمام شدتی که از حس های متضاد اطرافم می گرفتم به جان لپهایش افتادم. آنقدر با شدت
لپاش را بوسیدم که صدای نفس های مردانه اش را شنیدم. بوسیدم، به اندازه ی تمام تنهایی هایم، به
اندازه ی تمام بی کسی هایم، امشب دلم آغوش می خواست و محمد شاهرخ سلیم شده بود هم آغوش
این دختر تنها. چند دقیقه در شیرین ترین لحظاتم غرق بودم که صداهایی مثل پتک روی سرم هوار
شد. آغوش با کدام قیمت آلا، با کسی که نمی خواهد؟ با کسی که صدتا بهتر از تو را در آستین دارد، او
محمد شاهرخ سلیم است، او کسی نیست که قابل اعتماد عاشقانه هایت باشد، تو هیچ شانسی
نداری، هیچ شانسی، همین که خلاف حرفش را ثابت کردی کافی ست. تمامش کن. انگار ماموریتم را با
موفقیت انجام داده باشم، چشمان بسته ام را بار کردم. تمام حس لمس وجودش خشم شد و قدرتی
که بتواند بهش فشار آورد و او را به عقب هل دهد. ناباور نگاهش می کردم و ناباور دست برد سمت
لپش. نفس هایم بریده بود و تمام وجودم ناکامی بود از حقایق واقعی در برابر او. دستم را اشاره
کردم و سمتش گرفتم.

-دیدنی محمد شاهرخ سلیم..... مسئله تونستن نیست، مسئله خواستنه. من خواستم و انجام دادم، پس
نخواستن به دختر و نذار پای بی عرضگیش.

مکثی کردم و با این پا و آن پا کردن، نگاهی عمیق دیگر سمت صورتش کردم و با قدم های محکم و
تند وارد سالن شدم و بطرف اتاقم در طبقه ی بالا دویدم. وارد اتاقم شدم. نفس هایم بریده بود. دستهایم
را جفتی روی قلمب گذاشتم تا از شدت گروپ گروپ آنچه که تجربه کرده بیرون نزنند.

شیطان را باور کن

تقریباً یک ساعتی می‌شد که بیدار شده بودم اما تا حالا طاق باز روی تخت رو به سقف به افکار پرت و مسخره‌ی ذهنم فکر می‌کردم. برای بار هزارم اتفاق دیشب جلوی چشمانم رژه می‌رفت و برای هزارمین بار از مرورش سیر نمی‌شدم. طعم حس شیرینی که محمد شاهرخ سلیم را تحت تاثیر قرار داده بودم، هنوز زیر زبانه بود و طعم گنگ تلخ واقعیت‌هایی که از او می‌دانستم کامم را می‌زد. همین که فهمیده بود مرا دست کم گرفته برایم کافی بود و چه می‌سوخت دلم. می‌دانستم مثل هر روز صبح زود از خانه بیرون زده و همانطور بی‌پروا، بهم ریخته و ژولیده با بلوز و شلوار چهارخانه‌ی نخی از اتاق بیرون زدم. سرم از بی‌خوابی تا صبح گیج بود و طعم دهانم تلخ، بی‌حوصله از تخت پا پایین انداختم و سمت در اسفید اتاق رفتم. تا دستگیره‌ی طلایی در را پایین دادم، چیزی شبیه برگه‌ی آچار از لای در اتاق روی کاشی‌های سفید، جلوی پایم افتاد. گیج روی دو پا نشستم و برگه‌ی سفید مرموز را برداشتم. موهای بهم ریخته‌ی جلوی پیشانی‌ام را پس زدم و ورق دستم را برگرداندم. با خط درشت، رویش نوشته شده بود.

از خواب بیدار شدم بیا به این آدرس`

آدرس را زیرش گذاشته بود و من با خواندن اولین دور از رویش فهمیدم آدرس همان شرکتی‌اس که برای اولین بار پرونده‌ی قرمز را به آذر رساندم.

از جا بلند شدم. کمی فکر کردم. یعنی با من آنجا چه کار می‌توانست داشته باشد؟ پس امروز وقتی خواب بودم تا پشت در اتاقم آمده بود که نفس می‌کشیدم بوی عطر جامانده‌اش هنوز در سالن بالا پخش بود و چشمانم هنوز زوم خط نوشته‌ی ورق دستم بود و دلم را به غنج می‌انداخت.

از وقتی از باشگاه برگشته بودم دو تا جلسه داشتم و این برای من در روز خیلی زیادی بود. خدا لعنتت کنه بهزاد، منو چه به بی‌زینس، آه من اهل اردو و زمین و بوی چمن تازه بودم. لباس‌های اسپرت راحت، مرا چه به کت و شلوار رسمی و کروات آویزان از گردن. با خودکارم آرام روی میز ضرب گرفته بودم و بهزاد آن روبه رو کنار پروژکتور داشت برای حضار دور میز کنفرانسم از واردات جدید و سود و ضرر اخیر حرف می‌زد. نگاهم رفت به صبوری حسابدار پیر شرکت که چطور به آذر که خودش را برای گذاشتن چند پرونده جلوی‌شان خم می‌کرد، زل زده بود. پیری بد چشم. آذر باز هم مانتوی کوتاه پوشیده بود و لب‌هایش رژی جز رنگ قرمز به خودش نمی‌دید. ناخواسته نگاهم رفت سمت ساعت مچی مارکدار دستم، نزدیک‌های ظهر بود و هنوز پیدایش نشده بود. شاید اصلاً ورق چسبیده به در

شیطان را باور کن

اتاقش را ندیده بود. دختره‌ی خنگ. اگر می‌فهمید صبح قبل رفتن بدون اجازه وارد اتاقش شده بودم و آنطور شلخته و بهم ریخته او را ولو روی تخت غرق در خواب دید زدم حتما از حرص خفه می‌شد. قصدم دادن برگه بود و بعد با دیدنش دلم نیامد او را از آن طوری که آرام خوابیده بود بیدار کنم. برای اینکه نفهمد وارد اتاقش شدم برگه را به در اتاقش چسباندم. بی‌اراده دستم رفت چانه‌ام را لمس کرد، عجب دختری بود! تا به هدفش نمی‌رسید دست بردار نبود. بی‌توجه به موقعیتم، تک خنده‌ای بلند کردم که مرد لاغر اندام عینکی بخش مالی که نزدیکترین صندلی به راس را به من داشت، متوجه‌ی خنده‌ی بی‌موردم شد. مشکوک نگاهم می‌کرد و وقتی نگاهم را دید چشمانش را دزدید و خودش را متوجه‌ی حرفهای بهزاد نشان داد.

نیم ساعت کسل کننده‌ی دیگر گذشت و من اولین کسی بودم که جلسه را ترک کردم. بی‌مقدمه وار اتاقم شدم که او را که کیف روی شانه‌اش را چسبیده بود و با ورود من سمت در برگشت دیدم. دست پاچه شدنش را متوجه بودم و چه بود این رنگ جدید چشمان سیاهش که پر از شرم می‌درخشید اما باز سعی می‌کرد پر رو خیره‌ام باشد. باز بی‌اراده یاد دیشب خنده به لب‌هایم آورد. درست بود در برابرش مغلوب شده بودم اما اراده‌ی این دختر برایم تحسین برانگیز بود و حسش ناب. با دختران زیادی بودم اما نیرویی قوی مرا سمتش می‌کشید و سر در نمی‌آوردم این دختر زبان دراز سرتق چطور فکر این روزهایم را مشغول کرده؟ از قصد نگاهی خریدانه به سرتا پایش انداختم. مثل همیشه ساده پوشیده بود. مانتوی بلند کرم و روسری سیاه و سفید که با کیف بندی‌اش ست بود. امروز چتری موهایش را روی پیشانی ریخته بود. الحق که موی چتری سن و سالش را کمتر نشان می‌داد. کت سورمه‌ای آویز شده روی شانه‌هایم را برداشتم و سمت چوب لباسی گوشه‌ی اتاق رفتم و سلامش را اینطور پاسخ دادم.

-الانم نمیومدی، همیشه تا لنگ ظهر خوابی؟

نگاهش رنگ شماتت گرفت و تا رفتن پشت میز و نشستم دنبالم کرد.

-نه همیشه ..

پشت میز لم دادم و با نیش باز نگاهش کردم. وقتی معذب می‌شد و در کمال حفظ ظاهر صورتش گل می‌انداخت برایم خواستنی‌تر بود. فکر می‌کردم نسل این دخترها برمیگشت به فیلم‌های سیاه سفید. با دست سمت مبلی که قبل ورودم روی آن پشت به در شیشه‌ای نشسته بود، اشاره کردم کردم

شیطان را باور کن

-بشین....حتما دیشب خیلی خسته بودی که دیر بیدار شدی؟

معنی نیش کلام و نگاه شیطانم را به خوبی فهمید که در جا تکانی خورد و از من چشم گرفت و روی مبل نشست اما باز کم نیاورد.

-فکر می‌کردم یه نفر دیگه شاید بیخواب شده باشه!

نه این دختر اگر می‌خواست می‌توانست خودش را ول کند.ابرویی بالا دادم مثلا چرا؟مثلا خواستم شکست دیشبم را بی اهمیت جلوه دهم.لبه‌هایش کش آمد.

-فکر نمی‌کنم جناب سلیم مشهور از شکست خوشش بیاد!

خوب قانده‌ها را بلد بود و مرا کم و بیش شناخته بود.حرفی سمج ته دلم ول خرد اما کل کل با این دختر را دوس داشتم.مدام لحن صدایش زیر گوشم بود و آن بغض داخل چشم‌هایش که چطور دلم آمد تا سرش داد بزنم،شاید هم زیاده روی کرده بودم؟نگاه ریزی دیگر سمتش کردم.نه نباید او را دست کم گرفت.سمتش روی میز خم شدم و هنوز زل در سیاهی چشمش داشتم.

-بخاطر زخمی که گوشه‌ی لبم درست کردی شاید بد خواب شده باشم اما اون نه!

دست سمت گوشه‌ی لب زخم بردم که مسببش او بود.آن دختر در عین خونسرد و آرام بودنش چطور طبع تند داشت و نفس‌هایش ضربانم را بالا میبرد.رابطه‌های زیادی داشتم و این بوسه انگار جنسش فرق داشت با چیزهایی که دیده بود.نگاهش روی زخم لبم بود و نمیدانم به چه فکر می‌کرد که لبش را گزید و تا آمد دهان باز کند در اتاق باز شد و بهزاد با پرونده‌های دستش داخل شد و پشت سرش آذر.

متوجه،به احترام بهزاد از جا بلند شد و با لبخند سمتش سلام داد.

-آلا....اینجایی....چه خبر؟.....دختر شب تولد کجا غیبت زد؟

نگاهم روی آن دو بود و صدای نازک آذر بیخ گوشم نشست که داشت در کنارم پرونده‌ها را روی میز می‌چید.

-برات قهوه بیارم؟

شیطان را باور کن
چشمم هنوز روی آن دو در مقابلم بود و با علامت دست به آذر جواب منفی دادم.

-شما همونی که اون روز پرونده رو آوردی درسته؟

صدای آذر بود و نگاه آلا سمت ما و تکان دادن سرش به معنای آره. پس قبلا شرکت آمده بود. بهزاد پرونده‌های مانده را سمت آذر گرفت یعنی بیا بگیرشون و خودش را نزدیکتر به آلا کرد و با دست اشاره داد که روی مبل بشیند و خودش روی مبل روبه رویش نشست. همچنان روی صندلی راحتی‌ام آرام تکان می‌خوردم و از دیدن صحنه‌ای که دخترش سعی داشت نگاهش را از من بدزد و مثلاً متوجهی حرفهای بهزاد بود لذت می‌بردم. بی‌مقدمه صدایم را بالا بردم.

-بهزاد در مورد مشاور لوازم فیت نس بات حرف زده بودم؟

سرش را سمت من چرخاند و عینکش را بالاتر داد.

-آره محمد شاهرخ جان خ-ب؟

-می‌دونستی خانم پرستار چند سال مربی فیت نس هستن؟

-واقعا؟...عجب فعالی شما..آفرین.

خیره‌ی چشمان سیاه دختر روبه روام بودم و با نیش باز بدجنس به چشمان نگرانش نگاه می‌کردم. انگار او هم منتظر حرکتی ناگهانی از طرف من بود. چقدر از خیره نگاه کردنمان سمت هم گذشت که با همان پرستیژ آذر را مخاطب قرار دادم.

-خانم آذر برای ایشون یه پرونده‌ی بایگانی باز کنید، از امروز بعنوان مشاور فیت نس مون اینجا مشغولن.

چشمانش گشاد شد و از ناباوری بود یا هیجان که از جا بلند شد و چی‌ای کشار تحویل داد.

دست خودم نبود که دسته‌ی کیفم را چسبیدم و یهو از جا بلند شدم و بی‌توجه به حضور بهزاد و آذر سمتش بدون کنترل صدایم لب باز کردم. نیشش باز بود و این بیشتر کفری‌ام می‌کرد.

شیطان را باور کن

-من چند روز دیگه بیشتر مهمونتون نیستم، خودم شغل دارم، برمی‌گردم خونه شمشاد.

صافتر ایستادم و واقعا گیج بودم از شخصیت پسر مقابلم. برای زودتر نبودنم گرو کشی می‌کرد و حالا داشت در شرکتش برایم شغل می‌داد و نمی‌دانم باز چرا سرتق بازیم گل کرده بود. باز همان آلائی غد همیشه شده بودم که در سخت‌ترین لحظه‌ها هم از کسی کمک نمی‌خواست. هر دو ابرویش باهم بالا رفت. همانطور که نگاهش هنوز روی من بود، مخاطبش را آذر که کنارش سوالی نگاهمان می‌کرد و کنجکاو سعی داشت از قضیه سر در آورد، قرار داد.

-برام یه لیوان آب بیار لطفا.

انگار دختر قد بلند کنارش فهمید که دنبال نخود سیاه فرستاده شده که با لب و لوچه‌ی آویزان چشم و ابرویی با غیظ برایم آمد و با صدای بلند پاشنه‌هایش از اتاق خارج شد. بهزاد همچنان نگاهمان می‌کرد که نفهمیدم چه از نگاه محمدشاهرخ فهمید که در جا بلند شد و به بهانه‌ی تلفنی که خیلی وقت پیش باید میزد از اتاق خارج شد. حالا من و او تنها شده بودیم. باز لم صندلی داده بود و آرام تکان می‌خورد. چه ژست مافیایی. جوری دقیق نگاهم می‌کرد که تا مغز استخوانم می‌سوخت، دست خودم نبود اما حس هم آغوشی دیشبش مدام جلوی چشمم می‌آمد و نفسم را تنگ می‌کرد. الان چه وقت این حرفها بود! نیشخندش نشست جای همیشگی.

-مگه نگفتی چند ساله مربی فیت نسی و کلی دوره دیدی؟... نکنه اینم دروغ بوده؟

با غیظ سرم را بالاتر دادم، من دروغگو نبودم. اما واقعا اسم کاری که من کردم چه بود؟ او چه می‌دانست از دختری که در به در ماهها دنبال کاری بهتر می‌گشت برای زندگی بهتر خودش و اطرافیانش.

-من دروغ نگفتم، زن عموی شما ازم خواس....

-کتمان کردن دروغ نیست چیه پس؟

هنوز برو بر نگاهم می‌کرد و من می‌سوختم از حقیقت حرفهایش.

-من خودم کار دار.....

شیطان را باور کن
باز شد همان پسر عصبی سر میز ناهار جمعه. وسط حرفم پرید و داشت صدایش را کنترل می‌کرد که
فکش را منقبض شده می‌دیدم.

-چند روز دیگه گچ دستم باز بشه شما دیگه هیچ کاری نداری، نه تو خونم بعنوان پرستار نه خونه
شمشاد بعنوان پرستار نیما. میفهمی چی میگم که؟

خیره نگاهش می‌کردم و در دل خودم را لعنت میدادم برای صاف و راست بودنم. چرا باید حقیقت را
می‌گفتم و خودم را از نان خوردن می‌انداختم. صداقت به این مردم نیامده.

-حالام کاری که مناسب رشتت قبول کن یا حرفی نمی‌مونه، میل خودته.

مردد نگاهش کردم. حرفهایش عین صداقت بود. چه راحت می‌توانست در کسری از ثانیه از پسری
شاد و شنگول به بی رحم خونسرد تبدیل شود. کاش قدرت آن را داشتم و با فریاد بر سرش می‌گفتم
کارت ارزونیه خودت و می‌رفتم و در اتاقش را محکم می‌کوبیدم اما من قول داده بودم به رضا به
فاطمی، کاش درامد این کار هم مثل پرستاری از نیما باشد! در افکارم هنوز گیج دنبال جواب درستی
بودم که جلد سرخوشیش را بر تن کرد و با آمدن آذر با استکانی آب با لبخند باز مخاطب قرار دادش.

-آذر، یکی از اون اتاقای شیشه‌ای رو بدین به ایشون و وظیفشو گوشزد کن.

لیوان آب تعارفی آذر را برداشت و سر خوش نگاهش به من تسلیم بود.

روز دومی بود که آنجا مشغول بودم. همچنین هم بد نبود. تا حالا کار اداری نکرده بودم و از چک
کردن لوازم ورزشی تازه در انبار که هنوز بوی نویی میداد و مشورت دادن در مورد دستگاهها لذت
میبردم. اتاق شیشه‌ای کوچکم در گوشه‌ای ترین نقطه‌ی سالن بود و در کنارم چند دختر و یک پسر
دیگر کار می‌کردند. او تا ظهر نبود و میدانستم بعد از باشگاه و تمرین پیدایش میشود و وقتی گچ
دستش باز میشد، شاید دیگر او را نمی‌دیدم حتی داخل شرکت.

عمل نیما خوب پیش رفته بود و برای عمل دوم راهی فرنگ بود و عملاً من باز هم تا سه چهار ماه
بیکار بودم و چطور این را به نسرين می‌گفتم و بعد از باز شدن گچ دست محمد شاهرخ کجا
می‌ماندم؟ خانه‌ام به حد کافی برای آن دو نفر کوچک بود و من هم اضافه میشدم، چه می‌شد. این
افکار مشغله‌ی این روزهایم شده بود و رئیس بازی های آذر و صدای خنده‌های بلندش از داخل اتاق
محمد شاهرخ و بهزاد و زدن تیپ‌های آنچنانی‌اش روی اعصابم بود. نگاهم رفت سمت آذری که چند

شیطان را باور کن

دقیقه‌ای از ورود محمد شاه‌رخ نگذشته بود داخل اتاق او شد و حالا داشت نرم پرده‌ی اتاق شیشه‌ای بزرگش را میبست. هر کس مشغول کارش بود و چرا من از دید زدن اتاق او حرصی میشدم. خودکار دستم را ناخواسته پرت پرونده‌ی روی میز کردم که آذر خواسته بود لیست بلند بالای ورودی‌های جدید را بنویسم و کلافه دکمه‌ی وصل تلفنم را که بعد از مدتها اسم نییر عمه را نشان می‌داد وصل کردم.

داخل کافی‌شاپ تاریک روشن شیکی که نییر عمه بعد تماسش، آدرسش را فرستاده بود در مقابلش نشسته بودم و گلویی از آبمیوه ای که تازه رسیده بود تر می‌کردم و او همچنان مغموم در مقابلم با بستنی‌اش بازی میکرد. لاغرتر از قبل بود و زیر چشمانش حسابی گود افتاده بود. آه باز هم که مشکی بر تن داشت. چرا با دنیای رنگ‌ها قهر بود؟ چند بار صدایش زدم. بی‌رمق سرش را بالا آورد.

--عمه... می‌دونی چند بار بت زنگ زدم؟ اینقدر سرت شلوغه که وقت نداشتی حالمو بپرسی.

حرفهایم را می‌شنید و غرق در چشمانم بود.

-چقدر دلم برای این چشم‌ها تنگ شده بود.

چرا در حیروت سیر می‌کرد. دلم ریش شد برای غم داخل نگاهش. بی‌اراده دست جلو بردم و دست روی دستش گذاشتم.

-عمه تو خوبی؟.....

مثلا خواستم از آن حال و هوا درش بیاورم. با کلی هیجان دستهایم را برایش بهم زدم. مثل آن وقتها. مثل قبل. مثل کودکی.

-عمه ببین من تا چند ماه دیگه یه خونه‌ی بزرگ رهن میکنم تو هم میای پیش من خب، دیگه بس! دیگه نمیخواد کار کنی. باشه؟ یکم مونده.. صبر کن خب.

اصلا تغییری در حالت و نگاهش ایجاد نشد. رو از من گرفت و ظرف بستنی‌اش را جلوتر کشید.

-شنیدم که تو خونه‌ی اون پسر فوتبالیسته رفتی؟ آره.

جا خوردم. بهر حال سوری در منزلی که او کار میکرد در رفت و آمد بود و حتما از خانمش شنیده بود اما انتظار گفتنش را اینجا و بی‌مقدمه نداشتم.

شیطان را باور کن

-آ..آره خب، سوری منو فرستاد. یه چند روز دیگه گچ دستش باز بشه کاری ندارم اونجا. بجاش سوری پول خوبی بم داد..

غرق در فکر شد و روی نقطه‌ی نامعلومی از میز گردویی تیره‌ی مقابلش نگاه می‌کرد. آه بلندی کشداری کشید و همانطور که نیم‌خیز از صندلی بلند میشد و کیف کنارش را بر می‌داشت انگار با خودش حرف می‌زد آرام صداش را شنیدم.

-زیاد به اون پسره نزدیک نشو. خودتو بدبخت تر از اینی که هستی نکن... هر چند..

خیره در چشمانم زل زد و مغز استخوانم تیر کشید از تیزی و نفرت نگاهش.

-بعضیا بدبختی حقشونه...

انگار ذهنم قفل شده بود که فقط نگاهش کردم. چرا نگاهش فرق کرده بود؟ با گذاشتن پولی درشت روی میز، صندلی را کنار زد و بدون خداحافظی از در کافی‌شاپ بیرون زد. خدایا عمه‌ام چش بود؟ جدی یک طوریش بود، انگار! همیشه آرام و کم حرف بود اما حالا انگار فرق می‌کرد، چرا اینطور عجیب می‌زد؟ چقدر گذشت که به خودم آمدم و با عجله صندلی‌ام را عقب زدم و سمت در زنگوله دار کافی‌شاپ دویدم. باید قبل رفتنش پیدایش می‌کردم، اصلا حال درستی نداشت، پسر جوانی که همزمان با من از داخل می‌شد را کنار زدم و در جهت مخالفش، از در بیرون زدم. از بین جمعیت کم و ماشین‌های روان خیابان دیدم که مردی در ماشین لیموزین سیاه رنگی را برایش باز کرد و او داخل ماشین در عقب نشست. ناباور صحنه‌ی مقابلم را می‌دیدم و آنقدر صبر کردم که ماشین بزرگ سیاه از دیدم خارج شد. یعنی تمام خدمتکارهای خانه‌ای که نییر عمه در آن کار می‌کرد با لیموزین اینور آنور می‌رفتند؟

خسته و نگران، با کلی سوال در مورد نییر عمه به خانه رسیدم. وقتی نگهبان آنطور فقط نگاهم می‌کرد و به معنی سلام طرفم سر تکان می‌داد یعنی به حضورم آنجا عادت کرده بود. کار در شرکت و دیدار عصر نییر عمه و افکار پریشان ذهنم حسابی خسته‌ام کرده بود و من حتما به یک دوش آب گرم نیاز داشتم. وقتی از آسانسور پیاده شدم و به سمت واحد او رفتم در نیمچه باز بود. پس او هم خانه رسیده و حتما نگهبان حضورم را اطلاع داده. دستگیره‌ی در را گرفتم و به عقب هل دادم و پا داخل خانه گذاشتم. سالن روشن بود و صدای موزیک، آرام پخش بود و صدای بهزاد که مرا پشت عقب نشینی سالن متوقف کرد.

شیطان را باور کن

-با نیما حرف زدم، کلی روحیش بهتر شده.....دس بردار داداش تو اصلا مقصر نیستی،اون فقط یه حادثه بود.

-حادثه‌ای که همه منو مقصرش می‌دونن....از همه بدتر خودم.

-تو اینطور به خودت تلقین کردی،بابات از اولشم سر فوتبال رفتنت مشکل داشت

صدای بستن شدن در پشت سرم مرا تکان داد و مکالمه‌ی آن دو را قطع،آخ! یادم رفته بود در را پشت سرم ببندم.فهمیده بودند من رسیدم،پس تامل دیگر جایز نبود.خدایا چرا امروز چیزهای عجیب می‌دیدم و حرفهای عجیب می‌شنیدم،مقصر حال و روز نیما، محمد شاهرخ بود و برای همین نیما چشم دیدنش را نداشت و در برابرش آنطور عکس‌العمل نشان می‌داد؟مکثم داشت طولانی میشد،مقنعه‌ی فرم تیپ اداری‌ام را مرتب کردم و از پشت دیوار عقب نشینی بیرون زدم،چند قدم جلو رفتم و مثلا از دیدن بهزاد متعجب شدم.

-سلام....شمام اینجاید ؟

این مرد گنده هر وقت مرا دید واضح سرخ میشد.پا از روی پا انداخت و بشقاب میوه‌ی دستش را روی میز عسلی مقابل گذاشت و در جا ایستاد.

-به آلا خانم همه فن حریف،تو شرکت همه از کارگشتیت حرف میزنن آفرین.

لبخند زدم،در دلم جوابش را دادم که پوستم کنده شد این دو روز از نطق‌های آذر جانت اما فقط به همان لبخند اکتفا کردم.پسر بیخیال لم داده روی مبل که با رکابی و شلوارک ورزشی،موزش را خرد می‌کرد به جای من جواب داد.

-بله ایشون تو هر کاری همه فن حریفن!

ترس برم داشت،نگاهم رفت سمت او که ریز میخندید و دستش رفت سمت لمس گوشه‌ی لبش،ای خدا،چه بی‌حیا بود،تا پیش عالم و آدم و رسوایم نمی‌کرد ول کن نبود.بهزاد سری سمتم تکان داد و من دستپاچه برای اینکه حواس بهزاد را پرت کنم قط توانستم بگویم:

-ایشون لطف دارن،....ببخشید من حالم زیاد خوب نیس میرم اتاقم.

شیطان را باور کن
واقعا از درون آشوب بودم و غصه‌ی حال نییر عمه و جواب ندادن تلفن بعدش استرسم را بالاتر
میبرد. به خودم تکانی دادم که صدای بهزاد و او ترکیبی با هم آمد.

-اگه چیز خاصی بریم دکتر؟

-برو آماده شو ما داریم شام میریم بیرون، مال سنگینه کار بیرون، بش عادت نداشتی.

ایستادم و به دو مرد متفاوت از زمین تا آسمان مقابلم نگاهم کردم. بهزاد نگاهش بین من و او
می‌چرخید و من نگاهم روی او بیخیال بود. نیم رخ بدجنسش را میدیدم و او حتی به خودش
زحمت نگاه کردن بمن راه نمی‌داد اما از من دعوت شام می‌کرد؟ نمی‌ترسید کسی مرا با او ببیند و
شهرتش لکه دار شود؟ حتما که با دختران زیادی بیرون رفته بود و او محمدشاهرخ سلیم فکر همه
جایش را می‌کرد. کامل طرفش برگشتم. بدم نمی‌آمد همراهی با آدم مشهوری چون او را بیرون امتحان
کنم، تازه تنها هم نبودیم و بهزاد می‌توانست فضا را عوض کند تا کل کل هایمان جرقه نزنند.

-شاید یکم معطل بشید، صبر دارید؟

قبل اینکه او حرفی بزند بهزاد پیش دستی کرد و همانطور که سر جایش می‌نشست جوابم را داد.

-چیزی که امشب زیاد داریم وقت، برو راحت باش.

چشم غره‌ای او را به بهزاد می‌دیدم و با مکتی که جوابی از او نبود فعلا گفتم و به سمت اتاقم از
پله‌های شیشه‌ای بالا رفتم.

دوش گرفتم و سر حال تر از قبل حسابی به خودم رسیده بودم. به یاد حرفش افتادم که مرا ساده
می‌دید و شاید این حرکت بزرگی بود که بعد از مدت طولانی پشت چشمم سایه‌ی کلبهی زدم و رژ لبم
را تیرتر از سایه‌ام روی لب مالیدم. موهای چتری را زیر موهای کنارم فرق باز، پنهان کردم و روسری
ساتن سفید و سبزم را پشت سر گره زدم. احساسم عجیب‌ترین احساس دنیا بود و جدالی داشتم بین
افکارم و نازی‌هایی که آذر برایش می‌آمد و دست خودم نبود که تمرکزم را از من می‌گرفت. کیف
کوچک زنجیر طلایی‌ام را در دست گرفتم و کفش‌های پاشنه کوتاهم را به جای بلند ترجیح
دادم. آخرین نگاه را به داخل آئینه‌ی قدی اتاقم انداختم و به سمت در رفتم تا حالا هم یک ساعت
منتظرشان گذاشته بودم. با احتیاط از پله‌های شیشه‌ای پایین آمدم ++و وقتی وارد سالن شدم تنها او
آنجا بود. تی‌شرت و شلوار اسپرت مارکدارش ساده، فیت بدنش نشسته بود و یک لحظه پشیمان شدم

شیطان را باور کن

چرا برای یک شام خوردن با او اینقدر به خودم رسیده بودم. پیش خودش چه فکر می‌کرد؟ اگر مرا نمی‌دید حتما که به طرف اتاقم می‌دویدم و ساده تر برمی‌گشتم اما دید و صورتش باز شد و سوت بلندی کشید و دستش را داخل جیب شلوارش گذاشت.

-کم کم داری راه می‌وفتی!

منظورش را درست متوجه نشدم اما خجالت کشیدم. شاید بخاطر این بود که زیادی از حد معمول به خودم رسیده بودم. همانطور که سعی می‌کردم در برابرش حفظ ظاهر کنم به سمتش رفتم و در دل خودم را فحش کش کردم، حتما می‌گفت دختری ندید بدید رستوران نرفته. آه آلا.

لبخندی ساختگی روی لبم گذاشتم.

-من آمادم...

-دیگه داشتم تار می‌بستم...

پشتش را بمن کرد و جلوتر سمت در راه افتاد.

-بریم.

عطر اسپرتش چه غلیظ بود و موهای بالای سرش مثل همیشه مرتب و بالا سمت کج زده شده بود و جذابیتش را زیاده‌تر می‌کرد.

دنبالش راه افتادم. اثری از بهزاد نبود.

-پس بهزاد؟

-براش کاری پیش اومد رفت.

مکثی کردم و ایستادم و او حالا از در واحدش بیرون رفته بود و دیده نمی‌شد، یعنی قرار بود باهم تنها رستوران شام بخوریم؟ بهزاد که گفت امشب را تایم خالی زیاد دارد. هیجانی تازه وارد رگ‌هایم شد و با شنیدن صدایش که اسمم را صدا می‌زد لب پایینم را گاز گرفتم و دنبالش از در واحد بیرون رفتم و در را بستم.

**

شیطان را باور کن

رستوران لوکس گردانی که فقط از دور بیرونش را دیده بودم حالا محیا شده بود برای شام دو نفره‌ی من و او. از در مخفی پشت که مخصوص آدم‌هایی مثل او بود داخل شدیم، سوار آسانسور شیشه‌ای کنارش ایستادم و در یک حرکت شهر زیر پایمان بود. به سالن اصلی که رسیدیم، خدمتکار در بزرگ طلاکوب شده را برایمان باز کرد و من متحیر شدم از آنهمه منبت کاری سقف و دیوارها. ستون‌های بزرگ وسط چهارطرف سالن بود و تنها یک میز گرد آماده دیدم که با شمع کاری وسط سالن تزئین شده بود. اینجا دیگر کجا بود؟ فکر رفت روی سردر طلایی بزرگ که نوشته شده بود، VIP. اطرافم را زیر چشمی چشم می‌چرخاندم و فکر می‌کردم این آدم‌های مشهور هم چه زندگی سختی داشتند، حتی نمی‌توانستند عادی بیرون چیزی بیان. پیانویی بزرگ و قرمز با تزئین شمع بالای سکویی گوشه‌ی سالن توجهم را جلب کرد و مرد موزیسینی که دست به سینه کنارش ایستاده بود. پشت صندلی که توسط مرد کت و شلوار دیگری برایم عقب داده شده بود نشستم و او راحت‌تر روبه‌روام نشست. مردی دیگر منو را مقابلش گرفت و او بدون گرفتنش با گفتن همان همیشگی لبخند روی لب گارسون آورد. انگار همیشه پاتوقش بود و حسابی از امنیتش مطمئن. منوی گرفته شده‌ی مقابلم را گرفتم و با تشکر بازش کردم. نصف غذاهایی که داخلش نوشته بود تقریباً نمی‌شناختم و من عاشق زرشک پلو با مرغ بودم و گویا اینجا سرو نمیشد. یک بار دیگر منو را از اول دور کردم که صدایش باعث شد منو را پایین بگیرم و او را دعا کنم.

-شیشلیک‌های اینجا حرف نداره، مثل خود مشهده.

لبخند سپاسگذارانه ای زدم و منو را بستم.

-همون شیشلیک. ممنون.

تزئینات شمع روی میز نگاهم را برد و موسیقی زنده‌ی پیانو که فقط برای ما نواخته میشد، فضا را رویایی و رمانتیک کرده بود. همه‌ی اینها مثل رویا بود اما برای من هیچ جا صفای جگرگی عباس آقا و چلو جوجه‌ی سر چهارراه منطقه‌ی خانه‌ام را نداشت که با رضا و فاطمی هر چند ماه یکبار خودمان را خفه می‌کردیم. برای من خشک بود و تنها هیجانش نگاه‌های گاه مرموز او به من بود. هراز چند گاهی دقیق‌تر خیره‌ی صورتم میشد و نگاه از صورتم می‌گرفت و به جان برنج داخل بشقابش می‌افتاد. انگار می‌خواست حرفی بزند و زبانش نمی‌چرخید.. حالا که صحبت‌های او با بهزاد را شنیده بودم حسی مانند ترحم یا دلسوزی در قلبم ریشه انداخته بود. بهزاد میگفت عذاب وجدان نداشته باش پس اینقدر حساسیت به پسر عموی نامهربان بخاطر عذابی بود که خودش را مقصر تصور می‌کرد. چه حس

شیطان را باور کن
ترسناکی! در نظرم شبیه پسر بچه هایی بود که از سر لج با غصه هایش پناه برده بود به سرخوشی و
دلم ریش شد برای تنهایی دلش.

-اینجا رو دوس داری؟

قاشقم را کنار بشقاب گذاشتم و با چنگال کاهویی برداشتم و سمتش سر بالا دادم.

-خیلی جای دنجیه اما خب....

منتظر و سوالی نگاهش را خواندم. چنگال را هم گذاشتم و با دست شروع کردم به توجیح کردن.

خب اینجا واسه آدمایی مثل من خوب نیس، من تو جگرکی و رستورانای چلو کوبیده ای بزرگ شدم و
خاطرات شیرین با خونوادم اونجاهاس، میدونی. فضای اینجا، موزیک زنده.... اینجا کسی نیس، کلشو
رزو کردی؟

سری تکان داد که مثلا حرفهایم را فهمیده. تکه ای از شیشلیکش را برداشت و به دهن زد.

-جای آدمایی مثل من باشی میفهمی که این جای خلوت چه نعمتیه، اینجا اگه شلوغ می بود مگه
میشد چیزی بخوری؟.... اون چیزاییم که میگی منم درک کردم اون قدیما، دور از چشم طاهره بانو تو
راه مدرسه که میومدیم من و بهزاد و نیما پلاس بودیم دم دکه هایی که ساندویج کثیف میفروخت و
واقعا حال میداد.

انگار تنها نقطه ای مشترک پینمان را پیدا کرده بودم که هیچانی با دستمال دور دهانم را پاک کردم و با
ذوق بچگانه رو به طرفش بردم.

-وای من و رضا هفته ای یکبار جگرگی عباس آقا نمی رفتیم نمی شد، اصن بار اولم خود رضا منو برد
اونجا. فاطمی که عاشق چلو کوبیدی سر چهارراه بود....

در عالم خودم غرق بودم و واقعا دلم پر می کشید برای تجربه ای دوباره ای آن روزها. هنوز حرف میزدم از
مامان شیرینی که غذای بیرون دوست نداشت و بابا علی که یواشکی برایم ساندویج می خرید و من
تمام شب تا صبح، حتی ناخنوکی کوچک از آن نمی زدم و فردا در مدرسه چه پزی میدام جلوی بقیه ای
بچه ها. حرف میزدم و دلم پر از غم شد برای رفتن سر مزارشان و باز غم حال خراب تنها فامیل واقعی ام

شیطان را باور کن

نییر عمه به جانم افتاد و نمی‌دانم چرا او مقابلم دستانش را با دستمال سفره پاک می‌کرد و اخم ریز صورتش کاملاً معلوم بود و بدون اینکه نگاهم کند نیم‌خیز شد و قصد بلند شدن کرد.

ا- گه سیر شدی پاشو بریم. انگار اینجور جاها به مزاجت خوش نیامد، با همون آقا رضا بری جگرکی عباس آقا بیشتر به دلت می‌چسبه.

بدون اینکه منتظر باشد تا حرفی بزنم، از پشت صندلی بیرون زد و سمت چند گارسونی رفت که کمی آنطرفتر از ما ایستاده بودند و کیف پولش را از جیب شلوارش درآورد. این چرا اینطوری کرد؟ آقا رضا؟ ناباور نگاهم دنبالش بود. اصلاً اجازه نداد توضیح بدهم. با نگاه دوباره‌اش سمتم از جا بلند شدم. کیف کوچکم را به دست گرفتم و سمتش رفتم. تمام مسیر ساکت بود و با گاز دادن به ماشین مدل سالش سعی می‌کرد تا زودتر به خانه برسیم و از شر من راحت شود و اینجا دل دخترانه‌ام غنچ می‌رفت و شیطان قصد نداشت لب از لب باز کند و برایش توضیح دهد و آلائی شاد درونم چه بی‌پروا بلند بلند می‌خندید و مدام می‌گفت منتظر خبرهای خوبی باش. نگاهی دیگر به نیم رخ بی‌تفاوتش کردم. و به موسیقی که تازه داخل سیستم ماشینش گذاشته بود و صدایش را بلند بالا برده بود گوش دادم.

دختره‌ی بی‌فکر! تقصیر من بود دلم برایش سوخت، دیدم ناهار شرکت را هم وقت نکرد بخورد و گفتم امشب کمی به او حال داده باشم. کاش بهزاد را الکی دست به سر نمی‌کردم تا با خانم تنها باشم. نمی‌دانم دلم با من راه نمی‌آمد و شناخت بیشتر این دختر سرسخت را می‌خواست. دختری که در شرکت مقابلم با چشمانش فریاد می‌زد و در عمل مطیع، کار پیشنهادی‌ام را قبول کرد. نمی‌دانستم چه منظومه‌ای داخل سیاهی چشمانش بود که وقتی غرق آنها می‌شدم مرا می‌گرفت.

نگاهی زیر چشمی سمتش کردم. زیر زیرکی داشت لب‌خند می‌زد. که چی مثلاً! اصلاً رو چه حسابی داشت با من بازی می‌کرد؟ آره خب حتماً به ریش من می‌خندید، تک تک خترهای این شهر آرزویشان بود یک شب را با من همچنین جایی باشند و خانم نشسته از جگرکی عباس آقا با آقا رضا حرف می‌زنه! باز این رضا کدوم خری بود؟ این دختر با چند نفر دوست بوده؟

اثر این فکرها بود یا سکوت و گاه لب‌خندهای بی‌مورد آلا سمتم که کفری شدم و پایم را بیشتر روی پدال ماشین فشردم. شاید هم توقعم از او بالا رفته بود یا شاید محمد شاهرخ سلیم تا حالا پیش

شیطان را باور کن

هیچ دختری اینطور کم نیاورده بود. از آگروز صدای محبوبم بلند شد و ماشین بیشتر از جا کنده شد. نگاهم رو به رو بود و پوزخندم برای دختر کنارم رفت که از سرعت بالایم ترسیده بود اما با گاز گرفتن لبش و چسبیدن کیفش به رویش نمی‌آورد.

حس شیرین دخترانه از شام دیشب هنوز ته دلم را قیلی ویلی می‌داد و حتی طنازی آذر در هنگام ورود محمد شاهرخ و بردن لیوانی بزرگ آبمیوه به اتاقش، نتوانست لبخند های ریز پر هیجان را از روی لبم بردارد. یعنی او روی من حساس شده بود؟ برای هزارمین بار از دیشب با پرسیدن این سوال از خودم دلم ضعف رفت و لب پایینم را با ضرب گاز گرفتم. یعنی امکان داشت ورق زندگی من هم روزی برمی‌گشت؟

ساعات آخر اداری بود و من در کنار میز اتاق آذر، پرونده به دست ایستاده بودم تا لیست دستگاههای چند ماه قبل را بگیرم و آنها را هم وارد سیستم دفتری خودم کنم. ده دقیقه مرا الاف کرده بود و تازه خانم یادش آمد آن‌ها را به آقای سپهری سپرده. با آن کفش‌های پاشنه‌ی بلند و مانتوی خردلی کوتاهش، با عشوه از کنارم رد و سمت اتاق‌های طرف دیگر سالن رفت، بوی عطرش شیرین بود و من فکرم رفت سمت محمد شاهرخی که از نزدیک این بو را استشمام می‌کرد. چشمم هنوز دنبال آذر بود که در اتاقش باز شد و با بهزاد همیشه کیف به دست بیرون آمد. با هیجان چیزهایی برایش تعریف می‌کرد و وقتی چشمش به من افتاد، دقیق احساس کردم که رفت تو قیافه، حرکتش ملموس بود اما برای اوی همیشه سرخوش زیادی. پرونده‌ی دستم را به خود چسباندم و جواب بلند کردن دست بهزاد را به نشانه‌ی سلام با لبخند دادم. این شد دو بار برای امروز که سلام می‌کرد. کت اسپرت آبی‌اش روی دست بهزاد بود و تی‌شرت آبی تیره به تن داشت که پوست سفیدش را بیشتر نشان می‌داد. چند قدم دیگر که برداشت بوی عطر مارکش کل فضا را گرفت. انگار سمت من می‌آمد. ناخواسته دست بردم زیر مقنعه‌ی خاکستری‌ام و دلم شور افتاد که چتری‌هایم مرتب بودند یا نه؟ خدایا انگار وضعم خیلی خراب بود که تازگی‌ها فکر و ذکرم شده بود به چشم آمدن در نگاه پسر مشهور ممنوعه‌ی شهر. آخه من کجا و محمد شاهرخ سلیم کجا؟ در چند قدمی‌ام ایستاد و عینک روی یقه‌ی لباسش را بالا کشید. هنوز اخم ریز نامحسوسی روی پیشانی‌اش بود.

-من شب یه مهمونی کاری دعوتتم، احتمالا دیروقت میام.

شیطان را باور کن

حسی خفه چنگ به دلم انداخت. حرصی شدم یا بخاطر ژست مقابلش بود که برایم با جذابیت فیگور گرفته بود. شب قرار بود مهمانی برود و حتما که باز دور و برش پر می‌شد از دخترهای سانتال مانتال. خوب بم من چه! بدرک که می‌رفت. خودم با خودم حرف می‌زدم و جوابم را می‌دادم. حتما که دیوانه شده بودم. فکرم را جمع می‌کردم و حواسم را جمع که دست و پا شکسته جوابش را ندهم. نباید می‌گذاشتم بفهمد دماغ شدم. فکری شیطانی به سرم زد و تازه داشتم شیطنتهای دخترانه‌ام را کم کم کشف می‌کردم. پرونده‌ی بغلم را محکم‌تر چسبیدم و لبخندی سرخوش و بیخیال به لب‌هایم آوردم.

-!خوش بگذره! راستش منم امشب با دوستانم قرار دارم بریم بیرون.

نیشم را بازتر کردم و وای که قیافه‌اش در آن لحظه دیدنی بود. من خل شده بودم یا واقعا پسر غدی را در برابرم داشتم که نابلد سعی داشت حسادتش را مخفی کند. خدایا محمد شاه‌رخ سلیم روی من کراش داشت؟ از کی تا حالا؟ اصلا چی شد یهو؟ تکانی به خودش داد و در یک حرکت عینک رینش را روی چشم جابه جا کرد و با پوزخند روی لبش پا گرد کرد برای رفتن.

-خوش بگذره... حتما هم با دوستان میرید جگرکی عباس آقا! سلام برسونین به آقا رضا.

دستش را بالا برد و بدون معطلی از من رو گرفت و سمت بهزاد رفت و هر دو به طرف در خروج حرکت کردند. جواب خدا حافظی بهزاد را با بالا دادن کوتاه دستم دادم و دلم غش رفت برای حسادت ریز مردانه‌اش، بیچاره رضا، لبم را از خوشی جویدم و من شیفته‌ی حسی بودم که هیچ وقت در تمام عمرم نداشتم.

-خیر باشه، با خودت می‌خندی دختر جون.

آذر روبه‌روام پرونده به دست ظاهر شده بود و با چشم‌های پر مژه‌ی کاشتش، چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. حتما او هم به عقلم شک کرد. بی‌پروا سمتش لبخند زدم. پرونده‌ی پیش رو گرفته شده‌ام را، پیش کشیدم.

-خیره...

تشکری کردم، عقب‌گردی زدم و سمت اتاقک شیشه‌ای خودم رفتم.

-جدی می‌گی؟

شیطان را باور کن
پاهایم را داخل آب استخر بالا پایین کردم و شانه‌ای بالا انداختم.

-اوم. واقعا از روزی که اومدم عملا کار خاصی نکردم. آقا دارو نمی‌خوره، بقیه‌ی کارشم خودش می‌کنه فقط چند باری حموم بردمش.

دختر سفید بور کنارم در لباس استخر دامنی، لب استخر نشسته بود و بدجنس سمتم نگاه کرد و طعنه‌ای به شانه‌ام زد.

-شکمش سیکس پک؟ آره!

چپ چپ نگاهش کردم و از حالتی که به چشم‌هایش داده بود، خنده‌ام گرفت. بودن با آن لباس در آن وقت، که هوا رو به تاریکی می‌رفت و بودن پاهایمان تا مچ در آب سرد استخر، لرز به جانم انداخته بود. هنوز داخل شرکت بودم که نسترن زنگ زد و با هیجان پشت گوشی داد میزد که دایی‌اش راضی شده و قرار بود شب را پیش من در خانه‌ی محمد شاهرخ سلیم بگذرانند و از بدو ورود فکر همه جاییش را کرده بود که با دو لباس مرا مجبور کرد چند ساعتی با او داخل استخر، خوش باشم. آب تنی حسابی چسبیده بود خصوصا وقتی که می‌دانستم او آنشب مهمانی کاری رفته و بودن نسترن پر چانه می‌توانست از حال و هوایم و فکرم دنبال او کم کند. کنار نسترن می‌خندیدم و حواسم می‌رفت سمت مهمانی قبلی و رقص آن دختر موبور زیبا در مقابلش. خوردن آبمیوه در آن حال، زیر نورهای ریز سفید و زرد در آن ارتفاع، به هر آدمی حس لاکچری بودن دست می‌داد و چه سلفی‌ها که نسرين با حرفهای طنزش از ما نگرفت. لحظه‌ها از دستم در رفته بود و واقعا بعد از مدتهای طولانی نیاز داشتم به این خوشی. صحبت‌های او از خانه شمشاد حسابی گل انداخته بود که باز گذر زمان از دستانم در رفت و وقتی به خودمان آمدم که محمد شاهرخ دقیقا پشت سرمان در آستانه‌ی ورودی ظاهر شد. نسرين با جیغ بنفشی که کشید، دو دستش را جلوی گردنش گرفت و خودش را تا گردن زیر آب انداخت.

-آفتاب بدم خدمتون.

نمی‌دانم از حول جیغ نسرين بود یا اینکه تاب دیده شدن با آن لباس صورتی جذب را در مقابل نگاه شیطانم نداشتم که دقیقا حرکت نسرين را تقلید کردم و خودم را تا گردن زیر آب بردم. این اینجا چه می‌کرد. حالا حالا باید در آن مهمانی می‌بود و برای دلبری دخترها جذابیت خرج می‌کرد. چقدر زود برگشته.

شیطان را باور کن
صورت سفید نسرين حسابی گل انداخته بود و معذب با ترس به اوی غرق در خوشتیپی و من گیج از
حضور بی‌موقعه‌اش نگاه رد و بدل می‌کرد.

-مهمونیتون زود تموم شد!

کتش را با یک دست روی یک شانه آویز کرده بود و حالا که دقیق نگاهش می‌کردم چه رنگ
خاکستری به چشمان تیره‌اش می‌آمد.

-ناراحتی برگردم؟... به توام همچین بد نمی‌گذره گویا.... گفتم الان با رفیقات بیرونی.

لبخند بدجنس میزد و اشاره‌اش روی نسرين بود. سرم را سمت نسرين چرخاندم. دختر سر زبان دار در
برابر او معذب شده بود و شاید حسش با لحن محمد شاهرخ همچون من، اضافی بودن را در خانه‌ی
او القا کرد که خواست توجیح کند.

-من، من نسرينم، خونه شمشاد خدمتکار حاج خانومم، امروز... بم اجازه دادن پیام پیش آلا... می‌دونین
ما با هم خیلی صمیمی هستیم و من خیلی دلم براش تنگ

رو از نسرين گرفتم و پوفی کشیدم. چرا صغری کبری می‌چید؟ رو برگرداندم سمت محمدشاهرخ که ریز
،دقیق به دختر پر حرف داخل استخر که همچنان صحبت می‌کرد، نگاه داشت. این جور مواقع صورتش
جدی‌تر می‌شد. نسرين هنوز حرف میزد و او آرام چند قدم سمت استخر برداشت. روی پاشنه روبه
نسرين نشست و وسط گیجی نسرين وا رفته از حرکت پسر جذاب روبه‌رویش، او را مخاطب قرار داد.
-پس نسرين خونه شمشاد که نیما ازش گفته بود تویی؟

باز ماندن دهان نسرين را به وضوح شاهد بودم و سر در نیاوردم از نگاههای معنادار محمد شاهرخ به
او. نگاه روی آن دو داشتم و با ولع دلتنگ عطر بوی ادکلنش، آن را بالا می‌کشیدم، الان چه وقت این
چیزها بود وقت شناس! نیما، نسترن؟ با صدای ظریف زنانه‌ای نگاه من و نسرين به طرف در، جایی
که دختری ظریف و شیک با کت و شلوار مارکدار و آنچنانی در آستانه‌اش ایستاده بود و با کیف چرم
کرم دستش ژست گرفته بود، کشیده شد.

-محمد شاهرخ عزیز، نگفتی مهمون داری! فکر می‌کردم حوصله‌ی اونجا رو نداری!

شیطان را باور کن

نگاهم ناباور رفت روی او که هنوز لب استخر روی پاشنه، نشسته بود. حس مسخره‌ای مثل سقوط سرتاسر وجودم را گرفت، ظهر چه فکر می‌کردم و حالا.. چقدر احمق من. سنگینی نگاهم را حس کرد که چشم بستم گرداند و من نگاه دزدیدم از اوایی که برایم خیلی زیادی بود، باید خودم را دلخوش نمی‌کردم و الکی مضحکه قرار نمی‌دادم. او عیاش‌تر از این حرفها بود و سیری ناپذیر. به سمت نسرين غرق در گيجی و دلهره نگاه کردم.

-نسرين بهتره بيايم بيرون... هوا سرد شده.

فقط توانست، تند تند سر تکان دهد. تعلل هر دوی ما به مرد مشهور مقابل فهماند که باید آنجا را ترک کند تا ما از آب خارج شویم. مکث کرد، از جا بلند شد و سمت دختر پشت سرش، برگشت.

-مینا، بیا بریم تی‌وی روم، زنگ میزنم برامون نوشیدنی بیارن.

مینا نیم‌نگاهی پرسشی سمت دو دختر داخل استخر انداخت و همانطور که ناراضی او را همراهی می‌کرد صدای ظریفش آرام کنار گوش محمد شاهرخ نشست.

-اینا کین؟ تو خونت چیکار دارن؟

آن لحظه حس نفرتی در وجودم چنگ انداخت که نسبت به ساده لوحی خودم داشتم و مدام در ذهنم تکرار می‌کردم، او محمد شاهرخ سلیم است، او کجا و تو کجا. او کجا و تو کجا. او کجا و تو کجا...

لجبازی بچگانه حال این روزهایم را پر کرده بود. نمی‌دانم با خودم لج کرده بودم یا شرایط زندگی سختم که دیگر تاب و رمق را از من داشت می‌گرفت. هر چه بود این جدیت و خشکی و غرق در کار بیشتر به آلا می‌آمد تا آن دخترک ساده لوح و عاشق پیشه که این روزها داشت دلش را به وهم و خیال او خوش می‌کرد. ده دقیقه بود که کنار میز آذر پرونده به دست ایستاده بودم و خانم هنوز تشریف نیاورده بود برای بردن پرونده به اتاق شازده و گرفتن امضا، این بار دومی بود که سر میزش حاضر می‌شدم و او کارم را عقب می‌انداخت. صبح زود با نسرين از خانه بیرون زدیم و تمام دیشب فکرم پیش مینایی بود که در اتاق تی‌وی روم، کنار او نشسته بود و با متانت خاص خودش نوشیدنی میل می‌کرد. هنوز بیدار بودم که از صدای بسته شدن در واحد فهمیدم که رفت. نسرين هم بیدار بود، اما از وقتی مخاطب محمد شاهرخ شده بود انگار از این رو به آن رو، کم حرف و مغموم توی خودش رفته بود. آنقدر ضدحال بدی خورده بودم و به نوعی پیش خودم خجالت‌زده شده بودم که حوصله‌ام یاری نمی‌کرد بالاخره از زیر زبانش نوع رابطه‌ی او و نیما را بکشم. حتما شناخت محمد

شیطان را باور کن

شاهرخ از او دلیلی داشت و حتما که بی دلیل نبود تنفر این دختر از نیمای در حال بهبودی این روزها. با آژانس او را تا ایستگاه اتوبوس رساندم. شاید لحن صحبت و فشردن دستش به آرامی و لبخندم به طرفش فهماند که تمام دیشب متوجهی حال خرابش بودم. دیدن آن حجم از غم درون نگاه این دختر مرا آزرده می کرد و که بود که همدرد زار تجربه های جدید زندگی من باشد؟

کفری از آمدن آذر خسته شدم. از وقتی محمد شاهرخ آمده بود، بی محل به او از او رو برگرداندم که مثلا متوجهی حضورش نشدم و حسابی سرم شلوغ است. دخترهی فیسی با صد قلم آرایش، چپیده بود داخل اتاق و معلوم نبود چه غلطی می کرد. کل دیشب را با فکر، ذره ای خواب به چشم ندیدم و بودن دختر با او چرا باید برایم اینقدر زجر آور می بود؟ سعی در بیخیال نشان دادن خودم داشتم، نیم نگاه کفری دیگر سمت اتاق شیشه اش انداختم و پرده ی کشیده شده، باز خونم را به جوش آورد. اثر بی خوابی بود یا نرسیدن خون به مغزم که پاهایم از عقم فرمان نمی گرفت و با قدم های بلند پا تند، سمت اتاقش رفتم و با تغه ای بلند به در و صدای بهزاد در را باز کردم و کامل داخل شدم. وای بهزاد هم داخل بود؟ در یک لحظه زمان برایم لغو شد. چرا موقع رفتن ندیده بودمش؟ فکر می کردم آذر و او تنها باشند و.. از فکرهایی که چند دقیقه ی پیش خونم را به جوش آورده بود خجالت کشیدم و یهو چه شد که این حرکت را زدم. باید بیشتر صبر می کردم تا خود آذر می آمد. کامل داخل اتاق بودم و خیره به هر سه ی آنها فقط نگاه می کردم و پرونده ی دستم را با فشار سر انگشتانم مچاله کرده بودم. من انتظار چیز دیگری را می کشیدم. و حالا بهزاد کنار محمد شاهرخ خم بود و با لب تاپ چیزهایی را به او و آذر غرق در آرایش نشسته روی کاناپه ی مقابل میز توضیح می داد. نگاه هر سه روی من بود و من دست و پا گم انگار کلمات را هم گم کرده بودم و شرمنده از این حرکت استرس گرفته بودم.

-آلا! حالت خوبه؟

نگاهم سمت بهزاد رفت که صافتر ایستاد و نگران مخاطبم قرار داده بود. محمد شاهرخ موشکافانه تکه به صندلی بزرگش داشت و براندازم می کرد. به سختی آب دهانم را وارد گلوی خشکم کردم و پرونده ی دستم را جلو کشیدم و سعی کردم کلماتم با حرکات دهانم همخوانی داشته باشد.

-این... ای. ن... پرونده... امضا....

پیر از حرص، پیر از فشار فکرهای ناجور و پیر از خجالت دقیقا نمی دانستم باید کارم را چطور جمع کنم.

شیطان را باور کن

-بدش به من خانم رحمان.همون بیرون منتظر می‌بودی می‌ومدم ازت می‌گرفتم.

آذر خشمگین با قدم‌های تند سمت خیز برداشت و عملاً پرونده را از دستم چنگ زد و جلوی چشم آن دو سکه‌ی یک پولم کرد.خنده‌ی ریزی که روی لب‌های محمد شاه‌رخ نشسته بود و سعی می‌کرد خودش را بیشتر کنترل کند، کف‌ری‌تر از همیشه تمام حرصم از خودم را، از او را، از مینای دیشب جلوی چشمم آورد.دندان روی هم فشردم، صافتر مقابل آذری که هنوز داشت عصبانی نگاهم می‌کرد ایستادم.

-خانم محترم من دقیقا ده دقیقه بیرون منتظرتونم، اونم برای بار دوم، کل کارهای امروز من موندن و مردم نمی‌تونن صبر کنن تا شما هر وقت دوس داشتی بیای و کارشونو انجام بدی.

همانطور جدی نگاهش می‌کردم و او ناباور با چشم‌های گرد دست روی میز گذاشته بود و نگاه بین من و دو مرد داخل اتاق رد و بدل می‌کرد.

-تو. تو چطوری جرات میکنی با من اینطوری حرف بزنی؟...شمام دیدید؟

هنوز مصمم خیره در چشمانش بودم و آماده تا باز جوابش را بدهم که صدای محمد شاه‌رخ دهانم را بست.

-کافیه، خانم آذر، پرونده رو بیار امضا کنم.

ناباور تر به قیافه‌اش معصومیت ظاهری داد و چند قدم سمت میز او رفت.

-شما دیدید چطور با من رفتار کرد؟...من تو جلسه بودم. دنبال خوش گذرونی که نبودم دختر جون...

مگر چند سال از من بزرگتر بود که مرا دختر جون خطاب می‌کرد؟ صورتش سمت من بود. شاید بقیه نه اما من خوب می‌دانستم که بالاخره دق و دلی‌هایم را از رفتارهایش با محمد شاه‌رخ و تمام حرصهایی که مرا می‌داد، داشتم تصویه می‌کردم.

-تمومش کنین!

آذر حرصی کامل سمتم چرخید و هنوز دهان باز نکرده با صدای تاکید دوباره‌ی محمد شاه‌رخ، پر از حرص، سمت میزش رفت، پرونده را روی میز او گذاشت و با نگاه پر از کینه به سرتاپاییم از کنارم رد شد و از اتاق بیرون زد. تمام سعی‌ام روی حفظ ظاهر بود و خالی نشدن بغضی که از دیشب داشت

شیطان را باور کن

خفهام می‌کرد و او چه می‌دانست تقاص آن همه فکر و خیال زیبا چقدر تلخ است. جدی هنوز صاف ایستاده بودم و حالا نگاهم روی صورت محمدشاهرخ بود. صورتش نرم می‌خندید که پرونده را طرف خودش کشید. حتی از بحثم با دیگران هم لذت می‌برد. کجای این ماجرا لبخند داشت. بهزاد عینکش را تمیز می‌کرد و سمتم قدم برداشت.

-بیشتر هماهنگی رو دوش آذره، اون بیچاره دست تنهاس... زیاد بش سخت گرفتی بدعق خانم.

سرم را پایین انداختم و می‌دانستم برای امروز آلالی بی فکر و بی منطقی شده بودم که به هر دری می‌زدم تا حرصی که وجودم را داشت از عمق می‌سوزاند آرام کنم. بهزاد هنوز صحبت می‌کرد.

-آخر این هفته یه مهمونی مهمه از آدمای سرشناس، بیشتر حالت بیزینس داره. خرید و فروش بازیکن، بازیگر... ماشین... برای محمد شاهرخ خیلی شب مهمیه، تا اون موقع گچ دستشم باز میشه. دوس داری بیای؟... برای روحیتم خوبه.

سر بالا آوردم و به بهزادی که همیشه با احترام با من رفتار می‌کرد نگاه تاسفم را انداختم. حتما که در رفتارم زیاده روی کرده بودم و او چه خوب حال خرابم را درک کرد. آخر این هفته گچ دستش باز میشد و فقط چند روز دیگر مانده بود و من میشدم آلالی بدون او، آلالی آواره. غصه‌ها آوار شدند روی سرم، خواستم دهان باز کنم و از دعوتش تشکر، حال دل این روزهایم حال مهمانی و این حرفها نبود که صدای جدی او نگاه هردوی ما را سمت خودش کشید.

-اون جور جاها برای ایشون خوب نیس.

--چرا مناسب نیس؟ مگه چه خبره اونجا؟ مثل همیشه اس.

پرونده‌ی زیر دستش را امضا می‌زد بدون اینکه سمت ما نگاه بیندازد. نگاهم را بین او و بهزاد متفکر رد و بدل کردم. داشت به جای من تصمیم می‌گرفت و آلالی یاغی این روزها دل خوشی از او نداشت. آن روی لجبازم بالا آمده بود که مصرانه سمتش چشم دوختم و بیشتر مخاطبم را بهزاد قرار دادم.

-ایشون کلا تو هر زمینه‌ای منو دست کم می‌گیرن!

شیطان را باور کن

دستش روی پرونده ثابت شد، سرش را بالا آورد و با ابرویی بالا، جدی نگاه سمت کرد. تمام سعی‌ام روی این بود که نگاه مصمم را از او نگیرم اما که می‌دانست که خیره شدن در چشمان تیلهاش برای من یعنی جان دادن. خودکارش را بین انگشتانش بازی می‌داد. تکه به صندلی زد و نیشخند گوشه‌ی لبش جای همیشگی نشست.

-کار پروندت تمومه.

شاید می‌خواست با این حرف و لحن، قائله را ختم کند اما من سرتق تر از این حرفها بودم. با قدمهای محکم جلوتر رفتم و بدون نگاه به او پرونده را از روی میزش برداشتم. کاش با قلبم صادق بودم و کاش می‌دانستی چقدر دلم و همت را دوس داشت و چقدر شرمنده‌ی خودم هستم. عقب‌گرد کردم و درست در چند قدمی بهزاد ایستادم.

-خیلی ممنون از دعوتتون آقای شیری، من آخر هفته میام، مطمئنم خوش می‌گذره.

لبخندی به لبخندش زدم و بدون معطلی از اتاق خارج شدم. زیر نگاههای تیز و حرصی آذر از مقابل میزش گذشتم و وارد اتاق شیشه‌ای خودم شدم و پشت میز نشستم. پرونده را روی میز انداختم و سرم را بین دستانم گرفتم. من داشتم چکار می‌کردم. با خودم چند چندم؟

از ماشین پیاده شدم و ریموت را زدم. کمی جلوتر سوار آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی شرکت را فشردم. امروز حسابی کیفم کوک بود و دوباره قرار بود به زندگی حرفه‌ای برگردم. معاینات دستم درست جواب داده بود و تا آخر این هفته از شر گچ لعنتی راحت می‌شدم. طبقه‌ی سوم چهارم بودم که دو جوان وارد آسانسور شدند و همین که مرا دیدند طبق معمول دست دور گردنم انداختم و با آقا شاهرخ سلیم آقا شاهرخ سلیم، سه چهارتا عکس سلفی در پاچه‌ام کردند. خدا! شکر زودتر از من پیاده شدند، تقریباً عادت داشتم به رفتارهای این چنینی اما دگر برایم خسته کننده شده بود تا جذابیت داشته باشد. گوشه‌ی ام را از جیب شلوار سیاه کتانم بیرون کشیدم و چشمم روی صفحه‌اش بود که آسانسور در طبقه‌ی شرکت ایستاد و همین که در باز شد، آلا را مقابل در، منتظر دیدم. چشمانش رگ‌های قرمز داشت و صورتش مثل گچ سفید. استرسش از جویدن ناخن شستش معلوم بود و تند تند تکان دادن پایش. مدام این و پا آن پا می‌کرد و با باز شدن در آسانسور او هم متعجب نگاهش

شیطان را باور کن
ثابت شد. الان ساعت اداری بود و با این حال کجا داشت می‌رفت؟ گیج از آسانسور بیرون زدم و
سمتش برگشتم.

-حالت خوبه؟

سری تند تند تکان داد و خودش را داخل آسانسور انداخت. نه این دختر تازگیا طوریش میشد و حالا
با این عجله و چشم‌های سرخ، ببین چطور هنوز مرا نادیده می‌گرفت. دو سه روزی بود بدعق میزد و
معلوم بود که از من دوری می‌کرد. مدام با اخم براندازم می‌کرد و نمی‌دانم حس می‌گفت دعوای آن
روزش با آذر مربوط به من میشد. ته دلم قلقلک می‌خورد و یه جورایی از تعصبات ریزیش خوشم
می‌آمد. هنوز در آسانسور کامل بسته نشده بود که خودم را داخل کشیدم و مقابل چشمان متعجبش
ایستادم. تلفن در دستش مدام زنگ می‌خورد و او هنوز خیره‌ی حرکت می‌کرد.

-تو به این حال می‌گی خوب؟... چرا جواب نمی‌دی خودشو کشت.

به خودش آمد که چشم از من گرفت و دکمه‌ی وصل تلفنش را فشرد. چرا تا حالا دقت نکرده بودم
گوشی‌اش اینقدر مدل پایین بود. سعی می‌کرد شخص پشت خط را آرام کند هرچند خودش اینجا گاه
ناخن شستش را می‌جوید و رنگ صورتش سفیدتر می‌شد. این دختر لاغر مقابل چه جان سخت بود
و چه سرسخت.

-باشه، من تو را هم. تو آروم باش، بت قول میدم چیزی نمیشه خب. فقط آروم باش. دارم میام
بیمارستان. میام اونجا..

او حرف میزد و من کنجکاوتر نگاهش می‌کردم. عملاً می‌لرزید و باز سعی داشت خودش را خونسرد
نشان دهد. باز مرا نادیده گرفت که گوشی تلفنش را داخل کیف شانه‌اش انداخت و از آسانسور بدون
حرفی دیگر بیرون زد. این چه مرگش بود؟ یا من چه مرگم شده بود؟ چرا وقتی نگاهم نمی‌کرد، عصبی
،جوشی میشدم. اصلاً چرا این دختر برایم مهم بود و بدرک که آن شب با آقا رضایش نرفته بود و
وقتی مینا را دید یه دلخوری عمیق در نگاهش، تابلو چشمم را زد. آه مینای سریش هم از همه
مصمم‌تر بود و چند سالی بود بیخیال نمی‌شد و جلوی اصرارهای زیادش برای رفتن به خانه کم
آورد. پا تند کردم و دنبالش از در بیرون زدم و کف‌ری از دسته‌ی کیفش کشیدم. حسابی به غرورم
برخورده بود.

-دارم با تو صحبت می‌کنم؟ نمیشنوی؟

شیطان را باور کن
با ضرب سمتم برگشت و تقریباً داخل بغلم در نزدیکترین نقطه ایستاد. چشمان سیاه خیره‌اش با من حرف می‌زد و من متنفر بودم از احساسی که داشت دلم را ریش می‌کرد. بغم نگاهش به دلم چنگ می‌انداخت. چه می‌خواست این دختر از جان من؟ به من چه ربطی داشت که چیزی در نگاهش داشت آتشم می‌زد.

-مرگت چیه تو؟ چند روزه باز تو قیافه‌ای؟ اون از دیشبت که پلاستیک دور گچمو نبسته از حموم رفتی، اینم حالا دارم حالتو می‌پرسم سرتو میندازی پایین میری؟

باز درون چشماهیم دنبال چیزی گشت، کمی از من فاصله گرفت. دسته‌ی کیف روی شانه‌اش را چسبید. جدیت نگاهش سردم کرد.

-برای شما مگه فرقیم میکنه؟

پوقی زدم. با دستم دور دهان خشکم را لمس کردم. باورم نمیشد این دختر قابلیت این را داشت که با کم محلی‌هایش اینطور بهمم بریزد.

-تو نمیفهمی نگرانی یعنی چی؟

چشمانش انگار کفری تر شد، یک قدم جلوتر آمد و دقیق نزدیک صورتم لبهای کوچکش را باز کرد.

-نباشین، نگران نباشین. لزومی نداره نگران من باشید. داره؟

مکثی کرد. حرف آخرش انگار پتکی بود روی سرم. چرا باید پریشانی یک دختر بچه باید اینطور محمد شاه‌رخ سلیم را بهم بریزد. در سرم دنبال جواب بودم و او هم انگار فهمید جوابی ندارم که پوزخندی زد و دوباره روبه‌گرداند و بی‌محل از من وارد لابی شد. دست به کمر به حال آشفته‌ی درونم فکر می‌کردم و رفتنش را نگاه. چه اهمیتی داشت کسی مرا بشناسد وقتی آنطور از رفتار سردش عصبی شده بودم. شاید دیگر مغلوب شدن در برابر او را نخواستم که عقم کار نکرد و عصبی دنبالش رفتم. دستش را کشیدم و جلوی چشم چند کارمند ساختمان داخل لابی، او را به سمت آسانسور برگرداندم. تقریباً داخل هل دادم و خودم داخل اسلنسور شدم و دکمه‌ی پارکینک را زدم. سمت نگاه متعجب خیره‌اش زل زدم و قاطع با انگشت اشاره سمتش حرف زدم.

-خودم می‌برمت بیمارستان. بشرطی که بعدش خودتم بستری کنی، تو نرمال نیستی دختر..... من بعداً حوصله‌ی سین جیمای طاهره خانومو ندارم که پرستار کوچولوش عل شد و بل شد.

شیطان را باور کن

از او روبرگرداندم و او ساکت هنوز مبهوت حرکت تیز و مستبدانه‌ام بود. در برابر خشمم از کم‌محل‌های بی‌موردش چه اهمیتی داشت که افراد شاهد آن صحنه، چه فکری در مورد ممدشاهرخ سلیم می‌کنند.

کیفم را محکم چسبیده بودم و پله‌های طویل بیمارستان را به دو بالا می‌رفتم. هنوز صدای گریه‌های رضا که التماس می‌کرد و حال فاطی را بد توصیف، داخل گوشم بود و مغز قفلم بیشتر از آن توانایی کل کل با پسر سرکش این روزهایم را نداشت. باید چه چیز را باور می‌کردم. زورگویی آمیخته به نگرانی‌اش را یا یهو رنگ عوض کردن و هایش را. مبهوت از به کرسی نشاندن حرفش تمام مسیر را ساکت بودم و فقط در جواب پرسش با اخمش که پرسید برای کی اتفاق افتاده؟ با اخم رو به آینه کردم و اسم فاطی را آوردم. خدا می‌دانست من اهل ناز کردن نبودم و چه به مزاجم شیرین آمد نازی که برای او خرج می‌کردم و باز دل دخترانه‌ام از وهم رویایی او لبخند روی لب‌هایش آورده بود.

تمام فکر و ذکرم پیش فاطی بود که از خون ریزی داخل خانه افتاده بی‌جان، پیدایش کرده بودند و خدا می‌دانست قلبم چه نا آرام میزد برای از دست دادن عزیزی دیگر. اگه اتفاقی برایش میفتاد؟ افکار پریشان بد شوم را از سر بیرون کردم و خودم را به پیشخوان مرمری ایستگاه پرستاری چسباندم و از زن میانسال مشغول روبه روم آدرس بخش زنان را خواستم. نگاهم کشیده شده سمت ورودی در و داخل شدن محمد شاهرخ که موقع پیاده شدن، کلاه پیکی قرمزش را از داخل داشبورد بیرون کشید و حالا سر پایین تا روی ابروهایش کشیده بود و سمت من می‌آمد. یک بار چشمم را باز و بسته کردم، چه کسی غیر از من حتی در این حالت هم از هیکل چهارشانه و قد بلندش او را می‌شناخت. از او رو گرفتم و سمت اشاره‌ی دستی که پرستار مقابل برایم نشان می‌داد رو برگرداندم و باز قدم تند کردم. مقابل آسانسور صبر کردم تا رسید و هر دو باهم سوار شدیم. کل مسیر را حرفی نزده بود و چرا یهو جلو چند نفر دستم را کشید؟ باز تمام آن صحنه مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد. دلم غنچ رفت و باز به خودم تشر زدم. بخدا که این لحظات برای من زیادی زیاد بود و فکر و خیال‌ها داشت بیچاره‌ام می‌کرد. داخل آسانسور خلوت بود و با پیاده شدن زنی چادری از کنار ما، حالا هر دو تنها شده بودیم. رو به سمتش کردم و سعی داشتم مهربانتر رفتار کنم. او نگرانم شده بود و مگر میشد؟

- شما رو که تو بخش زنان راه نمیدن. همین که منو رسوندین ممنون، کاش تا اینجا نمی‌ومدین، اینجوری اذیت میشین.

شیطان را باور کن
یک آن سرش را بالا برد و من بند دلم از نگاه جذابش ریخت.

-تو نگران نباش، من و این کلاه بهم عادت داریم.

چشمکی زد و از در آسانسور که برایمان باز شد بیرون زد. مبهوت بودم از مرد غیرقابل پیش بینی‌ام. جلوتر از من داخل سالن باریک بیمارستان راه می‌رفت و من از پشت سر نگاهش می‌کردم و به دختر سرکش درونم مدام غر می‌زدم. آدم باش، اون مال تو نیست، اون مال تو همیشه. الان به فاطی فکر کن، خجالت بکش.

همینطور درگیر پشت سرش راه می‌رفتم که چشمم به رضای پریشان افتاد که انتهای سالن پشت در بخش زنان زانوی غم بغل گرفته بود. دلم آتش گرفت از تنهایی این مادر و پسر. محمدشاهرخ را پس زدم و تا رسیدن به رضا دویدم. سالن خلوت بود و جز ما پیرزنی با ساک مخصوص نوزاد منتظر زایمان عروسی، دختری، کسی نشسته بود. به رضا رسیدم و او با دیدنم خودش را نشسته در آغوشم انداخت. سرش را در بغل داشتم و این پسر برخلاف سنش خیلی نازک نارنجی میزد. موهایش را لمس می‌کردم و گاهی یکی دو تا بوس روی سرش می‌نشاندم در جواب حرفهای بریده بریده‌اش چیزی نشده پسری می‌گفتم.

-خجالت بکش رضا، چیزی نیست، اینا واسه خانوما طبیعیه، من اومدم دیگه، آروم باش خب، رضا با توام ها. آقا رضا!

هنوز فین فین می‌کرد که محمد شاهرخ به ما رسید، دقیق روبه من و رضا ایستاد، کلاه پی‌کی‌اش را از سر درآورد و رو به من با اشاره به رضا گیج نگاهم کرد.

-آقا رضا اینه؟

نگاهم گره خورد در عمق تپله‌ای چشم‌های مرد مقابلم و رضایی که حالا از آغوشم جدا شده بود و با دهان باز و متعجب به محمد شاهرخ سلیم و واقعی روبه‌رواش خیره نگاه می‌کرد. +++

پتو را آرام رویش کشیدم و او باز از درد بخیه‌های شکمش ناله‌ای ریز کرد. دلخور سمتش چشم غره رفتم.

-آخه دختر خوب آدم تنها بلند میشه میره پزشک قانونی؟

شیطان را باور کن

داغ از دست دادن جنین از دست رفته‌اش بود یا شوهر بی‌وفایی که با اعتیادش زندگی را سوزاند و حالا بعد از چند ماه با جنازه‌اش روبه‌رو شد که اینطور اشک داخل چشمانش حلقه زد. بی‌رمق با لب‌های خشک حرف می‌زد.

-نبخدا چند روزی میشد که درد داشتم، دکترام گفتن که زیاد رشد نکرده... هر چی بود بابای رضا بود آلا، به مرگش راضی نبودم.

دستش را در دستانم گرفتم و به آرامی فشردم.

-تو مقصر نیستی، من شاهد بودم چقدر برای اون زندگی تلاش کردی. جنگیدی.

سرش را تکان داد و من دستش را باز محکم‌تر فشردم.

-رضا میدونه؟

-ندیدی وقتی بود میونش با این بچه‌چطور بود؟ می‌دونه اما ناراحت‌م نشد آلا، می‌ترسم بریزه تو خودش.

-تو نگران نباش. بچه‌ی عاقلیه. گریه‌هاشو تو بغل من کرد الان سرش حسابی گرم..

از یادآوری محمدشاهرخ سلیم که دستش را دور شانه‌ی رضای مبهوت او انداخته بود و خطاب به من حرف می‌زد، لبخند زدم و انگار هنوز زود بود برای شناخت پسر بازیگوش سلیم‌ها.

-تا شما بری بخش زنان و برگردی، ما هم مثل دو تا مرد میریم تو محوطه.

چند دقیقه گذشت و هنوز فاطی در فکر خیره به نقطه‌ی نامعلوم مقابل بود.

-..جنازشو چیکار کردند؟ زنگ زدی به داداشش.

-اونم یکی بدتر از این، هر چی بود بارم کرد، اما خب خون خونو می‌کشه، قرار بود بیان ببرن شهرستان جنازه رو.

اهی از افسوس بر حال آن مرد تکیده کشیدم که فشار دست فاطی باز مرا متوجه‌اش کرد.

-میگن دختر بود آره؟

شیطان را باور کن
سمتش لبخند زدم و سرش را در آغوش کشیدم تا این رفیق شفیق تازه داغ دیده‌ی فرزند راحت‌اشک
بریزد.

داخل ماشین محمد شاه‌رخ سلیم نشسته بودیم و رضا همچنان متحیر همه‌جای ماشین را با چشم،
نگاه می‌چرخاند و مبہوتر گاه سمت محمد شاه‌رخ نگاه می‌انداخت. هنوز باورش نشده بود که با
محمد شاه‌رخ واقعی طرف است و بچگانه ذوق می‌کرد. چقدر از ذوقش سر کیف آمدم وقتی مرا
مخاطب قرار داد و با انگشت او را نشان.

-آبجی آلا بخدا محمد شاه‌رخ سلیمه، وای خدا.

سرش را می‌گرفت و چه خوب که پاک مادر و مرگ پدرش را فراموش کرده بود.

دو سه روزی فاطمی باید تحت مراقبت می‌بود و من به او قول دادم که نگران رضا نباشد. قصدم این
بود این چند روز را پیش رضا باشم اما وقتی داخل ماشین جلوی او و محمد شاه‌رخ مطرحش
کردم، نمی‌دانم چرا مرا دیوانه کرد و با اخم تصنعی سمت من، رضا را که در صندلی عقب نشسته بود
مخاطب قرار داد.

-خیر، شما فعلا باید مراقب یکی دیگه باشی، آقا رضا میاد اونجا، اینطوری بیشتر بهش خوش می‌گذره
نه آقا رضا؟

ناباور نگاهش می‌کردم و رضا باز انگار دیوانه شده باشد سرش را گرفت و خودش را پرت صندلی کرد.
-وای زندگی با آقا شاه‌رخ سلیم. خداااا.

چشمکی سمتم زد و با سر اشاره به رضا کرد که ببین چه خوشحال شد. ماشینش را گاز داد و نفهمید
چطور قلب دختر کنارش از اینهمه توجهی او کنده شد و رفت. آری من در برابر تک اشاره‌ی تو
بی‌جنبه‌ترین دختر دنیا می‌م.

چیزی که این روزها از محمد شاه‌رخ سلیم درک می‌کردم فرای تصوراتم بود. با آمدن رضا به خانه‌اش
گویی خود او هم پسری نوجوان بازیگوشی شد که با رضا شب را پای پلی استیشن مدل روزش با
سرو صدا طی می‌کرد و روزها او را با خود به باشگاه می‌برد. چند روزی را برایم مرخصی رد کرده بود

شیطان را باور کن

و حالا بهتر می‌توانستم به جفتشان رسیدگی کنم. در آشپزخانه مشغول تهیه‌ی شام آنشب بودم و صدای اظهار نظر بلند رضا از سالن در مورد بازیکنانی که امروز در باشگاه دیده بود، می‌آمد و محمد شاهرخ چه متواضعانه نقطه‌ی قوت هر کدام را به او گوشزد می‌کرد. دو لیوان شربت خنک ریختم و با سینی اول مقابل رضا و بعد مقابل او گرفتم و تمام سپاسگذاریم را در نگاهم جای دادم و تقدیم چهره‌ی متفکر بدجنسش کردم. چشمکی سمتم زد و باز دلم ریخت از توجه‌ی آمیخته با مهربانی این روزهایش.

شب دوم و آخری بود که رضا در خانه‌ی محمد شاهرخ سر می‌کرد و شاید شب آخر من، مرد مشهور، امروز عصر با هیجان به بیمارستان رفته بود تا گچ دستش را باز کند و حتما که کم کم باید جل و پلاسم را جمع می‌کردم به مقصد خانه‌ی فاطمی. رضا شبکه‌ی اخبار زده بود و با ذوق گزارش محمدشاهرخ سلیم را از درب ورودی بیمارستان که کلی خبرنگار و روزنامه نگار احاطه‌اش کرده بودند، نگاه می‌کرد و من دلم می‌لرزید از فکر نبود او. از آن بیعد در خانه شمشاد هم نبودم تا هر چند ماه یکباری که به آنجا می‌رفت او را از نزدیک ببینم، یعنی در شرکت می‌شد یکی دوبار در ماه او را دید؟ محمد شاهرخ سلیم خوشحال از برگشت به زندگی حرفه‌ایش حرف می‌زد و آه کشیدم از باور اینکه از این بیعد باید خود را راضی کنم به دیدنش در همین قاب جادویی و از الان چه دلم تنگ شده بود برای بوی عطر غلیظ اسپرت گرمش.

استکان چایی روی عسلی مقابلم یخ کرده بود. گزارش به اتمام رسیده بود و رضا حالا دماغ، کنترل به دست، شبکه‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کرد. به ساعت پایه بلند سیاه گوشه‌ی سالن نگاه کردم. خیلی مانده بود تا آمدنش، می‌دانستم بهزاد به مناسبت باز شدن گچ دست او، برنامه ریخته و جشنی کوچک برای او تدارک دیده بود. نمی‌توانستم رضای تازه یتیم شده را آنطور پریشان ببینم. با آمدن فکری به سرم، خنده‌ای تصنعی روی لبم آوردم و با زدن دو دست بهم خواستم حواس پرت شده‌اش را متوجه‌ی خودم کنم.

خب کی میاد بریم جگرگی عباس آقا؟

سرش را بالا گرفت و خنده‌ی با رضایتش مرا یاد خود فاطمی انداخت.

شیطان را باور کن

احساس شیرینی پیروزی داشتم مثل گل‌هایی که تا حالا زده بودم. بالاخره از شر آن گچ لعنتی راحت شده بودم و باز شده بودم تیترا اول رسانه‌ها و مجله‌ها. از عصر هزار جور پیام تبریک از دوست و آشنا گرفته بودم و این روزها تمام حواسم پیش دو جفت چشم سیاهی بود که غرورش برایم شیرین و اقتدارش برایم تحسین برانگیز بود. با اطلاعاتی که از زیر زبان رضا در این دو روز در راه باشگاه کشیده بودم حالا بیشتر او را می‌شناختم و او چقدر فرق داشت با دخترانی که در اطرافم می‌پلکیدند. یک حس ناب و نفس‌گیر مرا سمتش جذب می‌کرد و اعتراف می‌کنم او تنها دختری بود که راحت می‌توانست بهمم بریزد و قدرت فکر کردن را در آن لحظه از من بدزد. به لوکیشنی که روی گوشی‌ام داشت مسیر محل جشن را نشان می‌داد نیم نگاهی انداختم. او با رضا خانه تنها بودند و آن پسر فردا دیگر نبود، حالا که گچ دستم باز شده بود، حتمی طاهره خانم عذرش را می‌خواست و چه عادت کرده بودم که شب روزم با او پر شود. با صورت حرصی و چشمان سیاه پرشماقتش.. فکر کردن به این موضوع عصبی‌ام می‌کرد و چرا هر چه مربوط به او میشد در ثانیه‌ای احساساتم را بهم می‌ریخت و من گم می‌شدم بین کلی احساس نا آشنای تازه. نگاههای مهربان و قدرشناسانای این روزهایش دلگرم‌ترم می‌کرد و چرا تا حالا دقت نکرده بودم موهای باز رنگ شیش، هارمونی وحشی‌تری به چشمان سیاهش می‌بخشید. سری تکان دادم و حواسم را پرت خیابان خلوت مقابلم کردم. تا کی باید صبر می‌کردم تا باور کنم او در زندگی‌ام رنگ گرفته! او کسی است که با دیدنش قلبم ضرب می‌گرفت و اصلاً نمی‌فهم کی و کجا این اتفاق افتاد؟ آره باید باور می‌کردم، این محمد شاه‌رخ سلیم بود که دیگر دست و دلش به مهمانی‌های آنچنانی و زرق و برق نمی‌رفت و تازگی‌ها دلش فقط سادگی می‌خواست به سادگی دختری به اسم آلا.

پایم را روی ترمز فشار دادم، سرعتم را کم و از اولین بریدگی به مقصد برج، دور زدم. +++

شال آبی تیره‌ام را روی موهای باز دورم انداختم و نگاهی سرتا پا به کت سیاه و همخوانی‌اش با شلوار جین و کتونی‌های سفیدم در آیینیهی قدی کنار در کردم و رضا را هنوز صدا زده در کنارم مثل جن حاضر شد. از دماغ بودنش کم شده بود و حالا همان رضایی شده بود که با هم سر خوردن سیخ‌های جگر مسابقه می‌دادیم. دست پشت شانه‌اش گذاشتم و با قیافه سمتش ژست گرفتم.

-خب اون دفعه شما بردی، بنظرت این بار چند دونه سیخ بتونی بخوری؟

شیطان را باور کن

تک سرفه‌ای مغرورانه کرد و صدای تصنعی بم شده‌اش در چرخش قفل در گم شد. در قرمز چوبی روی پاشنه چرخید و اول صورت خندان و بشاش محمد شاهرخ و بعد هیکل چهار شانه‌اش داخل کشیده شد و دو دستش را از هم باز کرد.

-قراره بدون من جایی برید؟

چشمانم گرد از حضور غیر منتظره‌اش وا مانده بود و قلبم از ترس لرزید برای تحمل نکردن شناخت ذات واقعی محمد شاهرخ جدید.

**

جگرکی کوچک عباس آقا در وسط هفته همچنان خلوت بود و بغیر ما سه نفر، زن و شوهری جوان به‌مراه دختر بچه‌ی بانمک تپلشان، در انتهای سالن نزدیک به پنجره‌ی رو به بیرون نشسته بودند. محمدشاهرخ و رضا هر دو کلاه پیکی به سر داشتند و رضا سعی در تقلید حرکات او داشت و مدام با ذوق خاص خودش می‌گفت .

-از الان باید یاد بگیرم آلا! وقتی منم مثل آقا محمدشاهرخ معروف شدم بتونم هر جا برم.

بادی به غبغب می‌انداخت و انگار هدف آینده‌اش را از حالا انتخاب کرده بود. کل مسیر تا جگرکی را، محمد شاهرخ ژست تصنعی گرفته بود و با بدجنسی از قواعد شهرت برای او حرف میزد و بعضی از قانونهایش صدای مرا در می‌آورد.

-ببین رضا جان، قانون اول اینه که اول از همه برای خودت احترام بزاری تا دیگران برات احترام بزارن، ببین سینه صاف، نگاه از بالا به پایین....

-اسم این خودشیفتگیه نه احترام.

نگاهش به خیابان مقابل بود و نیم رخش از هم باز شد، خودش را سمت من خم کرد و نگاه به چشمم دوخت.

-اگه خودشیفته بودم حالا اینجا چیکار می‌کردم؟..هان؟

باز شیطان خندید. از داخل آئینه‌ی جلو به رضای نشسته در صندلی عقب نگاه کرد و ادامه‌ی قانونهایش را یکی یکی تا رسیدن به جگرکی گوشزد کرد. چشمم هنوز قفل صورتش بود. من تحمل

شیطان را باور کن
نگاه خیره‌ی مستقیم در آنهمه نزدیکی‌اش را نداشتم. حرارت حرم نزدیکی وجودش، آتشم می‌زد و دلم می‌خواست فریاد بزنم.

-تو اینجا یی تا دیوونم بکنی

اما فقط توانستم همانطور عمیق نگاهش کنم و با نفس بلند عطرش را به سلول‌های بینی‌ام هدیه بدهم.

از همان ابتدای ورود، عباس آقا من و رضا را شناخت و مثل همیشه تحویل‌مان گرفت، دو مرد مقابل شرط بندی کرده بودند و دل تو دلم نبود، بفهمم محمد شاه‌رخ سلیمی که رستوران‌های آنچنانی غذا می‌خورد چه حسی در این جگرکی ساده و کوچک پایین شهر دارد؟ لقمه در دهان می‌گذاشتم و بی‌پروا به کل‌کل‌های آن دو می‌خندیدم. با خوردن چندمین لقمه‌اش با ریحان ستم سر بلند کرد و از حرکتش ذوق زده فهمیدم که حسابی به مزاجش خوش نشسته. لقمه‌ای درست کردم و طبق عادت جلوی رضا گرفتم. ابرویش بالا رفت و نی داخل شیشه‌ی دوغش را به دندان گرفت. پشتم تیر کشید از فکری که به سرم یهو رسیده بود. لقمه‌ی دیگری درست کردم و اینبار پیش روی او گرفتم. انگار غریزه‌های دخترانه‌ام را که سالها به فراموشی سپرده بودم کم کم داشت بیدار می‌شدند و خود مرا هم متعجب زده می‌کردند. بی‌اراده در پاسخ نگاه کنجکاوش لبخند زدم و او چه سرخوش لقمه را از دستم گرفت.

-نگفته بودی از این کارای دلبرانم بلدی؟

خودم را مشغول درست کردن لقمه‌ای دیگر نشان دادم و همانطور سر پایین لبم را جویدم. کارم را دلبری کردن از خودش تعبیر کرد و من تمنای تمام دلبرانه‌های دنیا را با او داشتم. به صورتش نگاه کردم.

-حالا خوبه من همینم بلدم، بعضیا که هیچی.

از زیر کلاه پی‌کی‌اش، سر بالا داد و خدایا وقتی چشمان تپله‌ایش را بدجنس ریز می‌کرد چه خواستنی‌تر می‌شد این تپش قلب آخر مرا می‌کشت.

-اصولا ما ورزشکارا بیشتر از توانمون بلدیم، تو هر زمینه‌ای.... بین هر زمینه‌ای!

شیطان را باور کن

حرفش بودار بود و خون را به صورت سفیدم به جریان انداخت. شماتت بار نگاهش کردم و او موهای رضای بیچاره‌ای که غرق بیرون کشیدن پاچینی از داخل سیخش بود با خنده بهم ریخت. صدای ترافیک روان و بوق و جیغ ماشین‌های بیرون از دور به گوش می‌رسید و صدای موسیقی گیتار نوازنده‌ای جوان با صدای خاصش، شبم را رویایی‌تر کرده بود. آرام از لیوان دوغم می‌نوشیدم و دل داده بودم به حس وصف ناشدنی حالم و با کل‌کل‌های خاصش با رضا سعی می‌کردم آخرین تصاویر نزدیکی با او را در عمیق‌ترین کنج دنج خاطراتم ذخیره کنم. می‌دانستم حتما هر روز و شب بعد او لازم می‌شد. آنقدر غرق بودم که بالا رفتن دست محمد شاهرخ مرا متوجه کرد و انگار از پشت سرم کسی را داخل می‌خواست. نوازنده‌ی مو فرفری بور با گیتارش، خندان داخل شد و کنار میز ما ایستاد. محمد شاهرخ بی معطلی بلند شد و اسکناسی درشت داخل دستش گذاشت و کنار گوشش چیزی زمزمه کرد و دوباره مقابلم روی صندلی پلاستیکی مغازه عباس آقا نشست. مبهوت از دیوانه بازی‌های این پسر بودم و ریتم ملایم صدای گیتار که با هر قطعه‌اش دلم را می‌لرزاند و آن نگاه‌های خاص و محجوبش که در مقابلم با خواننده هم‌خوانی می‌کرد. رضا مشتاق آرام دست میزد و حتی عباس آقا پشت پیشخوانش با ریتم آهنگ جگرهای تازه را باد میزد و دختر کوچک خانوادگی انتهای نرم خودش را می‌رقصاند. خدایا امشب قصد جانم را کرده بود؟

تو چقدر نابی بس که جذابی منو دیوونه میکنی`

رو چه حسابی بازی میکنی با من اینجوری بیخودی

همینجوری بمون نذار تغییرت بدن این آدمای بد

تو چشم نباش اصن این حسودا آدمو چشم میزنن فقط

دلبر ناب دلم با چشای خوشگله مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بنداز که من دیوونه شم ای وای من

دلبر ناب دلم من دو آتیشه طرفدارم ببین

دست نمیشه از تو بردارم همین

شیطان را باور کن
زیبای من بیمارتم ای وای من

سرم را بالا گرفته بودم وخیره در چشمان رنگی نامعلومش غرق شده بودم. تو با من چه کرده بودی
محمد شاهرخ؟ تو ممنوعه‌ترین میوه‌ای بودی که امکان داشت نصیب من بیچاره شود و حالا من
حواترین حوای روی زمینم که میدانم و باز دل بتوی فاصله از زمین تا آسمان می‌بندم.

یه منظومه تو چشماته

که تا میشم بهش خیره منو میگیره

میره بالا توقعم هی نباشی

تو توهمت آدم میمیره

نمیدونم چی داری که شبیه مهره ماری که چشم میگیره

باید زودتر میدیدمت همین الانشم برای بودن دیره

دلبر ناب دلم با چشای خوشگله مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بنداز که من دیوونه شم ای وای من

دلبر ناب دلم من دو آتیشه طرفدارم ببین

دست نمیشه از تو بردارم همین

زیبای من بیمارتم ای وای من

کاش می‌دانست وقتی اینطور جدی زل به صورتم می‌زند و به فکر می‌رود خودم را گم می‌کنم. خدایا
چه آلائی بود که خود من هم نمی‌شناختمش. تمام وجودم به لرز افتاده بود و سعی‌ام بر این که

شیطان را باور کن

طبیعی لبخند بزخم و شال افتاده روی شانه‌هایم را دوباره مرتب روی سرم قرار دهم. سعی می‌کردم با ریتم آهنگ نرم تکان بخورم. حواسم پیش جز به جز مصراع‌ها بود و تمام بند بند وجودم را موسیقی و کلامش به آتش می‌کشید. امکان داشت که مخاطب خاص این موزیک درخواستی مرد مشهور من باشم؟

انگار تمام این سال‌ها چیزی یخ زده در وجودم در حال باز شدن بود و آلائی سرد و مغرور را داشت از درون دوباره می‌ساخت. آلائی که خودم هم نمی‌شناختمش اما حاضر بودم جان بدهم برای لمس تک تک حال و هوای جدیدش. انگار سال‌ها آلا مرده بود و حالا او تپیدن قلبش را مدیون پسر شیطان مشهور دخترکشی بود که با آن عرج و غرب همراهش جگرکی می‌رفت و آهنگ درخواستی سفارش می‌داد. حتی اگر دروغ بود، حتی وهم یا خربیت و کج فهمی، باز هم می‌خواستم اینطور فکر کنم که محمد شاه‌رخ سلیم با تمام کل‌کل‌ها و سر به سر گذاشتن‌هایش بی‌میل به من نیست و فکر مال او بودن دیوانه‌ام می‌کرد. حالا که بیشتر او را شناخته بودم و از قلب رئوف و دردمندش زیر چهره‌ی خندان‌ش آگاه شده بودم، این فوتبالیست جذاب بیشتر برایم خواستنی شده بود. ته قلبم شاد از هیجان نوظهور و ناب زندگی‌ام پر بود و روحم کز کرده گوشه‌ای سوگ رفتن و دوری از او را می‌گرفت. فاطمی را از بیمارستان به خانه برده بودم و هنوز رویم نشد بگویم من هم فردا پس فردا به خانه‌ام برمی‌گردم. آن خانه به اندازه‌ی کافی برای آن دو نفر کوچک بود. عمه باز هم جواب تلفن‌هایم را نمی‌داد و لعنت به من که تا حالا در مورد محل کارش آدرسی چیزی از او نخواستم. روحم پریشان، درگیر اینها بود و گاه پرت می‌شدم به آهنگی که محمد شاه‌رخ درخواست داده بود و عین احمقا لبخند روی لبم می‌نشست و حتمی که هرکس مرا در آن حال می‌دید به عقلم شک می‌کرد. سرم را از روی پرونده‌ی زیر دستم بالا بردم و به رفت آمد کارمندان شیک و پیک در محوطه‌ی سالن نگاه انداختم. کدام یکی از آنها باور می‌کرد من با رئیسشان داخل جگرکی چه خاطره‌ی نابی ساختیم. نگاهم رفت سمت در اتاقش. آهم بلند شد. امروز اصلاً نیامده بود و حالا که کج دستش باز شده بود نباید زیاد دلخوش آمدنش باشم. ساعت از ظهر گذشته بود و امشب همان مهمانی آخر هفته‌ای بود که بهراد دعوت‌م کرد. برای او مهمانی بود و برای من جوری خداحافظی. تا طاهره خانم پا پییم نمی‌شد باید مودبانه از خانه‌اش می‌رفتم. هر چند پای دور شدن از او غمی شده بود اندازه‌ی صد تن وقفه‌ی سینه‌ام را می‌فشرد، اما نمی‌خواستم محمد شاه‌رخ سلیم جوری دیگر در مورد فکر کند. پرونده‌ی زیر دستم را بستم. باید زودتر به خانه برمی‌گشتم و ساک کوچکم را می‌بستم و امشب یا فردا بعد از

مهمانی از آنجا می‌رفتم. با تمام وجود دوست داشتم آنشب را از بودن در کنارش لذت ببرم و باز ناچار تمام خاطرات حضورش را در سرم ضبط کنم برای روزهای بی‌آبی محمد شاهرخ سلیم مشهور.

کلید را داخل قفل انداختم و در را آرام پس زدم. انگار زندگی در آن پنت‌هوس هم عادت‌ش شده بود که عزای رفتن به آن چند متری ته جنوب شهر را گرفته بودم. با نگاهی گذرا به سالن آهی از ته دل کشیدم و سمت پله‌های شیشه‌ای متصل به سالن بالا قدم برداشتم. وارد اتاقم شدم. هنوز دستم روی دستگیره‌ی در مانده بود و حسرت مهمان نگاهم به سمت اتاقی شد که تا این سن نداشته بودم. باز آه کشیدم. غم من فراتر از یک اتاق و پنت و هوس و این حرفها بود. من داشتم او را از دست می‌دادم و چه اهمیتی داشت این چیزها در برابر نداشتن او. یک راست به سمت تخت دونفره‌ی اتاقم رفتم و کیف شانه‌ایم را رویش انداختم. برگشتم و از داخل کمد ست اتاق، ساکم را بیرون کشیدم و افتادم به جان لباسهای داخل کمد. جمع و جور کردن لباس‌های محدودم وقت زیادی نبرد. زیپ ساک را کشیدم و همانطور از پشت خودم را روی تخت درازکش رو به سقف انداختم. تمام افکار داخل سرم درهم شده بودند و من ناتوان در تمرکز روی هر کدامشان باز بلند نفس کشیدم. خوره‌ای به جانم افتاده بود و بغضی خفه گلویم را چنگ میزد و نیشخند تحویل می‌داد. نا امید دست داخل کیف کنارم بردم و گوشی سیاهم را بیرون کشیدم و برای هزارمین بار شماره‌ی عمه را گرفتم. باز همان زن صدا نازک که می‌گفت مخاطب در دسترس نمی‌باشد. کلافه گوشی را از کنار گوشم پس زدم و با چشم تراشه‌های لوستر سقف را دنبال کردم. بالاخره پیدایش می‌کردم. اگر باز جواب نمی‌داد سراغش را از سوری می‌گرفتم. حتما آدرس محل کارش را داشت. با این فکرها گویی کمی از اضطراب وجودم کمتر شد و خیالبافی با او بیشتر. نزدیک شروع مهمانی بود و دل دخترانه‌ام خیلی دوست داشت این شب آخر را خاصترین شب بودن با او کند. شبی که بعد از آن دیگر محمدشاهرخ نبود. دلم توجه‌اش را می‌خواست، نگاهش را، نگاه تحسین‌آمیز دیشبش. از هیجان گویی دلم زنده شد. بالاخره که باید از آنجا می‌رفتم اما چه بهتر که با خاطره‌ای خوش آنجا را ترک کنم و چه بهتر از این مهمانی که توفیق اجباری شده بود، استفاده می‌کردم. یک ضرب از روی تخت پایین پریدم و مانتوی تنم را بیرون کشیدم و سمت حمام اتاق راه افتادم. دوش آب گرم سر حال‌ترم کرده بود و هیجان مواجهه شدنم با او خون را در پوست صورتم به جریان. روی صندلی جلوی آئینه‌ی دراور نشستم. آرایشم را غلیظتر از هر وقت انجام دادم. خط چشم بلندم تا بلندی سایه‌ی دودی‌ام رفته بود و چشمانم را کشیده و بلندتر نشان می‌داد. رژم را قرمز پر رنگ انتخاب کردم. خیلی جیغ بود اما حسابی تغییرم داده بود. موهایم را خشک کردم و فرق باز دو لایه روی صورتم ریختم و موهای پشت سرم را گوجه‌ای بالا بستم. اینطوری گردن

شیطان را باور کن

کشیده و سفیدم بیرون تر می‌زد و با لباس ماکسی مشکی که یک آستینه بود هارمونی زیبایی پیدا می‌کرد. دامنی بلندتر از ماکسی زیر از کمر وصل لباسم بود و به ناچار کفش‌های پاشنه بلندم را پوشیدم. کیف کتابی رنگ لباسم را زیر بغل زدم و برای بار چندم داخل آئینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاق به سرتاپایم نگاه انداختم. واقعا تغییر کرده بودم و فوق‌العاده به نظر می‌رسیدم. لبخندی از ذوق به دختر هیجان زده‌ی داخل آئینه زدم و به سمت گوشه‌ی روی دراور رفتم تا جواب ماشینی که خبر کرده بودم را بدهم.

چند دقیقه دیگه میام پایین.

طبق آدرسی که بهزاد داده بود مهمانی در همان باغ قبلی برگزار می‌شد و من ترجیح دادم تا قبل آمدن محمدشاهرخ به خانه و آماده شدنش خودم با آژانس بروم. شاید از روبه رو شدن با او تنها می‌ترسیدم یا نمی‌خواستم برای رساندنم سربار باشم. طبق روال قبل گوشه‌ی ام را تحویل دادم و وارد سالن بزرگ و مجلل عمارت شدم. صدای موسیقی ملایم گوش را نوازش می‌داد و انواع و اقسام بوهای خوب و عطرها‌ی مارکدار ترکیبی به دماغم می‌زد. مثل قبل افراد مشهور زیادی داخل سالن بودند و مثل قبل من آشنایی برای هم‌صحبتی نداشتم و فقط در جواب لبخند چند مرد که تحسین آمیز نگاهم می‌کردند و سلام می‌دادند با لبخند پاسخ می‌گفتم. با نگاه دور سالن را چرخیدم، حتی بهزاد هم هنوز نیامده بود. سمت بار نیمه شلوغ طرف خلوت سالن رفتم و در کنار دودختر جوان که بلند بلند صحبت می‌کردند و می‌خندیدند نشستم. از داخل منو آب میوه‌ای گازدار سفارش دادم و در دل عهد کردم امشب لب به نوشیدنی نزنم. شب آخر بود و می‌ترسیدم کنترل خیلی چیزها را از دست بدهم. انگار این مهمانی رسمی‌تر بود که خیلی‌ها با بادی‌گارد هایشان وارد می‌شدند و میز طویل و بزرگی که کنار نرده‌های سالن بالا گذاشته بودند، انگار حکم میز کنفرانس و دلالتی داشت برای خرید و فروش هایشان. کمی از آب سبیم سر کشیدم و به ساعت پایه‌دار طلایی گوشه‌ی سالن نگاه انداختم. حتما تا حالا راه افتاده بود. دلم از ذوق درهم پیچید و روی شانه‌ام یخ شد. چقدر دیگر گذشت و محو تماشای بازیگر مردی بودم که میان چند دختر لوند ول می‌خورد و در سریال‌ها مدام نقش آدم مذهبی را داشت. اگر با چشم‌های خودم نمی‌دیدم عمرا باورم نمی‌شد. آنقدر نوشیدنی خورده بود که کنترل خنده‌های بلندش دست خودش نبود و چه خوب که صدایش در بم موزیک سالن گم می‌شد. انگار آمدنش به من الهام شد که نگاهم سمت در ورودی چرخید و دیدن هیکل ورزشکاریش در آن کت و شلوار فیت تنش قلبم را لرزاند. صورتش جدی بود و قدم‌های محکم برمی‌داشت و بهزاد در کنارش سعی داشت با او همگام شود. سریع صورتم را از او گرفتم و رو به بار برگشتم. از عصر تا حالا

شیطان را باور کن

هزار بار صحنه‌ی روبه‌رو شدنمان را تصور کرده بودم اما حالا قلبم جوری می‌زد که انگار داشت کنده می‌شد. چرا دهنم خشک بود و دستانم می‌لرزید؟ عصبی بود یا من اینطور فکر می‌کردم؟ طاقت نیاوردم و به خودم اجازه دادم، دوباره یواشکی سمتش برگردم و دزدکی دیدش بزنم که هنوز کامل برنگشته صدایی مرا در جا تکان داد و باعث شد از روی صندلی بلند شوم و سمت صدا برگردم.

-همه چی روبه راهه سیه مو؟

این دیگه کی بود؟ حالا؟ حالا نه! منگ نگاهش می‌کردم و باز تمام حواسم رفت به محمد شاهرخی که همان ورودی در، چند نفر دوره‌اش کرده بودند. دستی در جیب شلوارش داشت و نگاهش به گوشی دستش جواب مرد مسن مقابلش را می‌داد.

-ترسوندمت؟

با نگاه برگشتم روی صورت کشیده و برنزه‌ی پسر جوان مقابلم. چقدر آشنا می‌زد. بازیکن بود یا بازیگر؟ نگاه منتظرش هنوز روی من خشک مانده بود مثل جام نوشیدنی که هنوز صاف در دستش در مقابلش نگه داشته بود. دست از روی میز برداشتم و سعی کردم به خودم مسلط‌تر باشم.

-نه.. نه... یهو حواسم پرت شد، ترسیدم،، طوری نیس.

به خودش جراعت داد و نزدیک‌تر شد. کت و شلوار آبی تنش انگار داشت جر می‌خورد. ریش پر روی صورتش چی می‌گفت؟

-آخه من خیلی وقته حواسم بهت هس. یهو رنگت پرید..

در جواب پسر مقابلم فقط توانستم لبخند بزنم و از پشت هیکل بلند پسر جوان خیره‌ی آمدن او به طرفمان بمانم.

-موهات از لباست سیاه‌تره..

-فکر می‌کردم عاشق مو بلوندایی سیامک.

دستانم از شدت هیجان عرق کرده بود و چشم‌غره‌هایش در برابر بوی خاص عطر اسپرتش که به بینی ام زد چه اهمیتی داشت. خدایا انگار دیوانه‌وار دنبال همین بو بودم. سلول‌های بینی‌ام چه با ولع هوای

شیطان را باور کن
اطراف را می‌یلعیدند. سیامک پرسشگرانه به پشت برگشت و با دیدن محمد شاهرخ به سمتش با
خنده دست دراز کرد.

-محمد شاهرخ سلیم! پسر خوشحالم که می‌بینمت...چه خوب که گچ دستت باز شده.

-منم خیلی وقته ندیدمت...بازی تو تیم‌های اونور چگونه؟

گوشه‌ای ایستاده بودم و بی‌صدا دستان عرق‌کرده‌ام را نرم به هم می‌مالیدم و شاهد گشت و گوی دو
هم تیمی قدیمی بودم.

-عرق ملی شما منو خفه کرد بابا.....هنوزم نظرت همونه؟

محمدشاهرخ با لبخند و تکان سر جواب مثبتش را نشان داد و باز نگاه ریز پر گله‌اش رفت روی
سرتاپای من. سیامک

با سر سمت من اشاره کرد و به محمدشاهرخ نگاه انداخت.

-خانم با تو هستن؟....لعنتی همیشه گوشت خوب نصیب گفتار میشه.

گفت و بلند بلند خندید. معلوم بود که محمدشاهرخ عصبی، در آن لحظه حال شوخی موخی را ندارد
که حرفش را آنطور بی‌پاسخ گذاشت. سیامک را دور زد و به سمتم آمد و با کشیدن دستم مرا کمی
آنطرفتر قسمت بار برد.

-خب با اجازت ما بریم...بعد باهات حرف می‌زنم.

دستش را برایش بالا داد و سیامک به تقلید او دستش را در هوا تکان داد. دست یخ زده‌ام در دست
پر حرارت او بود و نمی‌دانم این همه جدیت و خشونت در فشار دستم برای چه بود؟ بالاخره راضی شد
و گوشه‌ای توقف کرد و درست مقابلم ایستاد و زیر نگاه بقیه سعی می‌کرد با آرامش صحبت
کند. موبایل دستش را مقابل صورتم گرفت و از بین دندان‌های بهم فشرده‌اش شروع به حرف زدن
کرد.

-این مادر مرده اسمش گوشیه. بت یاد ندادن جواب گوشیتو بدی؟

شیطان را باور کن
دقیق اما با اخم ریز صورتم را بررسی می‌کرد و من باز گیر افتاده بودم بین عکس‌العمل او و حرفهایی
که ازش سر در نمی‌آورد. گیج به گوشی دستش و نگاه عصبی‌اش نگاه ردوبدل کردم.

-گوشی... نمیفهمم چی می‌گی؟

صورتش را کمی نزدیکتر کشید.

-از عصر صدفبار بت زنگ زدم. یعنی یه بارم نشنیدی؟

به من تلفن زده بود؟ مگه اصلاً شماره‌ام را داشت؟ خدای من نکند چند باری که داخل ماشین
شماره‌ای ناشناس به من زنگ زد و من جواب ندادم او بوده... والای نه... با من من دهانم را باز و بسته
کردم. زیر نگاه خیره و چشمان تیره‌ای براقش حرف زدن کار سختی بود.

-تو ماشین چند باری متوجه شدم. چون ناشناس بود جواب ندادم.. نمی‌دونستم شمایی.....

صاف ایستاد. پوزخندی زد و گوشی مارکدار دستش را داخل جیب کتش انداخت.

-بله یادم نبود خانم قانونای خاص خودشونو دارن.

نگاهش را انداخت سمت طرفی دیگر و کفری با زبانش داخل دهان ادا در می‌آورد. انگار خیلی از
دستم دلخور بود و من چرا از اینکه جواب تلفنش را نداده بودم و او عصبی شده بود، لذت می‌بردم؟ ته
دلم خیلی خیلی می‌رفت و باز مرا به خیال رویابافی‌های شیرین می‌برد. از درون شاد می‌زدم اما طاقت
دلخوریش برام سخت شد. به خودم تکانی دادم و دلجویانه صورتم را نزدیکترش بردم که از میان
آهنگ بلند داخل سالن صدا به صدا برسد.

-من نمی‌دونستم شمایی... نمی‌دونم اون لحظه حوصله نداشتم جواب کسیو بدم...

-بله معلومه حسابی مشغول بودید!

زبانش نیش داشت و نگاهش به صورت و لباسم رفت. شایدم صحبتش با سیامک بود! فقط من
می‌دانستم این ته تغاری سلیمی ها تا چقدر می‌تواند حسود باشد. پسر کوچولوی سرتق و حسود. از
خوشی نزدیک بود بال درآورم و با جویدن لب پایینم سعی می‌کردن در برابر نگاههای دلخورش
نخندم.

شیطان را باور کن
-عروس شب عروسی اینقدر به خودش نمی‌رسه!

اینبار نشد جلوی خودم را بگیرم. لبخندم باز شد. این پسر نمی‌توانست فیلم بازی کند. زبانش یک چیز می‌گفت و نگاه براق تحسین برانگیزش چیزی دیگر. از این بازی خوشم آمده بود. حالا محمد شاه‌رخ سلیم برایم مثل روز روشن شده بود. ابرویی بالا دادم و سعی کردم کمی شیطنت زنانه قاطی لحن و نگاهم کنم.

-پس بنظر شما اونقدر خوب نشدم؟

سرش را بالا گرفت. خیره‌ی دو چشمم دو دست به کمرش داشت و متفکر نفسش آرام بالا و پایین می‌رفت. ته‌ریش کم صورتش چقدر مردترش ساخته بود. از هیجان باز صورتم گل انداخت و چرا نمی‌شد مدت طولانی زل در چشمانش داشته باشم. غرق شدن در آن‌ها لذتی داشت که وجودم را می‌سوزاند. نگاهش رفت روی سرتاپایم و روی شانه‌ی بدون آستین ثابت ماند. اخمش بیشتر درهم رفت و با شست گوشه‌ی لبش را کشید و سرش را کوتاه برگرداند.

-بنظرم اگه موهاتو باز می‌کردی دورت بهتر بود... حداقل لباس پوشیده‌تری انتخاب می‌کردی. نصف آستینت کوش؟

جوری حرف می‌زد که انگار چشم و گوش بسته بود و تا حالا ندیده باشد. اگر نمی‌شناختمش حتما حرصی می‌شدم و کفری برخورد می‌کردم اما غیرتی شدن ریزش، خدا می‌دانست چه شیرینی برایم داشت و چه جانی می‌داد این دل‌برایش. شاید توقع داشت حرفش را عملی کنم اما انگار آلائی وجودم بیشتر از اینها دنبال توجه و انگولک کردن غیرت مرد مشهور جذاب مقابلش بود. لبخندم را جمع کردم و نگاه بدجنسم را سمتش انداختم.

-خب البته نظر شما محترمه.. اما این مدل و بیشتر دوست دارم.

شاید توقع نداشت که آنطور جا خورد. ابرویی بالا داد و سرش را چندبار برایم تکان داد. شاید داشت در دلش برایم خط و نشان می‌کشید و از نگاه دلخورش چه غنجی می‌رفت دلم.

-عع... باشه خب.. شما هر جوری که دوست داری باش.. مزاحم نباشم.

این را گفت و با اشاره به پشت سرم کمی دورتر، دلخور از من فاصله گرفت و به جمع تیم آنطرف سالن ملحق شد و خدا می‌دانست قلب دخترک اینجا از حجم آنهمه هیجان در حال ایستادن بود.

یک ساعتی از حضورش در مهمانی گذشته بود و همچنان در کنار دوست و آشناهایش جدی صحبت می‌کرد و حتی نیم نگاهی هم سمت من نیانداخته بود. کینه شتری! نه سراغم را می‌گرفت و نه اهمیتی می‌داد که اصلاً آلائی اینجا هست یا نه؟ حتی سیامک هم سمتم آفتابی نشد و فقط بهزاد چند دقیقه ای پیشم نشست. نگاه از من می‌گرفت و دل دخترانه‌ام انگار قصد مدارا را با او داشت. از غیرتی که برایم خرج می‌کرد لذت می‌بردم و دلم می‌ریخت از کم‌محل‌هایش. خدا این عشق چه چیز عجیبی بود. می‌دانی می‌سوزی و باز برای عطش سوختن هر کاری می‌کنی. فکری به سرم زد. با رضایت از جا بلند شدم و داخل سرویس بهداشتی سالن موهای گوجه‌ای بالای سرم را باز کردم و حالت دار یکطرفه روی شانه‌ی لختم ریختم. جز من دختری با لباس کوتاه و بدنما رژ می‌زد و حق داشت از لبخندی که داخل آئینه به خودم زدم، آن نگاه را تحویلم دهد. کیف دستی‌ام را جلوی لباسم گرفته بودم و به لحظه‌ای فکر می‌کردم که محمدشاهرخ موهای باز و لباس پوشیده‌ام را می‌دید. حتماً راضی می‌شد و سر سنگینی را کنار می‌گذاشت. با لبخند سر جای قبلم برگشتم و روی صندلی خالی نشستم. آهنگی نرم در حال پخش بود و دختر و پسر وسط سالن ریخته بودند و دو به دو مقابل هم می‌رقصیدند و من از میان آن جمعیت در حال رقص هم می‌توانستم صورت او را که به سمت من کشیده شد ببینم. کتش را در آورده بود و هم صحبتش چند بازیکن و بهزاد و چند مرد مسن با بادیکاردهایشان بودند. نگاهش به من افتاد و رنگ نگاه سرد و بی‌تفاوتش بند دلم را پاره کرد. سردی نگاهش تا مغز استخوانم نفوذ کرد و پشت کمرم تیر کشید از پوزخند ریزی که گوشه‌ی لبش نشست. نا مطمئن دست بردم و موهای کنارم را پشت گوش پس زدم. چرا اینطور می‌کرد؟ من کاری را کرده بودم که می‌خواست! دوباره سمتش چشم انداختم، تمام حواسش به صحبت‌های مرد مقابلش بود و پس من چه؟ دلم لرزید از زنی که با ناز به سمتشان رفت و با اشاره سالن بالا را نشان داد. سری تکان داد و همگی آماده ایستادند و با دختران همراهشان سمت پله‌های بالا حرکت کردند و اصلاً آلا خر که بود؟

کف‌ری از او چشم برداشتم و به سمت بار چرخیدم. این پسر را به طوری می‌شد. اصلاً رفتارش قابل پیش بینی نبود. موزیک ملایم جایش را به رقص داده بود و حالا می‌شد صدای خنده‌های بلند از سالن بالا را بهتر شنید. معلوم نبود سالن بالا مال خرید و فروش بود یا کاباره. با آن خنده‌های جیغ ماندشان. از این وضعیت به تنگ آمده بودم و حتی لیوان آب سردی که سر کشیده بودم هم استعصال درونم را کم نکرد. پریشان شده بودم و مشوش. چه فکری می‌کردم و چه شد؟ تحمل آن وضعیت برایم سخت شده بود. یک ضرب از گوشه‌ی دامنم گرفتم و از جا بلند شدم. دقیق نمی‌دانستم

شیطان را باور کن

قرار بود چه کار کنم اما نادیده گرفتنم داشت مرا به زنجیر می کشید. همان لحظه نگاهم به پله های ماریچی افتاد که محمدشاهرخ با دو هم تیمی و چند دختر در حال پایین آمدن بودند. دو دست در جیب شلوارش داشت و در برابر حرفهای زیر گوشی پسر کنارش فقط سر تکان می داد و دختران همراه بلند بلند می خندیدند. تمام هم تیمی هایش با همراه آمده بودند و اصلا او چرا مرا به بقیه معرفی نکرد؟ اگر دوست داشتی بود؟ اگر حسی بود؟ اگر غیرتی شدنی بود؟ همان لحظه صدای موزیک ملایم رقص بلند شد و من با دنیا لج کرده بودم که جواب کم محلی هایش شد گرفتن دست مرد کناری ام که اصلا نمی شناختمش و فقط پیشنهاد رقصش را شنیدم. با او وسط سن رفتم و تمام حرصم را بغضی کردم داخل گلو و لبخندی نیمه جان و مرده و دلخوری که باز از احمق بودن آلا داشتم.

رقصم با آن مرد ناشناس چند دقیقه بیشتر طول نکشید و اصلا نتوانست از بغض وجودم در برابر رفتار سرد محمد شاهرخ کم کند. با دیدن چند پسر شاد و شنگول که به طرفش می رفتند و او را صدا می زدند، او که با قیافه ای جدی به وسط سن، محل رقص نگاه می کرد، رو برگرداند و به سمتشان رفت. حال زخمی داشتم که جراحتش هر لحظه بیشتر می شد. از مرد ناشناس تشکر کردم و سمت بار جایی که کیفم روی پیشخوانش بود رفتم. یک دفعه که چه شد؟ من که موهایم را بخاطرش باز گذاشته بودم. چرا یخ زده؟ کاری که می خواست را انجام دادم و حالا سنگ رو یخ بی محل و بی توجه اینگونه رفتار می کرد. دوره اش کرده بودند و صدای کاپیتان کاپیتان گفتن افراد تیم از آنطرف سالن می آمد. حتی دی جی هم موزیک را قطع کرد و داخل میکروفن بابت باز شدن گچ دست او تبریک گفت و جمعیت برایش کف زدند. وقتی اینهمه توجه و عرج و غرب را داشت، چطور به من توجه می کرد؟ صدای خنده های تیم بلند داخل مخم رژه می رفت. حرصی از جمعیت شاد و سرزنده یشان رو گرفتم و اولین لیوان نوشیدنی پیش رویم را بالا دادم. کی قرار بود خر فهم شوم که اشتباه می کنم. من با دختران دیگر برایش فرقی ندارم و محمدشاهرخ سلیم خوب دل بردن را بلد بود. کم دیده و شنیده بودم دخترانی که بخاطرش از در خانه دک کرده بودم. او فقط مرا بازی می داد و حالا تو برو موهایت را برایش باز کن. دومین لیوان نوشیدنی را روی پیشخوان گذاشتم. از داخل کیف کنار دستم کش مویم را برداشتم و از حرص خودم هم که شده، موهای پشت سرم را دم اسبی بستم. صدای خنده های دخترهایی که همراه دوستان هم تیمی اش بودند روی اعصابم می رفت و بغض گلویم را فشرده تر می ساخت. یعنی من کمتر از اینها بودم؟ باز سوال های مسخره ای که از اول مهمانی آن شب مثل خوره به جان مغزم افتاده بود، شروع شد. سوال های بی پاسخ. سومین لیوان را که روی پیش خوان

شیطان را باور کن
گذاشتم، بی طاقت به عقب زل زدم. ایستاده دور هم، هنوز شوخی و خنده داشتند و لعنتی دندان‌های
ردیف مرتبش از همینجایم پیدا بود. اخم تخمش برای من بود و خنده‌هایش برای بقیه. حس
می‌کردم چشمانم می‌سوزد و چه دل نازک شده بود آلائی سختی کشیده‌ی روزگار.

دریغ از نیم نگاهی، زیر چشمی، بخدا که سخت بود نادیده گرفته شوی وقتی همه‌ی دیده‌ات او
باشد. لیوان چهارم را به دست گرفتم و فحشی نثار نکبت خانمی کردم که با آن لباس همه جا بیرون
زده‌اش برای تبریک خودش را سمت محمدشاهرخ خم کرد و گونه‌اش را بوسید. دل من هم لرزید. چه
کار می‌کردم؟ مثل احمقا نشسته بودم و با نگاه محبت‌گدایی می‌کردم؟ با خودت چه فکر کردی آلا او
محمدشاهرخ سلیم بود. فکر کردی با چند بار محبت کردن و رستوران و جگرگی رفتن خام
می‌شود. ببین دورش را کیا گرفته اند و تو؟ توشانسی داری در برابر آنها؟ دل خوش کردی به یک
نگاه، حرفهای دو پهلوی، یک موزیک سفارشی. موزیک... چرا کسی به موزیک آرامی که از دستگاه دی‌جی
پخش می‌شد گوش نمی‌داد و همه‌ی توجه‌ها سمت او بود. دختری موبر سمتش رفت و چه زیبا
صورت محمدشاهرخ را بوسید و هدیه‌ای کادو پیچ شده طرفش گرفت. من نمی‌دانستم باید برایش
هدیه هم بیاورم. چرا نیاوردم. خدای من. چرا باز نگاهم نمی‌کند؟ لرزش لب‌هایم را به وضوح حس
می‌کردم و سنگینی چشم‌هایم را. محمدشاهرخ من! خطرناک شدی آلا، سرکش، غیر قابل پیش
بینی! دیگر نمی‌شناختمت. آلائی که آخرین بار برای مرگ پدر و مادرش گریه کرده بود حالا چطور برای
بی‌توجهی جوانک مغرور مقابلش چشمانش پر می‌شد و لب‌هایش می‌لرزید. یک بار چشم‌هایم را
بستم و آرام باز کردم. خدا کند اینهایی که دیده بودم کابوس باشد اما هنوز در مقابلم مرد جذاب و هم
تیمی‌هایش استکان بهم می‌زدند و لعنت به بغلی که هر کس را برای تبریک داخل خودش جای
می‌داد. لعنت به تو آلا. لعنت به تو محمدشاهرخ سلیم. انگار تحمل دیدن صحنه‌های پیش رویم از حد
توانم بالاتر رفته بود که تمام وجودم را لرز گرفت. چه مرگم بود که می‌لرزیدم و از درون
می‌سوختم. تحمل نداشتم. این آلائی جدید تحمل لحظه‌ای بی‌محلی و بی‌محبتی معشوقش را
نداشت. اینجا بایستد و دیگری او را در آغوش بکشد. از حسادت نخ دلم کشیده می‌شد و از ترس برملا
شدن دست دلم باز ترجیح دادم فرار کنم. آنجا نفس نبود. هوا نبود برای زنده ماندن. باید دور
می‌شدم. از موجود ترسناکی به نام محمدشاهرخ سلیم که اینگونه با یک اشاره می‌توانست بهم
بریزد.

شیطان را باور کن

..از جمع پر جنب و جوششان با غیظ چشم گرفتم، ته مانده‌ی نوشیدنی داخل لیوانم را سر کشیدم، کیف روی پیشخوان را برداشتم و بدون نیم نگاهی دیگر به سمت خروج سالن قدم تند کردم. هوا، باید به من هوا می‌رسید. بقیه آن داخل چطور نفس می‌کشیدند؟ چطور گوشی و مانتوam را تحویل گرفتم و چطور خودم را به خارج سالن و هوای آزاد رساندم نمی‌دانم اما همین که باد نیمه سرد شب به صورتم خورد، برایم حکم سیلی پیدا کرد که اشک را از چشمانم بیرون بکشد. عمیق هوا را با ولع می‌بلعیدم و درگیر بودم با یک دستم پایین دامن بلندم را بالا بگیرم و با پشت دست دیگرم سیل‌های روی صورتم را پس بزنم. خدایا شب آخر چه فکر می‌کردم چه شد؟ صدایم را در گلو خفه کرده بودم و سرم را تا حد ممکن پایین که مبادا تک و توک افرادی که در محوطه هستند آنگونه حال عاجزم را ببینند. پله‌های بلند و طویل وصل به باغ را پایین رفته بودم و چند قدم برداشته نداشته، کفش‌های پاشنه بلند کار دستم داد و وقتی به خودم آمدم که با زانو زمین افتادم و سر زانوی راستم می‌سوخت. درد داشت اما نه بیشتر از دردی که کل وجودم را می‌سوزاند.

-خواست کجاس؟ مجبوری اونقدر نوشیدنی بخوری که نفهمی پاتو کجا می‌زاری؟

تمام وجودم شد صدایی که شنیده بودم و عطری که لعنت خدا بر صاحبش. باید خودم را جمع و جور می‌کردم. نباید اجازه می‌دادم مرا در این حال ببیند. اشک عجزم را با پشت دست تند چند بار پاک کردم و همین که خواستم بلند شوم دستانش از زیر بازوam گرفت و مرا بالا کشید. اصلا او آنجا چه می‌کرد؟ حتما باید مرا در این حال می‌دید؟ به یکباره تمام وجودم خشمی شد که خودم را مستحق نامهربانی‌هایش نمی‌دیدم. با فشار بازوam را از دستش بیرون کشیدم و رو به او قد علم کرده ایستادم.

-...بیخشید که مثل شما نه‌نه بابای درست حسابی نداشتم که بم یاد بده نوشیدنی نخورم..هر جام که پامو بزارم خودم بدم چطور خودمو بکشم بیرون.

نفسم با ضرب بالا وپایین می‌رفت و صدایی درون سرم مدام تکرار می‌کرد «فرار کن آلا، از محمد شاه‌رخ سلیم فرار کن.» به او که هنوز با اخم و تخم خشک نگاهم می‌کرد، زل زدم، با اشاره به عمارت پشت سرش تقریبا فریاد زدم. فریادی که تمام احساس درونم را داد می‌زد و من شاکی را دقیقا به رخ می‌کشید.

-شمام برو به مهمونات برس. به هم تیمیات. آلا کیه؟ آلا کدوم خریه؟ سرتاپای من اشکاله، ایراده، من نوشیدنی می‌خورم من مدل لباسم افتضاحه اونایی که بات سلام علیک دارن همه خوبن؟ همه

شیطان را باور کن
محجبه همه عالی. برو برو به تبریکات برس. بگیرشون بغلت ملچ ملوچ بوششون کن.. دست از سر من بردار.. یهو چطور پیدا میشه؟ برو پیش همونا...

خواستم رو برگردانم، انتظار داشتم عصبی و کفری جوابم را پس دهد یا حداقل نگاهم کند اما رنگ نگاهش شد همان محمد شاهرخ شیطان همیشه. خنده‌اش انقدر بلند بود که اگر کسی در اطرافمان بود حتما متوجه می‌شد.. تکه‌موی سرکشی که باد او را هم به بازی گرفته بود عصبی برای بار چندم پس زدم و گنگ به خنده‌ی مرد غیر قابل پیش بینی مقابلم چشم دوختم. اگر اهل نوشیدنی بود حتما می‌گفتم زیاده روی کرده. کفری تر از قبل منتظر، خنده‌اش را تمام کرد و با ژستی که در ته مایع خنده‌اش برایم گرفت حرصم چند برابر شد.

-خیلی خوبه نسبت بهم غیرت داری، آفرین غیرتی دوست دارم.

از آن همه لودگی در حیرت بودم. غیرتی؟ من حرف دلم را گفتم. اصلا چرا ایستاده بودم و به حرفهایش فکر می‌کردم. «خام نشی آلا خام نشی.»

-بنده بجاش و برای اهلش غیرتی می‌شم. غلط بکنم برای شما غیرت خرج کنم. اصلا شما کجا و من کجا؟ هنوز مغزمو خر نخورده.

سریع رو برگرداندم که با کشیده شدن دستم کامل رخ به رخ مماس شدم.

-غلط و وقتی می‌کنی که غیرت و برای یکی دیگه خرج کنی! فهمیدی خانم کوچولو؟

مردمک چشمانش داخل نگاهم دودو میزد. دنبال چه بود؟ چه می‌خواست از جان من؟ باز با فشار او را پس زدم و صدای مغزم را بلند تکرار کردم و او با اصرار باز دستم را کشید و با زور به سمت وسط‌های باغ کشاند. متوجه بودم که چند نفری از پله‌های عمارت با صدا پایین می‌آمدند.

-چی می‌خوای از جون من؟ ولم کن.... ولم کن..

تقریبا عمارت بین دختران پنهان شده بود. از تیرهای فانوسی چراغ برقی که هر چند متر در وسط باغ کار گذاشته بودند اطراف روشن می‌درخشید و چه درخت بید مجنون زیبایی درست بالاس سرش در مقابلم قرار داشت. میج دستم را می‌مالیدم و دقیق دنبال جمله‌ای بودم که حرص کارش را سرش خالی کنم.

شیطان را باور کن
-تو.. فکر کردی کی هستی...تو....

-بگو راحت باش خودتو خالی کن...فکر کنم وقتشه حداقل با خودت رو راست باشی وگرنه من که خیلی وقته حرف دلتو می‌دونم چیه؟

زبانم قفل شد. چه می‌گفت؟ نکند راستی راست می‌فهمید؟ آخه از کجا؟ نگاهش شیطان و دست به سینه، خونسرد منتظر عکس‌العملم ایستاده بود. برو بر نگاهش می‌کردم و لبخند روی لبش اعصابم را قلقلک می‌داد.

-ببین آقا چی تو سرته و چی تو فکرته نگهدار واسه خودت.. خواب دیدی خیر باشه!

«آره آلا، لو نده. درستش اینه. نزار بفهمه. نزار هیچ وقت بفهمه، شانسی نداری فقط بازیت می‌ده، اون بازیگره. مثلاً بفهمه چی میشه؟ فقط لهت می‌کنه، ازت رد میشه»

-می‌گی چشای آدما دروغ می‌گه؟

-چشای من غلط کردن که اطلاعات غلط دادن به شما...چی می‌گی اصلاً؟

چند قدم متفکر جلوتر آمد و من مقتدر صافتر ایستادم.

-امشبم حتما موهات خراب شد یهو بازشون کردی؟ کاری به نظر من نداشتی نه؟

قفل چشمان رنگی‌اش شدم. این دیگر چه رنگی بودم. برق چشمانش دهانم را قفل کرده بود و لبخند روی لبش باز داشت فرییم می‌داد.

-امشب برات درس خوبی شد که اگه حرف رو حرف من بزنی عواقب خوبی برات نداره خانم.... از الان گفته باشم.

ابرویی شیطان بالا انداخت و من گم بودم در دنیای کلماتش و نگاه جادویی مقابلم. آمدم دهان باز کنم تا حرفی بزنم اما مغزم فرمان نمی‌داد. فقط داد می‌زد: «فرار کن. او محمدشاهرخ سلیم است. فرار کن.»

اما به جایش قلبم گروپ گروپش بیشتر شده بود و وقتی حرفهایش را کنار هم می‌گذاشت به نتیجه‌ی مطلوب خودش می‌رسید.

شیطان را باور کن

-وقتی با خودت و من رو راست نیستی آدم و مجبور می‌کنی اینطوری اذیتت کنه.

اذیتم کند؟ یعنی تمام بی‌محلی‌های امشبش برای گرفتن اعتراف از من بوده؟ لبهایم لرزید و جمع شدن اشک پشت سد چشمانم پلکم را سنگین می‌کرد. حالا آنقدر به من نزدیک شده بود که می‌دانستم صدای قلبم را راحت می‌شنود. دستش رفت لای لاخ موهای پرتاپ شده در باد ملایم و نگاهش... آخ از نگاهش که تا عمق سلولهای تنم را می‌سوراند. این واقعا خود اوست. محمد شاهرخ سلیم؟

-چیکارم کردی؟ باهام چیکار کردی دختر؟ چرا یه لحظه از جلوی چشم اونور نمی‌ری؟

با من بود؟ یعنی باور کنم که...

-آاومدم خونه دیدم نیستی، تلفن جواب نمی‌دی. میدونی چه حالی شدم؟ گفتم رفت تموم شد! ساکتو چرا بستی؟

نگاهش جدی شده بود و سیاست چقدر جذابترش می‌کرد. اصلا اجازه نداد حرف بزنم. چرا اجازه نمی‌داد من منگ، حرف‌هایش را رمزگشایی کنم. سرش را نزدیک تر آورد و به پیشانی‌ام چسباند. دستانش کنار صورتم چه حرارتی داشت.

-بخدا آلا اگه یه بار دیگه بدون من جایی بری، تلفن جواب ندی. کشتمت.. من کله خرم قاطی کنم کار دست خودم می‌دم.

دیگر حتم داشتم در خواب بودم. شایدم وقتی افتادم سرم به سنگی چیزی خورده و مرده‌ام. بغض گلویم لبم را برچید و فقط توانستم آرام با نفس‌های تند و چشمهای بسته باز حرفهای مغزم را عاجز تکرار کنم.

-با من بازی نکن.. لطفا با من بازی نکن.. بزار برم... بزار...

-آلا منو ببین. چشاتو باز کن... ببین منو... تو نمی‌فهمی اون چشای سیات چند وقته شده دنیام، بخدا نمی‌فهمی... فقط می‌خوام بدونم حسی که من دارم تو هم داری یا... نه؟

چه مهربان حرف میزد و چه خالصی داشت چشم‌های براقش. باز ناباور لبم لرزید و دهانم باز و بسته بدون هیچ صدایی تکان خورد.

شیطان را باور کن

کمی از من فاصله گرفت و مشکوک نگاهم کرد. چرا لال شده بودم. مگر هر لحظه هزار بار آرزوی این لحظه را نداشتم؟ شوک حرفهایش آنقدر برایم بالا بود که بی‌رمق و بی‌حس فقط نگاه بغض‌دار و ناباور عاجزم را تحویل می‌دادم.

خیلی خب بعدا یادت می‌دم چطور اعتراف کنی...

این را گفت و نفهمیدم چه شد که لپم را بوسید و دستان مردانه‌ای که کمرم را گرفته بود و هر بار با ولع بیشتر مرا به خود می‌فشرد. حکم پرنده‌ی ناتوانی را داشتم که در آغوش مردانه‌اش می‌لرزید و بی‌حرمت در جواب بوسه‌اش ناباورانه و گله‌مند اشک می‌ریخت. نفس‌هایش آنقدر سوزان بود که یخ دستانم را آب کرد، بالاخره در برابرش تسلیم شدم و با قدبلندی دور گردنش دست انداختم و منم لپش را بوسیدم طبع تند مرد ورزشکار من چقدر گذشت که فرو کش کرد و، بهم امان داد و با نفس‌های تند دو دستم را گرفت و بوسه‌ای روی هر دوزد. اینهمه احساس و خشونت چطور باهم در یک نفر جمع می‌شد؟

-برای شروع کافیه! نمی‌خوام اذیتت کنم ازم فراری شی وگرنه خود واقعی‌مو برات رو می‌کردم آلا خانم.

دلم برای حرفش ضعفی رفت و از خجالت سرم را پایین انداختم.

-سرکش، مغرور. خجالتی..... تو یه دونه‌ای یه دونه اونم مال شاهرخ سلیمی فهمیدی مال من!

من عادت نداشتم به این حجم بالا از خوشی. به برآورده شدن آرزو. دست خودم نبود که باز بی‌محابا اشک از گوشه‌ی چشمم چکید. اخم تصنعی کرد و باز دستانم را گرفت و بوسید.

-بیخس اگه امشب خیلی اذیت شدی می‌خوای از اینجا بریم هان؟ می‌لرزی.

ناباور و دلخور سر پایین انداختم. رفتار امشبش خون بدلم کرده بود.

نه برو پیش دوستات من خودم.....

-آخ خانم کوچولوی حسود من.. خدا بداد برسه دخترا رو... از این بی‌عد نزدیکم بشن چشاشونو در میاری آره؟

شیطان را باور کن

به سرخوشیش لبخند زدم و منگ همانطور که می‌گفت میریم خونه و مرا با خود می‌کشید، مطیع دنبالش راه افتادم و با خودم فکر می‌کردم مردن چه کار راحتی بود. در کادر چشمانم فقط او جای داشت و مه و تاریکی همه جا را گرفته بود. دستش هنوز در دستانم داغ می‌سوخت و من با خودم می‌گفتم چه خواب شیرینی!!!

نرمی موهایم روی صورتم خزید و از آنهمه ظرافت که موزایانه روی پوست گونه‌هایم می‌خزید، عاصی شدم که با دست پششان زدم و در جا، طرفی دیگر غلط. نسیم ملایمی به صورتم می‌خورد و حس آرامشی زیاد تمام وجودم را گرفته بود. اگر سنگینی و کز کز سرم را فاکتور می‌گرفتند، بهترین حال دنیا را داشتم. دستانم مور مور شد که خودم را تا زیر چانه داخل پتو مچاله کردم. بالشت و پتو عجب بوی عطرش را می‌داد. سرم را بیشتر داخل بالشت فرو دادم و خودم را بیشتر جمع. آفتابی غلیظ روی صورتم افتاده بود و باعث شد نرم گوشه‌ی چشم‌هایم را باز کنم. چه صحنه‌ی زیبایی. پرده‌ی حریر اتاق از در شیشه‌ای منتهی به پنت هوس نرم تکان می‌خورد و با رقص او با همراهی نور خورشید چه دیدنی شده بود. از همانجا هم می‌توانستم استخر پر آب و نورهای زرد معلق داخلش را براحتی ببینم. از حالت جنینی بیرون آمدم و همان طور لبخند زنان رو به سقف برگشتم. سرم تیری کشید و انگار همان تیر تازه مرا داشت هوشیار می‌کرد. با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهی اطرافم انداختم. مکث کردم و با فرمان مغزم ناباور از روی تخت پایین پریدم. هنوز باورم نمی‌شد. اتاق به آن بزرگی با ست چوبی لوکسش و پر از عکس ولوح و مدال و افتخار از او، مال چه کسی می‌توانست باشد جز خودش؟ محمدشاهرخ سلیم. سرم را برگرداندم، کت دیشبش نامرتب روی صندلی جلوی آینه‌ی کمد افتاده بود و لباس ماکسی دیشب من هم کنارم روی تخت. نفسم سنگین و بهت زده چندبار پلک زدم و از پیشانی گرفتم و موهای وقت شناس دورم را پس زدم. نگاهم افتاد به پایین تنه‌ی لختم و تی‌شرت مردانه‌ی بلند روی زانویی که تنم بود. چه خبر شده بود؟ من داخل اتاق او چه می‌کردم؟ گیج نگاهی دیگر اطراف اتاق انداختم و هر چه زور می‌زدم چیزی از دیشب یادم نبود جز اتفاقاتی که افتاد و من در وهم فکر می‌کردم رویا است، و حالا صبح اینجا.. صدایی از بیرون توجه‌ام را جلب کرد و مرا به سمت خروجی اتاق کشید. دستگیره‌ی در را پایین دادم و با عجله از اتاق به سمت صدا بیرون زدم. تمام حس‌هایم قاطی شده بود و نمی‌دانستم از گرفتن حاجت دیشبم خوشحال باشم یا از وضعیت الانم حرصی؟ صدای آبمیوه‌گیری بلند بود و محمدشاهرخ داخل آشپزخانه سوت زنان پای دستگاه، شیر موز درست می‌کرد. نگاهی به اوی سرحال و موزهای در حال له شدن داخل دستگاه

شیطان را باور کن
انداختم ونمی دانم چه فکری از سرم گذشت که ترس به جانم افتاد و با صدای بلندتر از صدای
دستگاه داد زدم.

-اینجا چه خبره؟

تازه متوجهی ورودم شد که لبخند زد و صافتر ایستاد و دکمه‌ی خاموشی دستگاه را زد. رکابی سبز بر
تن کرده بود و موهایش هنوز نم حمام را داشت.

-به.. ساعت خواب... یکم دیگم می‌خوابیدی تنبل خانوم!

مات و گنگ هنوز به ذهنم برای یادآوری دیشب فشار می‌آورد و نگاهم بین موزها و شیر و صورت
خندان و موهای نمدارش می‌چرخید. دلم به شور افتاد. دوباره سوالم را تکرار کردم.

-اینجا چه خبره؟ من تو اتاقت... اونجا... شیر موز...

نمی‌دانم در آن لحظه فکری که از سرم می‌گذشت درست بود یا نه اما همه ی شواهد چیزی غیر از
این را نشان نمی‌داد!

نگاهش شیطان شد و بدجنس. شاید حالم را خوب درک کرده بود.

-گفتم تا حالا باید از سرت پریده باشه!

گنگ باز نگاهش کردم و با دودست تیر روی پیشانی‌ام را گرفتم. چرا هیچ چیز بعد از داخل باغ یادم
نمی‌آمد؟

-شما که اینهمه بد حالی شکر می‌خوری که می‌خوری...!!

چه می‌گفت! بد حال؟ اره نوشیدنی خورده بودم ولی حالم خوب بود من همه‌ی حرفهایش یادم
بود. اون بوسه.. نکند واقعا خیالاتی شده بودم. دلم پیچی زد، ترسیده بودم. دست خودم نیود که چند
قدم مانده تا این نزدیک او جلو رفتم و کف دو دستم را روی سنگ سردش گذاشتم.

-من همه چی یادمه... فقط... فقط... تو اتاق تو...

-بله معلومه یادته... قبلا شما بودیم از دیشب تو...

شیطان را باور کن

بدجنس خندید و من حرصی از پسر وقت شناس مقابلم باز توپیدم..ترسیده بودم..خیلی ترسیده.

-من جدی حرف می‌زنم.

-منم جدی‌ام خانوم خانوما....جای تشکرته؟میدونی پدرم دراومد تا از تو ماشین خواب بغلت زدم تا اینجا؟وسط سالنم همچین بالا آوردی که اون وقت شب ده جا زنگ زدم برای تمیزکاریش.

گیج به حرفهایش گوش می‌دادم و با تصور خودم در آن حالت شرمزده می‌شدم.بالا آورده بودم؟وای چه افتضاحی،اولین خاطره‌ی بعد از اعتراف نباید اینطور می‌شد.

-اتاق...لباسم...

-همچینم سبک نیستی...نکنه توقع داشتی تا اون بالا ببرمت؟....رفتم از اتاق لباس بیارم همه توساکت بود ،دست نزدم .از لباسای خودم تنت کردم.

در جواب نگاه پر شماتم ،نگاه حق به جانب منصفی گرفت و با نیش باز ادامه داد.

-دلم نیومد با اون لباس مجلسی بخوابی.

ته دلم از تصور آن حالت کفری شدم و باز نگاهم رفت سمت موزه‌های روی این.حتما معنی نگاهم را گرفت که نیشش باز شد.

-هیچی دیگه الانم موز لازمیم و باید تقویت شیم....

نگاهم سوی ناباوری می‌رفت که صدایش جدی‌تر به گوشم نشست.

-چیو هی نگاه می‌کنی دختر خوب؟موزا داشت خراب می‌شد ،با اجازتون گفتم شیر موز بزنیم.....نترس من دیشب رو کاناپه خوابیدم نمیبینی؟

سربرگردانم سمت اشاره‌ای که با چشم داشت.کاناپه‌ی وسط سالن باز شده بود و پتو و بالشتی نامرتب رویش بی هدف ول بود.رفتار دیشبم کم بود و حالا از فکر احمقانه‌ی یهویی‌ام هم خجالت کشیدم.سمتش برگشتم و انگار کوتاهی لباس بالا زانویم حالا حالیم شده بود..این پا و آن پا می‌کردم و نامحسوس نرم گوشه‌ی لباسم را پایین می‌کشیدم.

-من فکری نکردم...گفتم...

شیطان را باور کن

همانطور که حرف می‌زدم این را دور زد و سمت امد. دستم را گرفت و با خود داخل آشپزخانه برد و روی اولین صندلی پشت این نشست و خودش داخل کابینت مقابل سراغ چیزی رفت. کاش سردی دستانم را نفهمیده باشد و کاش صبح بعد اعتراف اینطوری جلویش ظاهر نمی‌شدم. اصلا خودم را داخل آئینه نیم نگاهم ندیده بودم. لبم را گزیدم. در سکوت کارش را انجام می‌داد. نکند از من دلخور شده باشد. مسیر آمدش را داشتم و او که جلوی پایم زانو زد و پنبه‌ای بزرگ روی زانوام گذاشت و تا معز استخوانم سوخت. آخی بلند کشیدم و نیمه خیز در جا ایستادم. کلا زخم زانوام را فراموش کرده بودم.

-دیشب اونقدر معصوم خوابیده بودی دلم نیومد این کارو بکنم.

آنقدر می‌سوختم و پشت سر هم با تکان دست آخ آخ می‌گفتم که وقت فکر کردن به حرفش و خجالت کشیدن نداشتم. من خجالتی نبودم اما چه شد در برابر او مدام سرخ و سفید می‌شدم!

-عع... الان وقت آخ و اوف نیس هااا... نگه دار جاهای سخت زندگیت به دردت می‌خوره.

دردم کمتر شده بود و کز کز زانوام خوابید. برو بر سوالی نگاهش کردم و خوب منظورش را گرفته بودم و از پسر بی‌حیای مقابلم لرزیدم. دور زخمم را پماد می‌زد و خنده‌اش را می‌خورد.

-بالاخره بودن با شاهرخ سلیم آسون نیس... از این شهر به اون شهر. از این کشور به اون کشور....

می‌دانستم منظورش تنها این نبوده اما طعم شیرین صحبت‌هایش تپش قلبم را بالا می‌برد و بخدا هنوز باور نداشتم معجزه واقعی است.

-آلا خانوم دفعه‌ی دیگه تو هیچ مهمونی دورهمی از نوشیدنی خبری نیس... ببینم گردنتو می‌شکنم... جواب حاج اسد و طاهره بانو و می‌خوای چی بدی یهو کلاغا به گوششون برسونه؟

سرم سوت کشید و تمام موهای تنم سیخ، بالا زد. یعنی او مرا برای همیشه می‌خواست؟ برای خودش؟ آنقدر جدی که پای طاهره خانم وسط بیایید؟ زل به صورتش داشتم و باز راحت داشت کاسه‌ی چشمم از ناباوری پر می‌شد و حالا ترس از دست دادنش شده بود آفت زندگی‌ام. واقعا نمی‌دانستم چه بگویم و باز در دل دعا کردم کاش خواندن نگاه را بلد باشد! تلفنش لرزید و همانطور که از جیب شلوارش بیرون می‌کشید مخاطبم قرار داد.

شیطان را باور کن

-البته بت حق میدم گریه‌ی خوشی کنی...همه‌ی زندگی محمدشاهرخ سلیم شدن الکی نیست...بر خرمگس معرکه بهزاد خان، روز جمعه‌ای هم دس از سر ما برنمیداری...بله خونم، بیار امضا کنم، بیا بالا! نگاه مردانه‌ی جذابش را سمت بالا روی صورتم گرفت.

-اگه گذاشتن دو دقیقه تنها باشیم...حالا باورت شده یا نه؟

پوقی از خنده زدم و با مشت آرام روی شانه‌اش کوبیدم. چه راحت جو متشنج را می‌توانست عوض کند. نگاه نافذش خیره‌ی صورتم بود و آرام مقابلم ایستاد و مرا مجبور کرد مقابلش بایستم. باز افتاد به جان موهای باز جلوی صورتم.

-درضمن بنده تا خودت نخواستی باشی بت دست نمی‌زنم حالیه؟ هر جوری که در مورد من فکر می‌کردی بریز دور.. خود واقعیمو بشناس..از دیشب تا هر وقت بخوای وقت داری قبوله؟

سرم را با لبخند تکان دادم. اینهمه مردی از خانواده‌ی سلیم بعید نبود.

-اما....منتظر سوال دیشبم هستم، فکر نکن تونستی از زیرش در بری..در این مورد صبر ندارم....اعتراف کن تا به اعتراف نیاوردم.. هر چند....

تیکه‌ی آخر حرفش را کش دار گفت و شیطان اعتراض را بالا برد. می‌شد با یک اعتراف تمام حسم را به او بیان کنم؟ بخدا که کم بود، خیلی کم.

عاشقانه نگاهم را در نگاه رنگی چشم‌هایش ریختم و قدرشناسانه با ترسی که تمام وجودم را گرفته بود سمتش لبخند زدم و تمام ذهنم را اسم‌هایی درهم پر کرده بودند که تصویرشان مدام جلوی چشمانم رژه می‌رفت. طاهره خانم. اسد سلیم، حاج آقا، انیس...

«اینروزا یکم گرفتارم، خودم بت زنگ می‌زنم»

با گرفتن این پیام عمه بالاخره بعد از چند مدت انگار عیشم تکمیل شده باشد، سرخوش‌تر از هر وقت زندگی‌ام که تا حالا نداشتم، انگار روی ابرها راه می‌رفتم. جواب عمه را مهربان بدون هیچ غری دادم و با خودم عهد کردم اینبار که دیدمش حتما آدرسی از محل کارش پیدا کنم. انگار خدا تازه مرا دیده بود و وای اگر نسرین باخبر می‌شد؟ حتی تا حالا نگفته بودم دیگر پرستار نیما نیستم و او در

شیطان را باور کن

تلفن‌هایش مدام غر دیر آمدن نیما را برای برگشت دوباره‌ام میزد. محمد شاه‌رخ سلیم این روزها انگار آدمی دیگر شده باشد، در غالبی سرخوش مردانگی را به رخم می‌کشید و نمی‌دانست دل عاشقم هر لحظه وابسته‌ترش می‌شود. آن شب باز شبی زیبا برایم ساخت و با حضور بهزاد و آمدن چند دوست نزدیکش روی تراس در زیر نور لامپ‌های ریز مخفی کنار استخر وقتی چشمک‌هایش را سمتم پرت می‌کرد نمی‌دانست چه قندی آب می‌کند دل دخترانه‌ام و باز قسم می‌خورد هنوز خواب است. چه مرگم شده بود که از تنها با او بودن می‌ترسیدم و تا رفتن آنها، داخل اتاقم پریدم و چطور این حجم از هیجان را با او داخل خانه‌ای تنها باید تحمل می‌کردم؟ صدایش شاکی از پایین پله‌ها می‌آمد.

-نمی‌خورمت ... یهو چرا در رفتی؟ ... حداقل شب بخیر بگو فردا صبح زود باید برم باشگاه... آلا..

حرف می‌زد و صدای بلند نفس‌هایم از پشت در عاصی‌ام کرده بود. شب و روزم رویای او شده بود و حالا چرا می‌گریختم؟ از خودم می‌ترسیدم یا او؟ شاید از وابستگی بیشترش یا دلهره‌ی روزی نداشتنش؟ تا کی باید فرار کنم یا فقط شنونده‌ی حرف‌هایش باشم؟ خودم را در مقابلش کمتر می‌دیدم اما او مرا همین‌گونه خواسته بود! قبول کرده بود. آلائی که جز عمه‌اش در دنیا کسی را نداشت و روزی بعنوان پرستار وارد زندگی‌اش شده بود. اصلاً چرا مرا خواست؟ مگر من چه داشتم؟ ته ذهنم باز شلوغ و درهم شد و تمام وجودم نیاز که خودم را به او برسانم و داخل آغوشش غرق شوم. باید زیاد اینکار را می‌کردم تا شاید کم کم باورم شود که حقیقت دارد. فقط داخل قصه‌ها نیست. می‌شود پسری جذاب و مشهور عاشق دختری همچون من شود. از پشت در اتاق فاصله گرفتم و دست روی دستگیره گذاشتم تا با هر جان‌کدنی بود خودم را به او برسانم اما صدایش بعد وصل تلفنش می‌خکوبم کرد.

-خیره مامان.. چیزی شده؟؟ آخه این وقت شب؟... قربونت برم هی خواب منو می‌بینی....

صدایش دورتر دورتر می‌شد و من ناکام از هدفم، دست از دستگیره‌ی در گرفتم و با شانه‌های آویزان رو به دختر آینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاق ایستادم و با برانداز کردنش ته دلم از حقایقی تلخ سوخت.

-تو چی داری که قبولت کنن؟

باز تصویر عصبی طاهره خانم از پس ذهنم گذشت و پشتم تیر کشید از آن همه فاصله.

حرم نفس‌هایی گرم روی صورتم می‌نشست و من پر از لذت خودم را بیشتر مچاله کردم. اینروزها بوی عطرش خاص مهمان سلول‌های بینی‌ام شده بود و آنها را غرق در مستی حسش، ارضا می‌کرد. چیزی گرم روی پیشانی‌ام نشست و من با لبخند نشسته روی لب‌هایم، گوشه‌ی چشمانم را آرام باز کردم و

شیطان را باور کن

محمدشاه‌رخی را دیدم که بالای سرم ایستاده و روی صورت خم با شیطننت براندازم می‌کند. چشمانم از ناباوری گرد شد و نمی‌دانم از شوک بود یا هیجان که با جیغ ریزی از روی بالشت سربالا آوردم و نفهمیدم چرا ملافه‌ی نرم را دو دست چسبیدم. با ست ورزشی‌اش دست به کمر مقابلم ا حق به جانب بدجنس براندازم می‌کرد.

-دیشب که فرار کردی.. فکر نکن حالیم نیس. داشتم می‌رفتم تمرین دلم نیومد بدون خداحافظی برم.

گیج نگاهش می‌کردم و از ذهنم می‌گذشت که تا حالا برای کسی تا این حد مهم بودم یا نه؟ موهای وز کنار صورتم را پشت گوش زدم. اصلا دوست نداشتم اول صبحی مرا اینطور ببیند.

-بدهی منو بده برم!

اخم کردم سمت پسر جذاب مقابلم. منظورش را نمی‌فهمیدم. متوجه‌ی بی‌حواسیم بود که سمت نزدیکتر خیمه زد و زیر نگاه مبہوتم خوددار بوسه‌ای روی پیشانی‌ام زد. خودش را عقب کشید و با تک سرفه‌ای، خواست حواسش را متمرکز کند.

-یکم دیگه بمونم دیگه نمیرم... یه کاری دستمون میدم.

دلم آب شد برای چشمک چشمان تیلہ‌ایش و دیدن اندام چهارشانه‌ی عضلانی‌ش چه میکرد با من. نزدیک در نیمه بسته، سمتم برگشت.

-فکر نکن یادم رفته.. هنوز منتظر جوابم هستم.... یکم دیگه بخواب بعد باید بری سرکار.

انگشتش را سمت نشانہ گرفت و با لبخند زیبای گوشه‌ی لبش پشت در ناپدید شد و با صدای بسته شدن در، اینجا دختری بود که هیجان زده خودش را روی تخت انداخت و از معجزه‌ی جدید زندگی‌اش ناباور بالشت به دهان خفه جیغ می‌کشید.

تصمیمم را گرفته بودم، از وقتی اعتراف کرده بود بارها با محبت علاقه‌اش را به نوعی نشانم داد و من هربار عین بز فقط نگاهش می‌کردم. امشب بعد از رفتن به خانه شام مفصلی آماده می‌کردم و سرمیز شام حرف دلم را به او می‌زدم. وای چقدر رمانتیک! حتی فکر کردن به آن لحظه هم ضربان قلبم را بالا می‌برد و قلبم را بیقرار نبض می‌داد.

-خانم رحمان! حالت خوبه آلا جون؟

شیطان را باور کن
از پشت میز شام رنگی شاعرانه با محمد شاهرخ پرت شدم داخل اتاق کوچک شیشه‌ام و همکار جوان
متعجب مقابلم که مدام فامیلی‌ام را صدا میزد. خودم را جمع و جور کردم و پرونده‌های نامرتب زیر
دستم را جمع.

-بله بله من خوبم... جانم بهاره جان؟

-چند بار صداتون کردم متوجه نشدید.. پرونده رو می‌دید ببرم امور مالی یا نه؟

-پرونده؟ کدوم پرونده؟.... آهاااا..بله..بله....بفرما.

پرونده را مردد از دستم بیرون کشید و با خداحفظی آرامش، خدا می‌داند چندبار به عقل این همکار
تازه سر به هوا شک کرده بود!

با آژانس خودم را به برج رساندم و در راه چندین بار شامی که قرار بود، بپزم را تغییر دادم و بالاخره
با وسواس ته‌چین مرغ را انتخاب کردم. شنیده بودم محمدشاهرخ شیفته‌ی این غذا است. با فکر
اینکه چه خودشیرینی هستم من، وارد برج شدم و در لابی بعد از سلام دادن به نگهبان جدی همیشه
،سوار اسانسور دکمه‌ی طبقه‌ی شانزدهم را زدم. سر راه دو پلاستیکی خرید کرده بودم و مجبور شدم با
پا در آسانسور را پس زنم و به سختی در واحد را باز. نفس بریده وارد شدم و پلاستیک‌های دستم را
روی این گذاشتم و کشی به شانه‌هایم دادم. پدرم درآمده بود و واقعا خیلی کار داشتم. نباید بیشتر از
این معطل می‌کردم. سریع مانتوam را بیرون کشیدم و روسری را از سرم روی این انداختم. دم اسبی
موهایم را بالای سر محکم‌تر کردم و عزمم را جزم که وارد آشپزخانه شوم و کمی کارها را پیش ببرم که
در اتاق محمد شاهرخ باز شد و هیکل او و بهزاد صحبت کنان بیرون زد. عملا در آستانه‌ی ورودی
آشپزخانه خشکم زد و محمد شاهرخ وسط‌های سالن بود که بی‌توجه به پرحرفی‌های بهزاد وجودم را
حس کرد. در آن کت و شلوار سیاه رسمی و آرایش منظم موهایش مثل همیشه، حسابی جنتلمن
شده بود. کلی برای امشب با خودم تمرین کرده بودم و حالا که با اوروبرو می‌شدم دست و پاهایم به
لرز افتاد و دستپاچه کلمات را گم کرده بودم.

-آلا... کی اومدی؟

بهزاد غرق صحبت ساکت شد و سمتم رو گرداند و با بالا دادن عینکش احوالپرسی گرمش را شروع
کرد. به خودم تکانی دادم و هیکلم را از کنار این پس کشیدم.

شیطان را باور کن
خیلی وقت نیست که رسیدم.

نزدیکم رسیده بود و اشاره‌اش رفت روی خریدهایم..

-لازم نبود خرید کنی..هر چی لازمه لیست کن برات میارن.

بدون اینکه چشم از صورت جذاب با ته ریش نیمه‌اش بردارم جوابش را دادم.قدش چقدر از من بلند بود؟

-چیز خاصی نیس،،گفتم سر راه بگیرم .حالا یه بار من بخرم نمی‌میرم که.

دست داخل جیب شلوار با ژست خاصی نزدیکتر شد و با صدایی زیر جوری که بهزاد نشنود آرام مقابلم نجوا کرد.

-کار شما کشته...مردن کار ماس آلا خانم.

خدا می‌دانست که دلم رفت برای صورت جذاب مردانه و لبخند بدجنس همیشه‌اش.یعنی رنگی به زیبایی رنگ چشم‌های او تا وجود داشت؟بهزاد که تا حالا تماشاچی بود خودش را جلوتر کشید.

-محمدشاهرخ دیرمون میشه ها...زهرة منتظره..می‌دونی که آن تایمه.

انگار تازه مغزم به کار افتاده بود و تمام سلول‌های تنم شد گوش.این همه به خودش رسیده بود کجا می‌رفت؟زهرة که بود؟پس برنامه‌ی شام من چه می‌شد؟

- قراردادو امضا کنه من برگشتم بهزاد.حوصله‌ی شب نشینیاشو ندارم.

-فکر کن بزاره.تا تو رو برای دختر دماغوش نگیره ول کن نیس پسر.

غش غش خندید و من دل تو دلم نبود از چیزهایی که می‌شنیدم.باز پای دختری در میان بود و باز ترس از دست دادنش شد خوره‌ی جانم.

محمد شاهرخ نگاه از صورت مغموم گرفت و دست از جیب شلوار بیرون کشید و خطاب به بهزاد خفه‌شویی نثار کرد.

شیطان را باور کن
هنوز نگاهم قفل صورتش بود و فریاد می‌زد نرو. من می‌ترسم. اگر من هم گزینه‌ای بودم مثل گزینه‌های دیگر؟ تا کی باید ترس وجودم را بدرد و من سرسخت دم نزنم و باز درد بکشم. نرو
محمدشاهرخ. امشب قرار بود بزرگترین اعترافم را به زبان بیاورم و کاش در کل دنیا هیچ زنی بغیر از من در برابرش پیدایش نمی‌شد. زهره یا هر خر دیگری. خودخواهانه او را در تصاحب خود می‌دیدم. من طاقت نداشتم. تمام حرفهایم را داخل نگاه ریختم و کاش او خواندن نگاه بلد بود! چه می‌خواست از جانم که آنطور دلبری می‌کرد و من تاب نگاهش را نداشتم. شاید اگر بهزاد نبود همانجا اعتراف می‌کردم و باز کاش نمی‌رفتی محمدشاهرخ.

-تا پیام بیداری دیگه؟

نگاهم دودو زد در چشمانش و کاش نمی‌رفتی محمد شاهرخ. من جان کنده بودم تا با خود کنار بیایم و حالا قرار بود تو نباشی. در دل هر چه فحش بود نثار زهره و دختری کردم که تا حالا ندیده بودم و باز غرور لعنتی مانع شد تا خود واقعی‌ام را نشان دهم. خنده‌ای تصنعی به لب‌هایم دادم، شانه‌هایم را بالا دادم و روبه او و بهزاد منتظر که مرموز نگاهمان می‌کرد سعی کردم طبیعی رفتار کنم.

-نمی‌دونم... منم قرار بود امشب آشپزی کنم.. غذا می‌خورم... شاید بیدار باشم.

-حوصله شواشتی میومدی باهامون؟

مثل فرصتی طلایی صحبت بهزاد به دلم نشست. بهتر از ماندن و هزار جور فکر خیال و نصف عمر شدن بود. تا وقتی برمی‌گشت حتما هزاربار می‌مردم. تا آمدم دهان باز کنم صدای محمد شاهرخ آبی شد روی آتش هیجانم و انگار یخ بستم.

-نه.. فضای کاریه حوصلش سر میره.

رسم داشت مرا دست به سر می‌کرد و حتما دوس نداشت آنجا باشم. مثلاً می‌گفت بنده کی باشم؟ مگر داخل مهمانی مرا به هم تیمی‌هایش معرفی کرده بود؟ اصلاً چرا به بهزاد در مورد حسش به من چیزی نمی‌گفت؟ چرا دوست نداشت کسی از این رابطه چیزی بفهمد؟ این یعنی آلا موقتی هستی، مثل بقیه؟ مثل همه‌ی آن دخترهایی که آمدند و رفتند. انگار حقیقتی محض را تازه باور کرده باشم تمام تنم یخ بست و دستانم شروع به لرزیدن، دست پاچه، نمی‌دانستم کار درست چیست.

شیطان را باور کن
نه..نه..پیام چیکار..یکمم خستم ..

باز وجودم پر شد از حس های قاطی پاطی و لعنت به منی که حدم را فراموش کرده بودم. صدایی باز در سرم می پیچید اگر علاقه اش واقعی است پس انکارش چیست؟ فرار کن آلا فرار کن.

صدای نگرانش نفوذ کرد داخل بند بند گوش های زنگدارم و باز دو دل نفهمیدم چند چندم.

خوبی..می خوای بمونم؟

اتمام حرفش برابر شد با وصل تلفنش که خودش را کشت از زنگ زدن.

سمتش به معنی آره سر تکان دادم اما تمام حواسم پیش جوان چهارشانه‌ی خوشتیپی بود که کمی آنطرفتر آرام راه می رفت و بردن اسم زهره جان از زبانش نفتی شد که آتش وجودم را شعله ورتر می کرد و اصلا نمی شنیدم بهزاد چرا لیوان آبی پر پیش رویم گرفته و حالم را می پرسد.

از رفتن آن دو دقیق نمی دانم چقدر گذشته بود اما پاهای من، کز کز می کرد و دیگر طاقت وزنم را نداشت. تمام بدبختی هایم آور شده بود روی سرم و بی منطق همه را ربط به وضعیت الانم می داد. از متولد شدن در سطح خانوادگی پایینی که مادر آنقدر عاشق فرزندش نبود تا به خاطر دخترش بجنگد وبعد بابا علی دوام بیاورد و تا حالا که مرد مشهوری از خانواده‌ی سلیم سر عشق بازی ام می داد. قلبم عمیقا علاقه‌ی نوظهور او را قبول داشت و عقم مدام ریشخند می کرد و صدها دلیل و برهان که آلا وصله‌ی ناجوری است برای او. افکارم در هم می پیچید و کلافه حالا باید با سردرد شدید از استرس بالایم هم مبارزه می کردم. تاریکی سالن و آشپزخانه خلقم را بیشتر می گرفت و صدای پیام های تلگرام نسرین بیشتر اعصابم را ریش می کرد. چشمم افتاد به کیسه های خرید دست نخورده‌ی روی اپن. دلم گرفت از برنامه‌ی عاشقانه‌ای که برای شب چیده بودم. شاید هم خدا بامن یار بوده تا چشمم باز شود روی حقایق. حالا دور میز با زهره خانم شام میل می کرد و نکند دخترش همراهش آمده بود؟ خسته بودم از فکر و خیال زیاد از تنهایی از فکرهای بی منطق و فکرهای سوزاننده که جانم را آتش می زد. شاید باید همان شب مهمانی از آنجا می رفتم. نباید اجازه می دادم با حرفهایش هوا بدم کند و حالا چه به دست آورده بودم جز کلافگی بیشتر. آره باید کاری را می کردم که عقم می گفت باید از او دور می شدم فرار می کردم. او به اشاره‌ای مرا تحت تاثیر قرار می داد و این خوب نبود برای دل مشتاق عاشقم. تکیه ام را از کابینت گرفتم و سمت کیف روی اپن بی میل قدم برداشتم و با برداشتن گوشی داخل آن پیامی کوتاه به فاطمی سند کردم.

شیطان را باور کن
-من شب و میام اونجا.

صبر نکردم تا پیامم را ببیند. باز نگاهم برگشت روی خریدهای روی این و دلی که حسابی تودوقش خورده بود و زهرهای ناشناس که سمتم دهن کجی می‌کرد. با حرص و تنفر دست بردم و کفری تمام محتویات پلاستیک‌های روی این را روی کاشی‌های آشپزخانه پرت کردم. حرصی از کنارشان دور زدم و سمت اتاقم برای بستن ساک دویدم.

ساک سیاه ورزشی‌ام در دستم بود و با تمام رویاهایی که این چند روز برای خود ساخته بودم، از وسط سالن می‌گذشتم و دل کنده بودم از آن خانه و صاحبش. مگر راهی دیگر هم بود.. من نمی‌خواستم وسیله‌ی بازی او بی باشم که تمام جانم شده بود. بغضم را فرو می‌خوردم و باز شده بودم همان الای سرسخت و مغرور. آلائی که گله نمی‌کرد، شکایت نمی‌کرد، می‌سوخت و می‌ساخت و دم نمیزد. نگاهی دیگر به کل سالن گذرا انداختم. باید دست می‌جنباندم. هر چقدر تظاهر به سختی می‌کردم بالاخره جایی کم می‌آوردم و من می‌ترسیدم از روزی که الای سرسخت تسلیم احساسش شود. کنار این مانتو و روسری‌ام را به دست گرفتم و هنوز نپوشیده صدای چرخش قفل داخل کلید، قلبم را متوقف کرد. بدون حرف سرم را پایین انداختم و مشغول پوشیدن مانتو نفهمیدم چطور صدای خسته‌اش به گوشم رسید.

-آلا؟؟؟ اینجا چرا بهم ریختس؟ خوبی؟؟... داری جایی میری؟

بی‌نگاه سمتش بی‌محلی کردم و دست جنباندم در بستن دکمه‌هایم. صدای بلند داخل سرم حق داشت.

«باش حرف نزن، سریع بپوش، بزن بیرون،»

-با شمام!! چیزی شده؟ آلا خانم.

کاش اینقدر اسمم را صدا نزن. کلافه و با عجله ساک پایین پاهایم را از روی زمین برداشتم، کیفم را روی دستم انداختم و با کشیدن روسری ساتن روی این او را پس زدم و سمت در خروج پا تند کردم. صدای بلند و کلافه‌اش و بعد کشیده شدن دستم پاهایم را می‌خکوب کرد.

-با توام؟ چی شده؟ جنی شدی؟ کجا میری؟

شیطان را باور کن
صدایش در سرم کفری ویز ویز می‌کرد و چه می‌خواست از جان من؟ من قربانی بازی‌هایش
نمی‌شدم. بدون اینکه باز نگاهش کنم صدای لرزانم را بلند کردم.

-جایی که باید باشم.

-جایی که باید باشی کجاس؟

مقابلم ایستاده بود و حالا دکمه‌های کتش را باز کرده و موهای بالای سرش هنوز هندوانه قاچ
می‌کرد.

-جایی که باید باشم، جایی که از اول بودم. خونم. منو چه به اینجا، اینجا مال از من به‌ترونه.

گنگ نگاهم می‌کرد و معلوم بود چیزی از حرف‌هایم سر در نمی‌آورد.

-آلا خستم.. اذیتم نکن.. ببین زودتر اومدم پیشت باشم.. چت شد یهو؟

چه منتهی سرم می‌گذاشت. منطقم همه چیز را بر علیه او می‌دید.

-می‌تونستید حالا حالاها برنگردید جناب. می‌موندید پیش زهره خانم... دخترشونم تشریف
داشتند؟... آلا کیه اصن؟

دستی به کمر داشت و با دست دیگرش دوردها خندان آلا کشش را پاک کرد. خنده‌اش را ببین. خام
نمی‌شوم.

-واقعا اینقدر روم غیرتی یا اداشو درمیاری؟... تو که پدرمنو درمیاری دختر با حساسیت.

نفس‌هایم بلند می‌رفت و نگاه در چشمان رنگی‌اش اراده‌ام را ضعیف می‌کرد. فرار کن الا خم شدم و
ساک پایین پاهایم را باز برداشتم و بدون هیچ حرفی سمت در سرعت گرفتم. باز کشیده شدن دستم
در دستان گرمش خون درونم را بیشتر به جریان انداخت.

-دوس داری همیشه فرار کنی؟... چه مرکته؟

شاید همین یک جمله با لحن عصبی از او برایم کافی بود که لبریز شوم و آن رویم را بالا آورم. باز
بازوام را از دستش بیرون کشیدم و سمتش توپیدم.

شیطان را باور کن
-اره فرار می‌کنم چون باید از ادمهایی مثل تو فرار کرد.

اخم ریزش متفکر صورتم را پایید و گره دستانش شل تر شد. فرصت را غنیمت شمردم و با بیرون کشیدن بازوam در واحد را باز کردم و هنوز پا بیرون نذاشته، ساک و کیفم در هوا معلق کشیده شد و در یک آن پرت آن طرف سالن و صدای جدی و عصبی محمد شاهرخ بند دلم را پاره کرد.

-با توام... صبر کن جوابمو بده؟ ادمهای مثل من چگونه که باید فرار کنی هان؟ چرا فرار کنی؟

فراموش نکرده بودم که این پسر برخلاف بشاشی همیشهاش وجه جدی دارد که تحملش برای من سخت بود. خودم را در آن لحظه حق به جانب‌ترین دختر دنیا می‌دیدم. بسته شدن بلند در، نگاهم را از صورتش گرفت و خیلی نرم خودم را کشیده و پرت کاناپه‌ی وسط سالن دیدم. بازوam می‌سوخت و جمع شدن اشک پلک‌هایم را واضح حس می‌کردم. دوباره عصبی حرفش را تکرار کرد.

خون خونم را می‌خورد او حق نداشت مدام مجبورم کند. سمتش از روی کاناپه بلند شدم و مقابلش ایستادم و با انگشت سمتش نشانه رفتم.

تو خیلی دوست داری مدام دستمو بکشی نه؟ اره باید فرار کرد از ادمی مثل تو باید فرار کرد.

-چرا مگه من چه گهی‌ام هان؟ چه نامردی در حقت کردم؟

-در حق من نکردی. ولی کم نبودن دخترایی که ولشون کردی، یادت رفته؟

عصبی چند قدم دست به کمر سمتم برداشت و روی صورتم خم شد.

-تو وکیل وصیه اونایی؟ تا حسمو بت گفتم دور برت داشت؟ اونقدر احمقی که نمی‌بینی همه چی فرق کرده؟ کوری؟

-آره خب تو کجا من کجا؟ تو همون آدمی با همون موقعیت با همون غرور، چرا باید فرق کنه هان؟ چرا؟ بخاطر من؟ مگه من کی‌ام؟ من کیم که محمد شاهرخ سلیم بخاطر من دل از هر دختری بیره؟

نفهمیدم الای خوددار چطور ناقابل افسار حرفهایش از دستش در رفت و پر غیظ تمام وجودش شد حرفهایی که خیلی وقت از دیدارش با او روحش را می‌جوید.

شیطان را باور کن

-من کی‌ام محمدشاهرخ؟...می‌ترسم می‌فهمی؟من ترسوام.من در برابر تمام اطرافیان‌ت ترسوام.تا کی باید بترسم که دختر جدیدی وارد زندگیت شده یا نه؟باهات آشنا شده یا نه؟نمی‌تونم مدام بشینم فکر کنم منم یه بازیم مثل بقیه یا نه؟وقتی تاریخ انقضای منم دور انداخته میشم منم میشه یه رد تماس توی گوشیت..

نفس بریده‌ام را سخت بیرون فرستادم و تمام سعی‌ام روی بغضی بود که هر لحظه داشت سرباز می‌کرد.متفکر و خیره مقابلم فقط گوش می‌داد.با چند قدم فاصله‌ی بینمان را پر کردم و درست مقابلش خیره در چشمهایش با انگشت روی قلبش ضربه زدم.

-من دنبال اینم،قلب محمد شاهرخ سلیم.روحش،فکرش.نه پولش نه ماشینش نه شهرت لعنتیش.من خودتو می‌خوام.می‌خوام و می‌دونم هیچ شانسی ندارم در برابر اونایی که اطرافتن.من از زندگی بدون تو می‌ترسم.از روزی می‌ترسم که محمد شاهرخ سلیم شده همه زندگیم و من ندارمش.دخترای دیگه،پول،شهرت رو به آلا ترجیح داده.من می‌ترسم، تورو خدا اذیتم نکن.من گزینه‌ی خوبی برای بازی...

صدای کوبنده‌ی خش‌دارش پشتم را لرزاند.

-بس دیگه هی بازی بازی می‌کنی....من بیشعور خوش گذرونی می‌کردم غم نیما که خوره‌ی جونم شده بود یادم بره...اهیچ نامردی در حق هیچ دختری نکردم و هر چی بود با میل خودشون بوده...تو اونقد کوری که نمیبینه چند وقته همه چیز عوض شده؟اونقدر احمقی که نمی‌فهمی؟نمیبینی فکر و ذکر شده تو...خاک برسر منشاید یه روز خوابشم نمی‌دیدم اما خودم سمت اوادم خودم....

عصبی لای موهایش دست کشید و صورت سرخش او را عصبی‌تر نشان می‌داد.با حرص کت تنش را بیرون کشید و جلوی پاهایم روی زمین کوبید و سمت در شیشه‌ای تراس رفت و مقابل آن دست به کمر ایستاد.

-واقعا این همه تغییر و ندیدی؟حس نکردی؟...من چیزو تو چشات دیدم که تو چشای هیچ‌کس ندیدم.من خودمو تو چشات دیدم.خود محمدشاهرخ سلیم پسر اسد سلیم و ،نه پولو شهرت...فکر کردی چشم بسته از روی چی افتادم دنبالالت ؟دلمو بزنی بندازمت دور یکی دیگه؟..تو برام فرق داری توی لامذهب ...عاصیم کردی..

با ضرب سمتم برگشت و چند قدم سمتم برداشت.

شیطان را باور کن

-فکر می‌کنی با خودم نجنگیدم؟ روزی هزاربار با خودم حرف نزدم که نکنه از روی بچه بازی باشه؟ هر جا میرفتم هر کاری می‌کردم فقط صورت یکی جلو چشمم بود اونم تو .. حالا متهم می‌کنی به...عشق ترس داره.. همه می‌ترسن پس اونقدر هنوز عاشق نیستی که سفت بچسبی و پا پس نکشی.

نگاهش می‌کردم و با چشم‌های اشک آلود به حرفهایش فکر می‌کردم. راست می‌گفت، من ترس نداشتنش را داشتم، وابسته شدن و نبودنش اما اینقدر جرات نداشتم که بخاطرش بکنم. شاید خسته بودم به اندازه‌ی تمام عمرم.

-من جوابمو گرفتم..اگه اونقدر بم حس نداری که بم اطمینان کنی...بری بهتره.

اشک ریز گوشه‌ی چشمم را که هنوز پایین نچکیده بود با سر انگشت گرفتم.

-اگه بکنم و نشه؟ من می‌میرم.

سکوئی عمیق بین هر دویمان صبرم را طاق می‌کرد. از او که نفس‌هایش با حرص و بلند بالا و پایین می‌رفت، رو گرفتم. منتظر جوابش نماندم و با شانه‌های افتاده سمت ساک وسط سالن رفتم و خم شده آن را از روی زمین گرفتم و پشت به او ایستادم.

-می‌ترسم از نداشتنت...باشی و نداشته باشمت...

-اگه اونقدر ادعات میشه بمون...ثابت کن که می‌خوای؟

عاجزانه ناله کردم. او چه می‌گفت؟ من همین حالا هم از دست رفته بودم.

-می‌ترسم محمد شاه‌رخ، نبودت دیوونم می‌کنه؟

-یعنی اینقدر دوسم داری؟

دستانش را از پشت روی بازوهایم حس کردم. خدایا این چه عذابی بود. چشمانم را بستم و حالا بغضم تبدیل به حق حق خفه‌ای شده بود. باز آرام ناله کردم.

-بزار برم.

چشات اونقدر زلال هستن که دروغ نگو...همیشه می‌دونستم بهم بی‌میل نیستی!

شیطان را باور کن
-بزار برم محمدشاهرخ!

-بری من می میرم... بمون ببین بخاطرت با دنیا می جنگم، توام بجنگ. بم اطمینان کن آلا.. فرصت
بده..... صبور باش. همه چیزو درست می کنم.

هنوز چشمانم بسته بود و سیل اشک گرم از زیر چشم های بسته ام روان. از شدت هیجان حرفهایش
تمام بدنم می لرزید و قلبا دوست داشتم به او باور کنم. حرم نفسش روی صورتم نشست.

-بگو دوسم داری آلا؟

جز حق حق و صدای آرامی که هنوز می گفت بزار برم چیزی از دهانم بیرون نمیزد.

-آلا دوسم داری؟... لعنتی می دونی چقدر صبر کردم تا اینو از زبونت بشنوم..

باز سکوت بود و فضای عاطفی که بینمان سنگین حس می شد. آلا ی سوم را که گفت قلبم دیوانه وار
طاقت نیاورد. ساکم را ول کردم و خودم را آویز گردنش، دست حلقه کردم و از بین حق حق های
کوتاهم، مقابلش بریده بریده حرف میزد و به لپش بوسه های ریزی می نواختم.

-محمد شاهرخ دوست دارم... من.. من عاشقتم.. بخدا نباشی نمی تونم.. من می رم بدون تو.. بخدا
می میرم.

ای جان گفتن هایش گوشم را بازی می داد. با من همراه شده بود و نفهمیدم چطور مرا بلند کرد و
داخل آغوشش بوسه زنان روی این گذاشت. مابین پاهایم ایستاده بود و من چه حریص بودم در برابر
مردی که مدتها علاقه اش را در قلبم خفه می کردم و او چه مردانه با سیاست می بوئید و می بوسید و
حرفهای عاشقانه اش زیر گوش دیوانه تر می کرد.

«آری این آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیدا است

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

شیطان را باور کن
دانی از زندگی چه می‌خواهم

من تو باشم.. تو.. پای تا سر تو

زندگی گر هزار باره بود

بار دیگر تو.. بار دیگر تو.»

فروغ فرخزاد

با نور خورشیدی که روی صورتم افتاده بود چشمانم را باز کردم و زیباترین صحنه‌ی عمرم را نظاره گر شدم. از بین رقص پرده‌ی حریر اتاقش، کنار استخر پشت به من تکیه به حفاظ‌های مقابلش با بالا تنه‌ی بی پوشش، لیوان ابمیوه‌اش را در دست گرفته بود و متفکر بیرون را از آن ارتفاع تماشا می‌کرد. سرم سبک سبک بود و از یادآوری اتفاقات دیشب بین ما، از هیجان دلم ضعف رفت. بدنم کمی درد داشت و با لکه‌ی قرمزی که روی ملافه‌ی سفید تختش ایجاد کرده بودم از شرم بازسرخ شدم. دیشب پا به دوره‌ی جدیدی از زندگی‌ام گذاشته بودم و پشیمان نبودم که او را بعنوان مردم انتخاب کردم. آرام از روی تخت بلند شدم و لباس بالا زانوی تنم را مرتب و سمت او قدم برداشتم. دلم باز آن عضله‌های سفت و عاشقانه‌هایی را می‌خواست که در بین حجم ناله‌های مردانه‌اش به زبان می‌آورد. لبم را جویدم و حالا روزگار نازکشی برای آلا آورده بود که نازش را می‌کشید پس باید ناز می‌کردم. بغلش کردم و خودم را بیشتر به او نزدیک کرد.

متوجه‌ام که شد دستم را گرفت و مقابلش آورد.

چرا پاشدی عزیزم،، خسته ای.... بیا اینجا...

شیطان را باور کن

مرا سمت صندلی راحتی کنار استخر هدایت کرد و خودش دوزانو مقابلم نشست و آب پرتقالش را دستم داد و باز نگاههای عاشقانه‌اش مرا ذوب کرد.

-اگه درد داری ببرمت دکتر؟

با لبخند سرتکان دادم که نه. مگر می‌شد با او حالم بد می‌بود؟

-دیشب خیلی اذیتت کردم نه؟

باز تمام صحنه‌های دیشب پیش چشمم رژه رفت و از شرم سر پایین انداختم. من چیزی را تجربه کرده بودم که شک دارم کسی تجربه کرده باشد. عاشقانه‌ای پر از عشق، پر از احساس پر از دوست داشتن و خواستن.

-نه.. من حالم خوبه نگران نباش.

سرش را پایین انداخت. انگار او هم شرم داشت و دست دست می‌کرد تا چیزی بگوید و مردد بود. اجازه‌ی فکر کردن دادم و باز خودم غرق صورت جذابش شدم که دیشب روی تخت در آن حالت و چشم‌های سرخس جذاب تر هم شده بود.

-آ لا من... من نمی‌دونستم تو دختری!!!!

-فرقی داره؟... یعنی...

دستش را برد زیر چانه‌ام و مجبورم کرد داخل چشمانش نگاه کنم.

-آره که فرق داره.. می‌دونی از دیشب تا حالا هزار بار بیشتر عاشقت شدم؟... تو دیگه حالا خانوممی، تاج سرم.....

لبم را گزیدم و چه حس نابی داشت شنیدن این حرفها از زبان او.

-بم فرصت بده خودم با مامان اینا حرف می‌زنم. من از دستت نمیدم آلا میفهمی.. تو مال منی.

ناباور چشمانم می‌رفت سمت خیس شدن که شاکی سمتم توپید.

-بقران باز بزنی زیر گریه نه من نه تو... به اندازه‌ی کافی انرژی ازت رفته.

شیطان را باور کن
خواستم روی شانه‌اش مشتش بکوبم که زیر دلم تیر کشید و با گفتن آخ او هل کنارم نشست.

چیزی شد؟ بریم دکتر؟

خواستم کمی شیطنت کنم تا حال و هوایش تغییر کند.

-آره وقتشه بریم زایشگاه.

بلند بلند خندیدم و اون بشاش تکه‌اش را به صندلی داد و مرا در اغوش کشید.

-اونم بوقتشش صبر کن.....میگم بیا یه بچه بسازیم اونجوری هم مامان اینا رو سورپرایز می‌کنیم هم
تو عمل انجام شده می‌زاریم...نظرت چیه؟

سمت صورتش خم شدم و بی‌حیا انگار دنبال شر می‌گشتم.

-من از خدومه ده تا ازت بچه داشتم باشم.

موهای روی صورتم را پس زد و عاشقانه نگاهش صورتم را پایید.

-به خودت رحم کن دختر...دلت درد می‌کنه یه کاری نکن باز اذیتت کنم.

-اذیت کردناتو دوس دارم.

لبخند جذاب سرخوشی زد.رضایت و عشق از چشمانش می‌بارید.

- پس خودت خواستی...سعی می‌کنم بت رحم کنم.

ایستاد و همانطور که مرا بغل میزد و سمت اتاقش می‌برد،

-اینقدر آبغوره نگیر مادر من،... چشم..میام تو همین یکی دو هفته‌ی آینده میام پیشته....

با دو دست فرمان را چسبیدم و کلافه از خیابان گم شده در ترافیک،کلافه پوفی کشیدم.صدای فین
فین‌هایش باز رفت روی مخم.طاهره خانم برای رسیدن به منافعش خوب نقطه ضعفی از پسرش
گرفته بود.

شیطان را باور کن
-قول دادی شاهرخم..مادرمبفهم..

چند بار پشت سر هم سر تکان دادم و با لحن بازتر سعی کردم دلش را به دست آورم.

-چشم چشم من نوکر مادرمم هستم..میام...

لحظه‌ای دهانم چرخید تا بگویم برات خبرهای خوشی دارم و اینبار تنها نمی‌آییم اما چون خوب می‌شناختمش که تا فی خالدون ماجرا را درنیاورد ول کنم نیس، زبانم را گاز گرفتم. از صبح زود به اندازه‌ی کافی خسته‌ی تمرین بودم و حالا تنها دلخوشیم رفتن خانه و دیدن او شده بود. بالاخره که باید با مادر در مورد آلا صحبت می‌کردم و خوب می‌دانستم در این مورد چه کوه سختی مقابلم قرار داشت و وای از روزی که آنها بفهمند، طاهره بانو قیامت می‌کند، انیس را بگو. نمی‌دانم شاید پدر با این موضوع راحت‌تر کنار بیاید اما هر چه می‌شد آلا ارزشش را داشت. حسی که از او می‌گرفتم خالص‌ترین حسی بود که تا حالا تجربه کرده بودم. من به او مردانه قول داده بودم و مردانه هم پای قولم می‌ماندم. حتی تصور اینکه آن دختر سرسخت مغرور و مانند گل شکننده مال من نباشید اعصابم را بهم می‌ریخت و با خودم عهد بسته بودم که با هر شرایطی شده رضایت آنها را به دست آورم. این دختر پتانسیلی داشت که نسیب هر کسی نمی‌شد و وای به منی که حالا باورم شده بود که تنها دیدن اوست که ضربان قلبم را آنطور تند تند ریتم می‌دهد. هر حرکت کوچکش برایم جذاب می‌آمد و هر تلنگرش دل مردانه‌ام را به راحتی رام می‌کرد. با یادآوری بوسه‌های ریز صبحش لبخند روی لبم پر رنگ شد. کمی دیگر قربان صدقه‌ی طاهره بانو رفتم و با رضا دادن قطع تلفن کلافه از حجم سنگین ترافیک مقابلم داخل خیابان فرعی پیچیدم و سمت برج گاز دادم.

تازه نفس می‌کشیدم، می‌بوییدم و می‌دیدم. دنیا از کی تا حالا اینقدر زیبا شده بود؟ حتی غرغره‌های فاطی یا دل ریشه‌های نسرين. هوای آلوده شهر را با عشق بالا می‌کشیدم و تمام فکرم پیش معشوقی بود که از همین هوا استنشاق می‌کرد. حال دلم دیدنی بود وقتی برایش خانمی می‌کردم، یک هفته مجبورم کرد تا سر کار بروم و استراحت کنم. برای آلائی که بیشتر عمرش را در تنهایی گذرانده بود حتی ایام مریض شدن و هفته‌ها داخل خانه می‌ماند، توجه‌های عاشقانه‌ی او مثل نسیمی ملایم روحم را نوازش می‌داد. برایش محبت خرج می‌کردم و نمی‌دانم آنهمه زنانگی را از کجا یاد گرفته بودم که عاشقانه خرجش می‌کردم و شک نداشتم آن روزها بهترین صفحات عمرم داشت ورق می‌خورد. مرد مشهور من عاشقانه نازم را می‌خرید و چه دلبری‌ها که بلد نبودم برای بردن دلش! چشم از سقف بالای

شیطان را باور کن

سرم گرفتم و روی تخت به سمت در غلط زدم. بوی عطرش را داخل بینی‌ام جست و جو می‌کردم که هیکل عضلانی‌اش با دور پیچ حوله‌ی آبی در پایین تنه‌اش در چهارچوب در بیرون زد. هول شدم یا چه نمی‌دانم دلم شیطنت می‌خواست که در کسر ثانیه چشم‌هایم را بستم. مثلاً خوابم! صدای نفس‌ها و قدم‌های آرامش تپش قلبم را بالا برد. حرم نفس‌های نزدیک به صورتم بدنم را بی‌حس می‌کرد و لحنش میخی شد در سرم تا چشمانم را به سرعت باز کنم.

-که خوابیدی؟... مگه من میزارم بدون من بخوابی خوشگله؟

حرف می‌زد و با انگشتانش افتاده بود به جان شکم و پهلوهایم و مدام غلغلکم میداد. از خنده و جیغ‌های ریز نفسم بند آمده بود و بریده فقط می‌شد اسمش را صدا بزنم. بالاتر روی تخت رویم خیمه زد و هنوز دست بر نمی‌داشت و من با جیغ از خودم دفاع می‌کردم. بی‌ریاترین خنده‌های عمرم را سر می‌دادم و او پا به پایم می‌خندید. زمان می‌گذشت و فضای خانه پر بود از خنده‌های هر دوی ما.

به اصرار خودم تازه سر کار برگشته بودم و دیگر بس بود رستوران‌های تمام رزوی که در این چند روز مدام مرا می‌برد، یا از بیرون غذا سفارش می‌داد. حتی یکبار دوباره استتار کرد و مرا به جگرکی عباس آقا برد. خیلی واقعی هوایم را داشت و عاشقانه می‌پرسیدمش. امشب خودم برایش غذا می‌پختم. با این فکر زودتر از شرکت به برج برگشتم. فکر می‌کردم مثل هر روز که تا عصر باشگاه بود، هنوز نیامده اما وقتی داخل خانه شدم و از وسط سالن بزرگ به سمت طبقه‌ی بالا می‌گذشتم، هیکل چهارشانه‌اش را داخل تراس بزرگ و تکیه به حفاظ‌ها دیدم. متعجب، مانتو و شالم را همانجا روی مبل خاکستری وسط سالن انداختم و اسمش را آرام زمزمه‌کنان زیر لب گفتم و سمت تراس قدم برداشتم. استخر را دور زدم و درست در نزدیکی‌اش نگران ایستادم. وقتی برگشت و چشمان مغموم و بغض‌مردانه‌اش را برای اولین بار دیدم بند دلم پاره شد. صبح که از هم خداحافظی کردیم با کلی عشق و خنده جدا شدیم و حالا چه هیکل بلند شاه‌رخم را خمیده کرده بود؟ انگار مرا ندیده باشد دوباره برگشت به دید زدن نقطه‌ی نامعلوم مقابلش. باز اسمش را لرزان صدا زدم. باز عکس‌العملی نشان داد. فکش منقبض می‌شد و معلوم بود فشار زیادی تحمل می‌کند تا خوددار بماند. خدایا قلبم داشت کنده می‌شد. دست روی دست یخ کرده‌اش روی حفاظ‌ها گذاشتم. چقدر سرد بود. باز اسمش را عاجزانه تکرار کردم.

-من اینطور نمی‌خواستم آلا... اون یه اتفاق بود... عذاب وجدان داره خفم می‌کنه.

تمام وجودم شد گوش. چه می‌گفت؟ از چه حرف می‌زد؟ نکند... نکند.... صدایش می‌لرزید و نیم‌رخ جذابش درون مه‌ای از غم فرو رفته بود.

شیطان را باور کن
-منم اون شب حالم خوش نبود. اونم بود...نباید پشت فرمون می‌شستم..نباید اونجوری
برمی‌گشتیم..

سمتش خیره ساکت منتظر ماندم.فهمیدم !هرچه بود مربوط به نیما می‌شد.نکند چند بار تلفنی که
سوری در چند روز اخیر به من زده بود و من جوابش را نداده بودم مربوط به حال الان محمد
شاهرخ می‌شد؟

-نمی‌خواستم اون تصادف بشه..من اصلا نفهمیدم چی شد؟ اون ماشین یهو از کجا پیداش
شد..؟نمی‌خواستم نیما ...

طاقت نداشتم اوی همیشه خندان را اینطور داغون و مغموم ببینم.گویی کسی داشت نفسم را می‌برید
. . باد نسبتا شدید آن عصر موهایم را آشفته حرکت میداد و صورتش کم‌کم در غروب خورشید
تاریک‌روشن،کم‌رنگ تر می‌شد.

کمی خودم را کنارش کشیدم و دو دستم را همزمان روی دستش گذاشتم.

- تقصیر تو نیست..تو نمی‌خواستی این اتفاق بیفته..خودتم تو اون تصادف بستری شدی..

نیم‌رخ جذاب مردانه‌اش رنگ اخم ریزی گرفت،انگار یادآوری آن روزها عذابش می‌داد.چشمانش را
بست و آهی کوتاه و عمیق از دهانش بیرون داد.کوتاه نیامدم و دنبال حرف‌هایم را گرفتم.

-چرا خودتو اذیت می‌کنی محمد شاهرخ.برای همیشه این موضوع و با خودت حل کن.تو هیچ وقت
بد اونو نخواستی ،اون تصادف فقط یه حادثه بوده ،حادثه‌ام قابل پیش بینی نیست.تو فقط داری
خودتو عذاب می‌دی..

مثلا خواستم کمی اوضاع را آرام‌تر کنم.

-حالام که می‌بینی..بالاخره داره تموم میشه.عمل اولش خوب جواب داده الانم اون سر دنیا به امید
خدا سالم....

-سالم نمیشه...دیگه سالم نمیشه..عملش موفق نبوده..

دهانم باز مانده بود از ناباوری حرفی که می‌شنیدم.با ترس دست‌هایم را جلوی دهانم گرفتم و سعی
کردم زیر نگاه جدی او که حالا کامل برگشته بود و نگاهم می‌کرد خوددارتر عمل کنم.

شیطان را باور کن
سه، چهار روزه برگشتن، مامان بم چیزی نگفت، از زن عمو شنیدم.

پشتم تیر کشید از یادآوری سوری هفت خط. خدا می‌دانست این زن چه کینه‌ای از محمد شاهرخ و خانواده‌اش داشت و چطور حفظ ظاهر می‌کرد. چرا نسرین خبر نداده بود که نیما برگشته. دلم پر شد از غم پسر ویلچر نشینی که سر سازگاری با کسی نداشت و حالا تمام امیدهایش هم نا امید شده بود. تا آمدم دهان باز کنم صدای مردد او قلبم را متوف ساخت.

-باید برگردی خونه شمشاد آلا.. نیما بت نیاز داره،

سرم گیج رفت از فکر نبودن با او و منگ فقط توانستم نگاهش کنم.

-اما تو .. تو گفتی که من دیگه نباید پرستارش باشم...

-زن عمو امروز کلی زار زد.. می‌گفت کلی بت زنگ زده. از من آدرسی چیزی ازت می‌خواست. یه پرستار از چند ماه باهاش بوده تا حالا ولی به هیچ کس رضا نمیده. زن عمو فکر کرد شاید تو بتونی مثل قبل باش ارتباط برقرار کنی.

بغض دوری احتمالی از او گلویم را می‌فشرد و معشوق حیران و نگران پسر عموی مقابلم قلبم را به درد می‌آورد. تازه داشتم عادت می‌کردم به زندگی با او. به خوشی با او به زنده بودن.

دستان گرمش دو دستم را فشرد و روی قلبش گذاشت و خیلی محکم و جدی خیره در صورتم زل زد.

-به همون خدایی که می‌پرسیدی نبودت پیشم مثل مرگه، ولی اونجا یه نفر هس که وجودت شاید بتونه بیشتر بش کمک کنه آلا.. به جون عزیزم که عزیز ترینمه مجبور نمیشم تصمیم با خودته.....

او حرف میزد و من چشمانم پر میشد از بغض نبودش، از دلتنگی، کسی قلبم را می‌فشرد و انگار حالا هم دلم برایش تنگ شده بود.

-می‌شنوی آلا... به علی مجبور نیستی... خانمم حضور چند وقتت شاید بتونه یکم به نیما کمک کنه اما نمی‌خوام خودتو داغون کنه می‌فهمی؟

لب برچیدم .

-خودم میام پیشت، تو باید بیای اینجا، فقط نیمه وقت باش. شرکتم برات مهم نباشه.....

شیطان را باور کن
فقط همانطور با بغض نگاهش می‌کردم.

-آلا تنها پرستاری که باش ارتباط برقرار کرده تو بودی بقرآن اون اشکات بریزه نه من نه تو... اصلا
ولش کن.. اشتباه کردم.. به زن عمو میگم سراغی ازت ندارم..

قربان صدقه‌ام می‌رفت و مرا عاشقانه وارد آغوشش کرد و مدام روی سرم بوسه میزد.

خودم را بیشتر به او می‌فشردم و می‌دانستم در برابر درخواست او نمی‌توانم مقاومت کنم. چشمانم را
بستم و خودم را بیشتر به او فشردم. دلم بوی عطرش را ذخیره می‌کرد و چقدر از حالا دلم برایش تنگ
بود.

خانه شمشاد انگار خاک مرده پاشیده باشند، غمزده و ساکت در سکون زندگی می‌گذراند. صبح با
همراهی محمد شاهرخ تا سر کوچه آمده بودم و باز سرنوشت مرا گره زده بود به زندگی در خانه
شمشاد. باورم نمیشد این تکه گوشت لاغری که زار روی ویلچر رو به پنجره‌ی اتاقش مغموم و ساکت
نشسته بود، نیما باشد. بدنش نحیف‌تر و موهای سرش کم پشت‌تر شده بود. زیر چشمانش یک پنجه
سیاهی نشسته و حالا صد درجه بدتر بی‌اعصاب‌تر از قبل همه چیز را در کسری از ثانیه بهم
می‌ریخت. حضورم را حس کرده بود اما حتی به خودش زحمت سر چرخاندن نداد. اتاق پر بود از
کاغذهای تکه پاره شده روی فرش و شیشه‌های پخش زمین شده‌ی کنار دیوار که مطعلق به گلدان
چینی گل بنفشی بود که به آن علاقه داشتم. نگاهم رفت باز سمت جوانک مغموم مقابلم که از انگشت
کوچک دستش خون می‌چکید. هیچ کس نمی‌توانست معنی واقعی قطع امید را درک کند بهتر از
او؟ باید بیشتر از قبل صبوری می‌کردم و مهربانی به خرج می‌دادم. دستگیره‌ی در را ول کردم. دو دستم
را بهم کوبیدم و با صدای بشاش ساختگی به سمتش قدم برداشتم.

-اینجا رو ببین کی اینجاس!

اولین شب آنقدر دلم تنگ بودم که مدام با هندزفری ویس‌های قربان صدقه‌اش را گوش می‌دادم و
زیر پتو مثلا خواب هستم و جوابش را با تکست می‌فرستادم و ثانیه شمار فردایی بودم که بعد تمرین
قرار بود او را ببینم. این روزها فارغ از تکه و غر زدن‌هایی که سوری اولین روز پشت تلفن نثارم کرد، کم
حرف‌تر شده بود و تازگی‌ها چشمانش مرا می‌ترساند. همه‌ی اهالی خانه به نوعی تغییر کرده بودند
حتی نسرين پر حرف هم بی‌حوصله‌تر میزد و باید سعی کنم مثل قبل بیشتر به او نزدیک شوم. تنها
فرد خانه شمشاد، خانم بزرگ بود که هنوز هم بعد از دیدنم سمتم لبخند میزد و چهره‌ی نورانی‌اش

شیطان را باور کن

هنوز به من آرامش می‌داد و این وسط دیدن ناگهانی طاهره خانم بود که مضطربم می‌کرد و دستپاچه انگار خودم را از دیدش پنهان کنم، فرار می‌کردم. خودم را گناهکار در دل بردن پسر تک دانه‌اش می‌دیدم و می‌ترسیدم از روزی که خانه شهادت باخبر شود و دلم ضعف می‌رفت از فکر عروس سلیمی‌ها شدن.

سینی صبحانه‌ی سر ظهر نیما در دستم بود و از راهروی طویل متصل به اتاقش با دقت عبور می‌کردم و صدای فحش و ناسزای سوری کل فضای راهروی بالا را گرفته بود. باز کدام بیچاره را دور کرده بود و چه به مزاجش خوش نیامده بود، که اینطور آتیشی می‌زد، خدا می‌دانست. این زن خودشیفته کی قرار بود درست شود معلوم نیست. سری از تاسف برای فحش آخرش تکان دادم و بی محل را هم را سمت اتاق نیما کج کردم. ماهرانه دستگیره‌ی در را با آرنج باز کردم و بشاش سمت او که ژولیده روی ویلچرش مقابل بوم سفید بزرگش بی‌تفاوت نشسته بود صبح بخیر کشداری گفتم. بدون اینکه پلک بزند هنوز خیره به بوم مقابلش بود. واقعا وضعش قبل از سفر بدتر شده بود و من کنجاو که چه نقشی روی آن بوم اینقدر آن را مجذوب کرده است، سینی صبحانه را روی دراورش گذاشتم و با قرار دادن دستهایم به پشت خواستم حس کنجاویم را ارضایم کنم که سمتش طمأنینه قدم برداشتم.

-خب ببینم هنرمند ما چه طرحی زده که اینطور بش خیرس.. حتم دارم باید خیلی قشنگ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که درست در کنار او و مقابل بوم رسیدم و با دیدن تنها نقطه‌ی سیاه خطی که وسط بوم سفید چشم را می‌زد حرفم در دهان ماسید. پوزخند نرمش و صدای کشیده شدن ویلچر روی فرش مرا به خود آورد و باعث شد دهان ماسیده‌ام را ببندم و باز بروم داخل جلد پرستار مهربان و بساز. خدایا عضلاتش بیشتر از قبل تحلیل رفته بود و برای تکان چرخ‌های ویلچرش نفسش سخت می‌رفت. کاش اجازه می‌داد و تمرینات ورزشی را با او شروع می‌کردم. صورتش لاغرتر و ریشش بدون اصلاح بی‌حوصلگی‌اش را به رخ می‌کشید. جستی زدم و خودم را برای کمک به او رساندم و دسته‌های پشت ویلچرش را گرفتم.

-بزار من کمکت کنم.

-کمک نمی‌خوام.

آنقدر بلند و با جدیت فریاد زد که بند دلم تکان خورد. اما در دل حس رضایت داشتم و می‌دانستم این اولین حرفی بود که نیمای لجباز از دیروز تا حالا مخاطبم قرار داده بود. با خودم گفتم چند روزاول

شیطان را باور کن
بیشتر به سازش می‌رقصم. مطیع دست از دستگیره‌های ویلچر کشیدم و باز با کوبیدنشان بهم به سمت سینی صبحانه جست زدم.

-باشه .. خودت از پشش برمیای.. کی یه صبحونه‌ی تپل می‌خواد؟

شیرش را داخل استکان ماکاش ریختم و بی محل به اعتراضش که می‌گفت من چیزی میل ندارم با لبهای گشاد، لیوان را داخل سینی و سینی را بدست منتظر بالای سرش ایستادم تا خودش را مثل همیشه با زحمت روی تخت بکشد. مرا که منتظر بالای سرش دید از تقلا برای رفتن روی تخت دست کشید و با عربده‌ای مردانه زیر سینی دستم زد. این پسر واقعا داشت جنون را تمام می‌کرد. در یک چشم برهم زدن تمام محتویات داخل سینی پرت هر طرف از اتاق شد. ناباور دستهایم را کنار گوشم از صدای گوش خراش ایجاد شده گرفته بودم و به آشفته بازار مقابلم نگاه می‌کردم و تنها صدای نفس‌های تند و عصبی نیما بود که گوشم را اذیت داشت. صدای باز شدن در با ضرب نگاهم را به آن سمت کشید. سوری تلفن به دست همانطور مثل همیشه شیک و پیک و با آرایش سراسیمه وارد اتاق شد. نگاهش که به من گیج و صبحانه‌ی پخش زمین شده و پسر کفری‌اش که افتاد تا ته ماجرا دستش آمد. عادت کرده بود به دیدن این صحنه‌ها. نفسی عصبی کشید و خطاب به نیما توپید.

-چته باز وحشی شدی؟ هار شدی؟

نگاه غیظش را روی من انداخت، نیم تنه‌اش را از لای در عقب داد و در را با شدت بست. مادر و پسر هر دو دیوانه بودند. آهی کشیدم و باز به خودم قول دادم که با مداراتر با او بسازم. هیچ کس نمی‌توانست حالش را بفهمد.. سمتش سری تکان دادم و کمی جلوتر پشت به او خم شدم تا خرابکاریش را سرو سامان دهم.

-نمی‌خوام.. ترحم هیچ کدومتونو نمی‌خوام.. چرا دست از سرم بر نمی‌دارین؟

بدون اینکه نگاهش کنم شروع کردم با قاشق به جمع کردن مرباهای روی فرش.

-هیچ کس بت ترحم نمی‌کنه.

صدای چرخش ویلچر و ریتم نفس‌های تندش از پشت سر نزدیکتر حس میشد.

-فکر می‌کنید من خرم؟ من بچه‌ام؟ دست از سرم بردارید، بس کنید ترحمو.

شیطان را باور کن
مرباها جمع شده بود و انگار وقتش رسیده بود کمی با این پسر منطقی حرف زد. ظرف شکسته‌ی مربا را همانجا رها کردم و روی پاشنه ایستادم و طرفش چرخیدم.

-جناب نیما سلیم هیچ کس بت ترحم نمیکنه جز خودت.. این تویی که فقط داری خودتو داغون می‌کنی و یه کاری میکنی که بقیه با چشم ترحم نگات کنن.

لبخندش عصبی روی صورت خسته و کم خوابش نشست و انگار که فرار کند چرت نگویی تحویل داد و خواست عقب گرد کند که سریع دسته‌ی ویلچرش را چسبیدم و بی توجه به مقاومتی که کرد او را گوشه‌ی پایین تخت مقابل کمدش بردم .

-اونقدر به خودت ترحم می‌کنی که تو اتاقت یه آئینه نیس؟ چرا؟

ویلچرش را دور زدم و باز بی توجه به نفس‌های کفری و تندش سمت کمد لباس مقابلمان رفتم و در یک حرکت در کمد را باز و پشت ویلچرش باز ایستادم و دقیق او را مقابل آئینه تنظیم کردم.

-چند وقته خودتو تو آئینه ندیدی نیما سلیم؟ تنها کسی که بت ترحم میکنه خودتی، ببین این تویی. نیمای واقعی اینه. سخته اما واقعیت اینه، اینکه رو ویلچر نشسته، خودتو باور کن، قبول کن همینی که هستی و.

صبر کردم تا کمی به حرفهایم فکر کند، پریشان سرش را پایین نگه داشته بود و شک داشتم اصلا داخل آئینه را دید زده یا نه؟

-اگه بقیه بت توجه میکنن چون دوست دارن اسمشو نزار ترحم. تو می‌تونی کاری کنی که با همین وضعیت هم بت افتخار کنن، یا اینکه همیشه نگران ، غصه‌تو بخورن. تا کی قراره داد و بیداد راه بندازی و بقیه رو مسول سرنوشتت بدونی؟ نمیتونیم درکت کنیم درسته اما هممون میدونیم که سخته و حق داری، فقط باورش کن باش کنار بیا.

ترسیدم از لرز نامحسوسی که در سر شانهایش شکل گرفته بود. صدایم را ملایم تر کردم.

-من یکيو ميشناختم که موسیق‌دان بود و دستاش قطع شد اما بازم شد یه موزیسین مشهور.... نیما خودتو باور کن.. شرایطتو باور کن.. اینطوری زندگی هم برای خودت قشنگتره هم اطرافیانت.

صدایش خفه از پشت دندانهای بهم فشرده‌ی عصبیش دیگر کفرم در آورد.

- ه! حرفهای اون مرتیکه رو میزنی.. همنشینی باش روت اثر کرده؟ ببینم پرستاری از اون چطور بود؟

خیره نگاهش می کردم و زهر ملامش را با تمام وجودم حس. در چند حرکت ویلچرش را سمتم چرخاند.

- دوس داشتم ببینم یکدومتون جای من بودید بازم اینقدر قشنگ حرف میزدید؟

موقعیت آن را داشتن سخت بود واقعا سخت. با محبت کنار پایش زانو زدم.

- ما هیچ کدوم جای تو نیستیم تو هم جای ما نیستی که ببینی عذاب کشیدنت چقدر مارو هم عذاب میده... نیما من شاهدتم، محمد شاهرخ داغونه ..اون..

- اسم اون مرتیکه رو نیار... اسم اونو نیار..

— نیما تو اشتباه می کنی بزار تموم بشه،.. کینه از داخل می خورت. بیا بهمه کمک کن.. به خودت بیا.

- خفه شو.. اسم اونو نیار.. برو بیرون.

هنوز خیلی حرف برای دلداری دادنش داشتم و نفهمیدم چطور پای محمد شاهرخ وسط کشیده شد. باید باز هم حرف میزد و او با داد و بیداد و کوبیدن در کمد بهم و پرت کردن لوازمهای مانده داخل اتاق اجازه نمیداد و وقتی به خودم آمدم که نسرین مرا کشان کشان به خارج اتاق برده بود و در حالی که هنوز صدای عربدههای زجرآور نیما از پشت در شنیده میشد با چشمهای نمناک و بغضی نگران، دو دست لرزانش را جلوی دهانش جمع کرده بود و صورتش لبو و لبهایش خشک مقابلم مخاطب قرارم داد.

- آلا تو رو خدا اذیتش نکن... حالش خیلی بد!

ناکام از هدف ناتمامم نگران چشم دوختم به دختر پر عطش مقابلم و فکر می کردم چه پر استرس مدام به در اتاق نیما نیم نگاههای ریز می اندازد.

-حقم داری از مامانم بترسی..به هرحال قلب تک دونه پسرشو اسیر کردی خانوم!

آرام روی بازویش کوبیدم و تا خواستم خودم را از بغلش کنار بکشم مرا با دست حلقه‌ای که دورم انداخته بود بیشتر به خود فشرد.ایشی گفتم و دوباره سرم را روی بازوهای مردانه‌اش گذاشتم.آخ که اگر امروز عصر باز در آغوشش حل نمیشدم دق می‌کردم.یادم آمد که او خودش چطور بی‌تاب‌تر از من پیگیر بود و حالا بعد از چند روز دوری از او چه عاشقانه در آغوش هم درباره‌ی آینده حرف می‌زدیم.

-محمد شاهرخ من جدی‌ام...نمی‌دونم چرا از سیاست‌های مامانت می‌ترسم...به نظرت بفهمن چی میشه؟

دست از لمس موهایم کنار کشید و دستش را زیر سرش قرار داد.انگار او هم متفکر شده بود و میدانست راه آسانی با خانواده‌اش در پیش ندارد.

-هیچی...نگران نباش من راضی‌شون می‌کنم....بالاخره مجبورن راضی بشن...اخ اخ انیس..فکر کنم با چنگولاش چشاتو دربیاره...

-عععع،محمد شاهرخ.....

ریز ریز می‌خندید و من لب ورچیده با تک و توک موهای ریخته روی پیشانی‌ش ور می‌رفتم.

-اگه راضی نشن؟

سمتم چرخید و باز دست برد لای موهای باز سیاهم،چه با شیفتگی به هارمونی سیاهی موهایم و پوست سفیدم نگاه می‌کرد.

-اگه نداریم..تو مال منی..

سرش را نزدیکتر آورد و می‌دانستم طبع تند مرد من به این زودی‌ها خاموشی ندارد.خودم را کنار کشیدم.

-آقای پرتوان من باید تا یه ساعت دیگه خونه باشم.میدونی اونجا چند چراغ خاموشه؟

انگار داخل ذوقش خورده باشد دلخور نگاهم کرد و متظاهر رو از من گرفت.

شیطان را باور کن
-لباس بیوش برسونمت.

مگر دلم می‌آمد ذره‌ای اخمش را و زدن دست رد به خواسته‌هایش. خم شدم رویش مثلاً داشت با
گوشی‌اش ور می‌رفت و من شروع کردم به بوسیدن لپهایش. صدای مثلاً ناراحتش گوشم را زد.

-خانوم اگه فکر کردی با این کارا رام میشم کاملاً حق داری.. خرم کردی.

این را گفت و محکم مرا بغل زد و من با جیغ و خنده فقط توانستم اسمش را صدا بزنم. باز شروع کرد
به غلغلکم و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام زد.

-خانوممو برای امروز اذیت نمیکنم.. پاشو بیرمت بعداً تلافی می‌کنم.

با عشق سمتش نگاه کردم و چه خوب که قضیه‌ی صحبت با نیما را به او لو نداده بودم. بوس دیگری
روی گونه‌ام زد و از رویم بلند شد. خودم را درون تخت جابه جا کردم و با نگاه به او که سمت کمدش
میرفت در دل خدا را التماس کردم برایم نگهش دار.

گل‌های رز قرمز دستم را داخل گلدان کریستال روی اپن گذاشتم و با وسواس آن را سرچایش
برگرداندم. امروز عصر با به بهانه‌ای برای دیدنش از خانه شمشاد بیرون زده بودم و تا قبل ساعت ده
باید برمی‌گشتم. پرستاری از نیما سخت تر از قبل بود و انگار نه انگار، دریغ از ذره‌ای اثر حرف‌هایم در
او، تمام قوایم را می‌گرفت و دیدن محمدشاهرخ می‌توانست دوباره مرا پر انرژی بسازد. سمت یخچال
می‌رفتم که با صدای دینگ پیامک گوشی‌ام راه رفته را برگشتم و روی گوشی افتاده روی میز خیمه
زدم. حتما خودش بود و آخرین پیامی که از او گرفته بودم کلی قربان صدقه و پیامی که تمرینش تمام
شده و در راه برگشت به برج و لحظه شماری می‌کند برای بودن با من.

با ذوق لبم را جویدم و منتظر شدم تا صفحه‌ی تلگرامم بالا بیاید. آخ که عاشق عکس تلگرامش با
شلوارک و پیراهن تیمش بودم. پیام را باز کردم و خواندن مضمونش لبخند را از روی لبم چید و
دلشوره به جانم انداخت.

«آلا.. الان از نگهبانی زنگ زدند مامانم اومده اونجا.. کلید درو بش دادن الانه که برسه، پشت فرمونم
خودمو می‌رسونم»

شیطان را باور کن

آنقدر هول و دستپاچه شده بودم که تنها چیزی که فکر می‌گذشت قیافه‌ی طاهره خانم بود و تنها کاری که از دستم برآمد برداشتن روسری و مانتوام از روی این و کیف کوله‌ام از روی میز ناهارخوری بود و سمت در دویدن، اما گویا آنقدر دیر شده بود که صدای صحبت طاهره خانم را با چند نفر به وضوح از پشت در می‌شنیدم. نفهمیدم چطور راه رفته را برگشتم و سمت پله‌های شیشه‌ای طبقه‌ی بالا دویدم و هنوز نرسیده به اتاقم داخل سالن شیشه‌ای گیر افتادم. خودم را از وسط سالن بالا، لای مبل‌ها کنار شیشه‌ی منتهی به نمای سالن پایین کنار گلدان بزرگ بامبو کشیدم. زانوهایم را در شکم جمع کردم و پر دلهره گوش سپردم به صدای خوش و بش طاهره خانم. انگار تنها نبود و همراهانی داشت. از استرس آب دهانم به خشکی میزد و نفسم شمرده بالا پایین می‌رفت. خدایا اگر دیرتر پیام محمد شاهرخ را می‌خواندم چه؟ از فکرش هم کمرم تیر کشید. نمی‌توانستم برو بر در چشمانش خیره شوم و خودم را صاحب پسرش نشان دهم. باید صبر می‌کردم. من به محمدشاهرخ اطمینان داشتم، خودش کارها را مرتب می‌کرد، قول داده بود.

-مانتوتو بده به من نبات جان..مریم خانوم جان بفرما عزیزم خونه‌ی محمد شاهرخم خونه‌ی خودتونه.

نبات، مریم؟ حس کنجکاوی بر من غلبه کرد که سرم را از پشت برگهای بزرگ کلدان کمی جلو کشیدم تا بتوانم الگویی تصویری از همراهان طاهره خانم داشته باشم. زنی لاغر اندام بلوز شلواری که چادر سیاهش را به دست طاهره خانم می‌سپرد، پشتش به من بود و وقتی برگشت تا روی کاناپه‌ی سه نفره‌ی تعارفی طاهره خانم بنشیند او را شناختم. با همان آرامش صورت و لبخند ملیح روی لب. همان شبی که در حیاط نیما تشنج کرد و تنها او بود که حال زارم را پرسید و کنارش آن دختر، آن دختر زیبای روی بالکن در کنار محمد شاهرخ اینجا چه می‌کرد؟

-نبات جون راحت باش..بشین کنار مادر..چی بیارم براتون؟

نبات جوان با همان صورت ظریف مادرش ننشسته گوشی دستش را روی عسلی مقابل گذاشت و رو به مریم خانم و طاهره خانوم کرد و بدون معطلی چابک سمت آشپزخانه رفت.

-شما بشینید کنار مامان، من ترتیب چایی و میدم.

طاهره خانم رد نگاهش روی نبات بود و با تعریف و تمجید از او کنار مریم خانم نشست. شاخه‌ی برگ پهن دستم را بالا دادم و خودم را عقب کشیدم. حس خوبی نداشتم و قلبم گواهی‌های بدی می‌داد. سرم را بین دستانم گرفتم و دعا می‌کردم تا آمدن محمد شاهرخ کسی قصد آمدن به طبقه‌ی

شیطان را باور کن
بالا را نداشته باشد. چند دقیقه از آمدنشان گذشت نفهمیدم اما حرفهای طاهره خانم در مورد انیس و خواستگار جدید نیلی گل انداخته بود که صدای باز شدن در چند ثانیه بعد صدای مودب مردانه‌اش دلم را به ضعف انداخت. بخدا که نمی‌دیدمش اما قلبم از فهم حضورش هم داشت از سینم کنده می‌شد. صدایش اضطراب داشت و حتما اینطور نگران با چشم دنبال من می‌گشت. هنوز لباس‌های باشگاه تنش بود و با گفتن با اجازه‌ای با ساک ورزشی دستش سمت اتاقش رفت و چند ثانیه بعد گوشی دستم لرزید.

«آلا.. رفتی؟»

«بالا تو سالن کنار گلدون بزرگه»

تلفنم باز آرام لرزید و با دیدن اسمش انگار غم دنیا از روی دلم پر کشید. وصل کردم و تلفن را کنار گوشم گذاشتم. صدایش آرام بود و محکم.

-قربونت برم نگران نباش ..چند دقیقه‌ای هستن میرن..از دست کارای مامانم.

-من خوبم نمی‌دونستم مهمون داری نمیومدم.

-منم نمی‌دونستم..دیدي خودمم شوکه شدم .شگرد طاهره بانو ركب زدنه.

نفس بلندی کشیدم. چه کار می‌شد کرد؟ باز صدایش صورتم را سرخ کرد کرد.

-آی قربون نفساش ...می‌دونی دلم چقدر کوچولو شده بود تو این چند روز؟

با ذوق لبخندی روی لبم آمد و با صدای طاهره خانم که او را صدا می‌کردی بوسی هوایی فرستاد و تلفن را قطع کرد. تلفن را قطع مردم و با ورودش باز خودم را از پشت گلدان جلو کشیدم. تی‌شرت سبزی به تن کرده بود و اولین نیم نگاهش سمت سالن بالا بود. جلوتر رفت و در پاسخ احوالپرسی دوباره‌ی مریم خانم روی تک مبل آنطرف سالن نشست و پا روی پا انداخت. چه خوب که می‌دانست در هر جمعی چطور رفتار کند. نگاهم رفتن سمت نباتی که شالش را روی موهای آمبره‌اش جابه جا کرد و استکان چایی داخل سینی را مقابل محمد شاهرخ گذاشت.

-بعد یه تمرین سخت می‌چسبه.

شیطان را باور کن
محمد شاهرخ با لبخند تشکر کرد و دلم خنک شد وقتی مودبانه گفت -بعد تمرین وعده‌ی اصلیمو
خوردم الان نمی‌تونم چایی بخورم. ممنون.

دلم غنچ رفت و صدای طاهره خانم باز سوهان روحم شد.

-هزار ماشاالله چه چایی..از هر انگشت نبات جان هنر میریزه مریم جون.الحق که مادرش شمایی.
-اختیار دارید ..دست بوسه.

سکوتی عمیق بین همه جا خوش کرده بود و طاهره خانم چه نگاههای معناداری سمت پسرش
می‌انداخت.خودم را عقب کشیدم.

-حقیقتش وظیفمون بود زودتر از اینا بیاییم عیادت محمد شاهرخ جان اما خب طاهره جون
می‌دونی برای فامیلم یکم مشکل پیش اومد و مجبور بودیم سفر چند روزه بریم.

-اختیار دارید خانم عنبران،بله مادر گفتن از اقوام تصادف کردند تو بیمارستانن.

-حالش چطوره مریم جان ؟هنوز جوون بود بنده خدا.

-آوردیمش اینجا،هنوز تو کماس..دکتر امید دارن..امید مام به خداس.

زانوهایم را پشت گلدان بغل کردم و فکرم رفت سمت وقتیایی که باباعلی تصادف کرد و مامان
شیرین ماهها در بستر افتاد و آخر هم رفت پیش بابا و چقدر اینها برای دختر چهارده پونزده ساله‌ی
تنها زیاد بود.صدای طاهره خانم باز مرا ترغیب کرد خودم را جلو بکشم.

-بالاخره که دخترم یه سنی داره.خیالم از انیس سالها راحت‌تره.نفس و ببین، تمام فکر و ذکرش شده اون
مدرسه و بچه‌ها.اونقدر خواستگاراشو رد کرد که حالا حوصله‌ی شوهر نداره...دست محمد شاهرخمم
که یه جای خوب بند کنم دلم آروم می‌گیره.

صدای سرفه‌ی تصنعی محمدشاهرخ و سرخ و سفید شدن نبات نگاهم را گرفت.

-ای بابا مادر من کی دخترشو به من میده؟

-واااا شاهرخم!!!چیت کمه هزار ماشاالله...مریم خانم جان ببین تورو خدا...اینقدر می‌ترسم امروز فردا
یکی خودشو به پسرم بچسبونه. شبا خواب ندارم..کم نیستن این دخترا...

شیطان را باور کن
ذهنم آشوب بود و قلبم انگار مدام در دستان کسی مجاله می‌شد. مریم خانم لیوان چایی‌اش را از روی میز برداشت و برای تاکید سر تکان داد.

-همه که مثل نبات جان نیستن هنوز دانشگاش تموم نشده تو صادرات پدرش دست کمکه..بخدا دختر خوب و پسر خوب کم پیدا میشه.

دوباره نگاههای معنی دارش سمت محمدشاهرخ و لبخندهای سر رضایتش به نبات نفسم را تنگ کرد. خودم را با شتاب و حرصی عقب کشیدم و باز پشت گلدان پنهان شدم. دلم گواهی‌های بدی میداد. قلبم گرفته بود و کاش قدرت این را داشتم که وارد جمع میشدم و تارتار موهای نبات را از ریشه درمیاورم و جلوی همه داد میزدم محمدشاهرخ سهم من است. او تمام دارای‌ام در این زندگی است. تمام اندام و صورت نبات را داخل سرم ثبت کرده بودم و سرم سوت می‌کشید از فاصله‌ی اصالت خانوادگی او تا من. گلویم بغض داشت. کاش آنجا نبودم و نمیشنیدم تا چه نقشه‌ها داشتند برای مرگ عشقم. برای مرگ آلا.. آنها چه می‌فهمیدند او تمام هستی‌ام بود تمام احساس قشنگی که تا آن سن در زندگی درک کرده بودم و چرا روی عشق قیمت می‌گذاشتند؟ می‌فروختنش به اصالت به مدرک تحصیلی، اسم و رسم خاندان.

سرم پر بود از تمام گمانه‌زنی‌ها و دلم پر لرز از ترس از دست دادنش. دیگر نمی‌خواستم نه بشنوم نه ببینم. دو دستم را روی گوش‌هایم چسباندم و سرم را روی زانواهایم گذاشتم و فقط وقتی صدای مردانه و نگرانش داخل سرم پیچید که اسمم را صدا میزد، خودم را در آغوشش انداختم و دست دور گردنش، نشسته آویزان شدم و زیر گوشش مدام عشقم را زمزمه می‌کردم. بدون تو می‌میرم محمد شاهرخ، آلا بدون تو می‌میره.

دستانش را جلوی دهانش گرفت و با جیغ خفهای سمت تخت من خیز برداشت و با چشمان گرد ناباور کنارم نشست.

-دختر راست میگی؟

به صورت گرد و سفید پر از تعجبش لبخند زدم و سرم را چندبار برایش به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. چند ثانیه همانطور مکث، زوم صورتم شد. انگار قصد داشت راست و دروغ بودن حرفهایم را از داخل چهره‌ام بخواند. روی پیشانی کوتاهش، اخم روی ابروهای نازک بورش نشست و شاکی ستمم توپید.

شیطان را باور کن
-بیشعور الان باید بفهمم؟

-آخه تازگیا اتفاق افتاده، الان که شمام می‌دونی.

متفکر باز ناباور جیغ ریزتری کشید و دستهایش را روی دسته‌های گرم این روزهایم گذاشت و خودش را بیشتر لبه‌ی تخت به من نزدیک کرد.

-یعنی خودش اومد گفت دوست داره؟

باز سر تکان دادم و باز به عکس‌العمل هضم سنگین حرفهایم برایش لبخند زدم.

-وایچقدر بهم می‌آید آلا، فکر کن.

می‌گفت فکر کن و خبر نداشت من ماهها تمام خلوتم فکر بود. دختر توپور مقابلم دو دستش را ذوق زده بهم کوبید و تند تند رویاهای قشنگ ذهنم را به زبان می‌آورد.

-وای آلا تو با اون! دختر توهم مشهور میشی ها...وای زن محمد شاهرخ سلیم. کصافط خرشانس دستتو بکش رو سرم...آلا رو عکس مجله‌ها و اینام میری نه؟....

حرف می‌زد و من جوابم در برابر آن همه ذوق آب شدن قند در دلم و غنچ رفتن آن برای آینده‌ی با او بود. انگار تازه چیزی یادش آمده باشد اخم‌هایش بیشتر در هم رفت و لحنش نگران و دو دل باز دستش را روی دستم گذاشت و سوالش روحم را تکه تکه پر از ترس و نگرانی کرد.

-آلا.... به نظرت عروس سلیم شدن، به همین راحتی؟ یعنی...یعنی به نظرت موافقن؟ یعنی قبولت می‌کنن؟

او گفت و فکرم پرت طاهره خانم و نباتی شده بود که برای عشقم لقمه گرفته بودند. به عصری که نبات با مادرش مهمان خانهای محمد شاهرخ بودند و به لحظه‌ای که با ترس چطور خودم را در آغوش مردم پرت کردم. به عصبی شدن او و از کوره در رفتنش.

-آلا اینجوری منم عذاب میدی..تو مامانمو نمی‌شناسی؟ من نبات و از بچگی می‌شناسم یکی مثل انیسه، نیلو...نفس....صدبار بش گفتم بازم اصرار داره..اصن می‌دونی چیه همین فردا میریم خونه شمشاد جلو جمع همه چیزو می‌گم..حله؟ تموم کن این بغض و گریه‌ی لعنتی و...

شیطان را باور کن

نه من نمی‌توانستم اینقدر خودخواه باشم. وقتی هنوز خانه شمشاد پر از غم نیما بود و هنوز رابطه‌ی پدر پسری او و حاج آقا سلیم آشوب، نمی‌توانستم طوفانی باشم میان آشوب آن خانه، باید بیشتر صبر می‌کردیم تا شرایط نرمال‌تر می‌شد. نمی‌دانم شاید هم می‌ترسیدم، می‌ترسیدم همه چیز رو شود و او را از من بگیرند. لبخند پر بغضی سمت مرد نگران مقابلم زدم و سعی کردم به او بفهمانم الان شرایط معرفی من به خانواده‌اش نیست. با تکان دست نسرین پرت شدم داخل اتاقم.

-آلا اینجا یی؟؟ ولش کن گور باباشون مهم اینه شما همو می‌خوایید.. بیا ببینم بقران باید همه شو برام دونه به دونه تعریف کنی.. یهویی که نمی‌شه؟ بگو پچ پچ حرف زدنی شبونه و پیام بازی جدیدت واسه چی بوده؟ زود باش ببینم... زود.. کی فهمیدی عاشقش شدی؟

تند تند حرف می‌زد و من با لبخند فکر می‌کردم دقیقا کدام لحظه از زندگی‌ام محمدشاهرخ سلیم شده بود تمام زندگی‌ام، تمام هستی‌ام، تمام من؟

سخت‌ترین کار دنیا این بود که معشوقت در نزدیکی‌ات جولان دهد و تو نگاهت را از ترس بقیه از او بدزدی. امروز خانه شمشاد برویاهی به پا بود و همه می‌دانستند قرار است بعد از مدتها، ته تغاری طاهره خانم به خانه‌ی پدری بیایید. طاهره خانم با ذوق دستور غذاهای مورد علاقه‌اش را می‌داد و باز حیاط تمیز و فواره‌ی آب وسط حوض راه افتاده بود. اهل خانه داخل حیاط روی تخت مقابل حوض نشسته بودند و هوای اول تابستان هندوانه طلب می‌کرد. داخل اتاق نیما، از پنجره تماشاگر مردی عاشق ایستاده بودم و او چه حرفه‌ای از میان آنهمه چشم، با نگاه پیدایم کرد و باز لرزش گوشی داخل شلوار پاچه نودم و دیدن پیام از طرف او قلبم را تکاند.

«بزودی جای خانمم اینجاس کنار ما»

ناخودآگاه دستم رفت روی لمس حلقه‌ای که چند روز پیش داخل رستوران، به انگشتم انداخته بود. تا حالا به زیبایی آن حلقه ندیده بودم. مثل همیشه مرا دعوت به رستوران تمام رزو شده کرده بود و باز دستش پر بود از کیسه‌های خرید برای من. سمتش غر می‌زدم و او بی‌خیال سوپ مقابلش را می‌خورد.

-یعنی من حق ندارم برای خانومم چیزی بخرم؟ هنو اینو ندیدی.

در جوابش هنوز دهان باز نکرده خیره‌ی عکس‌العملش خشکم زد. با چشم و ابرو شیطان علامت می‌داد.

شیطان را باور کن

جعبه‌ی قرمز کوچکی را از جیش بیرون کشید و حلقه‌ی داخلش را در انگشتم چپاند.

-اینم باید از قبل داخل انگشتت می‌کردی، یعنی چی بدون حلقه راه میفتی اینور اونور. باید بفهمن صاحب داری.

اخم ریزش دلم را برد و نمی‌دانستم ناباور حلقه‌ی زیبای دستم باشم یا بخندم از برداشتش. یعنی حلقه داخل دست هر زنی باشد کاری به کارش نداشتند؟

دلم نیامد ژست عاقل اندر سفیهش را خراب کنم اما خب من آلا‌ی مغرور بودم. قاشق دستم را داخل بشقاب گذاشتم و صافتر نشستم. نگاهی به حلقه‌ی انگشتم کردم و با ناز سمتش نگاه خمارم را انداختم.

-یعنی الان محمد شاهرخ سلیم از من خواستگاری کرده؟ من که بت جواب ندادم.... باید فکر کنم!

با نیش باز سمتش قیافه گرفته بودم و خدا می‌دانست که از ذوق خودم صدای گروپ گروپ قلبم را می‌شنیدم. حرصی قاشق سوپش را وسط راه نگه داشته بود و طرفم با شماتت نگاه می‌کرد.

-فکر مکاری در کار نیس آلا خانوم.. اول و آخرش همینه.

خودش را سمتم روی میز خم کرد و صدایش را آرامتر و لحن و نگاهش را بدجنس.

-مگه می‌تونی به محمد شاهرخ سلیم نه بگی؟ اول و آخرش مال منی،، به نظرت احتیاجی نیس.

خیره در چشمان هفت رنگش بودم و زورم آمد از لحن زورگویش اما خدا می‌دانست که من می‌مردم برای میم مالکیت‌هایی که او به من می‌چسباند.

برایش از همان بالا نرم دست تکان دادم و با بالا آمدن سر حاج خانم همیشه مهربان، خودم را از پشت پنجره کنار کشیدم. چشمم افتاد به نیمای غرق خوابی که ریتم نفس‌های آرامش از زیر پتو شنیده می‌شد. برای هزارمین بار به رفتگان دکترش خدا بیامری فرستادم و چه خوب داروهای جدیدش خواب آور بود و چه خوب که مرا در آن حال ندید.

طرفهای ظهر بود و شاید فهمید که دلم از آن همه دوری گرفته که با پیام‌های پشت سرهم مرا داخل حیات خواست. از آنهمه فاصله دلم گرفته بود و داخل اتاقم چپیده بودم و حوصله‌ی هیچ کس را نداشتم. دیوانه تهدیدم کرد اگر نروم خودش وارد عمارت اینطرفی می‌شود. با کلی دلشوره و استرس وارد حیات شدم و با تشر آرام سمتش که مقابل لانه‌ی پرنده‌ی روی درخت که تازه بصیر درست کرده بود، دست کاریش می‌کرد، توپیدم.

-تو دیوانه شدی محمد شاهرخ! الان یکی ما رو با هم می‌بینه؟

-تو چرا از صبح تو قیافه‌ای؟ چرا جواب پیامامو نمی‌دی؟

انگار بدهکار هم شده بودم، من فقط می‌خواستم وقتی با خانواده‌اش هست مزاحمش نباشم.

-با توام آلا،، برای من قیافه نیا.. می‌دونی دیوونم ..

فقط برو بر نگاهش می‌کردم. چه داشتم بگویم؟ بگویم من حسودیم شده بود وقتی قاه قاه با نیلی می‌خندید یا حاج خانم را بغل می‌کرد یا سر به سر انیس می‌گذاشت! اینها را از دور می‌دیدم و دل دخترک حسود وجودم او را فقط مطعلق به خودش می‌دید و اصلا چرا نباید مرا بعنوان عروس خودشان قبول کنن؟ کسی وجود داشت که عاشقانه پسرشان را بپرستد بیشتر از من؟ خدایا این استرس و مخفی‌کاری داشت مرا می‌کشت.

-با توام... خیلی خب خودت خواستی آلا الان میرم همه چیو به مامان می‌گم.. تموم شه بره دیگه ..

از من رو برگرداند سمت عمارت و من با ترس چشمانم رفت روی طاهره خانمی که از عمارت بیرون زد و چشمش به ما بود.

-محمد شاهرخ اینجایی؟ فکر کردم رفتی تو اتاقت.

التماسم را داخل چشم ریختم و سمت محمد شاهرخ عصبی که کفری سمتم نگاه می‌انداخت، گرداندم. اما انگار قصد کوتاه آمدن نداشت. طاهره خانم داشت به ما نزدیکتر می‌شد و من واقعا امادگی نداشتم. خدایا چه غلطی کردم. صدایم را آرام و پر التماس به محمد شاهرخ مقابلم رساندم.

-محمد شاهرخ لطفا.. الان نه... بعد حلتش می‌کنیم خب؟

شیطان را باور کن
-عمر ا.. امروز تمومش می‌کنیم.

-محمد شاه‌رخ.. عزیزم..

سمتم برگشت. هنوز حسابی کفری بود.

-قیافتو اونطور مظلوم نکن.....

دو دست به کمر بالاتنه‌اش را به سمتم کشید.

-اینبارم قصر در رفتی اما جریمت خیلی سنگینه آلا خانوم گفته باشم.

با نگاه هنوز ملتسمانه با او حرف می‌زدم و او چه ماهرانه در کسری از ثانیه تغییر رویه داد و بدجنس و سرخوش دست داخل جیب‌های شلوارش گذاشت و روی پاشنه سمت طاهره خانم که حالا در کنار ما رسیده بود برگشت.

-خواستم باهات یکم حرف بزنم تا بقیه خواب ظهرشون. گفتم تو اتاقتی، اینجا؟

همانطور نگاهش روی من نشسته بود و بین من و محمد شاه‌رخ می‌چرخاند. جو بینمان رو به سنگینی می‌رفت که او دست به کار شد.

-اتفاقا منم می‌خواستم بات حرف بزنم طاهره بانو.

لبم را جویدم و زیر نگاههای مرموز طاهره خانم، فقط توانستم سرم را پایین نگه دارم.

دستش را دور گردن مادرش انداخت و او را به سمت عمارت هدایت کنان، شروع به حرف زدن کرد.

-یه غذایی بود قبلا درست می‌کردی....

طاهره خانم با دقت گوش می‌داد و من نگران با سر چرخاندن محمد شاه‌رخ سرم را تکان می‌دادم و با بال بال زدن، اشاره می‌کردم که حرفی نزن.. بدجنس‌تر نیش‌خند می‌زد و آنقدر آنجا ماندم تا هر دو وارد عمارت شدند. دیوانه‌ای نثارش کردم و خدایا چقدر این مرد شبیه حرف‌هایش بود. آخرین نگاه را به رد رفتنش انداختم، هیکلم را تکان دادم به سمت ساختمان خدمتکارها که چشمم سمت بالا روی نیمایی افتاد که روی ویلچر رو به پنجره نشسته بود و تمام حیاط زیر پاهایش واضح. انگار تازه بیدار شده بود. دستم را با ذوق سمتش تکان دادم و او عجیب اینبار با بالا دادن دستش جوابم را داد.

شیطان را باور کن

-تو می‌فهمی داری چی می‌گی؟ پای اون دختر و وسط نکش.

-تو نمی‌فهمی چی میگم، یا شایدم دوس نداری بفهمی؟ بخوای نخوای پای اون دختر وسط هس.

سمت صورت پف کرده‌اش از خواب زیاد نگاه ریزی انداختم. داشت دیوانه‌ام می‌کرد. قصدش از این حرف‌ها در مورد آلا چه بود؟ نه صورتش و نه صیرتش شباهتی به نیمای سالم چند سال قبل نداشت.

-بعد سالها برای اولین بار خبر فرستادی می‌خوای باهام حرف بزنی که این چرت و پرتا رو تحویلم بدی؟

انگشتانش را در هم قلاب کرده بود و خونسردی‌اش بیشتر عصبی‌ام می‌کرد.

-اگه حرف‌هام درست نیس چرا اینقدر عصبی شدی؟

فضای آن اتاق آنقدر خفه بود که با آن تی‌شرت نازک هم از پشت گردنم عرق می‌چکید. انگشت اشاره‌ام را سمتش گرفتم. اصلاً دوست نداشتم رفتارم با نیما اینقدر تند شود اما پای آلا وسط بود. من سر او با هیچ کس شوخی نداشتم.

-تو مشکلات با منه، پای اون دختر و وسط نکش.

نیشخندی عمیق زد.

-از همون اولم دروغگوی خوبی نبودی پسر عمو!

-توهم همچین آدمی نبودی نیما... اینقدر حریص، کینه‌ای!

معلوم بود او هم کم کم داشت خون خونش را می‌خورد. حالا دستانش را ری پا مشت کرده بود. اینبار فریاد زد و حرفش را با نیشخند گفت.

-من این نبودم پسر عمو، تو منو اینطوری کردی؟ از همون شب تصادف. یادته؟.... یا یادت بندازم؟

در تمام این سالها جراعت نکرده بودم حتی یک بار آن صحنه‌ی تصادف لعنتی را مرور کنم و بجایش شده بود پای ثابت کابوس هایم. نفسم سخت می‌شد و خلغم تنگی می‌کرد. شاید باید التماس‌های مادر را گوش می‌دادم و دعوت نیما را به اتاقش قبول نمی‌کردم. رفتم به سالهای قبل و انگار هنوز

شیطان را باور کن

صدای نیمه جان ناله‌های نیما لای لاشه‌شی ماشین داخل گوشم زوزه می‌کشید. سرم گیج رفت و یک لحظه دستم را به دیوار پنجره‌ی کنارم گرفتم و باز تک سرفه‌های عصبی‌ام شروع شد.

-می‌بینم که هنوز فراموش نکردی.

وسط سرفه‌های خشکم سعی کردم کلماتم را درست برسانم.

-چرا با من اینکارو می‌کنی نیما؟ دست از سر اون دختر بردار اون بی‌گناهه.

عصبی تر چرخش را سمتم راند و از بین دندان‌های بهم فشرده‌اش جملات را بیرون فرستاد.

-چون مثل خوره افتادی تو زندگیم. تمام دنیامو نابود کردی.. جوونیمو گرفتی و حلال دست گذاشتی رو دختری که من می‌خوام.

سر بلند کردم و ناباور نگاهش کردم. واقعا عاشقش بود؟ عاشق آلا.. دختری که من با تمام وجود این چه بازیه مسخره‌ایه؟

-دروغ می‌گی؟ فقط می‌خوای منو آزار بدی،

-پس اعتراف کردی که می‌خوایش؟

اگر واقعا می‌فهمید که خواهانشم هر کاری می‌کرد برای آزار دادنم. سعی کردم خودم را مسلط نشان دهم.

-توهم داروهات.....اگه می‌خوایش پا پیش بزار. اون دختر عقل و شعور داره می‌تونه انتخاب کنه.

-تا تو باشی معلومه که منو نمی‌بینه.

چشمانش حرصی داشت که می‌ترساندندم. حس انتقام، حس تلافی. می‌خواست از طریق عزیزانم مرا بسوزاند. دیگر نباید آنجا می‌ماندم به اندازه‌ی کافی چرت و پرت‌هایش را گوش داده بودم. چرخش را دور زدم که صدایش متوقفم کرد.

-فقط خودتو بکش کنار، خودم می‌دونم چطور راضیش کنم.

سمتش با حرص برگشتم.

شیطان را باور کن
-آخه لامذهب تو و آلا؟؟

زبانم نچرخید وضعش را به رخ بکشم و دلم آتش گرفت از حیف بودن آلا برای این گرگ.

-چیه ؟این وضعیته که تو برام ساختی...آلا تنها کسیه که آرومم می‌کنه،منو به واقعیتا نزدیک می‌کنه.

در دلم خودم را فحش کش کرده بودم که نباید آلا را دوباره برمی‌گرداندم به آن عمارت شوم .حتما از رابطیمان فهمیده بود.خفه شویی کفری گفتم و بدون اینکه نگاهش کنم راه مانده تا در را با قدم های بلند طی کردم.

-تو فقط خودتو بکش کنار،کمرنگ شو، شاید اینطوری بتونم گذشته رو ببخشم...

آمدنم به این اتاق اشتباه محض بود.من کله خر وقتی پای آلا در میان باشد کلا قاطی می‌کنم.نفهمیدم چطور شد که راه رفته را برگشتم و سمتش خیز برداشتم و با دو دست یقه‌اش را چسبیدم و بالا کشیدن هیکل زار و نحیف این روزهای او برایم سختی نداشت.

او را تکان می‌دادم و دندان بهم می‌ساییدم .

-آخه مرتیکه..

صدای قاه قاه خنده‌هایش تازه مرا به خود آورده بود.چکار می‌کردم؟ دست روی روی او ی ضعیف و بی‌دفاع بلند می‌کردم؟

عصبی می‌خندید و برید بریده وسط خنده‌هایش حرف میزد.

-هااااا چیه پسر عمو،،بزن ..قدرت دست توئه...بزن خجالت نکش.

واقعا از حرکت شرمزده شده بودم و این چه حس گنگی بود که مرا در مورد آلا به جنون می‌کشید؟نیما را سر جایش گذاشتم و تقریبا خواستم از زیر نگاههای شماتت بارش فرار کنم و خنده‌های عصبی هیستریکی اش را که مثل میخ داخل سرم می‌رفت دور.دستگیره‌ی در را گرفتم.

-بش دل نبند پسر عمو اون دختر برات خیری نداره در عوضش برای من چرا...

شیطان را باور کن
منظورش چه بود؟ قصد داشت با بازی با کلمات و بدبین کردن من نسبت به آلا پیروز شود. دوباره خفه شویی حواله‌اش کردم و از اتاق بیرون زدم و در را پشت سر محکم بستم. صدای خنده‌های فاتحش از پشت در داخل سالن می‌پیچید.

-به زودی خر فهم میشی پسر عمو.. بهت هشدار دادم.

از روی پله‌های عمارت عمو آنقدر غرق فکر، دو سه تا پله یکی پایین آمدم که طعنه‌ای که به نسرین زدم را عذر نخواستم. وارد حیاط که شدم ریه‌هایم را با نفسی پر از هوا کردم. اهل خانه منتظر و نگران روی تخت نشسته بودند و با دیدن من مادر سریعاً سمتم دوید.

-بت نگفتم نرو مامان جان! ببین بچمو چی جوشی کرده.

حتماً الا هم همین گوشه‌ها منتظر، زیر نظرم داشت.. یک راست سمت اتاقم رفتم و ساک لباسم را برداشتم و گوشه‌ای ام را روی دراور از شارژر کشیدم و بدون جواب دادن به سوالهای نگران مادر که دنبال راه افتاده بود، از حیاط رد شدم و تماس آلا را رد کردم و از خانه شمشاد بیرون زدم. باید تنها می‌بودم. تنها.

چندبار کفگیرم را به کناره‌ی قابلمه زدم و لذت بردم از بوی قیمه‌ای که داخل خانه راه انداخته بودم. طرف‌های دو و سه بود و من بعد از دادن صبحانه‌ی نیما از خانه شمشاد بیرون زده بودم و چه ذوقی داشتم از دوباره بودن با محمد شاه‌رخ تا قبل ده شب. واقعاً دلم برایش تنگ شده بود و در چند روزی که با نیما حرفش شد می‌فهمیدم کم حوصله‌تر شده. من از موافقان صحبت کردنش با نیما بودم اما بعد از آن طور خروجش از خانه شمشاد فقط به گفتن با نیما بحثم شد اکتفا کرد و همین. من هم سعی کردم زیاد پیش‌اش را نگیرم و آزارش ندهم. از آمدنم به اینجا خبر داشت و حتماً بعد از تمرین زودتر خودش را می‌رساند. برنجم را داخل پلو پز ریختم و با وسواس پلاستیکی از لباس‌هایی که خودش برایم خریده بود از روی مبل وسط سالن برداشتم و وارد اتاقش شدم. چه خاطره‌های زیبا و پر عطشی اینجا لبم را به خنده باز می‌کرد. شومیز کرم را داخل شلوار جین کوتاهم زدم و کمربند قهوه‌ای ست کفش‌های جلو باز پاشنه‌دارم را بستم. موهایم را با بابلیس فر دادم و می‌دانستم موی فر جذاب‌تر می‌کند. عطر شیرین مورد علاقه‌اش را زیر گردن و دستهایم زدم و برای آخرین بار رژ قرمز لبهایم را تمدید کردم. چه هارمونی گرمی داشت با سایه‌ی دودی پشت چشمم. خودم از دیدن خودم در آینه

شیطان را باور کن

ذوق کردم و چقدر امروز ویرهی گوشی افتاده‌ام روی تخت روی اعصاب بود. پیام نسرين چند بار روی گوشی‌ام افتاده بود و فعلا وقت نداشتم بازشان کنم. چند پیام هم از بچه‌های باشگاه داشتم و امروز چه خبر بود؟ این نسرين هم يه طوريش می‌شد. از ديشب انگار از من فرار می‌کرد و حتی زودتر از من پتو را تا بالای سرش کشیده بود و اصلا نمی‌فهميدم حالش را و حالا چند بار زنگ زده بود. گوشی را از روی تخت برداشتم و قبل اینکه پیام‌ها را باز کنم صدای زنگ واحد هیجان زده‌ام کرد. حتما خودش بود. یکبار دیگر هم قبل ورود زنگ واحد را زد و من بعد از باز کردن در با باکسی از گل‌های رز رنگی مقابلم مواجهه شدم. گوشی دستم را باز نکرده داخل جیب جینم کردم. طرف آيينه‌ی قدی نگاهی دیگر انداختم و سمت در واحد رفتم. قلبم مشتاقانه تند میزد و از شوق دیدنش خنده روی لب‌هایم جا خوش کرده بود. نفس کوتاهی رد کردم و با گرفتن دستگیره‌ی در آن را گشودم و از آنچه که در مقابلم می‌دیدم، شوک زده گویی سطلی آب یخ از فرق سر تا پاييم ريخته باشند، یخ کردم. چیزی بود از جنس کابوس‌هایم از جنس ترس‌های بی‌امان این روزهایم. من کابوس‌هایم را زنده می‌دیدم. مغزم آنقدر یخ زده بود که فرمان هیچ عکس‌العملی را نمی‌داد. دستم هنوز روی دستگیره خشک مانده بود و طعم گلويم زهرمار بود. چند بار نامفهوم دهانم را باز کردم و با ضربه‌ای که طاهره خانم بهم کوبید، تقریبا به عقب پرت شدم و تازه باورم شد کابوس‌هایم به واقعیت رسیده. دردی عمیق درون قلبم پیچیده بود و صدای طاهره خانم دردم را به فراموشی سپرد. چادر سیاهش را سفت چسبیده بود و مثلا سعی می‌کرد صدایش را خفه، پايين نگه دارد. چشمانش خیس بود بر خلاف چشمان انیسی که با نگاه داشت تکه تکه‌ام می‌کرد.

-دختره‌ی بی‌حیا اینجا چه کار می‌کنی؟ هان...-

با دست زد روی گونه‌اش و اشک سرازيرش چرا شرمنده‌ام کرد.

-ای خدا... انیس نگفتم بت،، نگفتم.. بيا تحويل بگیر.. خدا اسد بفهمه..-

واقعا قدرت فکر کردن نداشتم و در برابر آنهمه عجز و ناله فقط توانستم گوشه‌ای لرزان و پر درد فقط نگاه کنم. طاهره خانم چادر سیاهش را از سرش کشید و همانطور که خمیده روی کاناپه‌ی وسط سالن می‌نشست شروع کرد به زدن روی پایش.

-دختره‌ی بی‌حیا این چه وضعیه.. اینجا چه غلطی می‌کنی؟ راست می‌گفتن گرگ همیشه تو لباس بره‌اس. اون پرستار سربه زیر آروم نگو چه گرگی بوده. نقشه داشته واسه پسره ما.

شیطان را باور کن

لبم را گاز می‌گرفتم و چقدر بوی عطر تندش حالم را بهم میزد. آن وسط چرا فکر رفت پای مانتوی ایل دارش و مرا یاد فیلم‌های دهه‌ی شصت می‌انداخت. الان وقتش بود؟ نفسش عصبی بود و صدای بلندش نمی‌گذاشت آه و ناله‌های طاهره خانم را از آن طرف سالن بشنوم. دوباره دستش روی بازوم خورد و آرام مرا سر جا تکان داد.

-خفه شدی؟ بایدم خفه خون بگیری.

این موضوع نباید اینطور برملا می‌شد. سعی کردم کمی از شوک زدگی‌ام کم کنم. آب دهنم هم کفاف خشکی گلویم را نمی‌داد. با صدایی که از ته چاه بیرون میزد به خودم فشار آوردم جمله‌ای بگوئیم.

-انیس خانم اینطور که فکر می‌کنید نیست... ما.. یعنی من و محمد و شاهرخ

کیف چرم روی شانه‌اش را روی این کنار گذاشت و تقریباً سمتم حمله کرد.

-اسم داداشمو نیار دختره‌ی بی‌حیا... این چه وضعیه‌ی که درست کردی؟ با همین مظلومیت و ادا خرش کردی نه؟ داداش منم ساده.

خون خونش را می‌خورد و چرا به خود اجازه می‌دادند با من اینطور حرف بزنند؟ صدای طاهره خانم از بین ناله‌هایش شفاف به گوشم نشست و نگاهم می‌خکوب انیس بود که با چشم‌های حرصی داشت مرا می‌خورد.

-محمد شاهرخم شیر پاک خوردس.. بخدا اهل این برنامه‌ها نیست. دختر تو محرم نامحرم سرت نمی‌شه؟ ای وای اگه اسد بفهمه.

باز گریه‌اش شدید شد و باز تلاش کردم راهی برای ارتباط آرام با آنها پیدا کنم. معده‌ام می‌سوخت و انگار تمام محتویاتش داشت بالا می‌آمد. با بدنی لرزان سعی کردم چند قدم سمت طاهره خانم بردارم.

-بخدا طاهره خانم اینطوری که فکر می‌کنید نیست ما...

هیكل بلند انیس مانع شد و باز با ایستادن در مقابلم و نشان دادن انگشت تهدیدش سمتم متوقفم کرد.

-چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است. اگه گندش در نمیومد تا کجا قرار بود بتازونی خانم پرستار قلابی؟

شیطان را باور کن
پیروزمندانه نگاهم می‌کرد و من ناباورانه زل زدم به قیافه‌ی فاتحش.. کار خراب‌تر از آن چیزی بود که
فکر می‌کردم. انگار قیامت شده بود و اینجا هم صحرای محشر. طاهره خانم را آتش زده باشند
چادرش را پرت کنار کرد و جوشی از روی مبل بلند شد و در حالی که کف دستش را سمتم گرفته بود
،مقابلم آتشی ایستاد.

-آخه دختره‌ی بی‌حیا من بتو اعتماد کرده بودم گفتم بیای چند روز مراقبتش باشی.. تو شرم نداری.. خدا
رونمی‌شناسی..

صدایش را پایین‌تر آورد.

-زن شوهردار از این غلط می‌کنه آخه؟

باز دو دست زد روی پاهایش و انیس از دوبغل گرفتش و با تشر که حالا سکت می‌کنی او را سر جای
قبلش برگرداند. خدایا چه می‌شنیدم؟ شوهر؟ این حرفها از کجا در آمده بود. منگ همانجا ایستاده بودم
و قفل، بدن لرزانم را بغل گرفته بودم و فکر می‌کردم. چشمانم روی زمین دو دو میزد انگار کاری که
باید انجام می‌دادم را روی زمین نوشته بودند. انیس مقابل مبل مادرش زانو زده بود و مچ دست
بی‌حال طاهره خانم را می‌مالید.

-نشیدی زن عمو چی گفت، کسی که بخاطر پول دروغ می‌گه فلانه مدرک و دارم براش چه فرقی
میکنه با شوهر یا بی‌شوهر بچسبه به پسر مردم.

مخاطبش من بودم و نگاهش زوم من با نفرت می‌چرخید. خدایا هنوز زود بود چرا امروز اینطور
شد. من آویزون کسی نبودم من عاشق بودم عاشق. انگار چیزی یادم آمده باشد با شتاب سمت آن دو
سر بالا گرفتم و چند قدم به طرفشان رفتم.

-کی گفته من شوهردارم؟ من.. طاهره خانم، انیس جون این حرفها دروغه تهمته... من، من عاشق
محمد شاه‌رخم من دوشش.....

با سیلی محکمی که از طاهره خانم عصبی مقابلم خوردم حرفم در دهانم خشکید. انتظار نداشتم مرا به
زودی قبول کنند اما انتظار چنین برخوردهایی را هم نداشتم. دستم را روی گونه‌ی سرخم گرفته بودم و
چشمانم می‌سوخت از بغض غریبی که تمام وجودم را چنگ می‌انداخت. عاشق شدن چقدر درد
داشت!

شیطان را باور کن

- هزارتا دختر عاشق و دلباخته‌ی پسرمن، باید خودشونو مثل تو ول بدن؟ چی فکر کردی خودتو آویزون بچم کردی؟..... تو می‌فهمی با محمد شاه‌رخم چه کردی؟ آبروشو اعتبارشو؟ آگه اون عکسا برسه دست اسد چی؟ آگه خونواده‌ی نبات ببینن چی؟ ای خدا آبروی بچم شده بوق افتاده تو گوشای مردم دست به دست می‌چرخه.

- دیده پسره خوشتیپه مشهوره پولداره ..دیگه چی بهتر از این. از خدا نترسیدی با داداشم همچین کاری کردی؟

می‌شنیدم و تصویرشان از پشت سد اشک چشمانم به تاری می‌رفت. شنیدن اسم نبات بغضم را بیشتر می‌کرد و مفلوک بودنم را بیشتر به یادم می‌آورد. چه می‌گفتند؟ با پشت دست اشک پشت چشمم را قبل ریختن پاک کردم.

- نمی‌فهمم چی می‌گید سر در نمی‌ارم.

انیس آتیشی سمت گوشی داخل کیف روی این رفت و عصبی مقابلم داخل گوشی دنبال چیزی می‌گشت و همانطور زیر لب حرف می‌زد .

- که نمی‌فهمی چی می‌گیم هان.. دختری مثل تو رو خوب میشناسم، عشق شهرتن...عشق پول به جون پسرم قسم می‌خوردن ببین حالا...

باز زد روی پاهایش و مقابل چشمم را گوشی انیس گرفت با عکس داخل رستوران من و محمد شاه‌رخ.

-چیه بیا بیا ببین چیکار کردی مار هفت خط...دختره‌ی آویزون.

انیس همینطور بد و بیراه می‌گفت و من با چشمان گرد انگار که خواب می‌دیدم با مکث گوشی مقابلم را گرفتم و عکس هایی که داخل کلیپی ریخته شده بودند ناباور نگاه کردم. رابطه‌ی نامشروع آقای گل. سلفی خندان من و او داخل رستوران. عکس تنهای من با لیوان نوشیدنی. محمد شاه‌رخ داخل مهمانی. شبی که اعتراف کرد و ته باغ و بوسه‌ای که از پیشانیم گرفت. عکس تاریک بود اما قد و قامت خودش را نشان می‌داد. چشمانم داخل گوشی از ترس بیرون زده بود و من گیج بودم از تمام آنچه که می‌دیدم و می‌شنیدم. ناباور دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و سعی کردم دیووانه

شیطان را باور کن
نشوم. خدایا چه می‌دیدم، همیشه از حاشیه متنفر بود و حالا حاشیه‌هایش را با من داخل بوق ریخته
بودند و جار می‌زدند.

انیس مقابلم دست به سینه نگاه می‌کرد و تنفر ریخته داخل چشمانش تنم را می‌لرزاند. از داخل
گوشی سر بالا آوردم و با ته ته پته خواستم حرفی بزنم.

-چرا فکر می‌کنید کار منه؟... بخدا من...

صدای چرخش کلید در قفل و بوی عطرش مرا خفه کرد. به پشت سرم نگاه کردم. کلیدش هنوز در
دست بود و قیافه‌اش آشفته‌تر از همیشه نشان می‌داد. انگار او هم انتظار دیدن مادر و خواهرش را
اینجا نداشت. ساک ورزشی‌اش را زمین گذاشت و دستی کف‌ری لای موهایش کشید. چرا نگاهم
نمی‌کرد؟ سفیدی چشمانش به قرمزی میزد و من از این روی محمد شاهرخ سلیم می‌ترسیدم. برایم
مهم نبود بقیه چی می‌گفتند و چه فکر می‌کردند. او، فقط او مهم بود. فرصت را غنیمت شمردم و با
گوشی دستم سمتش دویدم.

-محمد شاهرخ... من نمی‌دونم بخدا روحم خبر نداره.

با بغض نگاهش می‌کردم و او خیره در صورتم دنبال چه می‌گشت؟ صدای ناله‌های طاهره خانم که به
سمت ما می‌آمد باعث شد از من رو بگیرد.

-مامان..

-مامانت مرد... می‌مردم این روزارو نمی‌دیدم. شیرمو حلالیت نمی‌کنم محمد شاهرخ.. بقران حلالیت
نمی‌کنم. تو که اینطوری نبودی تو که...

طاهره خانم کوله بازی در می‌آورد و انیس با گرفتن شانه‌های مادر پیاز داغش را زیاد می‌کرد. فرصت را
غنیمت شمردم و باز خودم را به کنارش رساندم و گوشی انیس دستم را بالا گرفتم.

-محمد شاهرخ من نمی‌دونم این عکسا چطور پخش شده؟ من...

فکرم رفت سمت صبح که برای چند ساعت گوشی‌ام را گم کرده بودم و آخر روی پیشخوان آشپزخانه
کنار گلدان‌ها پیدایش کردم. ربطش دادم به بی‌حواسی از سر ذوقم اما حالا می‌دانستم بی‌ربط با این

شیطان را باور کن
قضیه نیست. موهایش بهم ریخته روی پیشانی‌اش ریخته بود و سنگین نفسش بالا پایین میشد. دور
دهانش را با دست کشید و دست به کمر نگاهش را سمت من انداخت.

-چرا یه طرف صورتت قرمزه؟

لبه‌ایم لرزید. وسط آنهمه بی‌احترامی هنوز متوجه‌ام بود. بین آنهمه تهمت و بی‌حرمتی سرخی صورتم
چه اهمیتی داشت؟

-آقا شاه‌رخ مادرت اینجا داره پر پر میزنه تو هنوز توجهت به این دروغ‌گوئه؟

باز طاقت نیاورم و مقابل محمدشاه‌رخ ایستادم.

-من نامزد ندارم. من نمیدونم این حرفها از کجا دراومده.. می‌تونم ثابت کنم..

رو کردم سمت طاهره خانم و انیس.

-محمدشاه‌رخ می‌دونه من مدرک پرستاری ندارم اینو اون سوری خانم گفت بگم به شما.. امروز گوشیم
چند ساعت گم بود بخدا بی ربط نیس حتما یکی برداشته‌اش. ما گناه نکردیم فقط همو ...

طاهره خانم باز اجازه نداد حرفم تمام شود و سمتم حمله کرد.

-دختره‌ی خیره چه زبونیم داره.

انگار بودن محمدشاه‌رخ آنجا قوت قلبی شده بود برایم که آنهمه جسارت و قدرت را با هم خرج
می‌کردم.

-طاهره خانم من تموم این حرفها رو میزارم پای ناراحتیتون اما در مورد من اشتباه می‌کنید. من اون‌ی
نیستم که سوری بهتون نشون داده من ...

-دختره شرم رو خورده، حیا رو قی کرده. تو نون و نمک مامان منو تو اون خونه خورده بودی چطور
چشم داشتی رو پسرش.

آمدم داد بزنم من عاشقم، من دوستش دارم که با فریادی که محمدشاه‌رخ زد همه را مجبور به
سکوت کرد.

شیطان را باور کن
-بس کنید.

طاهره خانم از قدرت مادرانه‌اش استفاده کرد و انگار که بی‌حال شده روی دسته‌های انیس خودش را خم کرد و انیس ای وای گفته او را روی کاناپه‌ی مبل برد و شروع به باد زدنش کرد. انگار محمد شاه‌رخ سلیم خوب مادرش را بلد بود که قدم از قدم برداشت و سمت من چرخید. چند قدم فاصله را بامن پر کرد و درست مقابلم ایستاد و باز صورتم را کنکاش کرد. تمام بدنم می‌لرزید و فقط نگاه‌های او بود که لرز قلبم را آرام و ترس وجودم را کم کرد. دیگر همه چی رو شده بود و مهم او بود فقط او. آمدم دهان باز کنم و حرفی بزنم برای تسکین دل خودم که صدای مردانه‌اش گوشم را متمرکز کرد.

-نیمایا بهم هشدار داده بود.

دقیق شدم در صورت جذاب و چشمانی که وقتی تنگشان می‌کرد دل عاشقم را بیشتر می‌برد.

-منظورت چیه؟

یک قدم دیگه سمتم برداشت و گوشی داخل جیبش را بیرون کشید و مقابلم تکان دادم.

-اون عکسارو حتی منم نداشتم آلا.. فقط تو داشتی..

چه می‌شنیدم. ناباور سعی کردم بغضم را بخورم و حرفهایش را به گونه‌ی بد تعبیر نکنم اما نگاه شماتت بارش چیز دیگر می‌گفت.

-یعنی می‌گی کار منه؟... مسخرس.. من چرا باید این کارو بکنم محمد شاه‌رخ؟ چرا؟

صدای انیس از آنطرف سالن کفرم را درآورد.

-معلومه برای شهرت برای پول. معلوم نیس اجیر شده‌ی کی هس.. تو خری تو ساده‌ای برادر من فکر می‌کنی همه مثل توان...

سمت انیس برگشتم تا با حرفی درشت دهانش را ببندم.

-چند خریدت؟

برگشتم سمت او که جدی داشت نگاهم می‌کرد. آن نگاهش چقدر کشنده بود و درد داشت بیشتر از توهین‌های خواهر و مادرش یا سیلی که خورده بودم.

شیطان را باور کن
-میفهمی چی می‌گی محمد شاه‌رخ؟ حرفی نزن که بعدا پشیمون شی.

صدای دادش بند دلم را پاره کرد.

-من لامذهب بت دل داده بودم. نیما بم گفت، هشدار داد،، من خر من نفهم و بگو گفتم اونم خاطرمو می‌خواد.. چرا آلا بخاطر چی؟ بخاطر پول؟ تو شیطانی بخدا خود شیطانی.

ناباور بغض مرد مغرورم را می‌دیدم و گوش‌هایم توان شنیدن نداشت. آنقدر عصبی حرصی بودم که نیرویی چندبرابر قبل را در خودم احساس کردم. باید دفاع می‌کردم، می‌جنگیدم در برابر آبرویم، حیثیتم و ادعای عاشقی‌ام.

-بفهم چی می‌گی. تو اونقدرام ساده نیستی، بفهم همه‌ی اینا پاپوشه محمدشاه‌رخ. اگه بخاطر پول بود چرا کنم چرا تا حالا بمونم؟ کارمو انجام داده بودم می‌رفتم. تو نمیفهمی اینار؟ چرا الکی دهننتو باز می‌کنی؟

-مار هفت خط.. می‌دونستی خانم شوهر داشته؟

با دندان‌های قفل سریع سمتش برگشتم.

-یه چیزی به شما میگم. من شناسنامهو بهتون نشون میدم این تهمتهای احمقانه چیه؟

-دختر خوب شناسنامه رو که با چهل پنجاه تومن میشه درستش کرد.

سرم سوت می‌کشید از آنهمه بهتان و حالت تهوع هم به جانم نوبری شده بود.

سمت محمد شاه‌رخ برگشتم و چقدر پریشان بود نگاه سرگردانش.

-به خودت بیا.. میفهمم ابروت برات مهمتر از هرچیزی بود اما من اونی نیستم که دنبال بی آبرویتی باشم.. منو ببین، منم آلا محمد شاه‌رخ خودتم می‌دونی زن عموت چشم دیدنتو نداره، هنوز نیما مقصر می‌دونت. من نمیگم کار اوناس اما من عجیر شده‌ی دست هیچ کس نیستم..

-زن عمو سوری جونش میره برای محمدشاه‌رخ هیچ کینه‌ام از ما نداره..

شیطان را باور کن
توجهی به حرفهای انیس نکردم و دست بردم برای لمس صورت مغموم محمد شاهرخم. معلوم بود به حرفهایم فکر میکند. صورتش خیس عرق بود. دست روی گونه‌اش گذاشتم. غم داخل چشم‌هایش انگار حرف میزد.

-تو باور می‌کنی کار آلات باشه باور میکنی محمد شاهرخ؟

خیره‌ی چشمانم شد چرا نگاهش را از من می‌دزدید چرا فرار می‌کرد؟ نفهمیدم چه شد که در یک چشم به هم زدن صورتش را کنار کشید و عقبی گوشی قیمتی دستش را پرت زمین سرامیکی مقابلش کرد و فریاد زد که حتی طاهره خانم هم با ترس ایستاد و انیس جلوی دهانش را گرفته بود.

-تنهام بزارید.. برید بیرون تنهام بزارید.

باورم نمیشد محمد شاهرخ من اینطور عذرم را خواسته بود. کاش حداقل می‌گفت باورت دارم آلا. باور می‌کنم کار تو نیست باور میکنم اجیر شده‌ی کسی نیست. اما زیر نگاههای مبهوت من فقط چنگ داخل موهایش زده بود و آرام و متفکر با نفس‌های سنگین و عصبی، کوتاه قدم میزد.

نفهمیدم چقدر گذشت که در واحد باز شد و نفس و بصیر متحیر وارد شدند.

-آبجی، مامان.. اینجا چه خبره؟

-الانم نمیومدی خانم مدیر.

نگران سمت مادرش رفت و به آنها ملحق شد.

-بابا باز ماشینم خراب شد زنگ زدم بصیر اومد دنبالم.... محمد شاهرخ؟

صدای سلام بی پاسخ بصیر داخل گوشم بود و نگاهم فقط زوم مرد عصبی و پریشان مقابلم سو سو داشت. دستوری بلند حرف زد.

-بصیر مامان اینا رو برسون خونه.

این را گفت و به قصد اتاقش حرکت کرد. پس من چه؟ چرا نمی‌گفت آلا اشتباه کردم آلا باورت دارم؟ سمتش چند قدم دویدم.

-محمد شاهرخ باید بات حرف بزنم.

شیطان را باور کن
پشت به من ایستاد و ایستادم در چند قدمی مردی که این چند روز خیلی از من فاصله گرفته بود. دور
شده بود خیلی دور. صدایش تا مغز استخوانم را سوزاند .

-من دیگه حرفی با تو ندارم.

در اتاقش که محکم بسته شد انگار امید من هم قطع ، سرم گیج رفت و دوزانو روی سرامیک‌های
سالن افتادم. ناباور حتی اشکم هم نمی‌ریخت و چرا ریه‌هایم دم و بازدم نمی‌کردند. چقدر خیره‌ی در
اتاق سفیدش بودم که دست مهربان نفس روی شانه‌ام نشست.

-چرا شلوغش می‌کنید... کشتید بیچاره رو، رنگش مثل گچ شده.

تمام فکرم پیش معشوقه‌ی بی معرفتی بود که با جا خالی کردنش تنهایم گذاشته بود و بوی
سوختگی قیمه‌ای که با تمام عشق پخته بودم.

روبه پنجره‌ی کوچک اتاق قدیمی‌ام ایستاده بودم و به آب جاری باران در جوی وسط کوچه‌ی باریک و
ناودان‌های خانه‌های ته شهر مقابلم نگاه می‌کردم و تمام فکرم پیش او بود. او بی که دیروز خیلی
ناباورانه تنهایم گذاشت. رنگ دنیا ییم باز به تیرگی میزد و دست تقدیر باز داشت به من دهن کجی
می‌کرد که دختر جایگاهت را بشناس. از دیروز که آنطور با شوک مقابل چشمان مادر و خواهرانش
خانه اش را ترک کردم نه آب خورده بودم و نه غذا. یک راست سمت خانه‌ی فاطمی آمدم. رضا را که
دیدم از او پرسیدم

-میشه چند روز اتاقتو بهم قرض بدی؟

نمی‌دانم در فکر نوجوانش چه گذشت که در جوابم گفت:

-آقا محمد شاه رخ خوبن؟

فاطمی حالا اندامش باریکتر مثل قبل شده بود و از روزنامه‌هایی که وسط هال ریخته بودم، شصتم
خبردار شد که دنبال کار می‌گردد. حالا که بارش سبک شده بود و تکلیف شوهرش معلوم ، می‌توانست
دنبال منبع درآمد سالمی باشد. نگاه خسته‌ام بین او و روزنامه‌ها چرخید و بعد همانطور که سمت اتاق
قدیمی‌ام می‌رفتم ، کیفم را در کنارم گرفتم و جوری که رضا هم صدایم را بشنود بلند حرف زدم.

-چند تا بنگاه می‌سپرم محله‌های بالاتر برامون به خونه‌ی بزرگتر پیدا کنن.

شیطان را باور کن

گفتم و وارد اتاق شدم. از دیروز فاطمی خیلی سعی کرده بود به نوعی به من نزدیک شود اما فعلاً وقتش نبود. الان فقط می‌خواستم تنها باشم و فکر کنم. به تمام ماجراهایی که از وقتی وارد خانواده‌ی سلیم شدم، از آشنایی‌ام با او، از عاشق شدنم. از آن بی‌ابرویی دیروز. آنهمه تحقیر آنهمه کوچک شدن. مگر جرم من چه بود؟ چطور باورم نکرد؟ چرا نگاهش را از من می‌دزدید و چقدر سرگردان بود آن دو تیلای رنگی چشم‌هایش. باید کاری می‌کردم نباید مثل بازنده‌ها یک گوشه می‌نشستم و زانوی غم بغل می‌گرفتم شاید فرجی شد. برای بار هزارم گوشه‌ی کوچکم را از داخل جیب شلوار بیرون کشیدم و به صفحه‌اش نگاه انداختم. چند تماس بی پاسخ از نسرين و چند پیام پر از استیکر از دوستان قدیمی که آلا این خودتی با این پسره فوتبالیسته؟ انگار نه انگار ابروی من هم در شیبور شده بود. فقط خودخواهانه اسم و رسم خودشان را می‌دیدند. خدا را شکر فاطمی گوشه‌ی پیشرفته نداشت وگرنه از سوال پیچ کردن دیوانه‌ام می‌کرد و عجیب بود که عمه هنوز بهم زنگ نزده بود تا چند تشر بارم کند. نه سالها تنها با ابرو زندگی نکرده بودم و که حالا به این راحتی با آن بازی شود. نفهمیدم آن همه خشم یکهو چطور مغزم را مختل کرد که سمت مانتو و شالم پریدم و از اتاق بیرون زدم. باید تکلیف همه چی را معلوم می‌کردم باید به بقیه می‌فهماندم در اشتباهن.

هنوز هم نمی‌دانستم کار درستی می‌کنم یا نه اما باید می‌رفتم. وقتی در تراشکاری خانه شمشاد به رویم باز شد نفهمیدم چطور دایی را پس زدم و از وسط حیاط خودم را به عمارت سوری رساندم. در حیاط خانه تنها حاج خانوم بود که با عصای دستش مفکور روی تخت نشسته، سمت سر بالا آورد. نگاهش مثل طاهره و انیس با نفرت نبود و شاید هم اصلاً اطلاع نداشت چه گذشته بر اهل آن خانه. به احترامش سر تکان دادم و از مقابلش به طرف عمارت پا تند کردم. تا آمدم بکوبم به در که نسرين از داخل در را باز کرد. از دیدنم آنجا شوک‌زده فقط من من می‌کرد و اسمم را صدا میزد. بعد با او حرف می‌زدم فعلاً کارهای واجبتری داشتم.

-سوری هس؟

نگاهش ترس داشت یا نگران من بود که سر برگرداند و به بالای پله‌ها، سمت اتاق سوری نگاه کرد. از کنارش رد شدم و فقط فهمیدم از عمارت بیرون رفت و در را بست.

تمام وجودم خشم بود از کاری که نکرده بودم و می‌سوختم از تهمت‌هایی که به من روا شده بود. خوب می‌دانستم طعمه‌ی سوری شده بودم تا جایی که انتقامش را از خانواده‌ی اسد بگیرد. با

شیطان را باور کن
بی‌ابرو کردن محمد شاهرخ و این را چطور به بقیه حالی می‌کردم؟ این زن هفت خط خوب بلد در هر
جلدی فرو رود و نقشش را خوب بازی کند.

چشمم به در اتاق بسته‌ی نیما افتاد و از سرم گذشت روزی که برای اولین بار مرا به او معرفی می‌کرد.
-اینو نییر فرستاده.. برای هدمون خوبه، پس یکم صبوری کن.

چقدر احمق بودم من که پیچ پیچ آنها را گذاشتم پای کج فهمی خودم و ته ماجرا را در نیاوردم. باز
صدای عصبی محمد شاهرخ گلویم را فشرد.

-نیما بهم هشدار داده بود.

صدایش طبق معمول از داخل اتاق می‌آمد و باز معلوم نبود با کدام خواهر گفته‌اش حرف
می‌زند. بدون اجازه در اتاقش را باز کردم و طلبکارانه تا وسط اتاق تند رفتم و ایستادم.

دهانش از ورود نا به هنگامم بازمانده بود و گوشی در دستش خشک ماند. آنقدر معده‌ام ضعف
داشت که بوی قهوه‌ی تازه‌ی روی میز کنارش حالم را بهم زد. پایش را از روی پا برداشت و تلفن
دستش را بدون حرفی دیگر قطع کرد.

-مگه اینجا طویله‌اس سرتو می‌ندازی پایین میای تو.

آنقدر عصبی بودم که حتی فراموش کردم او چند سال از من بزرگتر است. ذاتش اصلا شبیه صورت
سفید پر آرایش و موهای بلوند خوش رنگش نبود.

-حتما طویله‌اس که شما اینجا یی چون تو آدم نیستی.

فنجان قهوه‌ی دستش را که با خونسردی جلوی لبش می‌گرفت متوقف کرد و سمتم نگاهی
انداخت. فنجان را سرجایش گذاشت و همزمان از روی مبل تک نفره‌ی جگری‌اش بلند شد.

-دختره‌ی بی‌سریا مراقب حرف زدنت باش... چیه زندگی با اون پسر خوب شجاعت کرده!

دست به سینه ایستاده بود و پوزخند مضرخرفش اعصابم را خط خطی می‌کرد. انگشت تهدیدم را
سمتش گرفتم.

شیطان را باور کن

-ببین سوری من بقیه نیستم که با رفتارات رنگشون کنی. من یکی تو رو خوب شناختم خوب می‌دونم چه آدم کثیفی هستی..چطور کینه‌ی محمدشاهرخ و به دل گرفتی و جلوی بقیه و خودش قربون صدقه‌اش میری.

فاتحانه ابرویی بالا انداخت و با لوندی جواب داد.

-من که نمی‌فهمم چی می‌گی،..برو خدا روزیتو جای دیگه بده. بین سلیمی‌ها برای تو جا نیس عزیزم برو ببینم .برو جانم.

خون خونم را خورد. او دیگر چه جانواری بود؟زهرخند زدم.

۵-..چیه الان نیما دیگه پرستار احتیاجی نداره؟حالا که تموم نقشه‌هاتو عملی کردی؟انتقامتو گرفتی.بازی با ابروی اون برات خوشایند بود؟دلت خنک شد؟چرا من ؟چرا منو وارد این بازی کردی؟من سر پیاز بودم یا ته پیاز؟

انگار می‌دانست من خوب دستش را خوانده بودم.لبخندش محو شد .سمت پنجره‌ی بزرگ اتاقش رفت و پرده مخملش را تا ته کشید و صدایش را پایین آورد.چه خوب قوانین را بلد بود این زن.

-برای اینکه پولشو گرفتی!کارت از اول همین بوده..یادته رفته؟

دهانم باز ماند. چه می‌گفت؟نزدیکتر شد و چشمان خشمگینش مرا ترساند.

-کجای دنیا برای دادن دارو و صبحونه، اینقدر پول میزارن کف دست کسی؟تو پول تمام این کارا رو پیش پیش گرفتی دختر جون.الانم ادای مریم مقدس و در نیار.

-چی می‌گی؟من و تو روزی که حرف زدیم حرفی از این چیزا نبود...من ..پرستاری..

-فکر می‌کردم نییر توجیهت کرده باشه!

گفت و رفت سمت مبلش.

چقدر سرم داغ بود از هجوم یکباره‌ی آنهمه فکر.صدای خنده‌ی کوتاهش افکارم را تکه تکه کرد.

-ولی خوشم اومد همچین کارت و بلدی که طرف سریع پا داد .الحق که معرفت نییر..این محمدشاهرخ احمق توی تو چی دید اومد سمتت..مثل پدرش بدسلایقه‌اس.

شیطان را باور کن

نگاه پر نفرتش روی من بود و فکرش جایی دیگر، صدایی مدام داخل سرم می‌پیچید چرا من چرا من؟ باورم نمی‌شد ناخواسته وارد بازی این زن شده بودم و او را به هدف کثیفش رساندم. احساس احمقی را داشتم که حسابی ركب خورده بود.

کنترل صدایم از دستم در رفت .

-من اینارو نمی‌فهمم آدم پست فطرت ،همین حالا میری به تک تک تموم آدمای اون پایین می‌گی دروغ گفتی.روزی که منو تو حرف زدیم سر پرستاری نیما بود نه چیز دیگه.بهشون بگو تو مجبورم کردی در مورد تحصیلاتم دروغ بگم....اخه نامرد من شوهر دارم ؟من به تو گفتم که شوهر دارم؟....چرا من؟چرا من؟

عصبی و نگران از فریادهایم از جایش بلند شد و سمت پنجره رفت و گوشه‌ی پرده را کمی کنار زد.انگار می‌ترسید از داد و بیدادم عمارت مقابل بیرون بزند.صورتش را که سمتم گرفت لبخند مسخره‌ای داشت و صدایش مهربان نرم بود.

-آلا جان روزی که باهات صحبت کردم شما همه‌ی این حرفها رو نزدی ؟نگفتم نگران پسر جوونمه گفتی نامزد دارم؟نگفتی مدرک تحصیلت پرستاریه..؟خدایا گناه کردم به یه پرستار بیکار کار دادم؟اینجوری باید با آبروی سلیم ها بازی می‌کردی؟اون محمد شاهرخ چه بدی بت کرده بود؟پول می‌خواستی میومدی پیش خودم.

حقیرانه سمتش پوزخند زدم.شک نداشتم که آن بیرون داخل حیاط عده‌ای بودند که حرفهایمان را می‌شنیدند.

-چرا مزخرف می‌گی ؟خدا ازت نگذره خدا ازت نگذره زن شیطان.تو چطور حیوونی هستی؟گم شدن گوشیم کار تو بود نه؟شک ندارم برش داشتی عکسای داخلشو پخش کردی.یکیو اجیر کردی که آتوهای محمدشاهرخ و بگیه که بکنی سوژه‌ی دستت بعد یه بیگناه و پیدا کردی تقصیرارو بندازی گردنش.من چه بدی به شماها کرده بودم؟تو یه آدم عقده‌ای و کینه‌ای که برای رسیدن به هدف از هر چیز می‌گذری حتی پسترت.

قیافه‌اش جدی شد و لبخندش روی صورتش محو.آنقدر نزدیکم شد که صدایش زمزمه وار و با نفرت آرام داخل گوشم نشست.

شیطان را باور کن
چون حق این خونواده بیشتر از این نیست. از اون باباش گرفته تا خود پسره احمقش که زندگی و از
نیمام گرفت.....

با ابرویی فاتح، صورتش را کنار گوشم کنار کشید و مقابلم ایستاد.

-در ضمن این که می‌گی چرا تو؟ برو از نییری که معرفیت کرده بپرس. حتماً به چیزی توی تو دیده که
پیشنهادت داده.

خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود. نییر عمه هیچ وقت کاری نمی‌کرد تا برادرزاده‌اش تا این حد حقیر
و بی‌آبرو شود. سمتش خیز برداشتم و دست روی سینه‌اش او را کوبیدم به دیوار پشت سرش و با
آرنج زیر گلویش را محاصره کردم. چندین سال بودن در باشگاه خوب حرکات دفاع شخصی را یادم
داده بود.

-عوضی دروغ می‌گی. حتماً به چیز دیگه‌ای هست... نییر عمه‌ام. هیچ وقت راضی نمیشه منو طعمه‌ی
تو کنه!

سوری با چشمان وق زده انگار انتظار حرکتی را نداشت زیر دستم تقلا می‌کرد و من آرنجم را محکم‌تر
به گلویش می‌فشردم. چند سرفه‌ی خشکی کرد و سخت توانست مقابل چشمان خیره‌ی وحشی و
نفس‌های عصبی‌ام حرف بزند.

-دختره‌ی احمق... نییر داداشش کجا بود که برادرزاده داشته باشه؟

نمی‌دانم چرا کمی دستم شل شد و تقلاهای او بیشتر.

-داره! بابا علی برادرش بود. بابای من.

خنده‌های مابین سرفه‌اش به جنون می‌کشاندم.

-دختر جون من از هشت سالگی با نییر بزرگ شدم... نییر تک فرزند حاج آقا سمندریان. برادرش کجا
بود؟

در یک لحظه سرم گیج رفت و دستانم شل باز شد. سوری از فرصت استفاده کرد و از زیر دستانم
خودش را بیرون کشید. بین فحش و ناسزاهایی که می‌گفت من هنوز غرق تک تک کلماتش

شیطان را باور کن
بودم. تک دختر حاج آقا سمندریان... آن ماشین مدل بالا... جواهراتی که مدام داشت و از خانم
خانه‌اش به تحفه می‌گرفت.. صدایم انگار از ته چاه بیرون می‌آمد.

-عمه‌ی من کلفت یه خونه‌ی عیون نشینه.. حاج آقا سمندریان کیه؟
پقی زد زیر خنده و اینبار عصبی.

صدای بابا علی می‌آمد که

-این حقش نیست باید بدونه اسم و رسمشو.. یه شب آرام و قرار ندارم

و صدای زجه‌های مامان شیرین که قسمش می‌داد و چقدر ترسیدم وقتی عمه‌ی سیاه پوش از پشت
سر دست روی شانه‌ام گذاشت و مچ فال گوش ایستادم را گرفته بود. رفتارش مرموز بود درست اما
همیشه ساکت و آرام و اصیل نشان می‌داد و حتی راه رفتنش با آن کفش‌های همیشه‌ی خدا
پاشنه‌اش. با کادوهایی که هر بار برایم می‌آورد معلوم بود دوستم داشت. سرم درد می‌کرد و اصلاً چرا
من به این چیزها فکر می‌کردم؟ سوری زن عوضی بود که داشت با این حرفها اذیتم می‌کرد. ته مایع
خنده‌هایش هنوز بود.

-اون سوری از بچگی هیچ کس و آدم حساب نمی‌کرد بشه... بشه.. کلفت.. وای خدا.

بی‌اراده بغض کردم. یعنی چه؟ حتماً این عفریته اشتباه می‌کرد حتماً نییر عمه را با یک نییر دیگر اشتباه
گرفته بود.

باز ساکت و مغموم زل به سیاهی چشمانم داشت و آرام دست کودکانه‌ام را نوازش می‌کرد.

-چقدر چشمات شبیه اونه! خیلی شبیه.

با همان لحن کودکانه عروسک پارچه‌ایم را بغل می‌زدم.

-شبیه کی نییر عمه؟

-شبیه بابات.

شیطان را باور کن
و چه ذوقی می‌کردم در دل کودکانه‌ام از این تشبیه.

_آدرس حاج اقا رو بده.

-چطور ادرس عمتو نداری؟

داشت مسخره‌ام می‌کرد. سمتش کفری غلیظ نگاه کردم.

- یه چند وقتییه نییر...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند.

-فقط ادرس و بده دیگه دلم نمی‌خواد با ادمی مثل تو هم کلام شم.

پشت چشمی نازک کرد و با پوزخند سمت گوشی روی عسلی کنار مبل رفت و چیزهایی نوشت و چند ثانیه بعد گوشی داخل جیبم لرزید.

همیشه خلایی در زندگی‌ام احساس می‌کردم و حالا پرده‌ای از زندگی‌ام برداشته شده بود که به وحشتم می‌انداخت. اگر یک درصد از حرفهای سوری درست بوده باشد؟ سرم سوت کشید از هجوم آنهمه خاطره‌ای که در گذشته داشتم و روی دور صد از سرم می‌گذشتند. انگار مسابقه گذاشته بودند. اتاق دور سرم می‌چرخید و فقط تصویر سوری را داشتم. تند تند لبهایش باز و بسته می‌شد و هیچ نمی‌شنیدم. او اشتباه می‌کرد او دروغ می‌گفت. او را با دست از مقابلم پس زدم و با عجله از اتاقش بیرون شدم. آن زن سیاه پوشی که به اسم عمه مدام به دیدنم می‌آمد و بعد از مرگ پدر و مادرم سرپرستیم را قبول کرده بود چه کاره‌ام می‌شد؟ اصلا هم خونم بود یا نه؟ صدایش زیر گوشم نشست.

-تو خوشگلی از خوشگلیت بهتر می‌تونی استفاده کنی.

اگر اخمو بود و کم حرف و عجیب اما به تباهی‌ام راضی نمی‌شد من خونس بودم هم خون برادرش. برادر!

در عمارت را که باز کردم طاهره خانم و طوبی و نسرین جلوتر ایستاده بودند و حاج خانم همچنان روی تخت به این سمت نگاه می‌کردند. نگاه طاهره خانم هنوز پر از نفرت بود و بی‌زاری.

شیطان را باور کن
چرا دست از سر ما برنمی‌داری ها.. بچمو که رسوا کردی، ابرمونو که تو بوق کردی چی می‌خوای از
جون ما ..

می‌گفت و با ناله زار میزد و طوبی سعی داشت جلوییش را بگیرد. سریع از آنها رو گرفتم و وارد
ساختمان خدمتکارها شدم. داخل اتاق مشترکم با نسرين روی دو زانو مقابل کمد نشستم و ساکم را از
لباس هایم پر کردم. توجه‌ام رفت روی نسرين رنگ پریده‌ای که گوشه‌ی اتاقم دم در با روسری اش ور
می‌رفت و سمتم نگاه می‌کرد.

-خواستنی حرف بزنی بام. پیام داد ه بودی!

هل شد و سر پایین انداخت.

-نه نه ، حالا یه وقت دیگه میام پیشت.

نگاهی کوتاه سمتش کردم و کارم را باز از سر گرفتم عجیب بود که برای رفتنم گریه و زاری راه
نمی‌انداخت بیشتر ترسیده بود. خدا حافظی کردم و از میان نگاههای خیره‌ی بقیه و نفرین‌های
طاهره خانم، گوشه‌ی داخل جیب مانتوam را فشردم و از خانه شمشاد بیرون زدم.

کسی قلبم را می‌فشرد. گرمای داخل ماشین بوی اسپرت عطرش را پخش کرده بود و بعد از چند روز
بی‌خبری حس می‌کردم وقتی بینمش خیلی حرفها برای گفتن دارم اما حالا چند دقیقه‌ای میشد که
سکوت بینمان را فقط صدای برف پاکن‌های تند ماشین می‌شکست که مسوولانه سیل آسمان را از
روی شیشه پس می‌زدند. خدا را شکر که باران همسایه ها را داخل خانه‌هایشان زندانی کرده
بود. تکلیفم با خودم مشخص نبود و نمی‌دانستم بیشتر از اودلخور بودم یا دلتنگ؟ هنوز فریادش که
مرا شیطان خطاب می‌کرد داخل سرم می‌چرخید. بدون اینکه سمتش نگاه کنم به حرف آمدم.

-آدرس اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

نگاهش به رو به رو بود و یک دستش روی فرمان. صورتش را سمتم گرفت.

-از رضا گرفتم.

چشمانم را آرام بسته و باز کردم. ای جاسوس کوچولو. حق داشت ، جز اینجا که جایی دیگر نداشتم
بروم. یک لحظه دلم برای آنهمه غریبی‌ام سوخت خصوصا که حالا تلفن عمه کلا خاموش بود و وقتی

شیطان را باور کن

به آدرس سوری رفتم هیچ کس در را به رویم باز نکرد، خودم را از هر زمان دیگری بی کس تر حساب می کردم. دل عاشقم مشتاق و دلتنگ حضورش بود اما تشر میزد که اگر خواست برگردی، زود قبول نکن. لحنم را تند کردم سمتش.

-چی شده؟ آقای گل از ابروشون نترسیدن تا اینجا تو این محله ها اومدن؟ با این ماشین. آگه این سیل آسمون نبود که تا حالا صد تا فیلم ازت در میومد!

لحن تندم را گرفت که با مشت روی فرمان کوبید. هنوز هم نگاهش را از من می دزدید.

-تیکه بارم نکن. نمی خوام در مورد اون موضوع حرف دیگه ای زده شه!

-آگه نمی خواستی حرف بزنی پس چرا اینجا بی؟

حرصی نگاهش را سمتم برگرداند. شاید نگاهش می گفت چون دلتنگم چون باور دارم کار تو نیست اما باز سکوت کرده بود. دستش رفت سمت گونه ام.

-از دوربینا دیدم مامانم زد زیر گوشت.

گونه ام را با انگشت لمس می کرد. نفسم گرفت و الان وقت احساساتی شدن نبود. پوزخندی ناباور زدم.

-دردش بیشتر از تهمت ها و تحقیراشون نبود... بیشتر از رفتار تو درد نداشت.

-رفتار من چی بود آلا هان؟ تو بم حق نمیدی؟ سر تمرین از صد جا بت زنگ میزنن. بهزاد، مدیر برنامه هام، صد تا خبرنگار میریزن تو استادیوم، هم تیمیات.. میام خونه مادرم و انیس...

پوفی کشدار کشید و باز با مشت روی فرمان کوبید. بغضم کم کم داشت سیب گلویم را پر می کرد.

-با روندن من همه ی اینا حل شد؟ آرام شدی؟

شروع کرد با سر انگشت پیشانی اش را مالیدن. باز ساکت شد و این سکوت اذیتم می کرد. چرا دلجویی نمی کرد؟ چرا به خودش اجازه داده بود چند روز از او بی خبر باشم؟ نمی فهمید نگرانم؟ نمی فهمید نفسم به نفسش بند است؟

شیطان را باور کن
-همه رو از تو مجازی جمع کردم. نگران نباش.

من چه می‌گفتم و او چه می‌گفت. چرا اینقدر تغییر کرده بودی محمدشاهرخ؟ نگران نبودم من نگران خودش بودم.

-تو باور کردی کار منه؟

خودم جواب خودم را دادم.

-اگر باور نمی‌کردی اونطوری جلو بقیه عذرمو نمی‌خواستی.

باز نگاهم نکرد.

-آلا تموم کن.. بزار یکم آرام باشیم.

آرام باشیم؟ مگر میشد بدون اون آرام باشم؟ یعنی نمیفهمید؟

-من آرامم فقط نمیفهمم آخرش قراره چی بشه؟ حالا که همه فهمیدن قراره چی بشه؟

سمتم نگاه کرد. نگاهش شماتت داشت. سرم را پایین انداختم. شاید می‌گفت قرار بود چه شود بالاخره که میفهمیدند و حالا اینطور فهمیدند اما رنگ غم داخل نگاهش چیز تازه‌ی اضافه شده‌ی این روزهایش بود. سرگردان با پایش ضرب گرفته بود. چرا باز رفت داخل لاک خاموشش؟ تو چت بود محمد شاهرخ؟ اگر باورم داشت چرا این همه فاصله بینمان سردم می‌کرد؟ چرا دستم را نمی‌گرفت چرا دلجویی نمی‌کرد؟ چرا نمی‌گفت برگرد آلا خودم همه چیز را درست می‌کنم. با هم درست می‌کنیم. نگاهم زوم سر پایین و حرکات کلافه‌اش بود.

-باید یکم از هم دور باشیم.. هر دو مون یکم بیشتر فکر کنیم.

شنیدن این حرفها از او سخت بود. از او که مجبورم کرد در خانه‌اش بمانم و زورگویانه دلبری می‌کرد و مرا عاشق‌تر به چه فکر کنیم؟ باید می‌پرستیدم باید داد میزدم و بی اعصاب می‌پرسیدم اما غرور تنها چیزی که از آن روزها برایم مانده بود مانع شد حرفی بیشتر بزنم و فقط توانستم بین بغض خفهام صدایم ناله‌وار بیرون زنم.

_موافقم باید بیشتر فکر کرد.

شیطان را باور کن

سمتم نگاه کرد. حتما لحنم را خوب درک کرده بود که نگاهش رنگ دلخوری گرفت. فکر رفت سمت وعده‌های امیدوار کننده ای که میداد و با خنده میگفت مامان اینا با من. نکند تیغش نبریده بود؟ نکند حاج اسد و طاهره خانم با او اتمام حجت کرده بودند؟ او مرا به آنها ترجیح نمیداد؟ هیچ کس ترجیح نمیداد. ان ماشین دیگر هوا نداشت و دلم فقط گوشه‌ی دنج اتاقم را می‌خواست. بین دندان قروچه‌ها رضای نوجوان در خواب روی متکایم روی زمین زانوبغل می‌گرفتم و فکر می‌کردم به روزهای کوتاه عاشقی‌ام. اهی کوتاه کشید که قلبم را سوزاند. تو چت شده بود محمد شاه‌رخ؟ و بیرهی گوشه دستم لرزید و نگاهم افتاد به شماره‌ی ناشناسی که امروز برای چندمین بار زنگ زده بود و بعد از وصل بدون جواب قطع می‌کرد.

برای بار آخر با حرص مشتی به در آهنی بزرگ خانه زدم و همراهش با لگد فحش فرستادم. دستم گز گز می‌کرد و نفسم بریده بود از هربار آمدن به در آن خانه باغ بزرگ و ویلایی و کسی جوابگویم نبود. خانه به آن بی در و پیگیری یک سرایدار نداشت تا جوابم را بدهد.؟ هنوز نگاهم روی در آهنی بلند و دیوارهای کشیده‌ی مقابلم بود که داخلش پر بود از سروهای سر به فلک کشیده که صدای گوشه داخل جیب مانتوam مرا متوجه کرد. باز همان شماره‌ی ناشناسی بود که چند روز امانم را بریده بود و حرف نمیزد. انگار خدا فرصت را برایم محیا می‌کرد که دق و دلی پیدا نکردن عمه را سر ناشناس مزاحم درآورم. دکمه‌ی وصل را فشردم و با پفی شروع کردم.

-ببین تو الافی تو مریضی، چه مرگته چند روزه مزاحم می‌شی؟ آدم عوضی...

تازه داشتم گرم می‌شدم که صدای آشنایی ساکت‌م کرد.

-باید باهات حرف بزنم آلا!

گوش‌هایم تیر کشید. من این صدا را خوب می‌شناختم. او دیگر از جان من چه می‌خواست؟ آنهمه تلاش و حرف در او اثری نداشت. او تصمیمش را گرفته بود.

-الان آرومی، راحتی اون کارو با پسر عموت کردی؟ ابروشو بردی؟

صدای نفسش داخل گوشه پیچید.

-کارای سوری هیچ ربطی به من نداره.

شیطان را باور کن
پوزخندی زدم و از کنار دیوار آرام شروع کردم به قدم زدن. باید خودم را به ایستگاه اتوبوس می‌رساندم.

-تو یکی مثل مادرت. پر از کینه پر از انتقام.

دلم نمی‌خواست با او ناتوان اینقدر رک صحبت کنم اما خودش اینطور می‌خواست.

-فقط می‌خوام برگردی..تو باشی حالم بهتره.

ایستادم. مگر می‌شد باز در خانه شمشاد بود؟

-دلت خوشه؟ مثل اینکه از هیچی خبر نداری؟

صدایش خیلی خونسرد وارد گوشم شد.

-اتفاقا برای همین می‌گم برگرد.....من و تو الان هدفهای مشترکی داریم.

گوش‌هایم را تیز کردم و چشم‌هایم را تنگ.

-چی می‌خوای بگی؟

کمی سکوت کرد. فقط صدای نفس‌های کوتاهش بود که از پست خط شنیده می‌شد.

-می‌خوام دوباره برگردی اینجا اما اینبار..نه بعنوان پرستارم...بعنوان...زنم.

چشمانم گرد انگار اشتباه می‌شنیدم. این چه بازی جدیدی بود؟ آن پسر پر از عقده هیچ کس برایش اهمیت نداشت. احساس کردم خون با فشار از سرم رد شد. توهین‌های طاهره خانم و انیس با آن چشم‌های وق آمده‌اش مدام داخل سرم می‌پیچید.

-نمی‌فهمم...

-آلا من و تو کم ندیدم از این خونواده. می‌تونیم باهم خیلی کارا بکنیم.

پوزخند زدم. حتما سریال زیاد می‌دید.

-پس ازم خواستکاری می‌کنی؟....مادرت و می‌خوای چیکار کنی؟

شیطان را باور کن
اون با من... بدم چطور راضیش کنم.....

پووفی کشیدم. این پسر مثل مادرش مرا می ترساند.

-نیمه تو تصمیمتو خیلی وقته گرفتی. تا وقتی اینقدر پر از کینه ای نمی تونی بهتر زندگی کنی...

آهی کوتاه و کلافه کشیدم. خسته بودم خیلی خسته.

- یادم نرفته چطور بی خبر از همه جا منو کشیدید وارد ماجرا. من یکی مثل تو و مادرت نیستم نیمه.
هر کس هر توهینی بهم کرد، توهمنی زد، می سپرم بخدا. من تو کصافط کاریاتون نیستم... دست از سرم بردارید.

-گفتم کارای سوری به من مربوط نیس.. به پیشنهادم فکر کن. من منتظرم.

آنقدر اعصابم خش دار نبود عمه و اتفاقات جریانات اخیر زندگی ام بودم که تحمل این یکی برایم
زیادی می زد. چشمانم را آرام بسته و باز کردم و در سکوت دکمه ی قطع تلفن را فشردم.

انگار هوای تابستان با بهار قاطی شده باشد که باز باران می بارید. صدای دندون قروچه های رضا از
روی تخت می آمد و من مثل هر شب این چند وقت روی متکایم گوشه ی اتاق مچاله شده بودم و زانو
به بغل فکر می کردم. چند روز از آمدنش به در خانه می گذشت و بر خلاف تصورم که برای برگرداندم
آمده از من فرصت فکر می خواست. دلم لک زده بود برای بوی عطر اسپرتش و صدای بم زیر گوشم
که عاشقانه حرف می زد. باز به حرفهایش فکر کردم. خوب بود ادم ها در تنهایی و دور از هم فکر کنند اما
به چه؟ به اینکه می خواست از اینن ببعده باز هم با من باشد یا نه؟ دقیقاً باید به چه فکر می کردم؟ به
اینکه حق با من است و من بی خبر وارد این بازی شده بودم؟ یعنی هنوز مرا نشناخته بود؟ دلم شور
میزد و نمی خواستم به این فکر کنم که نکند تمام ترس های قبل بله گفتنم به او درست بوده و دلش
را زده ام؟ کمرم تیر می کشید از گذر این افکار و بیشتر در خود جمع می شدم. حالا که همه فهمیده بودند
و آن بی ابرویی به بار آمده بود چه می شد؟ چرا کاری نمی کردی محمد شاه رخ؟ چرا بیشتر فاصله
می گرفتی و چرا وقت خواستی؟ سرم پر بود از هزاران چرایی که بی جواب می ماند و خواب این شب
هایم را از چشمانم می دزدید. چشمم در آن تاریکی روی نگین براق انگشتری بود که دستوری به
انگشتم انداخته بود و قلب عاشقم درون خاطرات دونفریمان بال بال می زد.

شیطان را باور کن

کاش صبح چیزی می‌خوردم و بعد سریع از خانه بیرون می‌زدم. همانطور هم ضعف داشتم و شنیدن حرفهای نسرین ضعفی شدیدتر به جانم انداخت و احساس کردم کمی لرز دارم. ناباور سرم را بین دستهایم گرفته بودم و سعی می‌کردم حرفهای او را که هنوز کنارم روی نیمکت نشسته بود هضم کنم. صدای فین فین‌اش با شلوغی جیغ و داد کودکانی که پشت سر داخل زمین بازی فارغ از همه‌ی دنیا حال می‌کردند قاطی شده بود. باز سعی کرد کارش را توجیه کند.

-اون سوری کصافط تهدیدم کرد آلا، باید اینکار رو می‌کردم.

صدای شرمنده‌اش هم حال دل خرابم را آرام نمی‌کرد. عصبی از روی نیمکت بلند شدم و دستانم ناباور روی دهانم بود.

-وای نسرین... وایی.. تو می‌فهمی با من چیکار کردی؟ با ابروم؟

باز بغضش ترکیب و همزمان دماغش را بالا کشید. چشمان گردش سرخ بود و پوست صورت سفیدش کبود می‌زد. دستم را کشید و مرا کنارش نشاند و با عجز سمتم نگاه کرد.

-آلا بقران مجبورم کرد. تو نمی‌فهمی،، اون عوضیه اون زن شیطان.

-سوری زن کثیفیه تو چی؟ تو چرا این کارو کردی؟

-اون حتی به نوه‌اش هم رحم نکرد..

سنگین به صورتش نگاه کردم و او انگار تازه فهمید که حرف نامربوطی زده.

هق هقش بالا گرفت و در یک لحظه جسم دخترانه‌ی پر دردش را درون آغوشم انداخت.

-الا من عاشق نیما بودم.. عاشق.. چند ماه قبل اینکه اون تصادف بشه اومدم خونه شمشاد و.. اونم.. اونم... فکر می‌کردم اونم منو می‌خواد. الا یه دختر شهرستانی که تا حالا محبت هیچ کس و ندیده با یه لبخند اون پسر ساکت دست و دلش لرزید..... وقتی دو ماهش بود فهمیدم حاملم.. به نیما گفتم و اونم گذاشت کف دست مادرش و خودش و کشید کنار....

خودش را از آغوشم کنار کشید و با دستمال فین دماغش را گرفت و شرمنده سر پایین با دستمال دستش بازی کرد. باورم نمیشد دختر همیشه خندان کنارم تا این حد تودار و درد کشیده باشد.

شیطان را باور کن

-سوری تهدیدم کرد اگه باش نرم بچه رو بندازم به داییم می‌گه و بعد منو میفرسته پیش مامانم...الا تو می‌دونی اگه مامانم میفهمید، دایی، زن دایی طوبی؟ حتی گفت اونارم اخراج می‌کنه، من پول می‌خواستم برای دوا درمون مادرم... خیلی التماسش کردم به پاهاش افتادم به پای نیما افتادم گفتم به بچه‌ی خودت رحم کن ولی باز با سکوتش خودشو کشید کنار... سوری منو برد یه جای غیرقانونی.. اونقدر درد کشیدم که هر روز آرزوی مرگ می‌کردم. دوماه هم درد داشتم و هم خون ریزی هم تو خونه شمشاد برای اینکه که کسی شک نکنه کارمو می‌کردم.

دلم می‌خواست دستم را برای همدری روی دست دختر تنهای کنارم بگذارم اما دستم یاری نکرد او برای حفظ ابروی خودش با ابروی چند نفر دیگر بازی کرد. نگاهش به نقطه‌ی نامعلوم روی چمن پارک بود.

-وقتی نیما رو اونطور دیدم جیگرم یخ کرد بش گفتم اه من و اون بچه دامن‌تو گرفت اون معصوم بود که بش اجازه‌ی زندگی نداد....

سریع سمتم چرخید انگار چیزی یادش آمده باشد و باز دستهایم را دو دستی گرفت.

-الا بخدا اون روزم تهدیدم کرد گفت گوشیتو نرسونم به اونی که سر کوچه منتظره همه چیو میگه...الا بخدا مجبور شدم اما از اون روز هربار خواستم بات حرف بزنم نتونستم، خجالت می‌کشیدم.

-سرش را پایین انداخت و معلوم بود چقدر پشیمان و نادم است.

-نفهمیدی اون یارو که گوشی و دادی بش کی بود؟

-نه، دفعه اول بود که می‌دیدمش. سوری برای انجام کاراش نوچه زیاد داره.

افکارم عمیق هول همه چیز می‌گشت و هیچ چیز. زندگی‌ام این اواخر حسابی قاطی پاتی شده بود و اقلاً نمی‌دانستم تمرکز باید روی کدام باشد. تکان دستهایش روی دستم مرا بخود آورد.

-منو می‌بخشی؟

سمتش نگاه دلخوری کردم. حقش این همه مصیبت در آن سن نبود و حق من این نارفتی نبود. دستم را از بین دستانش بیرون کشیدم و ایستاده کیف کنارم را روی دوشم انداختم.

-من باید برم.

شیطان را باور کن
تا ته منظورم را فهمیده بود که باز بغض کرد. از کنارش گذشتم که صدای عجولش مرا پشت به او متوقف کرد.

-آلا من حرفاشونو شنیدم، نیما و اون فوتبالیسته... می‌گفت: پاتو از زندگی آلا بکش کنار، آلا رو بده به من منم می‌بخشمت... آلا اینا پسر عموان از یه قماشن. من باختم تو نیاز.. گولشو نخور.

لبم را از درد عمیقی که تا جانم نفوذ کرده بود جویدم و چشم‌هایم را بستم. شنیدن این حرف خیلی دردناکتر از نارفتی بود که نسرين در حقم کرده بود. انگار درختان پارک دور سرم سور گرفته بودند و ديگر صدایی از بچه‌های شلوغ و شاد پارک خبری نبود و هر چه بود صدای عاشقانه‌ی او بود که زیر گوشم می‌نشست. حالا چقدر واضح صدای کلاغ‌های پارک شنیده می‌شد و چرا وسط زل افتاب اینطور می‌لرزیدم. نسرين نگران اسمم را صدا زد. چشم‌هایم را باز کردم. دستم را در کنارم ممت کردم و کیف روی شانه‌ام را بیشتر چسبیدم و بدون هیچ حرفی قدم برداشتم و در دل پر خونم تکرار کردم من خیلی وقته باختم. بد باختم.

سرم را به شیشه‌ی اتوبوس نیمه شلوغ چسبانده بودم و تمام فکرم درهم اتفاقات چند ماه اخیر زندگی‌ام را مرور می‌کرد. چشمانم رد مردم داخل کوچه و خیابان را می‌گرفت و چه سوزناک آه کشیدم. تا چند وقت پیش و پیدا شدن سرو کله‌ی محمدشاهرخ در زندگی‌ام من هم مانند یکی از همینها زندگی معمولی داشتم و تنها دغدغه‌ام پیدا کردن کار و اجاره‌ی خانه‌ی بزرگتر با فاطمی بود. اصلا چرا وارد زندگی‌ام شد؟ فقط آمد طعم عشق را به زیر زبانم بچشاند و برود. از من فرصت خواسته بود تا کم کم بوق رفتنش را سر دهد؟ کم کم خر فهمم کند که ديگر نمی‌خواهد ديگر اعتبارم تمام شده بود. چطور باورش کرده بودم؟ او محمد شاهرخ سليم بود که با هر دختری دوبار نمی‌چرخید! بغض سيب گلويم را پر می‌کرد و احساس خفگی هم به حال بد آن لحظه‌ام اضافه شد. باز تمام حرف‌های پر حرارت و نگاه‌های عاشقانه‌اش جلوی چشمان بسته‌ام ظاهر شد. چیزی روی قلبم سنگینی می‌کرد و حالا بين اينهمه احساس ضدو نقیض بايد تلاش می‌کردم زیر نگاه زنان فضول داخل اتوبوس آنقدر خوددار باشم تا اشکم سر ریز نشود. نباید باورش می‌کردم نباید. من آلا بودم، صبر نمی‌کردم تا دور انداخته شوم هرگز. دست بردم داخل کیف روی پاهایم و تلفنم را بیرون کشیدم و اسمش را روی گوشی‌ام لمس کردم.

شیطان را باور کن
بالای آن ارتفاع از برج پشت به استخر زلال آب و مقابل آن کوههای سر به فلک کشیده و کمی سفید
، آرام ایستاده و خودم را در تنگ بغل گرفته بودم. نباید قبول می‌کردم برای صحبت کردن با او اینجا
بیایم. هر جا بجز اینجا. تمام روزهای خوش و عاشقی‌ام در این خانه رقم خورده بود و حالا صداهای
عاشقانه و نجواهایش را واضحتر می‌شنیدم. این لرز افتاده به جانم وسط چله‌ی تابستان چی
می‌گفت دیگر؟ چشمانم را بستم و خودم را محکمتر بغل کردم. چقدر خسته بودم و چقدر تنها. صدای
قدمهای آرامش از پشت سر می‌آمد.

-ناهار خوردی؟...

لبم را محکم جویدم و به خودم قول دادم دیگر در برابر او نشکنم. نیم چرخ زدم و بطرف او که سینی
از دو لیوان آبمیوه داخلش، دستش بود، ایستادم. رنگ قرمز آلبالو حالم را بدتر می‌کرد. نزدیکتر شد و
من آرام سینی مقابلم را پس زدم. اعتراضی نکرد. انگار حال و روز او هم خوشتر از من نبود. اخم ریزی
کرد و سینی را روی میز کنار گذاشت و همانجا ایستاد. بودن در مقابل او و نادیده گرفتن آن همه
خاطره‌ی گرم مشترک در پس ذهنم واقعا سخت بود اما آن لحظه در حکم آتشی بودم که آمده بود
بسوزاند تا خاموش شود. صافتر ایستادم و ریز حرکاتش شدم و منتظر عکس‌العملش.

-نیمه ازم خواستگاری کرده!

سرش پایین بود و در یک لحظه انگار اشتباه شنید که سر بالا آورد و پرسید .

-چی؟

-نیمه.. پسر عمو.. می‌خواهی بگی نمی‌دونستی؟

زهر خند روی لب‌هایم را انگار گرفت که اخمش بیشتر و رنگ نگاهش جدی‌تر شد. هر دو دستش را
داخل جیب‌های شلوارک راحتی اش گذاشت.

-چی می‌خواهی بگی آلا؟

طلبکارانه قد علم کردم و دست به سینه ایستادم.

-تو خوب می‌فهمی چی می‌گم.

کلافه پوزخندی زد و دستی روی صورتش کشید. از من رو گرفت

شیطان را باور کن

-خستم آلا.. حوصله‌ی بیست سوالی ندارم. حال و روزم خوب نیست درک کن.

خم شد و لیوان آبمیوه‌ای از درون سینی برداشت و یک نفس سر کشید. آن روز را آنقدر بد شروع کرده بودم که من هم حال و حوصله‌ای برای تعلل نداشته باشم و حالت تهوع افتاده به جانم هم کلافه‌ترم می‌کرد.

-فکر می‌کنی من حالم خوبه؟ درک؟ نمی‌کنم، درکت نمی‌کنم، نمی‌تونم درکت کنم.

لیوان سر کشیده از لبهایش را جدا کرد و خیره به طرفم چشم انداخت. بغض داشتم، قلبم سنگینی می‌کرد و دهانم مزه‌ی زهرمار می‌داد اما باید سرپا می‌بودم.

-دارم سعی می‌کنم راضی‌شون کنم ..

وسط حرفش پریدم و عصبی سمتش چند قدم برداشتم.

-اونا رو یا خودتو؟

مرموز نگاهم کرد. دلم برای اخمش روی آن ته ریش کم موی صورتش می‌رفت. کاش از خواب بیدار میشدم و می‌دیدم همه‌ی اینها خواب بوده و کابوس، بعد در کنارم او را خوابیده می‌دیدم و خودم را در آغوشش حل می‌کردم. لبم را جمع کردم و بغض سرکشم را به زور قورت دادم. هنوز ساکت بود و دست به کمر نگاه می‌کرد.

-تو بم شک کردی. تو باورم نکردی. اون چشم گرفتنا اون فرار کردنا. اینکه از زیر نگاهم در می‌رفتی، همش بخاطر نیما بود؟ اره؟ بخاطر اون بود؟

باز دستی به صورتش کشید و لیوان خالی دشتش را فشار می‌داد.

-به وقتش خودم همه چیزو توضیح می‌دادم.... اون نیما...

یک قدم دیگر آتشی سمتش جلو رفتم و صدایم بی‌اراده بالاتر رفته بود.

-چیزی نگو محمدشاهرخ. من اینجا نیستم که حرفهای تو رو بشنوم. تو حرفهاتو زدی و یه جورابی تصمیمتو گرفتی. اینجام فقط بت بگم دیدی حق با من بود، دیدی گفتم تو اهل موندن نیستی تا ته؟

شیطان را باور کن
آنقدر روحم را مجاله حس می‌کردم که ناتوان نشد جلوی خیس شدن صورتم را بگیرم. چقدر در برابر او
دل نازک می‌شدم. دقیق مقابلش ایستادم و آرام و ناباور خیره در چشمهایش زل زدم.

-منو معامله کردی؟ با پسر عمو؟ در عوض چی؟ بخشش؟ من؟ منو؟

دور دهانش را با انگشتهایش کشید و فهمیدم که عصبی خفه شویی بارم کرد. اما من کوتاه نیامدم و
ادامه دادم.

-شاید به زبون نیاورده باشی. ولی همینکه ازم دور شدی ازم فرار کردی ازم فرصت خواستی برای فکر
یعنی خواستی، یعنی بدت نیومد یعنی شک کردی به عشقمون به حرفات به حرفام. تو منو معامله
کردی تو عشقمو معامله کردی.

اشک‌هایم به پهنا می‌ریخت و حالا بدنم واضح تر می‌لرزید. صدای فریاد خفه شو او و متعاقبش
شکسته شدن لیوان دستش با فشار پشتم را لرزاند. باز داشت خودش را گول میزد و از حقیقت فرار
می‌کرد. انگار شنیدن حقیقت از زبان من رویش خیلی فشار آورده بود. جلوتر رفت و با دو کف دست
چندبار محکم روی حفاظ‌های مقابل زد. از تکاپو نیفتم و دنبالش اشک بار رفتم و در چند قدمی‌اش
از پشت ایستادم.

-محمدشاهرخ؟ اونهمه شور اون همه عشق و ندیدی که خیلی راحت شک کردی به خیلی چیزا؟ منو
خواستی قربانی کنی تا رنگ گناه چندین سالتو بشوری؟ پاک میشد؟ پاک میشه؟ اعشقم اینقدر بی
ارزش بود اینقدر برات کم بود؟ اینقدر کم بودم؟

فین فین دماغم راه افتاده بود و او همچنان در سکوت سرش را پایین بین دو دست اویز از حفاظ‌ها
انداخته بود. حتما شرم داشت به دیدن صورتم. با پشت دست خیسی روی صورتم را گرفتم. قلبم آتش
بود و وجودم پر جوش. کاش می‌گذاشتم حرف بزند، کاش می‌گفت آلا اشتباه می‌کنی کاش توجیهم
می‌کرد، کاش انکار می‌کرد اما سکوتش بیشتر مرا می‌ترساند. سمتم برگشت و هنوز مستقیم از
چشم‌هایم رو می‌گرفت.

جبران می‌کنم آلا... یه دکتر زنان خوب سراغ دارم می‌برمت اونجا و ...

تا ته حرفش را خوانده بودم و آنقدر سوز حرفش مرا شکاند که بی‌اراده دست بالا بردم و سیلی
محکمی زیر گوشش خواباندم. با این حرفش حجت را تمام کرده بود و نخ باریکه‌ی امیدم آوار شد

شیطان را باور کن

روی سر بی جانم. باورم نمی‌شد این مردی که مقابلم ایستاده همان جوان عاشق پیشه‌ای بود که خیلی زلال بود زلال مثل حرفهایش و عجیب حرفهایش به دلم می‌نشست. نفسم سنگین بیرون میزد کاش قادر بودم باز بزنم، هوار بکشم و داد. انگار قلبم شده بود بادکنکی در دست پسر بچه‌ای شوخ و با فشار دادنش در مرز ترکیدن می‌رساندش.

دستم رفت سمت انگشتر دستم و آن را بدون معطلی بیرون کشیدم.

-نترس اگه اتفاقی بینمون افتاده با خواست خودم بوده، از طرف من به شهرتت لطمه نمی‌خوره.

انگشتر را زیر پایش انداختم و رو برگرداندم سمت در بیرون. کیفم را از روی صندلی کشیدم و با شانه‌های آویزان سمت در رفتم. آنجا دیگر جای من نبود. کاش می‌مردم و او اینچنین خارم نمی‌کرد.

قطره‌ای درشت روی صورتم افتاد و پشت بندش قطره‌های دیگر. آسمان این بالا هم فرق داشت با آسمان میان دود و غبار ما. مقابل در ورودی به سالن ایستادم و و کیف آویز در دستم را می‌فشردم. سرم را بالا گرفتم و احمقانه در آن حال لذت بردم از برخورد قطره‌های سرد به صورت لرزانم. شایدم گوش تیز کرده بودم برای به حرف درآمدنش یا انتظار می‌کشیدم تا چیزی بگویند اما سنگینی حرف آخرش جایی برای بحث نگذاشته بود. حال منقلبم هر لحظه داغون‌تر می‌شد و لرز بدنم بیشتر. کاش الان داخل اتاق رضا در تاریکی رو به پنجره‌ی کوچه ایستاده بودم و سرریز آب از ناودان خانه‌های همسایه و جوی باریک وسط کوچه تماشا می‌کردم یا سر خاک مامان شیرین و بابا نشسته بودم. اصلا چرا عمه جواب نمی‌داد؟ چرا در آدرسی که سوری داده بود پرنده پر نمی‌زد؟ تمام صداها و تصویرهایم با او در سر قاطی و تند می‌گذشتند. سرم تیر می‌کشید از حجم آنهمه صدای درهم. کاش فاطی کنارم بود. چقدر تنها بودم و چقدر غریب. قدمی به جلو برداشتم و سرم گیج دست بردم و کناره‌ی در را گرفتم. آنقدر ضعف داشتم که وزنم روی پاهایم سنگین می‌کرد. از درون آتش گرفته بودم. می‌دانستم غم او مرا خواهد کشت. بخدا خواهد کشت. کیفم شل از دستم افتاد و سالن بزرگ مقابلم در سیاهی و هم‌انگیزی فرو رفت.

چشمانم را با فشاری نرم باز کردم. سرم درد داشت و روی دستم می‌سوخت. بدنم آنقدر حرارت داشت که از چشم‌هایم انگار بخار بیرون می‌زد. چیزی نرم و نمناک روی پیشانی‌ام تنم را یخ کرد. سقف بالای سرم حسابی آشنا بود و من متنفر بودم از بودن در آن اتاق در آن خانه، از آدم آن خانه. آخرین تصویر مکالمه‌ام با او و سیلی زدنم به او جلوی چشمانم آمد و از تیر قلبم لحظه‌ای چشمانم را بستم. سرم را کج کردم و دستم را بالا دادم که دردش آخم را درآورد. سوزن سرم بود که حالا از رگم بیرون زده بود و

شیطان را باور کن

دردش جانم را می برد. دست دراز کردم و سوزن را با آخی از دستم بیرون کشیدم و طرفی انداختم. فضا پر بود از عطر اوی بی معرفت، اوی دروغگو. صدای شر شر آب می آمد و معلوم بود داخل حمام است. گنج از تخت بلند شدم و حوله ی روی پیشانی ام را همانجا رها کردم. بدنم درد می کرد و شاید داشتم میمردم. چشم چرخاندم و کیفم را روی مبل گوشه ی اتاق پیدا کردم و خمیده به سمتش رفتم. کیفم را برداشتم، صدای خنده های آلا ی شاد و محمدشاهرخ عاشق گوشم را پاره کرده بود و انگار صحنه های عاشقانه ی مقابلم در این اتاق متعلق به سالهای طولانی بود نه چند هفته ی پیش. چطور اینقدر زود همه چیز خراب شد و آوار روی سرم ریخت. رو برگرداندم و سلانه سلانه تا سالن رفتم. باید می رفتم. دیگر نه در آنجا و نه در قلب مرد آن خانه جایی برای من نبود. از روی عادت دست بردم بجای حلقه ی انگشتم و چقدر جای خالیش قلبم را آتش زد. باید عادت می کردم. مجبور بودم عادت کنم. برای آخرین بار با چشم کل خانه را چشم چرخاندم و انگشترم را با نگاه روی این پیدا کردم. دیدنش بغض قلبم را بیشتر می کرد. آهی بلند کشیدم و با تنی دردمند و حالی زار با شانه های افتاده از برج بیرون زدم. باران هنوز نم نم می بارید و تا رسیدن به خانه حتما موش آب کشیده می شدم و با تک سرفه ها یی که تازه شروع شده بودند می دانستم سرماخوردگی شدیدی انتظارم را می کشد.

تو کجایی الان ببین دنبال تو چجوری میگردم

بودی شهر و چراغونی میکردم

من تورو زندونی میکردم که نری فقط

تو کجایی الان ببین دنبال تو چجوری میگردم

بودی شهر و چراغونی میکردم

من تورو زندونی میکردم که نری فقط

تو کجایی نمیدونی من حاضرم بمیرم برات

تو قهر کنی من گل بگیرم برات

شیطان را باور کن
من هر کاری میکنم فقط

شکل خنده بگیرن لبات

ولی تو گفתי برو تنهام بذارو

گفتم گوش کن فقط همین یه بارو

یه بغض داره میده گلومو فشارو

تو وا کن از گردنم طناب دارو

با سرعت سرسام آوری گاز می‌دادم تا شاید سرعت در آن اتوبان خلوت سه صبح و صدای بلند سیستم بتواند از نگرانی مرگ آورم برای آلا کم کند.. آخرین باری که دیدمش و ضعیف و ناتوان وسط سالن خانه سقوط کرد و وقتی به او رسیدم که در تب می‌سوخت.برایش دکتر خبر کردم و وقتی از حمام برگشتم نبود.دو ماه می‌گذشت و او هنوز نبود. انگار در این شهر آب شده بود و رفته بود زیر زمین،تلفن خودش حتی تلفن رضا هم خاموش بود و بعد از آنهمه پرس و جو دیگر نمی‌دانستم چه گلی به سرم بگیرم.بار آخر بدچیر دلش را شکسته بودم و خودم از حرفی که زده بودم واقعا شرمم می‌شد.کاش به من فرصت بیشتری می‌داد .من با خودم درگیر بودم و نباید برای صحبت عجله می‌کرد ،من از او وقت خواسته بودم ،من درگیر بودم بین بد و بدتر و فراموش کرده بودم این وسط الایی است که اگر بخواهم هم نمی‌توانم نادیده‌اش بگیرم.روزی هزار بار از همان اولین شبی که در خانه شمشاد دیده بودمش تا آخرین دیدارمان،در سرم مرور میشد و هربار ناتوانتر برای پیدا کردنش حریص‌تر می‌شدم.من حریف این قلب نبودم حریف نمیشدم.صدای گریه‌های مامان و جیغ و دادهای انیس و سیلی که حاجی اسد بخاطر او زیرگوشم خواباند هنوز در سرم می‌پیچید و آن وسط فقط بابا حاجی و مادر جون بودند که با سکوت و لبخند قلبم را تسکین دادند.سرعتم را بیشتر کردم.

گفته بودم بری زندگی نمیکنم یه روزم

شیطان را باور کن
گفته بودم بعد تو میمیرم و زنده هنوزم

ولی یه زخمایی هست بدتر از مرگه

بد شدی بد نبودم بات یه دفعه ام که

تو کجایی الان ببین دنبال تو چجوری میگردم

بودی شهر و چراغونی میکردم

من تورو زندونی میکردم که نری فقط

تو کجایی الان ببین دنبال تو چجوری میگردم

بودی شهر و چراغونی میکردم

من تورو زندونی میکردم که نری فقط

حالا گمش کرده بودم در این شهر برهوت و شلوغ و پلوغ، کاش زن پیر صاحبخانه آدرسی از خانه‌ی جدیدی که اجاره کرده بودند می‌داد، کاش انشب آنطور نمی‌رفت و اجازه میداد من هم به حرف بیایم. کاش چند روز بعد سراغش را نمی‌گرفتم و زودتر می‌رفتم دنبالش. این ای کاش‌ها این روزها مثل خوره مغزم را می‌خورد و صورت گریان او یک لحظه از جلوی چشم بیرون نمی‌رفت. محکم به فرمان کوبیدم. صدای آژیر پلیس از پشت سر نگاهم را داخل آئینه کشید. باز از فردا حرف در می‌آورند آقای گل از قانون سرپیچی کرد. دوباره نگاهم از درون آئینه رفت سمت پشت سرم. پایم را روی پدال گاز بیشتر فشار دادم و به جهنمی نثار کردم. خسته بودم خسته از تمام توجهاتی که به سمتم می‌شد و حیران در جست و جوی دختری بودم که حسابی آزرده بودمش. خانواده‌ام او را در شان من نمی‌دید و حاجی سلیم مرا سرخود خطاب می‌کرد و مادر شیرش را حرام اما نمی‌فهمید این قلب به معصومیت و خانومی آن دختر قسم می‌خورد.

شیطان را باور کن

با کلافکی پرونده‌های رو میز را با یک دست پرت زمین کردم و با اخم سمت بهزاد متفکر مقابلم تو پیدم.

-پس این آدمایی که ازشون اینهمه تعریف کردی چه غلطی می‌کنن که تا حالا نتونستن پیداش کنن؟
ابرویی بالا انداخت و کیف چرم دستش را روی مبل کنارش گذاشت و تک دکمه‌ی بسته‌ی کتش را باز کرد.

-آروم باش محمد شاه‌رخ، بقرآن تو یکی چند ماهه دیووانم کردی. تو CIN که کار نمی‌کنن. بهشون سپرده بودم از آلا خبری بدن یه شیرینی پیش من دارن.... همه چیت عجیبه. کل کلات، قلدریات، عاشقیت، حالام که کم مونده مثل مجنون سر به کوه و بیابون بزنی، چرا اردو رو نرفتی؟ درست اون بازی دوستانه بود...

دستانم را مشت کردم و پشت به او رو به پنجره ایستاده بودم. بهزاد حرف میزد و من صدایش را نمی‌شنیدم. نگرانی و بی‌خبری از او داشت جانم را می‌کند. نکند برایش اتفاقی افتاده باشد؟ نکند.... عصبی چشمانم را بستم. تو کجایی آلائی. کجایی چشم سیاه من؟

بوی تند سیگار و مشروب به بینی‌ام می‌زد و صدای خفهی بم موزیک سایکوی پشت سرم، روحم را آزار می‌داد. صدای خنده‌ی عاطفه را از پشت سر بین آن همه هیاهو به راحتی می‌توانستم تشخیص دهم. خود من هم نمی‌دانستم دقیقا چه مدت است که دور از میدان رقص، پشت به آن‌ها، زیر تاریک روشن رقص نور، روی کاناپه‌ی قرمز چرمی نشسته بودم و به جام نوشیدنی نیمه‌ی دستم نگاه می‌کردم. چندمین جام بود که سر می‌کشیدم؟ حسابش از دستم در رفته بود. اصلا من آنجا چه می‌کردم؟ الان می‌بایست در آن عمارت سنتی شمشاد نشسته، خانومی می‌کردم.

غمی عظیم به دلم چنگ زد و بغض خفهی این روزهایم را بیشتر کرد.

جام را بالا بردم و یک نفس مابقی محتویات تیز داخلش را نوشیدم. سرم سنگین بود و چشمانم همه چیز را مه گرفته می‌دید. انگار با خودم هم لج کرده بودم که برای خدمتکار سینی به دست که از مقابلم رد می‌شد، دست بالا بردم، این یعنی لیوانی دیگر. جام را از خدمتکار اتوکشیده گرفتم و خودم را روی کاناپه بالاتر کشیدم. چاک لباس ماکسی سبزم کنار رفت و پاهای سفید کشیده‌ام بیرون زد. با

شیطان را باور کن

خود فکر کردم اگر او، اینجا می‌بود و مرا در این حالت می‌دید چه می‌شد؟ آنقدر گیج و بی‌رمق بودم که حتی ذره‌ای تلاش برای پوشاندن پاهایم نکردم. جام را بالا بردم و جرعه‌ای تلخ دیگر درون دهان زهر ماندم ریختم. در این مدت کم یاد گرفته بودم چطور آتش آن تهمت سوزان را خاموش کنم. باید آنقدر می‌خوردم تا صحنه‌ی التماس به او و باور نشدنش را فراموش کرد. زهر خندی زدم. مگر می‌شد فراموشش کرد، کم‌رنکش کنم. جام را بالا آوردم و اینبار رو به عاطفه که نگران نگاهم می‌کرد نشان سلامتی دادم و جرعه‌ای دیگر نوشیدم. طناز چشمکی حواله‌ام کرد و خودش را از بازوی پسری که داشت دستش را سمت پله‌های متصل به اتاق‌های بالا می‌کشید، آویزان کرد. امشب قرار بود با که بخوابد؟ آرش، رضا، مسعود! چه فرقی می‌کرد؟ باز کفری شدم از سرنوشتی مانند عاطفه که تقدیر برایش رقم زده بود. تقدیر کثیف!

دستی به موهای دم اسبی‌ام زدم و با جام نیمه‌پر دستم، یک حرکت از جا برخاستم. دامن بلند ماکسی‌ام زیر پاشنه‌های بلند کفش‌هایم گیر می‌کرد و از غرق شدن در آن همه بی‌وزنی لذت می‌بردم. تلو تلو خوران خودم را به پله‌ها رساندم و از نرده‌های فلزی پهنش گرفتم و خودم را بالا کشیدم. صدای موزیک پشت سرم کمتر می‌شد و طعنه‌ای که روی پله از دختر بی حال کنارم خوردم، سرم را به دوران انداخت و حالت تهوع را به جان معده‌ام.

دوری زدم و از بالای پله صحنه‌ی پیش‌رویم را که دختر و پسر، بی‌پروا اندام خود را با موزیک انفجاری تنظیم می‌کردند از نظر گذراندم. انگار امشب در خوردن نوشیدنی زیاده روی کرده بودم که حتی توان نگه‌داشتن جام را هم نداشتم چه برسد روی پای خود ایستادن. مشمئز از آنهمه صدا رو بر گرداندم و باز با کمک نرده‌های کنار، خودم را بالا کشیدم. دلم آرامش می‌خواست، ذره‌ای سکوت. تا حالا چند بار باغ ستار مهمانی آمده بودم و می‌دانستم چندین اتاق بالا الان رزواند برای چه کاری!

با امید اینکه بتوانم اتاقی خالی پیدا کنم، دست روی معده‌ی تیر کشیده‌ام گذاشتم و بالاتر رفتم. سالن بالا خلوت بود و تک و توک دختر پسری گوشه‌ای را گیر آورده بودند. کمر خمیده با قدم‌های ناتنظیم جلو می‌رفتم و گاه صدای ریز آه و ناله‌هایی که از پشت درهای بسته به گوشم می‌رسید، تنفری به جانم می‌انداخت. به انتهای‌ترین اتاق که رسیدم، به امید خالی بودنش دست روی دستگیره گذاشتم و با درد معده‌ای که در بدنم پیچید در را با شدت باز کردم. بخت با من یار بود که در اتاق پرنده پر نمی‌زد و من راحت توانستم در هجوم ناگهانی محتویات معده‌ام به بالا، خود را به گوشه‌ی اتاق برسانم، با زانوروی زمین بنشینم و تمام آن مایع زهرماری را بالا آورم. آنقدر عق زدم و بالا آوردم، که اندامم به

شیطان را باور کن

رعشه افتاد. دست به دیوار کنارم زدم و از جا نیم راست برخاستم و خودم را تا تخت بزرگ دونفره‌ی روبه‌رویم کشاندم و طاق باز روبه سقف دراز کشیدم. دست روی معده‌ام داشتم و نمی‌دانستم چرا اشک داغ از کنار چشمانم می‌جوشید و تا زیر گوشم می‌رفت.

داختم با خود چه می‌کردم؟ صدای جدی‌اش وقتی از دکتر زنان می‌گفت، باز فضای گوشم را پر کرد و نوای سیلی محکمی که زیر گوشش خواباندم. باز او با چشمان به خون نشسته چنگ در موهایش داشت و چه بی‌رحم شیطان خطابم کرد.

-تو چه‌طور آدمی هستی؟... تو شیطانی، تو خود شیطانی.

یادآوری آنهمه سنگینی حرفش، چشمانم را بست و اشکم را سرازیرتر کرد. نمی‌دانم

چقدر گذشت که بوی تنش به جان نشست و دست‌های مردانه‌ای که مرا در آغوش کشید و بلندم کرد. بی‌رمق چشم باز کردم و از پشت پرده‌ی مه‌آلود چشمان خسته‌ام، خود را روی دستان اوایی دیدم که سنگین نفس می‌کشید و صورت درهمش، غضب همیشه‌اش را به یاد می‌آورد. فکر کردم چه رویای شیرینی و اگر مرده بودم چه جهنمی که با اوبهشت می‌شد. وارد باغ شده بودیم و رسیدن باد خنک فضای باغ با ترکیب عطر مردانه‌اش، هوشیارترم می‌کرد. دوباره چشم باز کردم و زیر زبان فقط توانستم اسم او را ناله‌گویان به زبان آوردم.

-محمد شاه‌رخ،... محمد

تقریباً از داشتم از هوش می‌رفتم و تک صدای او به دور از آنهمه هیاهو به من جان دوباره داد.

-آلا صدامو می‌شنوی، نگران نباش من اینجا، دارم می‌برمت، نگران نباش.

او حرف می‌زد و نگاه نگرانش به دختر ظریف با چهره‌ی معصوم روی دستانش بود و من در آن عالم فکر می‌کردم اگر این رویا نیست و این مرد محمد شاه‌رخ واقعی است، چطور از آنهمه شوکت و شهرت نترسیده و حالا اینجا است؟ اگر از او عکس و فیلمی بگیرند چه؟ به ماشین بزرگش رسیده بودیم و بصیر همیشه نگران همراهش، با دیدن ما به سمت ماشین می‌آمد، دست از جیب بیرون کشید و سمت در ماشین نگران شتافت. در را برای ما باز کرد و محمد شاه‌رخ با وسواس مرا روی صندلی عقب خواباند. ناخواسته با او چه کرده بودم و با من چه کرد؟ محمد شاه‌رخ خود را از عقب بیرون کشید و با شتاب سمت صندلی راننده پرید. بدون معطلی پشت فرمان نشست و، گاز داد و دنده

شیطان را باور کن

عقب تا خروجی باغ انگار پرواز کرد. توقفی کرد تا بصیر سوار شود و با تمام توجه‌اش به عقب ماشین در جاده‌ی تاریک و باریک، باز روی پدال فشرد. تکان‌های ریز ماشین را متوجه می‌شدم و بوی عطر بدنی که هفته‌ها به دنبالش می‌گشتم، اما آنقدر بی‌رمق بودم که نمی‌توانستم عکس‌العملی نشان دهم. دوباره اشک از گوشه‌ی چشمم پایین چکید و خیره‌ی نور زردی شدم که از آن رو به‌رو مستقیم به سمتان

می‌آمد. سردم بود و احساس بی‌وزنی می‌کردم. نور هر لحظه نزدیکتر می‌شد و صدای گوشخراش لاستیک‌های کشیده شده‌ی آسفالت، همه جا را تاریک ساخت و در یک آن پرت شدم به جسم آلائی چند وقت پیش. آلائی نچندان دور.

چشم که باز کردم سرم آنقدر سبک بود که گویی به آرامشی ابدی رسیده باشم. ماهها بود اینطور راحت و آسوده یک ضرب خوابیده بودم. به قول فاطمی شده بودم روح شبگرد در آن خانه‌ی سه اتاقه‌ی جدید. صدایی دلنشین گوشم را نوازش می‌داد. چشم چرخاندم داخل اتاقی که از تمیزی برق میزد. پرده‌ی گران قیمت و یک دست مبل راحتی مخمل داخلش، لوکس و مدرن چیده شده بود و دیوار مقابلم سرتاسر شیشه رو به بیرون، کنجکاوی‌ام را تحریک می‌کرد. ناخواسته از تخت بلند شدم و سمت دیوار شیشه‌ای که در بزرگ کنارش باز بود کشیده شدم و با دیدن آبی آب در چند کیلومتر دورتر از خانه لبخندم از هم شکفت. آب دریا با سروصدا به قلوه سنگهای ریز ساحل می‌خورد و ترغیم می‌کرد مثل هربار که دریا را می‌دیدم با پای برهنه داخلش کشیده شوم. من شمال چه می‌کردم؟ با همان حس خوش برگشتم و چرخه‌ی داخل اتاق زدم. یعنی من کجا بودم؟ آخرین چیزی که یادم بود، هاله‌ای از مه و نور زرد رنگی بود که با صدای بوق ممتد درون گوشم زوزه می‌کشید و... با یادآوری چهره‌ی محمدشاهرخ انگار قلبم ایستاد. خودم هم ایستادم و دستم را به لبه‌ی دراور گردویی کنارم زدم. واقعا دیشب داخل آغوش او از مهمانی بیرون آمده بودم یا آنقدر حالم بد بود که رویا می‌دیدم؟ نگاهم افتاد به دختر داخل آیینیه‌ی مقابلم. به سرتاپایم نگاه انداختم. دیشب تصادف نکرده بودیم؟ دریغ از یک خراش! دامن بلند پلیسه‌ی دانه اناری با شومیز سفیدی که داخلش زده شده بود خاص و دخترانه به تنم نشسته بود. من کجا بودم؟ این لباس‌های زنانه؟ دستی به موهای وز شده‌ی روی سرم کشیدم و تا حدی آنها را به صافی رساندم. سمت در اتاقی رفتم که گوشه‌ی آنجا نیمه باز تاریک بود. در را هل دادم و با دست کشیدن روی دیوار کنارم در آن تاریکی به دنبال کلید برق گشتم و

شیطان را باور کن

موفق شدم. با روشنایی اتاق، چندین رکال از کت و شلوار و لباس‌های ورزشی و کفش.. لوازم مردانه جلوی چشمم ظاهر شد. بوی آشنایی داشت. بوی لعنتی که ماهها از فراغش آب می‌شدم و اخم به ابرو نمی‌آورد. گویی سطل آبی جوش از فرق سرم سرازیر شده باشد تمام بدنم از نوک پا تا فرق سر داغ شد. ترس تمام وجودم را گرفت. این دل آتش گرفته از فراقش نه توان رویایی با او را داشت و نه می‌خواست که اگر می‌خواستم شبانه بی نام و نشان با فاطی اسباب کشی نمی‌کردیم به محله‌ای دورتر از آنجا. دستم را از جلوی دهانم برداشتم و خواستم سریع از اتاق بیرون بزنم، بندو بساطم را جمع کنم و زودتر از هرجایی که از او نام و نشانی است بگریزم که چشمم افتاد به لباس سبز شبم که خاکی و گلی داخل مشمایی سیاه مچاله شده بود. یاد شب اعتراض و تعویض لباس شبم توسط او نفسم را بند کرد. این پسر حتما تک تک اعضای بدنم را از حفظ است. لبم را گزیدم و با بسته و باز کردن چشم‌هایم سعی کردم به این مورد فکر نکنم. نگاهم رفت باز سمت لباس شبم. آهی خفه کشیدم و در دل گور بابای لباس گفتم و از اتاق لباس‌ها بیرون زدم که همزمان در اصلی اتاق باز شد و هیکل چهارشانه و مردانه‌ی او از در بیرون زد. برای یک لحظه انگار نفسم حبس شده باشد فراموش کردم، دمی هم هست. مثل همیشه مرتب و هفت تیغه اما صورتی جدی داخل اتاق شد. انگار دوری‌ام برایش ساخته بود که تی‌شرت تنش اینطور بدنما عضله‌های ورزشکاریش را نشان می‌داد. کنار پیشانی‌اش زخم شده بود و به کبودی می‌زد. قلبم تند می‌کوبید و اصلا نمی‌دانستم بعد از آخرین دیدارمان و رد و بدل شدن آن حرف‌ها حالا باید چطور با او رفتار کنم؟ بی‌اراده افتادم به جان گوشه‌ی ناخن شستم و نامحسوس با دست روی دامنم با او ور می‌رفتم و منتظر ماندم تا اول عکس‌العمل او را ببینم. دو دستش را داخل شلوار سیاهش کرده بود و اخم ریز روی صورتش مرا می‌برد به ماهها پیش. چقدر گذشت که خوددار در مقابلش ایستاده بودم، نفهمیدم. آه بلندی کشید. سرش را چندبار تکان داد و بدون اینکه نگاهم کند پشت به من بطرف در رفت.

-بیا پایین یه چیزی بخور لنگ ظهر شده، حتما گشنه‌ای!

گفت و از اتاق بیرون رفت و من جان کردم تا بدن سست‌ام را تا روی تخت برسانم و لبه‌ی آن بنشینم. خدایا ماهها دلگیر از او خودم را پنهان کرده بودم و هر روز می‌سوختم از فراق و دوری‌اش و حالا، حالا چرا باز پیدایش شده بود؟ چرا برگشته بود؟ چه می‌خواست از آلالی نیمه جان خسته؟ چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. خدایا کمک کن! این دختر خیلی ضعیف بود، در برابر آن نگاه‌ها، رنگ چشم‌ها و بوی عطرش زود دلش می‌لرزید. خدایا کمک کن.

شیطان را باور کن
با شنیدن اسمم از زبان او چشمانم را باز کردم و معده‌ام تیر کشید از حجم استرس وارد شده به
جانم. هنوز هم زیبا اسمم را صدا میزد.

از پله‌های سنگفرش سالن پایین آمدم و خودم را داخل سالنی بزرگ سرتاسر شیشه دیدم که از
همانجا هم می‌شد، دریا و آلاچیق و درختان اطراف ویلا را دید. صدایش از پشت سر آمد.
- بشین چاییتو بیارم.

اشاره‌اش به میز صبحانه‌ی مفصل مقابل بود و خودش با ظرفی از کره و پنیر سمت میز رفت. دلم
می‌خواست لجبازی کنم و دوباره به اتاقم برگردم اما دیدن آن میز رنگی و بوی نان تازه، سخت
اشتهایم را تحریک می‌کرد. معده‌ام می‌سوخت و می‌دانستم چیزی داخلش پیدا نمی‌شود. از کنارم رد
شد و استکان چایی خوش رنگ را روی میز گذاشت.

- هنوز که وایستادی؟

مطیع سمت میز رفتم و خودم را روی صندلی انداختم. گوربابای همه چیز، صبحانه را می‌خوردم و از آن
قتلگاه بیرون می‌زدم. خودش صندلی مقابلم را کشید و در حال نشستن لقمه‌ای کوچک از نان برشته را
داخل دهانش گذاشت. نگاهش رفت سمت شال سیاهی که از قصد روی موهای بازم انداخته
بودم. اخمش بیشتر شد. دلم خنک شد و اشتهایم بازتر. باید حساب کار دستش می‌آمد و فکر نمی‌کرد
مثل قبل خبری است! آلا ماهها قبل مرده بود! اولین لقمه را قورت دادم، گلویم آنقدر خشک بود که فکر
کردم، لقمه در گلویم خواهد چسبید و حتما خفه خواهم شد. سریع استکان چایی‌ام را برداشتم و قلیپی
از آن خوردم. اینطوری بهتر شد. هنوز استکان چایی را در دست داشتم که در سالن باز شد و چهره‌ی
آشنای بصیر با سر پایین داخل گشت. به سرفه افتادم، استکان در دست من و دستگیره‌ی در، در
دست او خشک شد. دستش از آرنج داخل کچ بود و با بانندی دور گردنش آویزان. کنار ابرویش هم
خراش برداشته بود. انگار محمد شاه‌رخ معنی نگاه خیره‌ام را خوب درک می‌کرد.

- بصیر طرف ماس.

صورتش را سمت او گرفت و همانطور از پشت میز بلند شد.

- با این حال بت گفتم لازم نیس ماشین و بیری تعمیرگاه.

شیطان را باور کن

بصیر نگاه از ما گرفت و با اخم ریزی سعی داشت سمت ما نگاه نیندازد. هر چه بود او هم از سلیم ها بود و حتما از من خوشش نمی آمد. منظورش از اینکه طرف ماست چه بود؟ پلاستیک دست بصیر را گرفت و هر دو باهم با بحث ماشین وارد آشپزخانه شدند. صدای محمد شاهرخ از همانجا هم می آمد. مخاطبش من بودم.

-خدا رحم کرد زود پیچیدم سمت خاکی،...یه ور ماشین کامل رفت و دست بصیر اینطوری.

فکر تصادف دیشب مو به تنم سیخ می کرد. تعارف محمد شاهرخ به بصیر اثر نکرد و او ترجیح داد تنها داخل آشپزخانه آبمیوه اش را بنوشد. محمد شاهرخ دوباره سر جایش برگشت و شروع کرد به درست کردن لقمه ای درشت از زیتون و پنیر و نگاهم را از او می دزدیم و حالا با بودن بصیر معذب تر هم شده بودم. با استکان چایی ام مشغول بودم که لقمه ی دستش مقابلم گرفته شد. نگاهم بین لقمه و دست دراز شده و صورتش چرخید. مثلا که چی اینکارها؟ خدایا قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟

-بگیر..دیگه لاغرتر از این فکر نکنم امکان داشته باشه. تمام استخوانات بیرون زده.

فکرم رفت پی دیشب و تعویض لباسم. لب گزیدم و مردد لقمه ی دستش را گرفتم و درجا داخل بشقاب مقابلم گذاشتم که از دید چشمان تیزبینش دور نماند. دوباره استکان چایی ام را پیش کشیدم. سرش را تکانی داد و در سکوت مشغول خوردن شد. او هم فهمیده بود این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست! صدای لرز گوشی کنارم و دیدن اسم فاطمی روی آن آهم را بلند کرد. اصلا فراموش کرده بود به او خبر حال را بدهم. از دیروز بی خبرم بود و حتما فحش کشم می کرد. محمد شاهرخ استکان چایی اش را به لب نزدیک می کرد و و می دیدم زیر چشمی به اسم افتاده روی گوشی ام خیره است. تلفن را وصل کردم و مابین غرغره های فاطمی آرام و شمرده گفتم «تا شب برمیگردم بهت توضیح میدم. فعلا.» تلفن را قطع کردم و با سر انگشتانم پیشانی ام را فشردم.

-ماشین تا فردا آماده میشه!

سر بلند کردم و مستقیم سمت صورت بی خیالش که چایی می نوشید چشم انداختم. خب که چی؟ اما سوالی مهم تر بود که ذهنم را مدام آزار می داد.

-منو از کجا پیدا کردی؟

شانه هایش را بالا انداخت.

شیطان را باور کن
-سخت بود اما بالاخره شد.

ابرویی برایم پراند و فاتح نگاهم کرد. اصلا دوست نداشتم بپرسم که چرا؟ دنبالم بودی که چه؟ که
آخرش چه شود؟ با مکت نگاهم را از صورتش گرفتم، صندلی‌ام را عقب کشیدم و با برداشتن تلفنم از
پشت میز بلند شدم.

-بیشتر از این مزاحم نمیشم خودم یه جوری برمی‌گردم.

پشتم را به او کردم و مقصدم سمت اتاقی بود که صبح آنجا چشم باز کردم. باید هر چه زودتر از آنجا
دور میشدم.

-خودم میرم یعنی چی؟ صبر می‌کنی صبح همه با هم برمی‌گردیم.

لحن دستوری‌اش را اصلا دوست نداشتم. با آن خاری از هم جدا شده بودیم و حالا بعد از چند ماه
برگشته بود و طلبکارانه حرف میزد. دردت چه بود محمد شاهرخ سلیم؟ دلم می‌خواست نادیده‌اش
بگیرم. بدون جواب همانطور راهم را گرفتم و اولین پله را بالا رفتم. انگار آتشش زده باشند با شدت از
پست میز بلند شد. حتما می‌دانست این دختر سرتق‌تر و لجبازتر از این حرف‌هاست.

-حرف من جواب نداشت؟ تو این چند ماه گوشتام داغون شده؟

بدجنس شده بودم یا دلم پر بود از آن همه شب بیداری‌ها و گریه زاری‌های یواشکی از زیر پتو که
حالا با حرص خوردنش جگرم یخ میشد. بی‌محل

پله‌های بعدی را بالا رفتم.

-جواب دادم، گفتم ممنون خودم برمی‌گردم.

-هنوزم یه دنده و لجبازی. میگم ماشین تعمیرگاس باهم فردا برمی‌گردیم. باید باهات صحبت کنم.
برگشتم و مستقیم زل به صورتش زدم که حالا درست پشت سرم روی چند پله پایین‌تر ایستاده بود.

-چه صحبتی؟ مگه حرفی‌ام بین ما مونده جناب سلیم؟

نگاهم آرام رفت سمت بصیری که سعی داشت خودش را بی‌توجه نشان دهد و پشت میز آشپزخانه
جر و بحث مقابلش را نادیده بگیرد.

شیطان را باور کن
-معلومه که مونده؟ مگه تو اجازه دادی باهات حرف بزیم؟ پیش خودت چی فکر کردی اون طور مریض
و تبتار گذاشتی رفتی؟ اینقدر تحمل سخت بود؟

یاد آن شب و نیش حرف‌هایش همیشه سیب گلویم را به لرزه می‌انداخت. چشمانم را بسته کردم تا
صحنه‌هایی که از آن شب جلوی چشمم زنده میشد کنار رود.

-ما همه‌ی حرفامونو زدیم. سنگامونم وا کردیم. اینکه دوره افتادی دنبال من و باز دم از حرف زدن
میزنی نمی‌دونم باز چه بازیه؟

ناباور و منگ به دهانم نگاه می‌کرد. دست از حفاظ گرفت و پله‌ای دیگر سمتم بالا آمد.

-اونقدر خنگ نیستی که منظورمو نفهمیده باشی! تو نمی‌دونی چرا چند ماهه آژگاره و جب و جب این
شهر خراب شده رو دنبال گشتم؟

خیره شدن در آن نگاه تبتار مردانه کلافه‌ام می‌کرد.

-منظورتو فهمیدم که میگم حرفی بینمون نمونده، یه چیزی درست و حسابی بیوشم خودم برمی‌گردم
تهران.

منتظر نشدم و همانطور برگشتم سمت پله‌ها که باز صدای عصبی‌اش ریتم قلبم را تند کرد. اینبار از
پله‌ها بالا آمد و درست مقابلم ایستاد.

-من چند ماه در به در دنبال نگشتم که این بشه جوابم، تو این چند ماه چه غلطی می‌کردی
هان؟ هرشب هر روز تو کدوم مهمونی ول می‌خوردی؟ گور بابای محمدشاهرخ کرده، اگه دیشب سر
وقت نمی‌رسیدم و از اون خراب شده نمی‌کشیدمت بیرون معلوم نبود خوراک کدوم بیناموسی
میشدی! پیش خودت چی فکر کردی شبونه از خونم زدی بیرون؟ بی نام و نشون اسباب کشی
کردی، فکر کردی نمی‌تونم پیدات کنم؟ الان جلوم و ایستی که حرفی باهات ندارم؟

تقریباً داد میزد و انگار داشت عقده‌های چند ماه‌اش را سرم هوار می‌کشید. اخم غلیظش مرا
می‌ترساند و لعنت به دلی که از این همه نزدیکی هنوز می‌لرزید. بعد از چند ماه مرا در بد وضعیتی
دیده بود و خبر نداشت مهمونی‌های بیگاه شبانه بهانه‌ای بود برای مرحم این دل زخم خورده و
فراموشی خیلی چیزها که او جز کوچکی از آن بود.

شیطان را باور کن

چیزایی که باید می‌شنیدم و شنیدم. الان بعد چند ماه زنده کردن اون حرفها چه فایده داره؟ من اون آلائی چند ماه پیش نیستم. دیگه نه حوصله شو دارم و نه اعصابشو..... من برمی‌گردم تهران.

قصد رد شدن از کنارش را داشتم که باز سمتم خیز برداشت.

-حتما با یکی از حروم لقمه‌های دیشبی آره؟ فکر کردی اونقدر بی‌کس و کار شدی که هر غلطی بخوای بتونی بکنی؟

واقعا عصبانی بود و نفس‌هایش تند و کفری میزد و حالیش نبود چه می‌گفت. یک دستش را روی نرده مشتم کرده بود و با دست دیگرش سمت نشانه گرفته بود. عصبی یکه به قاضی می‌رفت. درکش نمی‌کردم. اصلا نمی‌فهمیدم. به یاد دو ماه قبلی افتادم که بالاخره نییر عمه را پیدا کرده بودم اما دیر، خیلی دیر. آنقدر دیر که حتی فرصت نشد از او بپرسم چرا؟ یاد آن شیون‌ها و ربان سیاهی که دور قاب عکسش کج گرفته شده بود بغضم را سنگین کرد. هنوز عصبی مقابلم خیره نگاه می‌کرد.

-می‌دونم بی‌کس و کارم، لازم نبود بم یادآوری کنی. بهتر به شمام یادآوری کنم الان چند ماهه دیگه چیزی بین ما نیس. چند ماه! زندگی هر کس به خودش مربوطه.

با مکثی کوتاه او را پس زدم و از چند پله‌ی دیگر بالا رفتم. او چه می‌دانست این چند ماه جدا از فراقی که از او کشیده بودم و خاطراتی که بند به بند استخوان‌هایم را می‌سوزاند چه کشیده بودم. دستش که روی شانهام نشست و مرا طرف خودش برگرداند بدنم را یخ کرد.

-مثل اینکه توام خیلی چیزها یادت رفته؟ یادت رفته تو زن منی؟

صدایش بلند بود و پروایی نداشت از بودن بصیر در آن نزدیکی. حتم داشتم او هم شنیده باشد. چشمم رفت روی او که استکان دستش را روی میز گذاشت و از آشپزخانه بیرون زد و خطاب به محمدشاهرخ بدون نگاه سمت در ورودی پا تند کرد.

-من میرم تو محوطه یه دوری بزنم.

لبم را گاز گرفتم و اینطور میم مالکیت زبان او، آب یخ از گردنم چکاند. بدون نگاه به بصیر هنوز پر غیظ مقابلم منتظر بود. جسارت به تارچ رفته از چشم‌های هفت رنگش را جمع کردم و زل زدم داخل آنها.

-با کدوم شرع و قانون؟

شیطان را باور کن
پله‌ای به سمتش پایین رفتم.

-مثل اینکه توام یادت رفته با یه دکتر زنان میشه خیلی چیزا رو عوض کرد.

خیره، دندان‌هایش را بهم می‌ساید و پیشانی‌اش به عرق نشسته بود. انگار او هم پرت شد به آن عصر بارانی کذایی در ارتفاع آن برج. از فرصت استفاده کردم. پوزخندی معنادار سمتش زدم و به طرف اتاق بالای پله‌ها تقریباً دویدم. خودم را داخل اتاق انداختم و تکه‌ام را به در زدم. نمی‌توانستم آن همه عذاب را اینهمه راحت ببخشم. اگر می‌خواستم هم نمیشد، نه حالا که

چشمم به در اتاق لباس افتاد. آنجا باید چیزی پیدا می‌کردم تا تهران مرا بپوشاند. هنوز وارد اتاق لباس‌ها نشده در اتاق اصلی کنار رفت و محمدشاهرخ بدون اجازه داخل اتاق شد. دستم روی دستگیره‌ی اتاق لباس خشک شد. صورتش هنوز اخم داشت و سعی داشت آرام‌تر باشد.

-باید هر دومیون آروم‌تر باشیم آلا. تو این چند وقت برای پیدا کردند خیلی اذیت شدم، فکر و خیالم که نگم برات.. باید آروم بشینیم صحبت کنیم..

هنوز نگاهش می‌کردم و او سر پایین کلافه سعی داشت توجیهم کند.

-قبول دارم اتفاقات گذشته و چیزایی که بین ما رد و بدل شد این کینه رو زیاد کنه اما تا کی آلا؟ بزار تو آرامش حرف بزنیم.

نگاهش به من بود و مدام در ذهنم می‌گفتم چرا حالا محمدشاهرخ؟ چرا حالا؟

قدمی پیش آمد تا حرف بزند اما صدای زنگ تلفنش او را متوقف کرد. گوشی را از داخل جیبش برداشت و با دیدن اسم روی آن بی‌معطی وصل کرد.

-جانم مامان.

با یادآوری چشم‌های پر اشک طاهره خانم و نفرین‌هایش آه کشیدم و با پایین دادن دستگیره‌ی در مقابلم وارد اتاق لباس شدم و بین کوهی از لباس‌های مقابلم دنبال چیزی می‌گشتم تا با حکم مانتو مرا تا تهران برساند. صدایش از پشت در می‌آمد.

-باشه میگم ویلا رو آماده کنن... آره مرگ عزیز سخته.... باشه شمام به خانم عنبران سلام برسونید.

شیطان را باور کن

یک لحظه دستم متوقف شد. خانم عنبران؟ چقدر این روزها این فامیلی را زیاد می‌شنیدم. با یادآوری نبات و چشم‌های متعجب و زیبایش انگار کسی گلویم را بفشرد دست روی گلویم گذاشتم. حتی با اسمش هم نفس کم می‌آورد. صدای قدم هایش از پشت سر آمد. وارد اتاق شد و منگ به حرکات من نگاه می‌کرد.

-اینم یه دلیل که زودتر برگردم تهران. دارم دنبال یه چیزی می‌گردم،

از بین رگال بلوز سفید بلندی بیرون کشیدم و مقابلم گرفتم.

-برام حکم مانتو داشته باشه.

-مامان اینا الان نمیان که، فردا صبح قراره راه بیفتن.. درضمن تو این اتاق فقط لباسای منه.. چند تا اتاق اونور از لباسای نیلی هس، لباسای تنتم از اونجا برداشتم. چند هفته پیش اینجا بودن.

طاهره خانم با عروس آینده‌اش قرار بود برای سبک شدن روحیه، آنجا بیایند و هر چه زودتر باید دور می‌شد این دختر بی‌کس و کار بینام و نشان از آنجا. بی‌توجه لباس سفید را از جا لباسی بیرون کشیدم و روی دست انداختمش و از اتاق بیرون زدم. حالا دنبال چیزی بودم که موهای دورم را جمع کند.

-تو چته آلا چقدر عوض شدی. این اون دختری نیس که می‌شناختم.

بغض داشتم. درد داشتم، قلبم درد می‌کرد. به اندازه‌ی غم سنگینی که این روزها تحمل می‌کردم. بیزار بودم از این آلالی خونسرد، آلالی بی‌روح. اما جبر بی‌عدالت‌ترین ناعادلانه‌ی دنیاس.

-همه‌ی آدما یه روز عوض میشن.... از گذشتشون درس می‌گیرن.

بی‌خیال بستن موهایم شدم. رفتم سمت لباس که اینبار صدای تلفن من بلند شد. درست روی دراور کنار او. نگاهش خشک به صفحه‌ی موبایل بود و وقتی گوشی را برداشتم فهمیدم نگاه خیره‌اش و آن اخم غلیظ بخاطر اسم نیما سلیمی هست که روی گوشی‌ام افتاده. تنها سلیمی که در آن چند ماه، گاه و بی‌گاه با او در ارتباط بودم و در پیدا کردن حقیقت یک جورایی کمکم کرد. روزی با کینه از من خواستگاری کرده بود و ماهها بعد گله و فراقش را از نامزدی نیلی پیش من می‌آورد. انگار هر دو یک درد مشترک داشتیم و میان این شلوغ بازار زندگی حالا بیشتر به حرف‌هایم فکر می‌کرد و همین که نقاشی تابلوهایش را به اتمام می‌رساند و آرام‌تر بود انگار کم‌کم داشت با دنیایش آشتی می‌کرد و

شیطان را باور کن
همین برای نجاتش کافی بود. زیر نگاههای مرموز و صورت قرمز او صحبت کردن سخت بود. گوشی را وصل کردم. اولین چیزی که گفت، آهم را بلند کرد. کاش همه‌ی اینها کابوسی بیش نبود.

-یادت نرفته که آخر هفته باید بری آزمایش؟

زیر چشمی از محمدشاهرخ فاصله گرفتم و افتادم به جان باز کردن دکمه‌های لباس سفید روی تخت. کلی حرف از او و فاطی گرفتم تا رضا شدم به دادن آزمایش.

-آره می‌دونم تاریخش برای آخر هفته‌اس. مرسی از یادآوریت.

-خوبه آدم تکلیفش با خودش مشخص بشه.

حرف‌های خودم را به خودم تحویل می‌داد. حالا مثل قبل از او کینه‌ای نداشتم و می‌دانستم روح او هم اسیر کینه‌ها و عقده‌های گذشته‌ی سوری شده. ذات نیما بد نبود و کاش بیشتر به کسانی که دوستش داشتند فکر می‌کرد مثل محمدشاهرخ مثل نسرینی که هنوز هیچ وقت نتوانست او را بعنوان اولین عشقش فراموش کند. به او گفتم باید قطع کنم و در جواب مراقب خودت باش او، زیر چشمی سمت محمدشاهرخ نگاه کردم و با بی‌رحمی تمام لب زد.

-منم همینطور.

منتظر جوابش نشدم و تلفن را قطع کردم. تمام وجودم فریاد می‌زد که همان چیزی که دوست داشتم برداشتش شده که اینطور با رگ ورم کرده کلافه با پوزخند چند بار دور دهانش دست کشید و دستی داخل موهایش برد.

-جالبه! چند ماهه تموم کل سوراخ موهای این شهر و گشتم غافل از اینکه زیر بیخ گوش خودم با پسر عموم....

حرفش را ادامه نداد و بجایش پوزخندی اعصاب خورد کن تحویل داد. در سکوت جلوی آینه ایستادم و تمام سعی‌ام این بود چشم از او بدزدم و لرز بدنم آشکار نشود. صدایش بیخ گوشم نفسم را تنگ کرد.

-چرا یه جوری رفتار می‌کنی که در موردت اونی که نباید فکر کنم؟ چرا؟

وقت ضعف و سستی نبود. مقابله‌اش برگشتم و قد علم کردم.

شیطان را باور کن

-تو قبلا در مورد من فکراتو کردی، حرفاتم زدی، دیگه برام اهمیتی نداره چه فکری در موردم بکنی
محمد شاهرخ سلیم.

این را با غیظ گفتم و رفتم سمت پوشیدن لباس سفید. وقت رفتن بود. هنوز یک آستین به دست
نکرده مثل گریزی آتشی سمتم حمله کرد و لباس را از دستم چنگ زد. چشمان سرخش را بطرفم گرفت
و با همان لباس سمتم اشاره کرد.

-تو می‌خوای منو خل کنی نه؟ هیچ گوری نمیری. همینجا می‌مونی تا تکلیف جفتمون معلوم بشه.

زیر نگاه مبهوتم لباس را پرت روی زمین کرد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و در اتاق را محکم
بهم کوبید. هاج و واج در جا تکانی خوردم و دیگر افسار آنهمه بغض مخفی و سیل پشت پلک‌هایم از
دستم رها شد و رفت.

رو به دریای در حال غروب روی شن‌های ساحل نشسته بودم و زانوی غم بغل گرفته بودم. چند ساعتی
می‌شد که نه از او و نه از بصیر خبری نبود. تنها پیرمرد پیرزنی که در ساختمان ابتدای باغ زندگی
می‌کردند جنبنده‌ی آنجا محسوب می‌شدند. بعد از آنطور رفتنش آنقدر گریه کرده بودم که چشمانم
ورم کرده سرخ و بی فروخ حالا خیره به ته دریایی بود و پایانی نداشت. باد نسبتا سرد بود و موهای
رقصان کنارم بیشتر کلافه‌ام می‌کرد. جسم دقیقا شبیه دو سه ماه پیش بود که برای بار چندم سردرگم
راه آن عمارت را پیش گرفتم. نا امید رفتم اما وقتی وارد کوچه شدم، چند ماشین لوکس پشت سر هم
وارد باغ شدند. دست‌های کوله‌ام را بیشتر چسبیدم و قدم‌هایم را تندتر کردم. در باغ باز بود و همزمان
کسانی بودند که داخل آن در رفت و آمد جولان می‌دادند. از فرصت استفاده کردم و پا داخل خانه
گذاشتم. از داخل ساختمان مقابل صدای قرآن می‌آمد و چند زن و مرد شیک و سیاه پوش وارد
ساختمان شدند. دو زن شانه‌های پیرزنی که دستکش تور داشت و کلاه سیاه داشت را گرفته بودند و
او را داخل ساختمان هدایت می‌کردند.

-دخترم اینجا کاری داری؟

تکانی ریز خوردم و سمت صدا برگشتم. مردی میانسال و چهارشانه نگاهم می‌کرد. او هم سیاه پوشیده
بود و در آن سن زیادی خوشتیپ و جذاب میزد. من منی کردم و مقنعه‌ام را مرتب جلوتر کشیدم و
سمتش برگشتم.

-من دنبال عمه‌ام اومدم. انگار تو این خونه کار می‌کنی.

شیطان را باور کن
مرد اخم‌هایش را در هم کرد. داشت فکر می‌کرد.

-نییر، اسم عمم نییره.

نگاه مرد خیره سرتاپایم را کاوید و زیر لب اسم نییر را آرام تکرار کرد.

-اما اینجا یه خدمتکار داره اونم مش رضاس.

لبم را گاز گرفتم. دلم نمی‌خواست هیچ کدام از حرفهای سوری راست باشد. حتی فکر کردن به حرفهای آن زن احمق به خنده‌ام می‌انداخت. کامل سمتش برگشتم.

-آقا ببینید...

همان لحظه در ساختمان باز شد و با آمدن زنی آشنا به بیرون انگار دهانم قفل شده باشد فقط نگاه کردم. آشنا بود، خیلی آشنا.. او هم مرا دید و متفکر بین من و مرد نگاه رد و بدل می‌کرد. اصلا دوس نداشتم اینجا و در این لحظه با این آدم‌ها روبه رو شوم. او هم سرتا سیاه پوشیده بود و با لبخندی نامزون سمتم می‌آمد. مرد پیش دستی کرد و از روی قلوه سنگ‌های حیاط بطرفش رفت.

-این دختر خانم می‌گه اومده دنبال عمش. تو اینجا خدمتکار نییر می‌شناسی مریم؟

نگاه مریم خانم از روی مرد نشست روی صورت من. شاید باید یک وقت دیگر می‌آمدم.

کوله‌ام را از شانه‌ها پایین دادم و با «ببخشیدی، بعدا برمی‌گردم». خواستم از آنها دور شوم.

-ما اینجا خدمتکار نییر نداریم... این خونه یه نییر داشت که..

در ساختمان دوباره باز شد و نگاه ناباورم افتاد به عکس بزرگ نییر عمه که بالای مجلس روی میزی پر از شمع گذاشته شده بود و نواری سیاه در گوشه‌اش دلم را هری پایین ریخت. بی توجه به نگاه خیره‌ی زن و مرد مقابلم سمت در چند قدم برداشتم و با دست قاب بزرگ عمه را نشان دادم.

-نییر عمه، نییر... نییر عمه.

یکهو نفهمیدم و دنیا پیش چشمانم به سیاهی رفت.

شیطان را باور کن
سردی آب به پاهایم خورد و مرا از آن روز شوم پرت حال کرد. چه فرقی داشت، وضعیت الانم هم
چندان تعریفی نبود. لرز به جانم افتاده بود و بی‌اراده زانوهایم را بیشتر بغل کردم تا باز بازیچه‌ی آب
سرد مواج روی شن‌ها نشوند. ملافه‌ای گرم دورم انداخته شد و صدای نچندان مهربانش در گوشم
پیچید.

-اینجا نشستن چیزی و درست نمیکنه جز اینکه سرما بخوری.

آهی کوتاه کشید.

-آخرین باری‌ام که بی‌خبر رفتی سرماخورده بودی یادته؟

سمتش نگاه کردم. روز تا شبم با رویای او سر میشد و شبها وقتی خسته از آن باشگاه کوفتی میامدم
تا صبح او بود و آتش خاطراتش. حالا کنارم نشسته بود و بسوزد پدر تقدیر که هیچ وقت با من راه
نیامد. کلی حرف و گله داخل قلبم تلنبار شده بود به اندازه‌ی تمام غصه‌هایی که یه عاشق از فراق یار
بی‌وفایش میتوانست داشته باشد اما حالا و در این شرایط فقط توانستم لجبازانه خواسته‌ام را تکرار
کنم. صدای باد و غرش دریا مجبورمان می‌کرد بلندتر حرف بزنیم.

-می‌خوام برگردم تهران.

پوفی کشید و متواضعانه روی شن ماسه‌ها نشست.

-خیلی فرق کردی با اون دختری که می‌شناختم.

-اون دخtero تو کشتی، اون آلا مرد.

از حاضر جوابیم کفری شده بود. راست می‌گفت حالا فرق کرده بودم همه چیز فرق کرده بود. مردد بود
حرفش را بزند. کلافه قلوه سنگی را پرت دریا کرد.

-تو و نیما.. یعنی .. نیما و تو...

خوب می‌دانستم قرار بود چه بشنوم. ماهرانه توانسته بودم او را نسبت به نیما حساس کنم. خیلی
بی‌ربط جوابش را دادم.

شیطان را باور کن

-کی قراره مراسم نامزدی بگیری؟ تو مجله‌ها خوندم ..بالاخره طاهره خانوم به آرزوی میرسه.

پوزخندی زدم و صورتم را سمت دریا گرفتم.

-خوبه حداقل از مجله‌ها دنبالم می‌کردی امیدوار شدم.

سنگی دیگر پرت دریای نا آرام مقابلش کرد.

-هر چی هس نشخوار ذهن خود این مجله‌های سبز.همچین خبری نیس.

ابرویی بالا انداختم و در دل گفتم بالاخره که چی ،بالاخره که خبرش می‌شود.

-از زیر جواب سوالم در رفتی.

-این تو بودی که نیما رو وارد بازی کردی.

-بس کن آلا...من قبول دارم اتفاقات قبل خوب پیش نرفت اما نباید میزاشتی میرفتی،الانم اینجام که بگم من هستم من بت قول میدم...

باوحشت از آنچه که قرار بود بشنوم دست روی دو گوشم گذاشتم و از جا بالا پریدم.نباید می‌گفت و نباید می‌شنیدم.اگر حرف بقیه درست بود و جواب آزمایش آخر هفته مثبت دیگر نایی نداشتم برای دل کندن دوباره از او.تمام وجودم حریص بود برای لمس آغوش و های های گریستن اما ترس،ترس دوباره دل دادن و وابستگی بدترین احساس آن لحظه‌هایم بود.

-نمی‌خوام بشنوم،هیچی نمی‌خوام بشنوم.

کفری از جا بلند شد.باد شدیدتر می‌وزید و حالا مجبور بود صدایش را بالاتر ببرد.

-نمی‌فهممت..چشات یه چیز دیگه می‌گه وهنوز اینقدر نفهم نشدم که نشناسمت.آلا من تو رو بیشتر از خودت بلدم..

-آره بلد بودی که...

حرف‌هایم را خوردم.چقدر کینه‌ای بودم و تا حالا نمی‌دانستم.چرا دلم آرام نمی‌گرفت؟ چرا این باد سرد آتش وجودم را کم نمی‌کرد؟جلو رفتم و با فشار روی سینه‌اش او را به عقب هل دادم.

شیطان را باور کن

-برو! برو دنبال زندگیت. واسه چی دوباره برگشتی؟ چرا نمیزاری زندگیمو بکنم؟ چی از جونم می‌خوای؟
جلوتر آمد. باز صورتش سرخ شده بود و دندان‌هایش قفل به هم. با دست به بغل جایی نامعلوم اشاره کرد.

-زندگی تو اون پسر نیماس؟ آره؟

-آره آره. وقتی بخاطر اون کشیدی کنار باید فکر اینجا را می‌کردی. می‌خوام باش ازدواج کنم. دست از سرم بردار.

دستش را دیدم که در هوا بلند شد. ترسیده چشمانم را بستم و در خودم جمع شدم. هر لحظه منتظر سوزشی از صورتم بودم. چقدر گذشت که چشمان پر ترسم را باز کردم و او را مقابلم از فرط عصبانیت لرزان دیدم. دستش در هوا مشت شده بود و رگ گردنش انگار در حال ترکیدن نبض میزد.

-حرف آخرته؟

همان لحظه بصیر با ماشین وارد باغ شد و در نزدیکی ما نگه داشت. تمام خشم و نفرت و کینه و سردرگمی‌ام را در چشمانم ریختم و خیره در چشم‌هایش زل زدم. خدایا به من قدرت بده.

-حرف آخرمه.

پشت گردنش دست کشید. لب‌هایش را چندبار جوید و بدون نگاه از من از کنارم گذشت.

-آماده شو، برمی‌گردیم تهران.

بوی عطرش از دماغم دور شد و اشک‌هایم چه غریبانه از پشت پلک‌های بسته‌ام ریختند.

تمام مسیر تا تهران سکوت بود و سکوت. آنقدر تحقیرش کرده بودم و او آنقدر شوک زده‌ی رفتارم بعد آنهمه سختی پیدا کردم بود که با غیظ فقط به جاده چشم بدوزد و متوجه بودم چند باری غلیظ به ماسک بی‌تفاوت و جدی‌ام نگاه کرد. او می‌راند و انگار همین دیروز بود حقایق زندگی‌ام بین تمام احساسات خفه‌ام به او، آوار شده بود روی سرم و عاجزتر از هر لحظه‌ی زندگی‌ام سکوت کرده بودم و باز هم سکوت. نیم ساعتی میشد که مریم خانم بالای سرم خفه می‌گریست و زنی مدام او را دلداری می‌داد. بیهوش روی تخت دراز کشیده بودم و درد سوزنی داخل رگ دستم پیچیده بود و جراعت

شیطان را باور کن
نداشتم چشمانم را باز کنم. از میان ناله‌های خفیه‌ی مریم خانه چیزهای نامفهوم می‌شنیدم که مردی
کلافه وارد اتاق شد.

-بیشتریا رفتن سمت رستوران، عمو رو هم با سمد راهی کردم. به خودت بیا مریم جان، ما مثلاً می‌زبانیم
بهتره بریم.

-بریم، بریم محسن جان، تو هنوز باور نکردی، باور نکردی بالاخره خدا صدای التماس‌مو شنید، زجه
هامو... نگفتم، بت نگفتم محسن جان. همون شب مهمونی خونه حاج آقا سلیم یه چیزی افتاد تو
قلبم، ببین چقدر شبیه طویه خواهرمه.

باز صدای گریه‌اش و باز پیچی که از استرس داخل معده‌ام شد. عکس نییر عمه با ربان سیاه و ترس از
واقعیت‌های زندگی‌ام جانم را به لب آورد و نفس برید و نییر عمه گویان یهو سر از بالشت بلند
کردم. انگار مرور صحنه‌هایی که چند ساعت پیش می‌دیدم کابوس بود و کاش با پریدنم از خواب تمام
میشد. هر سه نفر سمت سر چرخاندند و مریم خانم زودتر از بقیه سمتم خیز برداشت.

-بهتری فدات شم؟ بهتری؟

سفیدی چشمانش به سرخی می‌زد و لب‌هایش از فرط بغض هنوز می‌لرزید. زنی مسن‌تر با آه از پشت
دست روی شانه‌هایش گذاشت و او را از تختم دور کرد. آقا محسن کمی آنطرفتر کنار در ایستاده بود و
آرام فقط تماشا می‌کرد.

-بیا خانوم جان بیا، بخدا بعد بیست چهار پنج سال عیوبم بود صبرش سر می‌ومد دیگه.

مگ نگاهشان می‌کردم و فقط عکس ربان زده‌ی نییر عمه بود که مدام جلوی چشمم رژه می‌رفت و
بغضم را بیشتر. زن سردی بود اما عمه‌ام بود هم خونم. تنها هم خونم. صدای فریاد مریم خانم که سمت
کیفش رفت و دفتری را به سمت اقا محسن گرفت مبهوتم کرد.

-چرا کاری نمی‌کنی محسن هان؟ مگه نخوندی؟ مگه دفتر نییرو نخوندی؟ نمی‌بخشمت نییر بخدا
نمی‌بخشم.

جلوی پای شوهرش دو زانو روی زمین افتاد و دفتر را به بغل چسباند و های‌هایش بیشتر شد. زنی
که دخترش رقیب عشقی‌ام بود چه ارتباطی با عمه‌ام داشت که حالا بعد از مرگش او را حلال
نمی‌کرد؟ محسن سمت مریم خانم رفت و از شانه‌های لرزان‌اش گرفت. از حرف‌هایشان سر در نمی‌آوردم،

شیطان را باور کن

چرا باید آنجا می‌بودم وقتی آن عکس بزرگ را آنطور وسط هال دیدم. شاید اشتباه دیدم، باید میرفتم و از نزدیک با چشم های خودم باز پیدایش می‌کردم. پتوی روی پاهایم را کنار زدم و قصد کردم سوزن داخل دستم را بیرون بکشم. این کار را بلد بودم. با صدای اقا محسن که به سمت می‌آمد سرم را بالا گرفتم.

-چیکار می‌کنی دختر جان؟ سرمت هنوز تموم نشده؟

نگاهش مشکوک بود و صورتش پر اخم.

بی توجه به مرد کار نیمه تمام را تمام کردم و از تخت بلند شدم و آستینم را پایین کشیدم.

-من نفهمیدم یهو چی شد، عکس عمه‌ام اونجا وسط سالن..

باز بغض نگذاشت حرفم را کامل بزنم. مرد مفکور دستی دور دهانش کشید. مریم خانم حالا آرام‌تر شده بود و سمت ما خیره نگاه می‌کرد.

-دختر جون شما اون خدایا مرز و می‌شناسی؟

خیره در چشمانش بودم و سیاهی چشمش مرا یاد آینه می‌انداخت. صدای ناله‌ی مریم خانم که سمت مرد می‌آمد نگاهم را آنطرف کشید.

-محسن جان نمی‌بینی از اول مدام میگه نیر عمه. نخوندی دفترو؟

نگاه پر درد و اشکش را سمت من گرفت و مقابل دو دستم را گرفت.

-می‌دونم محسن این گندمه. این دختر گندمه.

گیج نگاه در چشمان پر درد زن مقابلم داشتم و فکرم کشید سمت روزی که با نبات و طاهره خانم خانه‌ی محمدشاهرخ آمده بودند. الان وقت این چیزها نبود. دستم را از دستانش بیرون کشیدم. مغزم پر بود از سوال و اتفاقات نامفهوم‌ی که فهمش برایم سخت میزد و نفسم را تنگ. صدایم انگار پر بود از التماس که حرفم را تصدیق کند.

- شما خانم نییر عمه‌اید؟ عمه‌ام عمه‌ام چرا؟؟ چرا کسی خبرم نکرد؟

شیطان را باور کن
زبانم نمی‌چرخید حرف از مرگ بگویم. درمانده قطره اشکی روی صورتم چکید. حالا که او هم رفته بود
انگار جدی خودم را بی‌کس‌ترین موجود دنیا می‌دیدم. باز دو دستم را گرفت و مرا با خود کنار لبه‌ی
تخت نشاند. مرد پوفی از کلافگی کشید و باز رفت کنار در و متفکر دست به سینه ایستاد. مریم خانم
مهربانانه موهای بیرون زده از مقنعه‌ام را کنار زد.

-نییر دختر عموم بود.

حرف زدن با آن همه لرزش لب و صدا از فرط بغض برایش سخت بود. دوباره تکرار کرد.

-نییر دختر عموم بود.

تمام صورتم را با نگاه می‌کاوید و همچنان موهای سیاهم را لمس می‌کرد.

گیج از زن مقابلم با خودم دو دوتا چهارتا کردم. هنوز دلم نمی‌خواست باور کنم در تمام این سال‌ها
دری از زندگی‌ام می‌لنگید. با پشت دست خیسی روی گونه‌ام را گرفتم.

-ولی بابای من عمو نداشت. کسی و نداشت، فقط بابام بود و نییر عمه.

مریم خانم لبش را گزید و نگاههای معناداری بین او و محسن آقا رد و بدل شد. سکوت عذاب آوری در
اتاق پیچیده بود و گاه با فین فین های مریم خانم ترکیب می‌شد.

-ای بسوزه پدرت دنیا.

زن میانسال روی دستش زد و از وسط اتاق عبور کرد و از اتاق خارج شد. خسته بودم خسته از آن
نگاههای پرمعنا و بغض زنی که گاه صورت و گاه دستم را نوازش می‌کرد و اشک می‌ریخت.

-میشه با پدر و مادرت صحبت کنیم دختر جان؟

مرد چند قدم جلوتر آمده بود و مخاطبش من بودم.

-من پدر مادر ندارم. یعنی یعنی چند سال پیش فوت کردن. فقط نییر عمه بود.

باز بغض به گلویم چنگ انداخت. حتی در نوجوانی و مرگ پدر و مادر عزاداریم با سکوت بود و حالا آلا
نمی‌توانست آن حجم از درماندگی و تنهایی را تحمل کند. آن حجم از سرگردانی و سوال. مریم خانم

شیطان را باور کن
اشک چشمش را گرفت و خودش را روی تخت به طرفم نزدیک تر کرد. هنوز دستانم داخل دستان
داغش بود.

-منو و نییر از بچگی باهم بزرگ شدیم. با محسنم از طریق اون آشنا شدم. تو جشن تولدش. من
نمی‌دونستم، تا دو سه هفته پیش که دفترش دستم رسید نمی‌دونستم اونم اونم عاشق محسن بوده.

سمت محسن نگاه کرد و مرد سرش را پایین انداخت. مریم خانم دوباره سمت برگشت. حس لرزش
دستانش را روی دستهایم حس می‌کردم. می‌ترسیدم از ته قصه‌ای که داشت بازگو میشد می‌ترسیدم.

-نییر عوض شده بود، گرفته بود اما بعد از مرگ زن عمو خیلی بدتر شد. اون زمان ما تازه ازدواج کرده
بودیم و گندمم دو سالش بود.

لبش را گزید و تلاشش را برای ریخته نشدن اشکش می‌دیدم.

-سعی می‌کردم مثل قبل بهش نزدیک بشم اما اون دورتر میشد. ما خوشبخت بودیم خیلی
خوشبخت. برای وقتایی که خونه نبودیم برای گندم پرستار گرفتیم. یه شب وقتی از مهمونی یکی از
دوستان محسن برگشتیم... نبود.. نه اون پرستار نه گندم.

طاقت نیاور و با دو دست جلوی صورتش را گرفت. محسن آقا سمتش قدم گذاشت و باز بالای سرش
دستی روی شانه اش کشید.

نگاهم را بین هر دو ردو بدل می‌کردم. این حرفها چه ربطی به من داشت؟

-من نمی‌فهمم این حرفها می‌خواد به چی برسه؟

باز نگاهم بین آن دو چرخید. مریم خانم سعی کرد فین فینش را کم کند و به خودش مسلط شود.

-اندازه‌ی صدسال پیر شدیم. هم من هم محسن، هر کاری که فکر کنی کردیم هر جایی که فکر کنی سر
زدیم اما نشونی نبود نه از اون پرستار نه گندم... چند سال جونیمو خونه نشین شدم و به زور
روانشناس و دکتر قبول کردم نبات و حامله شم. اما یه تیکه یه تیکه از وجودم همیشه کم بود همیشه
خالی بود.

حق حق باز امانش را برید.

شیطان را باور کن

-اگه نییر این دفتر و به خدمتکار عمارت نمی‌داد و نمی‌سپرد بعد مرگش برسونه به مریم ما نمی‌فهمیدم اون پرستارو اجیر کرده و گندم و سپرده به دست یه خونده‌ای که بچه نداشتن و شاید اون دختر ..اون دختر...

در چشمان مرد جذاب مقابلم نگاه می‌کردم و بنظرم داشتم خنده‌دارترین قصه‌ی دنیا را می‌شنیدم. چرا مرا دست انداخته بودند. با شتاب از روی تخت بلند شدم و مقابل مرد بلند قد مقابلم ایستادم. عصبانی بودم. پریشان.

-چرا چرت و پرت می‌گید آقا...درسته درسته نییر عمه زیادی توددار و ساکت بود ولی دلیل نمیشه بش تهمت بزنی. اون تمام عمرش خدمتکار آدمایی مثل شما بود و حالا دیواری کوتاه‌تر از اون پیدا نکردید. اصلا چرا باید اینکارو بکنه چرا؟

-چون مارو دق بده..هر روز عذاب کشیدنمونو ببینه. اینجا نوشته تو این دفتر.

دفتر روی تخت را برداشت و مقابلم ایستاد. لحنش آرام‌تر شده بود.

-نییر این اواخر خیلی گوشه‌گیر تر شده بود حالش وخیم‌تر می‌شد. تنها همدمش شده بود عموی فلجم که حالا از غم مرگ تنها دخترش گوشه‌ی بیمارستانه...شبونه به هوای شمال میزنه جاده و قبلش این دفترو میده به خدمتکار. چند روز ازش بی خبر بودیم تا خبرشو از بیمارستان رشت آوردن. ماشینش تو دره پیدا کرده بودند و خودش هم تو کما بود. منتقلش کردیم تهران و الان بیست روز هس که نیس.

خیره به نقطه‌ای نامعلوم روی زمین نگاه می‌کرد. نمی‌توانستم باور کنم زندگی من شده بود عین فیلم‌ها و کتاب‌هایی که گاه دخترها می‌خوانند و اشک می‌ریختند. نگاهم کشیده شد به دفتر جلد چرمی قرمز دست مریم خانم. من آن دفتر را بارها دست نییر عمه دیده بودم. چشمانم را بستم. صدای سردش و آن لجه‌ی خاص و باوقار داخل گوشم می‌پیچید. «چشات خیلی شبیه اونه،-شبیه کی عمه؟- بابات»

فالگوش و ایستادنم در بچگی، اعتراض‌های باباعلی و التماس‌های مامان شیرین، آن جواهرات لوکس نییر عمه و آن ماشین مدل بالا. آخرین دیدارم با او و نفرت چشمانش که تا مغز استخوانم را سوزاند. چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم دو چشم سیاه مرد مقابلم بود که سردرگم نگاهم می‌کرد.

شیطان را باور کن

-اگه اگه حتی یه درصد حرفای تو این دفتر درست باشه این امیدو از ما نگیر گندم، می‌دونی تو این چند هفته که دفترو خوندیم چی به ما گذشته؟ می‌فهمی دخترم؟

می‌رفت تا دستم را بگیرد. چه انقلابی در وجودم مرا به نفس انداخته بود که هنوز مقاومت می‌کردم. دستم را پس کشیدم.

-من گندم نیستم خانوم. اسم من آلاس، آلا.. مادرمم شیرین بود. نمی‌فهمم چی می‌گید.

کیفم را از کنار تخت برداشتم و بی حرف از مقابل زار زندهای مریم خانم گذشتم.

-به همین راحتی‌ام نیس دختر خانم بدون آزمایشم چیزی معلوم نمیشه.

بدون اینکه سمت صدا برگردم در اتاق را باز کردم و همان لحظه مماس با نبات روبه‌رو شدم. لیوانی شربت را هم میزد و نگران به سمت داخل چشم داشت.

صدای ناله‌های مریم خانم می‌آمد. اما من هیچ چیز نمی‌دیدم جز ترس از باوری که مقابلم ایستاده بود. با چشم به صورتم خیره شد و گنگ نگاهش رفت طرف مادر نالانش. نه این نمی‌توانست راست باشد نمی‌توانست. طاقت آوردن زیر نگاه آن دختر حکم مرگ را داشت که دسته‌ی کیفم را چسبیدم و او را پس زدم و با دو در جست و جوی راه فرار گشتم. صدای ناله‌های بلند مریم خانم می‌آمد که محسن نزار بره، برو دنبالش و من آخرین رمق‌های داخل پایم را خرج می‌کردم تا دور شوم از تمام ترس‌هایی که تازه به دلم انداخته شده بود. از سالن بزرگ خانه گذشتم و مقابل عکس عمه مکث کردم. زیر لب «دروغ» زمزمه کردم. صدای دختر خانم گفتن‌های محسن آقا از بالای پله‌ها می‌آمد و دنبالش مریم خانم. بدون نگاه فقط دویدم، وارد حیاط شدم و از زیر نگاه‌های مرد جوانی که تکه‌اش را به ماشین زده بود و با تعجب نگاه می‌کرد پا تند کردم و باز دویدم، دویدم و دویدم سمت رهایی از کابوس جدید زندگی‌ام.

صدای محمد شاه‌رخ مرا تکان داد.

-مجبور نیستی تو این بارون پیاده تا خونت بری، آدرس دقیق کوچه رو می‌دادی می‌برمت.... نگران نباش بعدا مزاحمت نمی‌شم. شدمم خوب بلدی شبونه جا عوض کنی.

شیطان را باور کن

گرمی داخل ماشین و بوی شیرین عطرش چشمانم را خمار کرده بود. آنقدر که نیش کلامش را جدی نگرفتم. خودم را از شیشه‌ی پنجره کنار کشیدم و گوشی‌ام را به دست گرفتم. ادرس چند محل پایینتر را داده بودم و نمیخواستم سوژه‌ای شوم برای همسایه های جدید .

-اینطوری بهتره.

صدای پوزخندش دلم را لرزاند. دست بردم و در ماشین را باز کردم، هنوز پا بیرون نگذاشته که صدای زد. چه دردمند و چه نا امید. بدون اینکه نگاهش کنم منتظر ماندم. منتظر ماندم و باز منتظر. شاید دنبال جمله ای یا حرف جدید می‌گشت که آخر سر، مغلوب مشتی روی فرمان کوبید و صورتش را به سمتی دیگر چرخاند. بی میل از ماشینش پیاده شدم و در جهت مخالفش زیر باران نم نم دست داخل جیب مانتوی نیلی راه افتادم. منتظر نگاهم کرد آنقدر که از پیچ کوچه گذشتم و صدای گاز ماشین خبر از رفتنش داد و دلم پایین ریخت از آنهمه دوری.

حالا در اتاق تاریکم روی تخت زانوی غم بغل گرفته بودم. به هفته نرسیده بود که فاطی به در اتاقم زد، انگار مردی ناشناس دم در منتظرم بود. وقتی در آهنی خانه را باز کردم اول نشناختم اما بعد دوزاریم جا افتاد. کت و شلوار رسمی به تن داشت و کیف چرم‌اش او را در کارش حرفه‌ای‌تر نشان می‌داد. آن روز به دو از خانه‌ی نییر عمه بیرون زده بودم اما چهره‌ی متعجب آن مرد را خوب یادم بود. عمیق نگاهم کرد و با لبخند پیش آمد.

-معین هستم معین سمندریان. وکیل خانوادگی عنبران و البته..... برادر مریم جان.

لبخندش بازتر شد. حتما او هم داشت فکری که از ذهنم می‌گذشت را می‌خواند. انگار آن مرد دایی نبات بود و...

اخم کردم.

-چطور پیدام کردید؟

دستش را جلوی یقه‌ی کتش گذاشت.

-من مرد قانونم، راههای قانونی زیادی برای پیدا کردنش بود اما به اونجا نرسید چون اون روز که از خونه عمو بیرون زدی، به خواست محسن تعقیبت کردم.

شیطان را باور کن
آه کشیدم و چه ساده بودم که فکر می‌کردم تا قیامت دیگر آنها را نخواهم دید.

-از من چی می‌خواید؟

هنوز لبخند کش داری داشت. انگار منتظر همین سوال بود.

-سادس، آزمایش DNI رو انجام بدی. اگر منفی که ما رو بخیر و شما رو به سلامت اگر که نه میریم دنبال بقیه‌ی ماجراها.

با غیظ نگاهش می‌کردم. من خسته تر از این حرفها بودم. من پدر مادر داشتم بابا علی و مامان شیرین. در سرم آلاهی سرتق فریاد میزد من هیچ جا نمیام و به نسبت همانطور سمت معین سمندریان داد زدم.

-من جایی نمیام. هیچ جا نمیرم. آزمایشم نمیدم.

منتظر جوابش نشدم و در را محکم به رویش کوبیدم. فاطمی داخل حیاط روی صورتش زد و با شماتت سمتم نگاه کرد. حتی حوصله‌ی همدردی‌های او را هم نداشتم. سمت چادر رنگی آویز روی میخ حیاط کوچک می‌رفت و در را باز کرد. صدای صحبت‌هایش با معین سمندریان می‌آمد و من کلافه وارد اتاقم شدم. بس بود! چرا این دنیا دست از سرم بر نمی‌داشت. امروز همان آخر هفته‌ای بود که وقت آزمایش داشتیم و جواب مثبتش مریم خانم را به بیمارستان و مرا منگ تا سر خاک باباعلی و مامان شیرین کشاند.

بعد از برگشت از شمال دیگر محمد شاهرخ سراغی از من نگرفته بود. شاید زیاده روی کرده بودم و برخوردیم بیش از حد زننده بوده اما من چاره‌ای نداشتم، هیچ چاره‌ای نه وقتی که چرخش روزگار رقیب مقابلم را خواهرم قرار داده بود. روزی نبود که مریم خانم با آقا محسن جدی، در خانه پیدایشان نشود. این روزها خانه نشین شده بودم و حتم داشتم همان کار نیمه وقت در باشگاه را هم از دست خواهم داد. خودم را در اتاق حبث می‌کردم و این فاطمی بیچاره بود که جور بی‌تابی و بی‌قراریهای مریم خانم را می‌کشید و آخر هم با وساطت معین راضی به رفتن می‌شدند. ذهنم خالی بود، پر بود اما خالی از هر چیزی که می‌توانست حالم را بهتر کند. در سکوت خودم را داخل اتاق مخفی کرده بودم و دیگر تمام نصیحت‌های فاطمی را دیگر مو به مو از بر شده بودم.

شیطان را باور کن
-تو کار خدا موندم. همه تو محل آرزوشونه یه روز یکی بیاد بگه نه نه بابات ماییم، اونوقت تو اینجوری
میزنه به سرت...ای خدا خوبم نیس پشت سر مرده حرف زد اما از اون اولم عمت به دلم
نشست، چشاش یه حالی بود...

بی تفاوت مقابل تلویزیون نشسته بودم و بی هدف شبکه ها را تغییر می دادم که تصویر آشنای
محمدشاهرخ از مقابل چشمم گذشت.

-کی فکشرشو می کرد...

تیم ملی برای مدت چند ماه راهی اردو در قطر شد. تیتیری که مدام در زیرنویس تلویزیون در رفت و
آمد بود، خودش بود و هم تیمی هایش که خندان دستی برای دوربین تکان می دادند و او کیف روی
دوش چشمکی سمت دوربین زد. لبخند به لب داشت اما فقط من می دانستم درونش چه آشوبی
است، البته شک داشتم. من دیگر به همه چیز از تغییر رفتار ناگهانی اش تا پیدا شدن مادر و پدر
واقعی ام بعد از سالها دیگر به همه چیز شک داشتم. فکر پر کشیده بود سمت شمال و تلاشی که برای
صحبت کردن با من داشت. آن حال خراب و آن همه تشویش برای من بود؟ برای آلایی که حالا اگر
هم میبخشید نمی توانست به او فکر کند. کار از نارضایتی طاهره خانم و حاج اسد فراتر رفته بود و
شاید همین بود که می گفتن عشق ممنوعه!

صدای معنادار فاطی که پشت این داشت کاهو خرد می کرد افکارم را پاره کرد.

-چه خنده های دختر کشیم می کنه وامونده... منم بودم یاقی می شدم.

از قصد صدایش را بلند کرده بود و شمرده شمرده کلماتش را ادا می ساخت. چشمم روی تصویر
تلویزیون نشست و خبرنگاری که داشت با محمد شاهرخ در مورد اردو مصاحبه می کرد. جدی اما با
لبخند حرف می زد. باورم نمی شد از همان فاصله ی طولانی و آن سد شیشه ای هم ریتم قلبم بالا گرفت
و گلویم بغض کرد. کاش آخرین تصویری که از او داشتم مردی کلافه بود که با ناجوانمردی حرف از
جبران و دکتر زنان میزد تا آن همه تلاش برای حرف زدن با من و رفع آنهمه کدورت. صدای زنگ در
بلند شد. از سرخ و سفید شدن فاطی و جناب سمندریان گفتنش پای آیفون فهمیدم باید معین
باشد. تصویر نبات جلوی چشمانم زنده لبخند میزد. خواهر زیبایی داشتم و جز اندام و قدماں انگار
چیزی شبیه بهم نداشتیم. بجز بخت و اقبالی که او از کودکی داشت و من نه. چشم چرخاندم روی
تصویر محمدشاهرخ مقابلم. کنترل کنارم را برداشتم. تلویزیون را خاموش کردم و بی توجه به فاطی که

شیطان را باور کن
هول چادر سفید گلدارش را برای رفتن پای در سر می‌کرد و باز نصیحتش گل انداخته بود، از روی مبل دست دوم بلند شدم و وارد اتاق در را محکم پشت سرم بستم.

باز صدای گریه‌های مامان شیرین می‌آمد و پچ پچ‌های خفه‌ای که داخل اتاق زیر پله‌ها به راه بود. در خانه‌ی کوچک کودکی‌هایم راه می‌رفتم و در جلد آلالی بودم که بیست و خورده‌ای سال سن داشت. صدای بابا علی کلافه از پشت در نیمه‌باز چوبی قدیمی عصبی بود.

-خدا رو خوش نمیداد زن، اون بچه حق داره همه حقیقت و بفهمه..

مامان شیرین بخدا قسمش می‌داد و بابا علی کلافه مشتش می‌کوبید روی دیوار سبز چرک کنارش.

-به‌والله خدا ازم بچه‌دار شدن و دریغ کرد اینقدر نا آروم و پریشون نبودم که از وقتی پای این زن و اون بچه‌ی معصوم به این خونه باز شد خواب راحت به چشم ندارم. می‌ترسم زن می‌ترسم از خدا و پیغمبرش می‌ترسم.

-من مادرم علی چرا نمی‌فهمی، آلا دختر منه دختر ماس..

دست پیش بردم و با نوک انگشتانم در را به سمت جلو هل دادم. وارد اتاق که شدم نگاه هر دو سمت من کشیده شد. بابا علی همان ژاکت سورمه‌ای را به تن داشت که با مامان شیرین رفتیم و کامواهایش را از سر خیابان خریده بودیم و مامان شیرین همان روسری گلدار کوتاهش. فین دماغش را با بال روسری گرفت و سمت لبخند زد. چقدر دلم برای جفتشان تنگ بود. اندازه‌ی تمام سن دختری که تا حالا تنهایی و غریب بودن را تجربه کرده بود. بابا علی با شرمندگی نگاهم می‌کرد صدایش گوشت تنم را سوزاند.

-حلال کن دخترم.. حلال کن.

اکوی صدایش گوشم را کر می‌کرد که با عجله دو دستم را بالای گوش‌هایم گذاشتم. همه چیز می‌چرخید و مامان شیرین و بابا علی را در خود حل می‌کرد. بغضم گرفت از دوری. سمتشان دست دراز کردم که صدای آشنای نییر عمه از پشت سر خشکم کرد. مثل همان بچگی صدایم میزد آلا. وقتی اینطور صدایم میزد یعنی بعد از مدتها دیدنم آمده بود و با خود از آن خوراکی‌های گران قیمت بچه‌های اعیان نشین محل کارش آورده بود. در جلد آلالی بزرگسال بودم و شور و شوق همان بچگی را

شیطان را باور کن

داشتم. با ذوق سمتش برگشتم و با دیدن صورت مچاله شده و سوخته‌اش دهانم باز ماند. لباس‌های مثل همیشه سرتا سر سیاهش پر گل و کصاف بود و دستش را مقابلم دراز کرد. چشمانش کامل به سفیدی میزد و نالان باز اسمم را صدا زد. با جیغی که کشیدم سر از بالشت برداشتم. دانه‌های عرق پشت گردن و بالشت‌م را خیس کرده بود. موهای رها شده‌ی دورم را با دست جمع کردم و عرق روی پیشانی‌ام را گرفتم. خانه در سکوت و تاریکی غرق بود و چه بهتر که فاطمی و رضا را بیدار نکرده بودم. دوباره سر روی بالشت گذاشتم و خیره به سقف بالای سرم غرق شدم در گذشته‌ای که کم بود اما خوش. باید می‌دیدمش. باید بعد از مدتها سر مزارش می‌رفتم.

سوز سرما تا عمق پوستم را می‌سوزاند. نمی‌دانم هوا رو به سردی بود یا من لباس کم پوشیده بودم یا خصلت قبرستان این بود؟ هوای ابری و درختان بلند و بی‌برگ عجیب خنجر به دلم می‌زدند. صدای قران مردی ژنده پوش کنار قبرش داخل سرم می‌پیچید و مدام کابوس دیشب از نظرم می‌گذشت. در دل بار دیگر اسم روی قبر را خواندم. نییر سمندریان. آنهمه شکوت و جلالش با کابوس دیشب من چقدر فاصله داشت! نییر همیشه ساکت و کم حرفی که روزی عشق را بهانه کرد برای خاموشی آتش دل پریشان‌ش و با زندگی خیلی‌ها بازی کرد. از اسم و رسم پدری حالا یه فامیلی داشت که روی سنگ قبر تازه‌اش نقش بسته بود. عزیز دردانه‌ی پدر که حتی از قبر خانوادگی سمندریان محروم شده بود و گوشه‌ای پرت در این ایستگاه آخر حالا پیرمردی با کلاه سبز توری نشسته بالای سر قبرش و قرآن می‌خواند و منی که روزی او را تنها همخونم می‌دیدم و قانع بودم به همان بودن و نبودن‌های گاه و بیگاهش، نصیبتش شده بود. دست داخل کوله‌ام بردم و اسکانسی پول جلوی پیرمرد گرفتم. شاید در این چهل روز تنها او بوده باشد که یادی از عمه فاتحی قرائت کرده. حمد و سوره‌ای دور تند خواند و با تعلل در زانوی معیوبش از جا بلند شد و لنگ لنگان با هدف چند قبر آنطرفتر از من دور گشت. دوباره نگاهم رفت سمت اسم او و صدای بدو بدوی چند پسر بچه از کنارم برای برداشتن سهم حلوا از زن کمی آنطرفتر هم نتوانست نگاهم را از سنگ قبرش بگیرد. دلم گرفته بود و هوای ابری آن موقع هم چنگ می‌انداخت به این آشوب. فکر می‌کردم وقتی بیایم کلی حرف دارم که بزنم کلی گله، شکایت اما چرا هیچ کدام از حرف‌هایم، دق و دلی‌هایم یادم نمی‌آمد؟ دست کشیدم روی سنگ قبرش و با صدایی که از ته حلقم بیرون میزد با بغض گفتم:

چرا؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

شیطان را باور کن

-بخاطر کینه‌ی تو از محسن یک عمر منو از داشتن خوناده‌ی واقعی‌ام محروم کردی، به چه جرمی؟ چون حاصل عشق مریم و محسن بودم؟ گناه من چی بود؟ دل مامان شیرین و شاد کردی در عوض.. دختر عموتو دیدی؟ از آهش از ناله‌های مادرانش لذت می‌بردی؟ فقط به جرم اینکه محسن اونو انتخاب کرد؟ کم محلی می‌کردی، دیر به دیر دیدنم میومدی، با اون رفیقت سوری منو جلو خونواده‌ی اسد بد کردین، چرا چون دختر عشق سابقت بودم؟ نییر عمه چیکار کردی؟ تو چیکار کردی؟ من که راضی بودم به خاطرات کمی که تو اون خونه‌ی نقلی داشتم. به بودن کم بابا علی و مامان شیرین، به اون خندها اون شادیا راضی بودم خوش بودم، رفتی و یه دفتر گذاشتی و همه چیزو توش نوشتی؟ اینطوری خواستی بار گناهاتو کم کنی نییر عمه؟ آره.

حالا اشک پشت سر هم صورتم را خیس می‌کرد و من ذره‌ای تلاش هم برای پاک کردنشان نمی‌کردم. با کف دست روی سنگ قبر سردش کوبیدم و خودم را روی سنگ دراز کش خم کردم.

-نمیشه، نمیشه عمه، بخدا بار گناهات کم نمیشه. بد کردی خیلی بد کردی با هممون. با بابا علی و مامان شیرین بد کردی که با عذاب وجدان و ناراحتی از دنیا رفتن. با دختر عموت بد کردی با من با خودت.

یاد کابوس دیشب و چشمانی که به سفیدی میزد و دستی که سمتم دراز بود، چشمانم را بست.

-حالا میای تو خوابم که چی؟ بیخشت؟ حلالیت کنم؟ میشه؟ فکر کردی راحت؟

به نقطه‌ی نامعلوم روی زمین کمی آنطرفتر خیره شدم. اشکم بند آمده بود. با پشت دست تند تند خیزی گونه‌ام را گرفتم و سمت قبرش مثل همان وقتایی که تیکه بارم می‌کرد، جدی رو کردم.

-به حرمت این چند سال که اسم عمه روت بود و فکر می‌کردم از خون پدرمی، بخشیدمت، بابا علی خوب بودن و بخشش و یادم داد، من از حق خود گذشتم اما تنها من نیستم، برو ببین بقیه‌ام می‌تونن بیخشت؟ محسن، مریم...

آه بلندی کشیدم و دستم رفت سمت کوله‌ای که روی زمین کنارم خاکی شده بود که صدای آشنایی تنم را لرزاند.

شیطان را باور کن

-تو هم اومدی اینجا ازش بپرسی چرا؟...من هر روز ازش این سوال و می‌پرسم.

به پشت سرم نگاه نکردم. می‌دانستم کیست! مریم خانم چادر سیاهش را زیر بغل زد و کنارم نشست. سمتم لبخند زد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و دوباره چشم انداخت روی سنگ قبر مقابلمان.

-مثل خواهرم بود. از طویه نزدیکتر.. هنوز باورم نمیشه ...

حرفش را خورد. نگاه خیسش را سمت من دوخت و فقط نگاه کرد.

مامان شیرین عاشقانه دوستم داشت، نگرانم میشد، هوایم را داشت اما رنگ نگاه این زن فرق داشت پر از درد بود پر از خواهش.

دستش آمد روی گونه‌ام و با انگشت وسواس اشکی که ناگافل روی گونه‌ام چکید را گرفت.

-پاره‌ی تنمو ازم جدا کرد. گندممو! این همه سال کنار گریه‌هام گریه کرد و لب باز نکرد. شاید حق داشته باشی از ما متنفر باشی شاید باید بیشتر مراقب می‌بودیم اما... اما صبر می‌کنم اونقدر صبر می‌کنم که کلمه مامان و به بار فقط یه بار از زبونت بشنوم.

بغض امانش نداد که چادرش را جلوی صورت کشید و با سر پایین هق هق را باز کرد. نگاهم روی چادر قیمتی اصل ژاپنش بود و شانه‌های افتاده‌ای که می‌لرزید. خواستم بگویم من از شما متنفر نیستم اما زبانم بی‌اراده چیزی دیگر گفت.

-باباعلی و مامان شیرین آدمای خوبی بودن.

چادرش را از روی صورت کنار زد و با دستمال خیسی اشکش را گرفت و سعی کرد سمتم لبخند بزند. در این مدت کم زیباییش تحلیل رفته بود و چروک گوشه‌ی چشمش تو ذوق میزد. باز دستم را گرفت.

-اگه یه روز، یه روز خواستم نییرو ببخشم فقط بخاطر اینکه که تو رو دست زن مردی سپرد که اولاد نداشتن و تو براشون شدی اولاد نداشتشون.

از سوز سرما و اشک آب بینی‌ام راه افتاده بود. دماغم را بالا کشیدم و باز به کوله‌ی کنارم چنگ زدم. وقت رفتن بود. دلم اتاقم را می‌خواست و تنهایی و فکر و فکر. از جا بلند شدم. زن بیچاره ترسیده با من بلند شد و با گرفتن دستم مقابل ایستاد. با کفش های کوره کوتاهش تا جای گردنم می‌ایستاد.

شیطان را باور کن

-با من بیا، گندمم با ما بیا، حسرت این چند سال و تو دل من و محسن تموم کن...می‌دونی هنوز اتاقتو دست نزد، عین همون سالها دست نخورده مونده.

زجر و التماس از نگاهش می‌بارید. دستان سردش روی دستم می‌لرزید.

-شما خودتون یه دختر دیگه دارید، منم خونه زندگیمو دارم.

-مادر و پدر هر چقدر اولاد داشته باشند هر کدوم جای خودشو داره، تو رو قسم به خانم فاطمه‌ی زهرا که برات مادری نکردم اجازه بده حسرتش به دلم نمونه اجازه بده برات مادری کنم، محسن پدری، نبات خواهرت باشه. با ما بیا.

ان ور خیابان نبات را می‌دیدم که عقب شاسی بلند مشکی سر از شیشه بیرون آورده بود و نگران به مادرش نگاه می‌کرد و آقا محسن دست به سینه به ماشین تکه داده بود و از پشت عینک‌های دودی‌اش هم مشخص بود چشمانش سمت ماست.

-می‌خواهی روی یه مادر دلشکسته رو زمین بندازی؟ می‌خواهی التماس کنم می‌خواهی به پات بیفتم.

داشت خم می‌شد که وحشت زده او را گرفتم و خودم را عقب کشیدم. خدایا سرتاسرا وجود این زن خواهش بود و عشق. عشق به فرزندی که نگذاشتند مادرانه‌هایش را برایش خرج کند.

-من.. من نمی‌خوام مزاحم کسی باشم.

با بهت سمتم آمد و دست پشت کمرم گذاشت،

-نگو، تو تاج سرمایی، تو دختر اون خونه‌ای تو شادی اون خونه‌ای که چندین ساله رفته.. بیا و دل پدر و مادرت حسرت به دلتو شاد کن. با من بیا گندم.

با چشمانی ملتمس و اشک انگار با من حرف می‌زد. چشمان خیسش دلم را ریش می‌کرد و غم صدایش خنجر به دلم می‌کشید. به آنهمه عذاب و زجرشان راضی نبودم اما زندگی با آنها زیر یک سقف حتما راحت نمیشد. هر دفعه در خانه می‌آمدند و هم صحبت فاطمی می‌شدند حرفشان همین بود. همین را می‌خواستند. خواهری نبات راحت نبود. کلی فکر کرده بودم به اندازه‌ی تمام وقتی که تنهایی در اتاق حبس می‌شدم اما هر بار در بسته‌ای با ناامیدی به فرق سرم می‌خورد. چشم از نگاه بارانی‌اش گرفتم و نگاهم سمت دست لرزانش افتاد که از زیر چادر سمتم پیش گرفته بود. من

شیطان را باور کن

نمی‌توانستم، آنقدر خودخواه نبودم که عذاب مادر تازه به فرزند رسیده را انکار کنم. انقدر خودخواه نبودم که به خودم فکر کنم به عشقی که نافرجام ماند و خواهری که شاید مالک اصلی آن عشق می‌شد. قطره اشکی از چشمان مریم خانم نا امید پایین چکید مصمم کرد در کاری که قرار بود انجام دهم. باید به آنها فرصت میدادم. به خودم فرصت زندگی با کسانی می‌دادم که از هم خونم بودند. باید می‌فهمیدم بودن در کنار کسانی که از تو هستند چه حسی دارد؟ باید این تجربه را نه از خودم و نه از آنها دریغ می‌کردم.. هنوز در تصمیم مردد بودم اما سست قدمی سمتش گذاشتم و دستش را گرفتم. ناباور با چادر اشکش را پاک کرد و مرا محکم در آغوش کشید. از آنور محسن آقا به طرف ما می‌آمد و نبات از ماشین پیاده شده بود. مریم خانم مرا از آغوشش جدا کرد و با کشدن دستم سمت آن دو آقا محسن را صدا زد. حتما می‌خواست این خبر خوش را زودتر به او هم برساند. سرم را مقابلش پایین انداختم. با ناباوری بین من و مریم خانم چشم چرخاند. عینک دودی‌اش را از چشم گرفت و پشت به ما با انگشت چشمانش را می‌فشرد تا مبادا زیر نظر زن و دخترانش با ریختن اشک ضعیف جلوه کند. لبم را گاز گرفتم. نزدیک ماشین، نبات پیاده شد. دقیقاً چند سال از او بزرگتر بودم؟ لبخندی محو زد و با بغض مرا بغل زد. شاید خواب همچین روزی را هم نمی‌دیدم. من و او...

تا رسیدن به خانه‌ی خودم مریم خانم با شور مدام به عقب برمی‌گشت و حرف می‌زد و نبات دنبال حرفهای مادرش را می‌گرفت و محسن آقا از داخل ایینه عقب را نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد. سرم را تکیه‌ی شیشه داده بودم و با انگشت نقشی نامعلوم روی بخارش می‌کشیدم. باران می‌بارید. ذهنم بی‌معنی پر کشید سمت دریایی که چند روز پیش در کنار محمد شاهرخ بودم. چقدر دلم هوایش را کرده بود و دلم برایش پر می‌زد. دماغم را بالا کشیدم. چقدر نبات بوی خوبی می‌داد..

بستن ساکم به یک ساعت هم نرسید، انگار تقدیرم فقط با این ساک و رفتن از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر گره خورده بود. هنوز فین فین های فاطی توی گوشم می‌پیچید و بغض رضا جلوی چشمم رژه می‌رفت، مگر قندهار می‌رفتم؟ نه انگار که به هر نصیحتی چنگ انداخت تا به قول خودش سرم را به راه راست بیاورد.

زندگی با خانواده‌ی عنبران همانطور که انتظارش را داشتم کار آسانی نبود. نه وقتی مدام زیر توجه و قربان صدقه‌های مریم خانم بودم و تبسم مردی جدی مثل محسن آقا را به‌مراه داشتم. در خانه‌ای که مجبور بودم مدام نبات را ببینم و هر روز تکرار کنم او خواهر کوچکترم است و قانون های خواهری را

شیطان را باور کن

دست و پا شکسته مرور کنم. انگار او هم چندان راضی به بودن من در آن خانه‌ی قدیمی اما مدرن نبود و به گفته‌ی خودش وقتی داشتم با مریم خانم اتاق قدیمی گندم را از نظر می‌گذراندم و او با اه و افسوس توضیح می‌داد کدام عروسک مال چند ماهگی‌ام بوده یا کدام عکس مال چه مناسبتی؟ بعد از صدای تلفن از اتاق بیرون رفت، این نبات بود که دست به سینه با لبخند تکیه به در ورودی ایستاده. حالا که بدون روسری موهای آمبره‌اش را رها کرده بود زیبایی‌اش نفس‌گیرتر چشم را می‌زد. مثل همیشه لبخند داشت و نگاهش مستقیم صورتم را برانداز می‌کرد.

- تک تک اینایی که مامان تعریف می‌کنه از برم حداقل هزاربار برام تعریفشون کرده...

لبخند بی جانی زدم و دست بردم سمت خرس عروسکی کوچک داخل ویتترین مقابلم.

- خوشحالم اینجایی، حداقلش اینه بابا مامان خوشحالن.. بالاخره به آرزوشون رسیدن.

سر بلند نکردم تا سمتش نگاه کنم. زیاد سرد بود برای خواهر بودن. حتما که او هم زیاد خوشش نمیاد بعد از سالها عشق پدر و مادرش نسبت به او نصف شود. مریم خانم با تلفن بغل گوشش برگشت، سمتم لبخند زد و دستم را گرفت.

- آره باید ببینیش ... خانومی شده برای خودش.

خرس عروسکی را سر جایش گذاشتم و فکر کردم این حجم از تغییر برای زندگی‌ام چقدر زیاد است. نگاهم کشیده شد به عکس رنگ و رو رفته‌ی گندم یک ساله که بغل مریم خانم جوان در کنار آقا محسن و مردی پیرتر معصوم و پاک می‌خندید. اگر می‌دانست در آینده چه روزهای سیاهی انتظارش را می‌کشد حتما خنده روی لب‌هایش خشک می‌شد.

بهترین اتاق رو به حیاط مطعلق به من شده بود و بعنوان دختر بزرگ محسن و مریم حالا خاتون خانم هم به جمع قربان صدقه کنندگان من اضافه شده بودند. با پیچیدن خبر پیدا شدن گندم داخل فامیل حالا باید بیشتر در نقش یک دختر جوان سربه زبری فرو می‌رفتم که هر از گاه کسی از فامیل پدری و مادری برای دیدن دختر ربوده شده آنجا می‌آمد. حتی پدر و مادر آقا محسن را هم از شیراز به آنجا کشید و چه حس ناخوشی بود که بین آنهمه آدم بزرگ و کوچک که با عشق نگاهم می‌کردند و به من محبت داشتند هنوز احساس غربتی داشتم. هنوز هم مریم خانم برایم مریم خانم بود و محسن آقا برایم محسن آقا، مستقیم در چشم‌هایشان نگاه نمی‌کردم و در برابر قربان صدقه‌های پر شور مریم خانم به لبخندی کوتاه اکتفا می‌کردم. هرشب قبل خواب سرم را روی پاهای مریم خانم می‌دیدم و او از

شیطان را باور کن

خاطرات نوجوانیش می‌گفت و می‌رسید به شیطنتهای من. عذاب آنجا بودم با دیدن شوق و شور زندگی در وجود مریم خانم می‌ارزید؟ موهایم را نوازش می‌کرد و با بغض می‌نالید «می‌دونم برای تو هم سخته، اما اونقدر صبر می‌کنم تا بالاخره مامان صدام بزنی، مثل همون وقتا که تازه یاد گرفته بودی بگی ما ما و بعد غش غش می‌خندیدی» و تمام جواب من در برابر حرفهای پر شور زن بالای سرم این بود که چشم بیندم و خودم را به خواب بزنم.

رفت و آمد هنوز بین من و فاطی برقرار بود و روزهایی که با نگرانی‌های مریم خانم آنجا می‌ماندم کمی قوای از دست رفته‌ام را تازه می‌کرد و خوب می‌دانستم زود به زود آمدن فاطی به خانه‌ی عنبران به دعوت مریم خانم نشأت گرفته از همین نگرانی‌های گذشته است که بیشتر می‌خواست پیش چشم خودش باشم. نبات دانشجوی سال آخر بود و عصرها در شرکت پدرش کار می‌کرد و انگار از همه‌ی حساب کتابها هم سردر می‌آورد و معمولا بحث آخر شب پدر و دختر در مورد بازار ارز و صادرات و اوراق و این جور چیزها می‌گشت. بی‌حوصله آخرین ظرف روی میز را به خاتون همیشه با لبخند داخل آشپزخانه سپردم و راهی پله‌های وسط سالن شدم برای رفتن به اتاقم، فردا باشگاه کلی هنرجو داشتم و اگر ورق زندگی‌ام برنمی‌گشت شاید الان یکی بودم مثل نبات که با سن کم داخل شرکت پدرش کسی بود برای خودش.

مقابل کمد اتاقم ایستاده بودم و به لباس‌های شیک و سنگینی که مریم خانم هربار بی خبر از من می‌خرید نگاه کردم. در دلم رخت می‌شستند و نمی‌دانستم آیا رفتن به سفره‌ی صلوات طاهره خانم کار درستی است یا نه؟ اما از چند شب پیش که طاهره خانم زنگ زده بود و زنان خانه را برای سفره دعوت کرده بود، با هیچ بهانه‌ای نتوانستم از زیر بار نرفتن سرباز بزنم. هنوز توهین‌های زننده‌ی او توی سرم بود و ذوق نبات از چند روز قبل در انتخاب لباس سستم می‌کرد. امروز حتی شرکت هم نرفته بود و وقتی به خانه برگشت از تمیزی زیر ابروهایش و صافی صورتش معلوم بود آرایشگاه هم رفته. آه کشیدم و بی تفاوت دست بردم و لباس نیمه‌ی سورمه‌ای با گل‌های ریز سفیدی از رگال برداشتم. این لباس‌ها سلیقه‌ی من نبود و بیشتر لباس‌های من خلاصه می‌شد در جین کوتاه و دامن چاکدار و لباس‌های نیمه. کلا با بلوز و شلوار راحت بودم و حالا با این لباس‌ها بیشتر شبیه دختران خانه‌نشین و سربه‌زیری شده بودم که منتظر خواستگاری مناسب رویاهایش را می‌بافت. دستی به لباس سرمه‌ای

شیطان را باور کن

با ساق جورابی سیاه کشیدم و مقابل آیینۀ خیره شدم به آلالی مقابلم. باید می‌رفتم و اجازه می‌دادم خانواده‌ی سلیم بداند دختر جدید خانواده‌ی عنبران کیست؟ یا تا آخر از آنها فرار می‌کردم؟ بالاخره که چه؟ اگر روزی قصد کردند خواستگاری نبات بیایند که همه چیز معلوم می‌شد، سینه‌ام سنگین شد از یادآوری شبی که شاید دور نبود، انگار سالها فاصله داشتم با آلالی پرشوری که در آغوش پسر مشهور شهر حل می‌شد و صدای خنده‌هایش کل خانه را می‌گرفت. به جای خالی انگشت دستم که روزی نشان مرد مشهورم بود دست کشیدم. از اردو برگشته بود یا نه؟ دلم پر می‌کشید برای سرخوشی‌های شیطنت آمیزش و کل کل‌های حرص‌درارش. چشمانم را بستم و قلبم را در مشت فشردم، چه نا آرام میزد!

**

داخل ماشین نبات چشمم به خیابان بود و ذهنم درگیر روسری ساتن تیره‌ی او که چطور حرفه‌ای دور سرش پیچیده بود تا تاری از موهایش معلوم نباشد. خوب بود که او هم مانتویی بود و این خودش برای بودن در کنار مریم خانم چادری قوت قلبی محسوب می‌شد. این دختر خوب دلبری کردن از خانواده‌ی سلیم را بلد بود. صدای مریم خانم می‌آمد.

-تو هم باید کم کم بری آموزش رانندگی آلا جان.. این جوری..

حرف میزد و تمام فکرم پیش میزبانانی بود که از من خوششان نمی‌آمد و برای بار چندم عرق کف دستهایم را به مانتوی سیاه بلندم کشیدم.

**

در تمام عمرم این اولین باری بود که به یک سفره‌ی صلوات می‌رفتم و دومین باری که سر از مجلس زنان سلیم در می‌آوردم. زنانی محجبه و پوشیده در لباس‌های گران قیمت که هر کس با وسواس طلاها یا مارک جدید کیف یا چادرش را به رخ دیگری می‌کشید. با مریم خانم و نبات بالای مجلس نشسته بودیم و سرم پایین و از شدت استرس صدای زن روضه خان را که مسئله می‌گفت نمی‌شنیدم. تمام فکرم درگیر اخم‌های درهم طاهره خانم بود و چشم‌گرهای انیس که مقابلمان ایستاد و با ناباوری دستش را سمتش گرفت.

-دختر گمشدتون اینه؟

شیطان را باور کن
مریم خانم واضح اخم کرد و طاهره خانم زودتر به خودش آمد.

-بفرمایید تو حالا، حاج خانم اومدن می‌خوان شروع کنن بفرمایید.

سمت نبات لبخندی زد و سمت من با چشمانی از نفرت دندان سایید. نفس با دیدنم حیران شد اما مرا در آغوش کشید و نیلی با ترس و مبهوت سمت مادرش نگاه کرد. از در ورودی عمارت کنار انیس رد می‌شدم اما همچنان نگاه سنگین و حیرانش هنوز روی من بود.

-به حق چیزای ندیده و نشنیده.

وباز تنها تاج الملوک مهربان بود که با عصای دستش از روی صندلی راس مجلسه مقابلمان ایستاد، روی صورتم مکث کرد و با لبخند به صندلی‌های خالی تعارف نشستن کرد. سفرهی بزرگ را که پهن کردند انواع غذاها روی آن چیده شد. چشمم به ظرف آش افتاد که مریم خانم با عشق برایم کشیده بود و سمتم گرفته با لبخند نگاهم می‌کرد. حتما او هم به صورت رنگ پریده و استرس درونم پی برده بود. ظرف آش را گرفتم و با گذاشتن قاشقی در دهان سعی کردم طعم زهر مار دهانم را بیرم که نگاههای زیر چشمی و سنگین طاهره خانم کلا از خوردن بیزارم کرد. چندبار در مجلس چشم چرخانده بودم و با تعجب اثری از سوری ندیدم. نسرین با طوبی داخل آشپزخانه بود و لحظه‌ی ورود سر پایین سلامی شرمنده داد و من آرام جوابش را پاسخ دادم. از پیچ‌ها حتما نسبت مرا با مریم خانم فهمیده بود که متعجب از آن سر سالن نگاهم می‌کرد. حتما انتظار داشته مثل قبل که محرم اصرارم بود بعد از دسته کلی که به آب داده بود باز هم در جریانش بزارم. تلخندی زدم و از دختر سفید پوست مقابلم رو گرفتم و خودم را مشغول خوردن نشان دادم. بعد از چند تماس تلفنی‌اش که بدون پاسخ رهایش کردم باید تا حالا حساب کار دستش می‌آمد. کمی با ظرف آشم بازی کردم اما دیگر بودن در آن فضای خفه زیر نگاههای طلبکارانه و تعارف‌های گاه و بی‌گاه طاهره خانم به نبات کار من نبود. بشقابم را کنار گذاشتم و با برداشتن کیف دستی‌ام رو به مریم خانم کردم.

-میرم از نیما سر بزnm.

سرش را بالا گرفت و مشهود ابروهایش گره افتاد.

-نیما؟ آها پسر سوری؟ همون که یه مدت پرستارش بودی..

شیطان را باور کن
سرم را تکان دادم و او تبسمی کرد و نگاهش را دور چرخاند انگار حسهای مادرانه خیلی قوی‌تر از این حرفها هست.

-برو عزیزم فقط زودتر برگرد که رفع زحمت کنیم.

چشمانم را به نشانه‌ی باشه باز و بسته کردم و با احتیاط چند زن کنارم را دور زدم و از زیر نگاه سرد انیس و طاهره خانم از آن عمارت خفه بیرون زدم. دست روی سرم گرفتم و نفس بلندی بیرون دادم. چرا داخل سرم گمب گمب می‌کرد؟ حوض را دور زدم و از همانجا نیمای نشسته مقابل پنجره را دیدم که برایم دست بالا داد. متعاقبش دست بالا آوردم و از زیر نگاههای اخموی نسرين که ورودی ساختمان کنار سوری با سبدي سبزی ایستاده بود، بی تفاوت گذشتم.

دیدن آن تابلوهای هنری و تکمیل مرا سر ذوق آورد. انگار نیما بالاخره تصمیم درستی گرفته بود و کشیدن چندین تابلو با رنگ های زنده هر چند کم نشان از آن می‌داد. اتاقش شبیه گالری نقاشی شده بود که دور تا دورش تابلو های بزرگ با انواع سبک ها از لحظه‌ی ورودم به این خانه برای اولین بار لبخند به رویم آورد. زل زده بودم به تابلویی تیره از چهره‌ای که فریاد میزد.

-دخیل بستی به پنجره؟

دست کشیدم روی سیاهی صورت مرد در تابلوی مقابلم.

-دیگه عادت کردم به این ویو.

رفتم سمت تابلوی کنار.

-خودت اینطور می‌خوای، بزن بیرون، توام اندازه‌ی بقیه حق زندگی داری.

-تو فکرش هستم اما یهو نمیشه کم کم،....همراه لازم دارم.

سعی کردم به معنای پشت حرفش فکر نکنم.

-چرا یه نمایشگاه نمیزنی؟

روی پاشنه چرخیدم و سمت تختش رفتم و لبه‌ی آن نشستم. ویلچرش را تکان داد و سمت من آمد و من ادامه‌ی حرفم را گرفتم.

شیطان را باور کن
-..همراه همیشهات کجاس؟

-امیدوار باشم موفق بودم و دیگه با پسر عموی شفیق من در ارتباط نیستی که نمی‌دونی؟

-تو فقط تلنگر زدی اون اونقدر عاشق نبود که وا نده.

نگاههای پر معنای مرد ویلچر نشین مقابلم و رسیدن بحث هایمان به محمد شاهرخ سلیم را اصلا دوست نداشتم.

-نگفتی مادر همیشه همراهت کجاس؟ ندیدمش.

-انداختنش بیرون.

ناباور از چیزی که شنیده بودم ابرویی بالا انداختم و کمی خودم را از لبه‌ی تخت جلوتر کشیدم.

-یعنی چی بیرونش کردن؟ چی می‌گی؟

با ویلچرش سمت پنجره دور زد.

-پسر عمو جان اون کسیو که عکسارو پخش کرده بود پیدا کرد و اونم جلو همه اعتراف کرد که سوری اجیرش کرده ابروی محمد شاهرخ و ببره..همون شب حاجی بزرگه عذرشو خواست گفت دیگه عروسی به اسم سوری نداره ،فرستادش یزد..اون شب اینجا قیامت بود.

ناباور دستانم را جلوی دهانم گرفته بودم.پس ماه پشت ابر نمانده بود و سوری بالاخره رسوا شد،رسوا شد و هنوز نگاه زنان عمارت آنطرفی به من بوی تحقیر میداد؟چشمانم را بستم و صدای محمدشاهرخ واضح در گوشم پیچید.

-بالاخره اون بی عوضی و پیدا می‌کنم.

دوباره وزنه‌ای به سنگینی چند تن روی سینه‌ام نشست.

-نظرت با یه شام دو نفره چیه؟

انگار اشتباه شنیدم،سمت نیما نگاه کردم.

چی؟

شیطان را باور کن
خودت گفתי از لاکم پیام بیرون، حالا که دیگه همراه همیشهام نیس، یه شبو بریم شام.
تعلم را در جواب دید. چرخ‌هایش را سمت مخالف به طرف پنجره حرکت داد.
البته که رفتن شام با یکی مثل من..

وسط حرفش پریدم. حالا که او تصمیم گرفته بود عوض شود و با دنیایش آشتی کند چرا کمکش نکنم؟ حتم داشتم نبود سوری هم برایش بهتر است. زنی که عقده‌هایش را در باب انتقام مدام در گوش او می‌خواند. ایستادم و پشت چرخش دسته‌های ویلچرش را گرفتم.

-حالا عل حساب بت افتخار میدم و شما رو از محل دخیلت میبرم بیرون یه هوایی بخوری بعد می‌رسیم به اون شامی که قراره مهمونم کنی.

خندید.

-منو از چی می‌ترسونی؟

ملافه‌ی نازک را روی پاهایش انداختم. امیدوار بودم خاله خامباجی‌های عمارت آنور حیاط رفته باشند.

-من دختر قانعی نیستم، فقط رستوران‌های عیونی اونم بالای شهر.

-هر کی نبره هر کیم نیاد.

ریز خندیدم. از آسانسور خانه که فقط برای نیما کار گذاشته شده بود، بیرون زدیم و به حیاط رسیدیم.

-ببینم اوضات با این خونواده‌ی جدیدت چطوره؟

انگار با خودم حرف می‌زدم آه بلندی کشیدم.

-یه شبه شدم دختر بزرگی حاجی محسن عنبران، من عادت ندارم به اینهمه عزت و احترام.

چشمم رفت سمت نسرینی که دم در عمارت سلیم با ظرفی حلوا ایستاده بود و با اخم سمت ما نگاه می‌کرد. دو زن چادری سهم حلوایشان را برداشتند و با تشکر از کنار حیاط سمت در رفتند. ویلچر را دور حوض حرکت دادم.

شیطان را باور کن
-فکر نکن خبر ندارم چه بلایی سر این بیچاره آوردین؟
-بیشتر تصمیمات سخت زندگیمو سوری می‌گرفت.

-راه برای جبران زیاده، کافیه به چشماش نگاه کنی. می‌بینی هنوزم بی‌میل نیس بت!
خندید، بلند و عصبی. نگاهی به آن سوی عمارت انداختم که اگر زنی کسی از عمارت بیرون زد تشر زنان نیما را ساکت کنم، هنوز می‌خندید و بین حرفهایش بریده بریده جمله‌بندی ناقصی می‌کرد.
-من...اون...فکر کن...

از سرخوشیش لبخند زدم و گلویی صاف کردم تا سخنرانی در مورد دفاع از حقوق زنان تقدیمش کنم که نگاهم نشست در یک جفت چشم رنگی با ابروهایی درهم. دقیقاً رو به ما و نزدیکی ورودی حیاط، پایین پله‌ها ایستاده بود. آورکتی بلند و سیاه به تن داشت و مثل همیشه از شیکی برق میزد. بوی عطرش تا همینجا هم می‌آمد. دستانم شروع به لرزیدن کرد. انگار چشمانم چیزی نمی‌دید جز آن دو تیلای رنگی دلخور را. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. کاش می‌شد زودتر نگاهم را از او بگیرم اما نگاه گرفتن از آن صورت خواستنی کار من نبود، کار این دل نبود. دستش در کنار مشتش شده و می‌توانستم حدس بزنم این اخم غلیظ سمت ما مربوط به آخرین باری میشد که کنار دریا با هم بحث کرده بودیم. صدای نیما شمرده و خونسرد مرا متوجه کرد.

-برگردیم اتاقم آلا.

انگار حرفش تاییدی بود تا مغزم به کار بیفتد و دستانم ویلچر را در جهت عقب بکشد. صدای طاهره خانم بدتر منقلبم کرد. حکم کسی را داشتم که عملاً داشت فرار می‌کرد. یا نمی‌دانم مچش را در صحنه‌ی جرم گرفته باشند.

-محمد شاه‌رخم خوش اومدی مامان جان.

آغوشش را باز کرده بود و با زیر بغل چادر رنگی گیپورش را گرفته بود و با ذوق سمت او می‌رفت. پشت سر مریم خانم و نبات از عمارت بیرون زدند و کم کم سرو کله‌ی نفس و انیس و نیکی که دایی گویان خودش را در آغوش محمدشاهرخ انداخت پیدا شد. انگار فشارم افتاده بود که چشمانم تار می‌دید. لعنت به این ضعف که با دیدنت دودمانمان را آتش میزد. صدای مریم خانم و طاهره خانم همزمان آمد.

شیطان را باور کن
-آلا عزیزم، حالت خوبه؟

-محمدم بیا ببین کی اینجاس خانم عنبران و نبات جان!

نگاهم از چشمان نگران مریم خانم کشیده شد روی نباتی که کنار محمد شاهرخ می ایستاد و گونه هایش به سرخی میزد. حس کسی را داشتم که خرمی آوار روی سرش ریخته بود. من خواهر خوبی بودم؟ بی اهمیت برای همه تنها باز مریم خانم بود که نگران حالم را جویا شد.

محمد شاهرخ نیکی را روی زمین گذاشت و احوالپرسی محترمانه ای با مریم خانم گرفت. چشمانم را لحظه ای بستم. صدای بم مردانه و زمزمه ای عاشقانه اش در تاریک روشن آن اتاق که بوی عطرش محاصره اش کرده بود گوشم را پر کرد و بینی ام عاجزانه دنبال عطرش در هوا گشت. حتی می توانست راحت بین عطر ترکیبی ادم های نزدیک آنجا و بوی اسپند و عود و حلوای داخل هم عطر خاص او را تشخیص دهد. تنم لرزید از خاطرات مشترکم روی تخت با او و از عاقبتی که داشت گریبانم را می گرفت. ما چه کار کرده بودیم؟ من چه کرده بودم؟ صدای نبات در کنار او سرم را پایین انداخت.

-دیروز در مورد خواهر گمشدم گفتم.. امروز همو دید. البته که می شناسید آلا رو، یه مدتم پرستار خودتون بوده.

ابروی مریم خانم بالا پرید و طاهره خانم دستپاچه شد.

-نه جونم ایشون پرستار نیما جان بود.

لبخند کشداری زد و من زوم خیره به چشمان عصبی اش بودم که هنوز بین من و نیما می چرخید و من حیران چرا از معرفی من بعنوان خواهر نبات تعجب نکرد؟ پس از قبل می دانسته و حتما که با نبات در ارتباط هست! خودش همین حالا گفت دیروز که شرکت اومده بودید. چیزی داخل گلویم پر میشد و انگار از خشم بود که دستم مشت شد و ناخن هایم داخل پوستم را فشار میداد.

-میگم مریم جان فوضولی نباشه شما برای اثبات حرف ایشون رفتید آزمایش بدید؟ میگو کلاهدار زیاد شده ها. آدم دروغگو هم که تا دلتون بخواد.. تو رو خدا نگید انیس فصوله...

چشمانم را بستم و با صدای نیما که خونسر صدایم می کرد. ویلچر را عقب کشیدم و پشت به جمعیت کردم ذره ای دیگر آنجا می ایستادم شاید دیگر نمی توانستم جلوی زبانم را بگیرم.

شیطان را باور کن
-انیس جون این حرفا چیه بله که رفتیم..

-نیمه رو میبرم اتاقش بریم.

منتظر جواب مریم خانم نشدم. حتی دیگر به صورت او هم نگاه نکردم و نخواستم حرکات نبات را در کنارش آنالیز کنم. با دلی خون تا اتاق نیمه سکوت کردم.

با بسته شدن در، نگاهی به پنجره‌ی عمارت عمو کردم و آن لبخند مرموز روی لبهای نیمه حالم را بدتر کرد. دیروز از حرفهای نبات در شرکت شوک شده بودم و می‌دانستم امروز او را اینجا خواهم دید. اما نه خندان آن هم با نیمه. صدایش پشت موج های خروشان دریا در سرم پیچید.

-دست از سرم بردار، میخوام با نیمه ازدواج کنم.

چشمانم را بستم و مشتم را محکم‌تر فشردم. آخه تو را چه به نیمه دختر. داشت لج می‌کرد. می‌دانستم داشت گناه کوتاهی‌ام را با لحبازی جبران می‌کرد. بدون توجه به صدای مادر از پشت سرم از پله‌های کوتاه ایوان گذشتم و وارد اتاق خودم شدم. هنوز صدای مادر و انیس از داخل حیاط می‌آمد و اعصابم را زخمی‌تر می‌کرد.

-وای خدا نصیب نکنه داداشم کم بود حالا چسبیده به نیمه.. چطوری خودشو تو خونواده‌ی عنبران جا کرد؟

-این دختره رو نشون کرده بودم برای محمدم حالا خواهرش این عفریته باشه چه کنم؟

-بهتر مادر من بزار ببینه بسوزه عنتر خانم.

پیشانی در اتاق راه می‌رفتم و به هر راهکاری برای دیدن همان آلالی قبل چنگ می‌انداختم. انگار هر چه سعی می‌کردم به این دختر نزدیکتر شوم از من دورتر می‌شد. سمت پنجره رفتم و پرده ضخیم اتاقم را روی تور پشتش کشیدم. باز صدایش در مورد ازدواج با نیمه داخل گوشم پیچید. فکر می‌کردم حالا که دست سوری رو شده شاید طاهره بانو از موضعش کمی کوتاه بیاید و اما از عمق وجودم می‌دانستم تا قیام قیامت دختری مثل الا را در شان پسرش نمی‌بیند. تلفن را از جیب کتم درآوردم باید حرف می‌زدم باید قبل از اینکه این دختری احمق کار دست خودش میداد حرف می‌زدم. شانس با من یار بود که داخل اتاق شمال شماره کارت باشگاهی که در آن کار می‌کرد را از روی زمین پیدا کردم و پیدا کردن شماره‌اش کاری نداشت. دستم رفت روی شماره‌ی سیو گوشی‌ام و باز صدای لعنتی‌اش مثل

شیطان را باور کن

هر بار داخل سرم پیچید. دستم سست شد. به کجا رسیده بو محمد شاهرخ سلیم؟ خواب همچین روزی را هم نمی‌دیدم که عشق دختری اینطور عاجزم کند. تلفن را در دستم مشت کردم. دو کف دستم را روی دراز زدم و خم سمت آئینه به پریشانی حالم تلخند زدم..

-لعنت بتو! لعنت به دوریت که داره خلم می‌کنه. لعنت به غروری که گند زدی بش.

داخل کابین آسانسور ایستاده بودم و با صدای ظریف زن که شماره‌ی طبقه را صدا میزد به خودم تکانی دادم و از آن خارج شدم. نمی‌دانم بهزاد چطور شماره‌ی جدیدم را پیدا کرده بود اما از هر کجا، دعوت‌م کرده بود تا بروم و فیش تصویه حسابم را از آن تحویل بگیرم. مقابل در شرکت ایستاده بودم و شانس با من یار بود که همان لحظه مردی کت و شلواری با کیف چرمش از شرکت بیرون زد و وقتی تعللم را دید در را نگه داشت تا داخل شوم. بعد از مدتها پا به محلی می‌گذاشتم که او به اجبار برایم آنجا کار جور کرده بود و حالا چقدر فرق داشتم با آن دختر کتونی پوش که کوله روی دوش می‌انداخت. حالا مانند کوتاهی ست ام با شلواری که از زانو گشاد میشد و روی کفش‌های پاشنه کوتاه می‌افتاد و کیف چرمی که روی دستم آویزان بود از من خانمی با وقارتر ساختار بود. سلیقه‌ی مریم خانم شیک بود و گران قیمت و توجهی به اعتراضاتم نمی‌کرد و پاسخم را آرزو و وظیفه‌ی مادری می‌داد. امروز انگار خوش شانسی با من یار بود که از آذر همیشه لژ نشین هم در سالن خبری نبود. اطراف خلوت و آرام میزد، پشت اتاق مدیریت ایستادم و برگشتم نگاهی به میز کارم انداختم که حالا جایگزین من پسری جوان غرق در دو دو تا چهارتای پرونده‌های زیر دستش بود. اهی ناخواسته کشیدم روبرگرداندم و با تغه‌ای به در، آن را باز کردم و کامل خودم را داخل اتاق کشیدم. انتظار دیدن بهزاد را داشتم و با دیدن محمد شاهرخ آن طرف میز تقریباً دست‌هایم روی دستگیره‌ی در خشک شد. احمق باشم اگر نمی‌فهمیدم این یک نقشه‌ی از پیش تعیین شده بود. برای جا زدن دیر شده بود و با هر جان‌کندنی که بود باید چند دقیقه را تحمل می‌کردم. فکر اینکه بعد از شمال دیگر سراغی از من نگرفته بود خودخواهانه عصبی‌ام می‌کرد و دیدن او و نبات در کنار هم و رفت و آمدش به شرکت عنبران کینه‌ی دلم را بیشتر دیدنش در خانه شمشاد برایم کافی بود که دل بیقرارم باز بی‌هوایش شود با جدال با خودم کیش و ماتم کند. دست از دستگیره گرفتم و جواب سلامش را مثل خودش زیر لبی دادم و تا وسط‌های اتاق پیش رفتم. باید روی لرزش صدا و دستهایم بیشتر تمرکز می‌کردم.

-انتظار دیدن بهزاد و داشتم.

شیطان را باور کن

-همیشه اینقدر همه رو صمیمی صدا میزنی، بهزاد، نیما...البته یادم نبود شما با نیما صمیمی تر از این حرفهایی.

دو دستش را در جیب گرم کن ورزشی‌اش گذاشته بود و حالا مقابلم صاف ایستاده و پر رو به صورتم نگاه می‌کرد.

چرا من احمق به اصرارهای مدام بهزاد شک نکردم؟ باز لباس طلبکارانه‌اش را پوشیده بود و کفر من دلتنگ را در می‌آورد.

-من اینجام تا بهزاد کارای تسویه حسابمو انجام بده.

اخم ریزی کرد و به طرف میزش از من فاصله گرفت و با دور زدنش سر جای اولش نشست.

-کاری که قرار بود بهزاد برات انجام بده من انجام میدم، بالاخره که آخر باید امضای من پای اون برگه بخوره.

پشت میز خودش را جابه جا کرد و پرونده‌ی مقابلش را باز کرد. وقتی جدی و خشک میشد چقدر قلبم کز کرده مغموم گوشه‌ای می‌تپید.

-دختر بزرگ حاج محسن عنبران دیگه به این شغلا احتیاجی نداره،

برگه های مقابلش را امضا می‌زد. کفری بودم از حق به جانب بودنش؟ دنبال چه بود وقتی خودش بی معرفتی کرد، وقتی خودش جا زد، وقتی که می‌دانست خانواده‌اش مرا به چشم دیگری می‌بینند و من دختر عنبرانم و خواهر نبات، باز هم خودخواهانه دست پیش را گرفته بود. سکوت‌م که طولانی شد ادامه داد.

-این چیزی نبود که از زبون بقیه بشنوم، شوک کننده بود اما حقیقت داشت.

-خودم من هم تا یه هفته بعد از شمال و دادن آزمایش نمی‌دونستم.

-پس قبول داری تو اونی بودی که اول باید منو در جریان می‌ذاشت نه کس دیگه؟

باز میزش را دور زد و با پرونده‌ی دستش مقابلم ایستاد. خودشیفتگی در ذات این مرد مشهور بود. لبش یک طرفه به پوزخند باز شد و نگاهم می‌کرد. همه چیز را او خراب کرده بود و حالا پرو پرو

شیطان را باور کن
سمتم پوزخند می‌زد. حتما که نمی‌دانست درد دوری و بی‌خبری چقدر سخت است چقدر عذاب
آورست.

-وقتی همه چی اونطور پیش رفت، خراب شد، دلیلی نداشت...

-خراب نشد تو اجازه ندادی حل بشه،

نگاهم سمت اخمش بود و انگشتی که طرفم نشانه رفته بود.

زهرخندی صدا دار زدم و سرم نرم تکان دادم.

-فکر می‌کردم اون حرفها رو تو شمال زدی تا حرصم بدی، تا یکم ناراحتیتو کم کنی ولی چیزایی که
می‌بینم.؟

نگاهش پرسشی بود، واقعا نمی‌فهمید یا خودش را به نفهمی می‌زد؟

-چرا باید بخاطر حرفهای من حرصی بشید.

این جمع بستن بیشتر کفری‌اش می‌کرد و من عجیب لذت می‌بردم.

-اونقدر دختر احمقی نیستی که نفهمی چرا؟

چرا؟ چون دوستم داشت؟ اگر داشت که آنطور جا نمی‌زد، از من فرصت فکر نمی‌خواست. سیب گلویم بالا
پایین شد و چرا هربار به این موضوع فکر می‌کردم هنوز که هنوز بود قلبم سنگینی می‌کرد و بغضم لبم
را برمی‌چید؟

-چیو باور کنم؟ غم تو چشاتو یا نگاه دزدینتو یا جیک تو جیک شدنت با نیما رو؟

نگاهم برگشت سمت صورت عصبی‌اش که سعی می‌کرد با پشت دندان حرف زدنش ولوم صدایش را
پایین آورد. دستم را دراز کردم و پرونده‌ی دستش را تقریبا چنگ زدم.

-یه چیزو باور کن که این تو بودی جا زد و این منم که خواهر نباتم.

-خودتو داری با این حرفها توجیح می‌کنی نه؟ چرا تموم نمی‌کنی این کینه رو؟

شیطان را باور کن

سستم قدم برداشت و من متقابلا به عقب کشیده شدم تا جایی که کمرم به دیوار پشت چسبید و او باز نزدیکتر شد آنقدر نزدیک که عطرش دلم را آشوب کرد. و خاطرات شیرینم را زنده.

-فهمیدی دوست دارم داری آزارم میدی نه؟همون قصه‌ی قدیمی،اول دل میبرن همین که میفهمن خاطرشونو می‌خواهی میشن جن و بسم‌الله.

آنقدر طاقت نداشتم که از آن فاصله خیره در چشمان تیله‌ایش لب بزنم.چشمانم را بستم و تقریبا با فریاد خفه‌اش زیر گوشم تکان ریزی خوردم.کلافه بود و این از چشمانش می‌بارید.

-چشاتو نبند،نگام کن.

مطیعانه پرونده را مقابلم میفشردم و چشمانم را باز خیره در صورتش نگه داشتم.

-خستم از این بلاتکلیفی آلا،از اون خونه‌ی بدون تو..کنار دریا گفتمی برم دست از سر زندگیت بردارم،گفتمی قراره با نیما.....

پوفی عصبی کشید و چشمانش را بست.دستش را کنار صورتم روی دیوار مشت کرد.

-تو چشم نگاه کن بگو اون حرفها رو زدی تا حرصم بدی،بگو بین تو و اونبگو اشتباه نکردم دلم لرزید برای دختری که چشاش به خالصی هیچ کس نبود.می‌خواهی قول و قرارای قلمونو یادت بندازم؟

از یادآوری آن عشق خالص که نسبت به او داشتم و او بی‌رحمانه قضاوتم کرد،از تصویر نبات،طاهره خانم،سختی‌هایی که بدون او کشیده بودم و درد فراقش که تا مغز استخوانم را می‌سوزاند خون رگ‌هایم را به جوش آورد.دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و او را به عقب هل دادم.

-من آدم فراموشکاری نیستم اما تو آدم جا زدن،چطور میشه دیگه به آدمی مثل تو اعتماد کرد؟،چطور دلم نلرزه هر بار عشقمو احساسمو با چیز دیگه معامله نکنی؟اون نیما اگر بده حداقل تظاهر به خوبی نمی‌کنه اما تو...

دردی داخل شانهام پیچید و متعاقب آن کمرم باز به دیوار پشت سرم خورد.

-یه بار دیگه اسم اونو بیاری،نیاوردی...یه بار، فقط یه بار تو چشم زل بزن بگو نمی‌خوایم بگو دوست ندارم بگو تموم شد تا تکلیفمو با دل لامصبم بدونم.

شیطان را باور کن

دلم خالص لرزیده بود و چه می‌دانست عشق چه دردناک است. مگر میشد در چشمانش زل بزنم و دروغ بگویم. من پر بودم از عشقش، پر بودم از هم‌آغوشی.. چقدر آن دنیا را با او دوست داشتم و چقدر عمر عاشقی کوتاه است. اما حس‌های دوگانه‌ی قلبم هنوز عذابم میداد، اعتمادی که از من سلب شده بود، درد فراقی که کشیده بودم. لبهایم می‌لرزید و صورتم خیس شد از اشکی که ناشکیبا غرورم را مقابلش له کرد.

-تکلیفت معلومه که دل بدی به دل طاهره خانم.

با دست پشش زدم و اگر دقیقه‌ای دیگر آنجا می‌ماندم حتما از بی‌هوایی می‌مردم و آنقدر زار می‌زدم تا رسوا شوم.

-فکر کردی واسه من کاری داره؟ با من لج نکن الا، همین حالا میتونم زنگ بزنم حاجی عنبران قرار خواستگاری بزارم.. پای لج و لج بازی باشه از تو لجبازترم.

پرونده‌ی را فشردم و دست بردم روی دستگیره‌ی در، تحمل شنیدن حرفهایش برایم جان‌کندن بود، هنوز به در نرسیده در اتاق باز شد و آذر سرخوش با لیوانی آب و قرصی در کنار بشقاب بشاش وارد اتاق شد. با دیدن من خنده روی لبهایش ماسید.

-قرص سردرد نداشتیم فرستادم ...

نگاهش بین من و محمد شاهرخ ردو بدل گشت، بی‌توجه به آذر تمام توان و عشق نافرجام را در کلامم ریختم و پشت به او لب زدم.

-کار عاقلانه‌ایه.

منتظر عکس‌العملش نشدم، آذر متحیر را پس زدم و بیخیال تسویه حساب و پرونده از شرکت خارج شدم.

تمام آن شب را منتظر بودم تا محمدشاهرخ کاری را که از روی لجبازی حرفش را زده بود انجام دهد. سرمیز شام آنقدر غرق تک تک حرفهایش با غذای مقابلم بازی می‌کردم که مریم خانم مهربان، نگران سمت لب به اعتراض باز کرد.

-آلا جان، از وقتی اومدی پیش ما خیلی لاغرتر شدی حواست هس؟

شیطان را باور کن

سر بلند کردم و سپاسگزارانه سمتش لبخند زدم و نگاهم کشیده شد سمت نبات کنارش که با قاشق دستش داخل ظرف سوپش را هم میزد و نگاهش سمت ما بود. تا کی قرار بود بشینم و منتظر باشم تا سلیم ها برای او و محمدشاهرخ آستین بالا بزنن و چقدر سخت بود این انتظار، تارج عشقم توسط خواهرم! خواهی که تمام خواهرانه هایمان خلاصه می شد در لبخندی کوتاه که میان صحبت های تلفنی اش در مورد صادرات یا آماده شدنش برای رفتن به شرکت یا شب بخیر گفتنم برای رفتن به اتاق، سمتم حواله می شد. این خواهرانه ارزش گذاشتن از عشق را داشت؟ عشقی به سستی اراده ی محمد شاهرخ سلیم.

سمتم لبخند می زند و صدای آقا محسن عرق سرد کمرم را بیرون می کشد.

-خوبی بابا جان؟

نگاه همه به راس میز کشیده می شود. این اولین بار است که آقا محسن اینطور صدایم میزند. لب های مریم خانم عاشقانه باز می شود و نبات سرش را پایین می اندازد و باز با سوپش ور می رود و باز تمام پاسخ من به آن نگاه های نگران لبخندی کوتاه و خوبم مصلحتی است.

ظرف دستم را داخل سینگ ظرفشویی گذاشتم و در جواب دعای خیر خاتون از آشپزخانه بیرون زدم. نگاهی به ساعت بزرگ خانه و تلفن عتیقه ی طلایی گوشه ی سالن انداختم، انگار خیالم راحت شد از ادعای بی اعصابی او. چایی بعد از شام رسیده بود و باز بحث اقتصادی نبات و آقا محسن شروع می شد. راهم را از وسط سالن به طرف اتاقم کج کردم. در این خانه زیادی بیکار بودم و باید به ادامه تحصیل یا زدن باشگاهی اختصاصی که از پیشنهاد های آقا محسن بود بیشتر فکر می کردم. مریم خانم سینی را روی عسلی مقابل آن دو گذاشت و من پایم روی اولین پله بود که صدای نبات آن سوی سالن قلبم را متوقف کرد.

-پس دعوت شام آخر هفته رو قبول کرد؟

-محمد شاهرخ پسر عاقلیه، چرا شراکت با اون پروژه رو قبول نکنه؟. شریکش هماهنگیای اول و انجام داده.

-اگه بحثتون کاری نمی بود زنگ می زدم طاهره هم با حاج اسد میومدن دور هم باشیم.

-هر جور صلاح میدونی مریم جان، زیاد طول نمی کشه.

از پله‌ها بالا رفتم و منتظر دیدن ذوق یا برنامه‌هایی که نبات زیر چشم خندان پدر و مادرش می‌ریخت. نشدم. پس برای ختم این قائله پا پیش گذاشته بود و کاش زودتر تمام می‌شد این عذاب.

تمام هفته‌ام به افتضاح‌ترین شکل ممکن گذشت، دیدن ذوق دخترانه‌ی نبات وقتی روسری ست لباسش را به مریم خانم نشان می‌داد و از من هم نظر خواست یا دستور منوی غذایی که داد خاتون بیچاره را درآورد بیشتر از همیشه مرا در تصمیم جدی می‌کرد وقتی هنوز جای زخم بی‌وفایی و اعتماد خدشه دارم می‌سوخت. در این بین نیما چندین بار به شام دعوتم کرد و حالا که فامیل سلیم هفته‌ای شهرستان بودند این فرصت را طلایی می‌خواند. اما من بی‌حوصله‌تر از آن بودم که پای حرفهای فلسفی و ریز و درشت آن بشینم و از آه بلندی که سر ظهر پشت گوشی بعد از رد دعوت دوباره‌اش شنیدم فهمیدم چقدر دلگیر و ناراحت و دلشکسته تلفن را قطع کرد.

خوب بود که طاهره خانم و حاج اسد شب را نمی‌آمدند اما تحمل خود محمد شاهرخ هم به تنهایی در خانه‌ی عنبران و زیر نگاههای معنادارش و طنازی‌های دلبرانه‌ی نبات اعصابی فولادین می‌خواست که من یکی دیگر طاقتش را نداشتم. مهمان عزیز کرده‌ی این خانواده باید کم کم از را می‌رسید. کیفم را از کمد برداشتم و از اتاق بیرون زدم. مریم خانم دوش می‌گرفت و از لای درز در نبات را دیدم که مقابل دراور نشسته بود و روسری جدیدش را با مهارت خاص دور سر می‌پیچید. من هیچ وقت با این همه وسواس موهایم را زیر روسری سفت نمی‌بستم و طاهره خانم دست روی خوب کسی از شان و اصالت خانوادگی تا نوع پوشش شبیه به خودشان گذاشته بود. بند کوله‌ام را چسبیدم و از کنار اتاق او سمت سالن پایین از پله‌ها پایین پریدم. سر خیابان پیامکی به مریم خانم فرستادم و از حال خراب فاطی گفتم و اینکه شب را آنجا می‌مانم. بهانه راهکاری برای من و امثال من بود تا خودمان را از منجلاب عذاب آور دورمان بیرون بکشیم. داخل ترافیک سنگین شهر گیر افتاده بودم و با رسیدن سر دو راهی خیابان فکر گذری از سرم مرا قلقلک داد. خودم را سمت راننده خم کردم و آدرس خانه شمشاد را دادم. حالا که کسی از سلیم‌ها آنجا نبود می‌شد نیما را سورپرایز کنم و بعد از بردنش به یک شام دو نفره دلگیری‌اش را کمتر سازم. سر کوچه شمشاد پیاده شدم. هوا ابری بود و حتما تا آخر شب باران می‌بارید. با اینکه می‌دانستم کسی از آنها در خانه نیست اما دلم می‌خواست محتاطانه‌تر رفتار کنم و با قدم‌های آرام و شمرده سمت خانه شمساد پیش رفتم. کوچه باغ خلوت بود و نور محو چراغ سردر خانه شمشاد، کل کوچه را روشنی می‌داد. تلفن نگران مریم خانم را جواب دادم و قانع نشده از بهانه‌ام، مریضی فاطی بالاخره تلفن را قطع کرد. مقابل خانه بی‌اراده نبض قلبم بالا رفته بود. اهالی این خانه بی‌رحمانه از من متنفر بودند. نگاه به دور بر انداختم و با آب دهان خشکی آن را گرفتم. اصلا چرا

باید یهو به سرم می‌زد و اینجا می‌آمدم؟ به لحظه‌ای فکر کردم که نیمای مغموم را غافل گیر می‌کنم و دلم کمی قرص‌تر شد. قدمی سمت در خانه جلو رفتم و دست پیش بردم برای فشردن زنگ در. حتما باید خیلی منتظر می‌ماندم تا مش رمضون لخ لخ کنان با غرغر آن را باز کند. دستم به زنگ نرسیده نور درز در توجهم را جلب کرد. با سر انگشتانم روی آن، فشاری دادم و در روی لولا چرخید و از مقابلم کنار رفت. نگاهی دورم انداختم و قدم به داخل خانه باغ گذاشتم. پیرمرد حتما فراموش کرده بود در را محکم ببندد. از چند پله‌ی کوتاه ورودی به حیاط پایین آمدم و کوله‌ی افتاده روی شانه‌ام را از تاریکی و خوف عمارت مقابلم، محکم‌تر چسبیدم. چند قدم جلوتر رفتم و نگاهم هنوز روی عمارت سمت راستی بود. نفس راحتی کشیدم. عمارت خفته در تاریکی نشان می‌داد که واقعا سلیم‌ها نبودند. طرف دیگر حیاط نگاه کردم و چراغ روشن اتاق نیما دلم را قرص کرد. لبخندی زدم و سمت عمارت سوری پیش رفتم. نگاهم سمت ساختمان کوچک غرق در خاموشی خدمتکارها رفت، هنوز سر شب بود و قانون خاموشی برای ۱۱ به بعد انجام می‌شد. چند قدم دیگر جلو رفتم و آرام مش رمضون را صدا زدم. طوبی و مش رمضون که نیما را تنها نمی‌گذاشتند بروند. تقریباً وسط‌های حیاط بودم و نگاهم چرخید سمت اتاق محمد شاه‌رخ. اتاقش روشن بود و از پشت پرده‌های کیپور انگار سایه‌ای را دیدم که رد شد و صدایی که برایم عجیب آشنا می‌زد. دوباره در اطراف سر چرخاندم و با فشار بیشتر دسته‌ی کیفم روی شانه به سمت اتاق او راهم را کج کردم. جایی که برای اولین بار غافل از همه جا او را دیده بودم. از سه پله‌ی سنگی منتهی به ایوان دراز آرام بالا رفتم و صدای خنده‌ی زنی، چشمانم را تنگ کرد تا دقیق از داخل پنجره زل بزنم به سایه‌هایی که پشت پرده حرکت می‌کردند. خنده‌های مستانه و سرخوش زن دوباره بلند بود و دلشوره بدجور دلم را به پیچ و تاب می‌انداخت.

-این تاپ قرمز خیلی بت میاد پدر سوخته!

صدای خنده‌ی با ناز دختر باز بلند شد و من چند قدم دیگر جلوتر رفتم تا بتوانم سایه‌ی مرد با جامی در دست که مقابل دختر مو بور نشسته روی لبه‌ی تخت ایستاده بود، را تشخیص دهم. فضای اتاق با آباژوری ضعیف روشن بوده بود و چیزی واضح دیده نمی‌شد اما این صدا و هیكل آشنا؟ مرد در طول اتاق نا موزون شروع به راه رفتن کرد و جرعه جرعه جامش را سر می‌کشید. دوباره مقابل دختر ایستاد و دستش را لای موهای پشت سر او برد. با پاهای سست جلوتر رفتم، برای چند ثانیه انگار این چشمانم بود که از حدقه و قلبم بود که داشت از سینه کنده می‌شد. نفس کشیدن را فراموش کرده بودم و عضلاتم آنقدر شل شده بود که تحمل وزن کوله‌ی سبکم راهم نداشتم. چندبار بی هدف پلک

شیطان را باور کن
زدم. حتما خواب نما شده بودم و فشار عصبی این چند مدت آخر خلم کرده بود. همچنین چیزی امکان نداشت.

-چه بوی خوبی میدی توله،.. اووووم.

صدای خندهای دختر توی سرم گروم گروم بالا می‌رفت. پسر دوباره شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد و دختر با دامن کوتاه پر چین قرمزش خودش را روی تخت کشید و موهای جلوی صورتش را دور انگشت پیچید. انگار تمام خانه شمشاد با آن عظمتش روی سرم خراب شد. دستم را جلوی دهانم گذاشته بودم و هنوز متحیر با چشملهایی تقریباً خیس به صحنه‌ی پشت تور مقابلم چشم داشتم. مرد باز مقابل دختر ایستاد و جام دستش را جایی روی فرش انداخت.

-آروم کن.. آروم کردن و بلدی؟ زود باش.

با داد عصبی که کشید اینجا به خود لرزیدم. از وحشت آنچه که در مقابلم داشت اتفاق می‌افتاد و شوک بزرگی که از دیدن او در این وضع دیده بودم، کاسه‌ی اشکم پر شد و ناباور چند بار اسمش را لب زدم. چند قدم دیگر سمت در برداشتم و باز اسمش رفت روی زبانم که دستی ناگافل از پشت دور دهانم را گرفت و مرا با خود به دیوار کنار پنجره کشید. زیر تقلای دست محکم و قوی، خفه دست و پا می‌زدم و شخص نامعلوم زیر گوشم مدام مرا به آرامش دعوت می‌کرد. در همان حال هم راحت می‌توانستم تن صدا و بوی عطر تنش را تشخیص دهم. نیم رخ برگشتم و خودم را در آغوش اوپی دیدم که حالا باید سر سفره‌ی عنبران مقابل نبات نشسته می‌بود و حالا اینجا و با این شرایط! نمی‌دانم چقدر گذشت که زل روی صورتش فقط نگاهش می‌کردم. امشب اینجا چه خبر بود؟ دستش را مردد از روی دهان برداشت. تمام بهتم را در یک جمله ریختم و با توان به انزال رفته‌ام توانستم آرام بگویم.

-راه میره.

عصبی چند بار سرش را تکان داد و اخم ریزش وقتی بیشتر شد که الفاظ آلوده و زشت از داخل اتاق ادغام باهم، واضح فضايمان را پر کرپ. دستم را آرام کشید و سلانه سلانه سمت اتاق کنار رفت. از روی فانوس خاموش کنار در کلیدی برداشت و با احتیاط در را باز کرد. اول من و بعد پشت سرم داخل شد. اتاق نیمه تاریک و سرد بودم از حجم آن همه ناباوری و حرفهای رکیک اتاق کناری که تا اینجا هم می‌رسید. چه خوب که جز چشمان تیله‌ایش چیزی واضح دیده نمیشد و راحت می‌توانستم خودم

شیطان را باور کن

را از میان آنهمه شرم گوشه‌ای از اتاق بکشم و زانو بغل بگیرم. باورم نمی‌شد اینقدر آدم چند رنگ به سادگی در کنارم بودند و من پر ادعا چه ساده فریب می‌خوردم.

-زود باش خیابونی زود باش. خاله گفته بود کارت درسته آره همینه.

بیشتر در خودم جمع شدم و از شرایطی که با او در آن گرفتار شده بودم. محمد شاهرخ عصبی در اتاق راه می‌رفت.

-اینجا چه خبره؟ بخدا می‌کشمت نیما..

او هم کم از من شوکه نشده بود. از کلافگی رفتارش در دست کشیدن به چانه و صورت و موهایش معلوم بود. سرم را بالا گرفتم و باز ناباور لب زدم.

-نیما راه میره.

سمتم نگاه کرد و کفری مشتش را داخل دست دیگرش کوباند .

-آره همینه.. جوون...

جیغ های ریز دختر شرمگینم کرد و لبم را جویدم . نگاه تنفرآلود محمد شاهرخ کشیده شد به دیواری که مرز بین دو اتاق بود.

لعنت به خاطرات با او که وقت و نا وقت جلوی چشمانم رژه می‌رفت. الان وقت بیدار شدن تمام خاطرات و مرور آن خاطرات نبود. صدای فریادهای پشت دیوار به اندازه‌ی کافی سخت بود و وقتی اسمم را از زبان نیما شنیدم طاقت فرساتر شد. منفور چشمانم را بستم و دو دستم را روی گوشه‌هایم گذاشتم.

-دووم بیار چشم سیاه من.. دووم بیار . تو امشب آلائی ، دووم بیار آلائی من..

حالت مشمئز و شرم همزمان گریبانم را گرفته بود و زیر نگاههای شماتت بار آن چشم‌های تیره‌ای از پشتم عرق می‌چکید. عصبی روی پاشنه مقابلم یک پا زانو زد و مشتش را آرام کنار صورتم روی دیوار خواباند و از زیر دندانهای بهم فشرده‌اش دهان باز کرد.

شیطان را باور کن

-تو یهو چطور از اینجا سر در آوردی؟خواستی بیای این خراب شده با اون حال از خونه عنبران زدی بیرون؟برات ریخته بودن اینجا؟

حالم خیلی خوب بود او هم فقط شماتت می کرد.سمتش براق شدم و با حرص اما آرام جواب دادم.

-تو خودت اینجا چیکار می کنی؟الان باید تو مهمونیت باشی.از در خونه تعقیبم کردی؟

پوزخندی زد ،سرش را چندبار با حالت تاسف تکان داد و همانجا کنارم روی زمین نشست.

-فک کن تعقیبت کنم،....اومده بودم از تو اتاقم چیزی ببرم.

نگاهش باز به دیوار پشتش خورد و فوشی ریز زیر لب گفت.

تلخندی زد.الان چیزهای واجبتری برای فکر کردن داشتم تا این مرد مغرور کنارم.

-نیما راه میره،تو می دونستی؟

-همه چیه ذهنم بهم ریخته،..بی وجود چطور تونست هممونو گول بزنه؟از کی راه میره ؟مگه میشه؟....

صدای کوبیده شدن در اتاق کناری و پشت بندش صدای سوری حرفش را قطع کرد و نگاه ما را به در اتاق خودمان کشاند.

-نیما..نیما !،چه خبره خونه رو گذاشتی رو سرت؟

از ترس دستم را جلوی دهانم گرفتم.دیگر هر چیزی که به این مادر و پسر مربوط میشد مرا می ترساند.نگاهش هنوز روی در اتاق بسته یمان بود و صدای آرام و کفری اش زیر گوشم رفت.

-سوری باید الان یزد باشه اینجا چی می خواد؟

صداهای داخل اتاق کناری قطع شده بود و صدای چند جفت کفش و متعاقب آن باز شدن اتاق کنار بلند شد.

شیطان را باور کن
اون بیرون چه خبره امشب؟

صدای سوری باعث شد خودم را بیشتر سمت محمدشاهرخ بکشم. جواب سوالش را کی می دانست؟

- بزن به چاک تا نندام بندازنت بیرون. گمشو.... هری!

اعتراض دختر و کفش پاشنه دار از در اتاق ما دورتر شد.

- ندید بدید، تازه خوب شدی. خودتو خفه نکن تو لجن و کصافط.

- سوری جون حرص نخور اینجا پدر من در میاد...

بلند خندید.

- توام چندسال روی ویلچر بودی بت می گفتم.

- جمع کن خودتو، هنوز یه پات عمل می خواد. ببینم می تونی کاری کنی عمل نکرده اینبار تا آخر عمر عصا به دست بشی.

سکوت بود و صدای کفش های چند نفر از دور، لرزش گوشی در پالتوی محمدشاهرخ بند دلم را پاره کرد. با شتاب گوشی اش را برداشت و بدون معطلی آن را خاموش کرد. حتما میزبانش تا حالا کلی نگران شده.

- کار این دل دزدا نیس، باید یه آدم حرفه ای باشه تا بتونه درشو باز کنه، مطمئنم اون اسد حریص گذاشتشون تو گاو صندوق همین خونه.

- توام مثل خوره افتادی به جون این خونواده، ارث و میراث شوهرتو گرفتی، دنبال اون طلاهام هستی؟

- معلومه که هستم، اون طلاها سهم شوهر منم بود سهم تو، نمیزارم همش بره تو حسابای بچه های اسد.

- کینت با بچه های اسد یا خود اسد؟

شیطان را باور کن

-خفه شو، زودتر لباس بپوش با این عرق می‌چای. باید تا از شهرستان برنگشتن یه فکری برای اون طلاهام بکنم و بعد از مرز بزیم بیرون.

سرم را بالا گرفتم. صورت درهم و نفس‌های داغ عصبی محمدشاهرخ نگران‌ترم کرده بود.

-به مش‌رمضون گفتم کی بیان؟

-فعلاً دنبال نخود سیاهن.....زودتر آدماتو جمع کن صبح از زیارت سر می‌رسن.

صدای کفش پاشنه‌ی سوری بلند شد. با مشت‌های فشردگی محمد شاهرخ روهای پاهایش و دندون ساییدنش آب دهانم را با استرس قورت دادم.

-باید بریم، جمع کنید.....، سعی میکنم تا چند روز آینده یکی و پیدا کنم بتونه گاو صندوق و باز کنه! تا قبل اومدنشون از شهرستان باید تموم شه، این گدا گدولام با تو.

بقیه‌ی حرف سوری را نشنیدم وقتی صدای نفس‌های محمدشاهرخ تندتر شد و عصبی از جا برخاست و با تحکم دستوری سمتم اشاره کرد.

- همینجا باش و تا نگفتم بیرون نیا. فهمیدی؟

فرصت مخالفت نداد و تا بلند شدم و دست بردم سمتش تا مانعش شوم که کار عاقلانه‌ای نیس، صدای فریادش و داد سوری مرا عقب کشاند.

-تشریف داشتید حالا زن عمو سوری!..کجا با این عجله؟ فکر می‌کردم آقاچون از این خونه بیرون انداختت، حالا اینجا؟ شما چی پسر عمو؟ تو چی هان؟ چند وقته داری برای همه نقش بازی می‌کنی؟ چند وقته داری برای خودت ترحم جمع می‌کنی، شما چه جونورایی هستید دیگه؟

-پسر اسد تو از کجا پیدات شد؟ اینجا..تو...

گوش تیز کردم برای شنیدن صدای ترسیده‌ی سوری.

-زن عمو بت توضیح میدم ما..

-خفه شو ..اسم عمومی مظلوممو نیا. بهتر مرد و ندید زن و بچش چه لاشخورایی شدن. دنبال چی اید شما پول؟

شیطان را باور کن
نیما هنوز ساکت بود و صدای سوری اینبار طلبکارانه می‌آمد.

-پپاده شو با هم بریم پسر حاجی.. ما حقمونو می‌خوایم دنبال حقمونیم.

-حققتو با بازی با ابروی مردم پیدا می‌کنی؟ با دو رنگی؟ از اینجا پرتت کردن بیرون با چه رویی دوباره برگشتی؟ حققتو با دزدی و دوزو کلک می‌گیری؟ کدوم حق؟

صدای نیما ترس وجودم را چند برابر کرد. محمد شاهرخ سلیم در مواقع عصابینت بی‌فکر میشد.

-چیه آلا محل سگ بت نداد از اون می‌سوزی؟

صدای فریاد محمدشاهرخ و درگیری بین او و نیما و فریادهای سوری طاقتم را برایم ماندن در اتاق تاب کرد. مردد بین رفتن و نرفتن این پا و آن پا کردم. فریادهای محمدشاهرخ بالا رفت و نفهمیدم چطور کیفم را چنگ بزنم و خودم را از داخل اتاق به بیرون پرت کنم و با چشم نگران دنبال محمد شاهرخ بگردم. ترس و دلهره با نگرانی فریادهایش نفس بریده مرا داخل حیاط و مقابل چشمان مبهوت آنها انداخته بود. با چشم‌های ملتهب دنبال او می‌گشتم که کمی جلوتر از من، توسط دو مرد قوی در کت و شلوار سیاه مهار شده پیدایش کردم. هنوز سمت نیما فریاد می‌کشید. نیما با عصایی افتاده در کنارش روی زمین مچاله شده بود، چشم‌های متحیرش سمت من دودو میزد و با دست خون دماغش را پاک می‌کرد. اسم محمد شاهرخ را با همه‌ی توانم صدا زدم و با چشمان وق زده‌ی سوری نشسته در کنار نیما و فریاد خفه‌ی محمدشاهرخ روبرو شدم که سعی داشت خودش را از چنگ مردهای قول تشن رها کند.

-بت نگفتم نیا بیرون، بت گفتم نیا، برو برو از اینجا.

محصور شده بین دو مرد فریاد میزد و من ناباور از آنچه که در مقابلم اتفاق می‌افتاد، اشکم جاری شد و باز مردد از رفتن اسمش را صدا زدم.

-برو آلا، برو بیرون، همین حالا!

فریاد آخرش گویی مرا از شوک بیرون کرده باشد، کیفم را محکم چنگ زدم، چشم از نگاه حیران سوری و مات نیما گرفتم و چند قدم لرزان عقب گذاشتم. چطور دلم راضی می‌شد محمدشاهرخم را تنها بگذارم؟ از پشت چشمان خیس چشم روی تقلای محمدشاهرخ داشتم و با قدم‌هایی سست عقب گام برمی‌داشتم که دستی سنگین روی شانهام نشست و دستمالی سرد روی بینی‌ام. بی هدف در هوا

شیطان را باور کن

چنگ می‌انداختم و صدای محمد شاه‌رخ مقابلم در حال تقلا و رهایی انگار خفه شد. تصویر بود و صدا نه. مغزم یخ زد انگار و در میان مه مقابل چشمانم که کم کم جان می‌گرفت، همه چیز روی زمین سخت زیر پایم افتادم و تاریکی مطلق تا عمق وجودم رسوخ کرد.

پاهایم یخ شد و سردی اطراف مرا بیشتر در خود جمع می‌کرد. گردنم خواب رفته باشد با هر تکان ریزش ناله‌ای خفه سر می‌دادم و سرم به سنگینی توپ بسکتبال سنگین سنگین بود. با چند بار پلک زدن هم می‌شد تشخیص دهم کجا هستم اما زمان از دستم در رفته بود. آنقدر گلویم خشکی داشت که طعم زهر مار دهانم صورتم را جمع کرد. دردی عمیق در مچ دستانم می‌پیچید و نوار چسب پهنی که دور دهانم بسته شده بود اذیتم می‌کرد. گردنم را با ناله کمی دیگر چرخاندم و صافتر نشستم. حالا موقعیتم را می‌توانستم بهتر درک کنم. دست و پا بسته و دهانی محصور با تاپ و دامنی کوتاه داخل اتاق نیما. یادم نمی‌آمد قبل بیرون زدن از خانه‌ی عنبران همچین لباس‌هایی تنم کرده باشم. خدایا من اینجا چه می‌کردم؟ اتفاقات قبل کرختی‌ام مثل فیلم از جلوی چشمانم عبور می‌کرد و من هر لحظه نگرانتر از قبل با دهان بسته اسم محمد شاه‌رخ را صدا می‌زدم. چند بار خودم را روی صندلی تکان دادم اما فایده‌ای جز پیچیدن درد در دستها و پاهایم نداشت. بوی سیگار اتاق را پر کرده بود و حضور کسی را در پشت سر، مقابل پنجره احساس می‌کردم. چندبار دیگر فریادهایی خفه کشیدم و با تقلا همزمان اسم محمد شاه‌رخ را صدا زدم. خدایا با پاهای خودم به چه قصدی اینجا آمده بودم و حالا در چه وضعی قرار داشتم؟ چقدر از اتفاقات داخل حیاط می‌گذشت و اصلا محمد شاه‌رخ کجاست؟ دلهره از موقعیتی که داخلش گیر افتاده بودم و اتفاقاتی که نمی‌توانستم به راحتی هضمشان کنم، به دلم چنگ می‌زد و پشتم تیر می‌کشید از افکار پریشانی که هر لحظه درگیرترم می‌کرد.

-پس به هوش اومدی خانم کوچولو؟

یک ضرب سرم را برگرداندم و با درد شدید گردنم آخی دردناک نالیدم و گردنم را سر جای اولش برگرداندم. صدای نیما بود و قدم‌هایی که از پشت سر سمت من برداشته می‌شد. ضربان قلبم بالا رفت و کاش دهانم باز بود تا تفی روی صورتش پرتاب می‌کردم. گذشته و آینده‌ی من گره خورده بود به یک مشت آدم دو رنگ بدذات. شیطانی در لباس میش. دستش را که از پشت سر روی شانهم کشیده می‌شد حس کردم. بعنوان بازیگر باید به او اسکار می‌دادند. تمام نقش بازی کردن‌هایش در این مدت و صحنه و حرفهای رکیکی که در آن اتاق محصور از او دیده و شنیده بودم تمام وجودم را خشم کرد

شیطان را باور کن

و نفرت. تا جایی که می‌توانستم خودم را عقب کشیدم اما او همچنان دست کثیفش را روی شانه هایم قرار داد.

-پسرعمو جان جنس شناس خوبیه، اندام توپی داری آلا!

مشمئز عضلاتم را منقبض کردم و چشمانم را بستم. فکر کردین به اینکه او لباس‌های تنم را تعویض کرده هم حالم را بهم می‌زد. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و تحمل تکه پرونی‌های او جایی در اعصاب خسته و نگرانم نداشت که با غیظ براق شدم و از پشت نوار چسب پهن باز اسم محمد شاهرخ را فریاد زدم و اینکه او کجاست؟ دستش دقیقاً روی بازویم مکت کرد. احساسی چندش‌ناک خلقم را می‌گرفت. دوباره کارم را تکرار کردم و اینبار برای خلاصی از آن طناب‌های محکم دورم باز خودم را تکان دادم. خنده‌ی ریزی کرد و مرا دور زد و مقابلم ایستاد. دودستش را از هم باز کرد و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد لبخند ژکوندی تحویل داد.

-آلا ببین، ببین بالاخره دارم راه میرم.... ببین.

چرخی دور خودش زد و باز سمتم خیره شد.

-البته یه پام هنوز کار داره باید بازم عمل شم، اما فعلاً همینم خوبه.

از چشمانش نور امید می‌بارید. سر حال می‌خندید و باز دور خودش دور زد. یک روزی سر پا شدن این پسر از خواسته‌هایم بود و دلم می‌خواست از هیچ کمک کوچیکی برای برگرداندنش به زندگی دریغ نکنم. اما حالا با این وضع با این لاپوشانی‌ها، با این شرایطی که آخرین دیدارم از محمد شاهرخ تقلایش بین آن دو قول تشن داخل حیات بود و دلم میرفت برای بی‌خبری از او، حالا که دهانم بسته بود و خودم محصور، تمام نفرت‌م را در چشمانم ریختم و عصبی فریاد زدم.

-محمد شاهرخ کجاست؟

عصبی خودم را تکان می‌دادم و با هر بار تکان شاید چند میلیمتر هم صندلی جابه‌جا نمی‌شد فقط حصار دستانم تنگ‌تر را تنگ‌تر می‌کرد. نفس بریده از تقلاهای بی‌فایده‌ام کلافه سمتش خیره شدم. قلبم تند تند بالا پایین می‌شد و عرق خستگی از پشت کمرم می‌ریخت. بلوز روشن یقه بازش او را لاغرتر نشان می‌داد. دستی روی ریش نداشته‌اش کشید و سمتم آمد و با سر انگشتانش موهای پریشان ریخته‌شده جلوی صورتم را از مقابل چشمانم پس زد و سر یک زانو مقابلم خم شد.

شیطان را باور کن

-همیشه از جسارتت خوشم می‌اومد. مثل خیلی از دخترا آویزون و ضعیف نبودی.

هنوز در حال لمس موهای جلوی صورتم بود. چشمانم را بستم و از خشم دندان بهم ساییدم. دستش به نوازش روی گونه‌ام رفت.

-وقتی وحشی میشی خوشگلترم می‌شی. کسی بت گفته تا حالا؟

از جا بلند شد و همزمان چشمانم را باز کردم و خیره با نفرت دنبالش را گرفتم. دست در جیب‌های شلوار سیاهش کرده بود و در طول اتاق مقابلم نامیزان قدم رو کوتاه برمی‌داشت.

-اونجوری نگا نکن به من، حتما می‌گی چه شیادیه این نیما. چندین سال روی اون ویلچر تو این اتاق جون دادم، مردم و زنده شدم، زجر کشیدم، ناله کردم، زجه زدم به امید روزی که بتونم دوباره سرپا شم.....بتونم روزای زجر کشیدن اونو بگیرم.....عمل دومم تو آلمان خوب پیش رفت. با سوری تصمیم گرفتیم فعلا به کسی چیزی نگیم.

باورم نمی‌شد این مادر و پسر تا این حد پست باشند. اشک و گریه‌های بقیه برایشان مهم نبود؟ آن روزها که تازه از آلمان آمده بود خانه شمشاد انگار عزا داشت. کنترل نفس‌های عصبی‌ام دست خودم نبود. باز از زیر چسب پهن فریاد زدم و خودم را تکان دادم. روی پاشنه سمتم چرخید و کمی سرش را کج کرد.

-می‌خوای بگی چرا؟

کاش دهانم باز بود تا داد می‌زدم برای خریدن ترحم، برای اینکه تو و مادرت پس فطرتید. تو شدی ابزار تا عقده و کینه‌های مادرتو از خانواده‌ی اسد بگیری تصادف بهانه‌است. منتظر عکس‌العمل من نماند. دوباره روی پاشنه چرخید و سر جای اولش برگشت.

-خوب معلومه، چون هنوز کارم با محمد شاهرخ تموم نشده بود و سوری‌ام به اون گاوصندوق نرسیده بود.

انگار که من داخل آن اتاق نباشم آرام و متفکر دنباله‌ی حرفهایش را گرفت.

-همیشه بهترین‌ها مال او بود، بچه شر اون بود مظلومه من اما باز اون بهتر بود. اون عزیز کرده‌ی حاجی بابا بود و نور چشمی اسد. دست گلا رو اون به آب می‌داد، تاوانش مال من و بصیر بود، ما

شیطان را باور کن

درس خونه بودیم اون از مدرسه فراری، بازم اون تشویق می‌شد. آخرش چی شد؟ اون شد بچه مشهوریه شهر و من بهترین سال‌های عمرمو تو این اتاق کوفتی روی ویلچر گذروندم. می‌دونی آلا من به حرفات خیلی فکر کردم، حرفات قشنگه خیلی، مثل خودت اما آسونه، گفتنش برای امثال شماها آسونه می‌دونی چرا؟

روبه‌روام ایستاد و دستش را زیر چانه‌ام برد و مجبورم کرد نگاهش کنم.

چون هیچ کدومتون جای من نبودید.

چانه‌ام می‌لرزید و فشار دستش زیر آن چشمانم را تنگ‌تر کرده بود. اشتباه کردم که فکر می‌کردم بالاخره راهش را پیدا کرده و تصمیم درست گرفته. چشمانش پر بود از کینه و حسرت و افکارش پر بود از حسادت. برق انتقام نگاهش تنم را یخ می‌کرد و فکر بی‌خبری از محمد شاه‌رخ دیوانه‌ام. با خشم چانه‌ام را رها کرد و چند قدم مقابلم با لبخند دو دستش را بهم زد. چه راحت موضع‌اش را تغییر می‌داد.

خب اما اینجا آخر خط آلا خانم، امشب اینجا همه‌چی تموم میشه اونم به نفع ما. تا چند روز دیگه‌ام از اینجا می‌ریم و... آخ آخ آخ.

از حرفهایش سردر نمی‌آوردم، با خودش فکر می‌کرد و لبخند می‌زد. کاش غد بازی را کنار می‌گذاشتم و یک امشب را سر میز خانه‌ی عنبران دلبری‌های نبات و حضور محمدشاه‌رخ را تحمل می‌کردم و اینطوری خودم و او را به دردسر نمی‌انداختم. کلافه از وضعیتی که در آن گیر افتاده بودم جنون آمیز باز شروع کردم به فریاد زدن و تکان دادن خودم روی صندلی محصور. آنقدر ول خوردم که کنترل صندلی از دستم در رفت و یک طرفه با صندلی روی زمین افتادم. شانه‌ی دستم ضرب خورد و از شدت درد اشکم بیرون زد. نیما هراسان سمتم دوید و با سرکوفت صندلی‌ام را صاف کرد. درد هر لحظه بیشتر در شانه‌ام می‌پیچید و من کلافه اشکم آرام جاری بود. لحنش دلجویانه شد.

-آلا، تو برام نماد یه دختر قوی‌ای، من طاقت اشکاتو ندارم... این کارا یعنی چی می‌کنی اصلا؟ آروم بگیر دختر.

اشک‌های پر دردم پایین می‌ریخت و چشمان نگرانم را سمت او دوخته بودم. در نگاهم چه دید که سمت چسب دهانم دست برد.

شیطان را باور کن
-اصن بزار این چسب و باز کنم..فقط آروم باش خب!اینجا کسی نیست صداتو بشنوه قرارم نیست کسی
اذیتت کنه، باشه؟

در یک حرکت دور لبم سوخت و خون روی لبهای بی‌حسم در جریان گشت.چندبار دهانم را بازو بسته
کردم و با همان نگاه عاجز سمتش چشم دوختم.

-نیمما، بگو محمدشاهرخ کجاس؟نیمما این راهش نیست.

دلم آتش می‌گرفت از خنده‌ی هیسترکی مرد مقابلم و می‌دانستم این برق انتقام در چشم‌هایش
عواقب خوبی ندارد.معلوم بود که کنترلی روی حرکاتش ندارد که هر لحظه رنگ به رنگ
می‌شد.پوزخندی باز گوشه‌ی لبش نشست و از کنارم عقب‌تر ایستاد.

-نترس، بلایی سرش نمیاد، باید زنده بمونه تا همه چیو با چشم‌های خودش ببینه!

همان لحظه تلفنش به صدا درآمد و حرفش را نصف نیمه رها، دست داخل جیب شلوارش برد.حتی
امیدواری که به من داد هم نتوانست ذره‌ای از نگرانی‌ام را برای محمدشاهرخ کم کند.

-چیه سوری،من حرفامو بات زدم.تا حالا طبق نقشه‌ی تو پیش رفتیم از این به بعد طبق نقشه‌ی
منه.فردا از مرز خارج می‌شیم. تا قبل اینکه بت خبر ندادم اینورا آفتابی نشو چون قراره پلیس بازار
بشه امشب.

تلفنش را بدون مکث قطع کرد و لبخند معنادار روی صورتش دلم را هری پایین ریخت.

باز در سکوت طول اتاق را طی می‌کرد.کاش حرف میزد، باز هم دلداری می‌داد و راست و دروغ از سالم
بودن محمد شاهرخ می‌گفت.

-نیمما لطفا،من امشب اومده بودم اینجا تا دونفره شام بخوریم. یهو ...باورم نمیشه تو

-تو با اون لندهور بخاطر اومدن یهویی‌تون کل نقشمو خراب کردید ..اما بدم نشد کارام جلوتر افتاد.

سمتم خیز برداشت و مقابلم روی پاشنه زانو زد و سربالا سمتم نگاه کرد.

-واسه شام خوردن وقت زیاد داریم،قد یه عمر،نگران نباش.

-نیمما دست بردار نه من دشمن توام نه اون محمدشاهرخ..

شیطان را باور کن
-اسم اونو آوردی نیاوردی ها، از این ببعد که قراره زنم بشی دیگه حق نداری اسم هیچ مرد دیگه‌ای رو
بیاری فهمیدی؟..

انگشت اشاره‌اش را از مقابلم گرفت، دستش را داخل موهای کم پشتش کرد و عصبی از من فاصله
گرفت. حتما داشت شوخی می‌کرد اما اخم غلیظ روی صورتش و برق نگاهش این را نمی‌گفت.
-تموم کن این کاراتو.. ولم کن برم. واسه خودت قصه می‌بافی؟ زنت شم؟ زن تو؟ حتما همینطور دست و
پا بسته می‌خوای عاقد خبر کنی و بله رو ازم بگیری آره؟

پوزخندی تلخ زدم و چشم از او گرفتم. خدایا کاش زودتر تمام میشد این شب سیاه. لبخند فاتحانه‌اش
ریتم قلبم را بالا می‌برد. چند دقیقه گذشت، نگاهش هنوز روی من بود و دستش روی دکمه‌ی وصل
موبالیش.

-الو تا چند دقیقه دیگه زنگ بزنی بهشون، مو به مو حرفهایی که گفتم و بهشون میزنی. خدافظ.
گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و لبخندش چه ترسناک روی صورتش نشسته بود. گوشی دستش
را همانطور روی میز دراور گذاشت. دست روی اولین دکمه‌ی لباسش برد و انگار می‌خواست بازشان
کند. با همان حال به طرفم آمد.

-به نظرت وقتی دو تا نامحرم عاشق تو یه اتاق دارن کارای بد بد می‌کنن واز بخت بد پلیس امنیت
اخلاقی سر میرسه جرمش چیه؟

نزدیکم می‌شد و یکی یکی دکمه‌های بلوزش را باز می‌کرد. ترس داشت آن لبخند معنادار لعنتی، واقعا
ترس داشت و حتما گوش‌هایم داشت اشتباه می‌شنید. بلوزش را کامل از تن لاغرش بیرون کشید و
جایی در همان نزدیکی انداخت. باز روی زانو مقابلم خم شد.

-اسم پلیس امنیت اخلاقی تا حالا به گوشت خورده خانم کوچولو؟

نفسم به شماره افتاده بود و چشمانم قفل نگاه زهرآلودش بود و غرق در حقیقت تک تک کلماتش
بند دلم را می‌لرزید. صدایش را آرام‌تر کرد و صورتش را نزدیکتر به گوشم برد.

-کوچکترین مجازاتش عقد اجباریه. عقد اجباری.

شیطان را باور کن
تمام بندم لرزید. حالا که پازل زندانی شدن و این لباس‌های کوتاه و حرفهایش را که کنار هم می‌چیدم،
بیشتر به عمق فاجعه‌ای که در آن گرفتار بودم پی‌می‌بردم. نیما خون و خون ریزی راه نمی‌انداخت اما با
طرف مقابلش کاری می‌کرد که روزی صدمبار آرزوی مرگ کند. تلاشم در کنترل لرزش صدایم بی‌فایده
بود.

-با خودت چی فکر می‌کنی نیما، پلیس باور می‌کنن هان؟ این بندو بساطتو نمی‌بینن؟ فکر کردی خفه
خون می‌گیرم لوت نمیدم یا محمدشاهرخ، فکر کردی اون ساکت می‌مونه؟ چیکارش کردی هان؟ با
محمد شاهرخ چیکار کردی؟

-اولا، بهت گفتم قرار نیس اتفاقی برای اون بیفته فقط چند روز مهمونه ماس بعد ولش می‌کنن
بره. باید زنده بمونه تا ببینه تا هر روز برای داغ عشقش بمیره.

-تو اشتباه می‌کنی اونجوری که تو فکر می‌کنی نیس، بین من و اون هر چی بود تموم شد اون قراره بره
خواستگاری نبات، نیما قسمت میدم این بازی و تموم کن آخر این کینه عاقبت خوبی نداره چرا
نمی‌فهمی؟

سمتم آمد، نگاهش یخ بود و بی‌تفاوت. او حتما نیاز به روانپزشک داشت. باز با خشم چانه‌ام را گرفت
و از پشت صورت حرصی‌اش توپید.

-از این ببعد تو حرف من نمی‌پری آلا فهمیدی، فهمیدی یا نه؟

فشار دستش و دادی که به سرم زد دردم را ده برابر بیشتر کرد اینقدر گیج اتفاقات اطرافم بود که حتی
درد شانه‌ام را فراموش کردم.

-من دوست دارم آلا، دیگه نمیزارم چیزای خوب به اون لندهور برسه. تو باید مال من بشی، مال من
بشی تا ببینه و بسوزه.

-من... من قبول نمی‌کنم همه چیو به پلیس می‌گم، می‌گم زندونیم کرده بودی می‌گم..

باز فشار دستش آمانم را برید. صدایش حرصی‌تر از قبل بود.

شیطان را باور کن

-تو اینکارو نمی‌کنی، چون تمام هماهنگیا شده، اگه حرفی از زبونت غلط یا درست بیرون بزنه اونوقت خون اون شازده پای توئه. اگه تو مال من نشی محمدشاهرخ بمیره بهتره..... خبر مرگ تزریق زیادی مواد فوتبالیست مشهور و ایست قلبیش باید خیلی داغ باشه! نه؟

چشمان پر ترسم در نگاهش دودو میزد و تمام تلاشم برای حرف زدن شد ناله‌ای که ناباورانه نه می‌گفت و تصور جسد افتاده‌ی محمد شاهرخ و تزریق دوز بالای مواد به او، نفسم را برید. چانه‌ام را ول کرد و رفت سمت طناب‌های بسته شده‌ی پاهایم به صندلی.

-تا وقتی‌ام که اون برگرده من و تو عقد کردیم و با سوری از مرز بیرون زدیم. واسه توام بد همیشه اونجور که اون جا زد و حالام خواهرت نبات...

مقابلم صاف ایستاد، خون جهش یافته به بند پاهایم را حس می‌کردم. چشمکی ریز زد.

-می‌بینی؟ همیشه انتقام دو نفره.

هنوز حرف میزد و با دور زدن صندلی‌ام افتاد به جان باز کردن طناب‌های دور دستم. از محمدشاهرخ کینه داشتم اما نه تا حد رسوایی خودم و آنطور سربه نیستی او. باز تصورش در آن حال روی تیتراژ اول اخبار قلبم را فشرد. چشمانم را بستم و عاجزانه گونه‌ام خیس شد. خدایا امشب مرا ببین، خدایا کمکم کن، باید فکری می‌کردم. من آدم کوتاه آمدن و راضی به بدی محمد شاهرخ نبودم. خدایا کمکم کن. طناب‌ها را داخل کمدش انداخت و دوباره پشت صندلی ایستاد. تمام بدنم کوه درد بود و له انگار کامیون با بارش مرا رد کرده بود. صدایش زیر گوشم هوشیارم کرد. دستش آرام آرام زیر چانه‌ام می‌رفت.

-و اما اینکه پلیس باور می‌کنه یا نه؟ خب کاری می‌کنیم تا باور کنه.

بوس‌های ریزش بر لوپهایم مصادف شد با کوبیده شدن در خانه شمشاد. هوشیار چشمانم را باز کردم. دستان خون مرده‌ام رمقی نداشت اما با تمام نیرو او را از پشت پس زدم و از روی صندلی بلند شدم و سمت در دویدم.

-ازت متنفرم، نمیزارم، نمیزارم.

دستم روی دستگیره‌ی در بود و صدای قدم‌های تند و بی‌سیم داخل حیاط می‌آمد. موهای دورم از پشت کشیده شده و از درد چنگم روی بازویش افتاد و کوبیده شدم به دیوار کنارم. چشمانش رگه‌ی

شیطان را باور کن

سرخى داشت و حاضر نبود به هيچ قيمتى مو لای درز نقشه‌اش پيش رود. از پشت دندان‌هاى بهم فشرده اش بوى انتقام عاصى‌ترم مى‌کرد.

-يه درصد يه درصد فكر كن بزارم برنامه‌هامو بهم بريزي آلا تو مال منى من مى‌خوامت دوست دارم.

وحشيانه لبپم را به دندان گرفت. نايى براى تقلا نبود اما باز هم ناله كردم و به اولين چيزى كه روى دراور به دستم رسيد چنگ زدم. اسپرى بدن. كنار صورتش اسپرى را فشردم و همزمان پيش زدم. از فاصله‌اى كه بينمان افتاد استفاده كردم و روبرگرداندم سمت در اما اينبار هنوز دستم به دستگيره نرسيده از پشت كشيده شدم. مرا روى تخت انداخت، همزمان رويم چمبره زد و در يك حركت تاپ نخى تنم را پاره كرد. اشكم مى‌ريخت. همزمان با بوسه‌هاى پر دردش كه دستانم را بالاي سرقفل كرده بود، با صداى بى‌سيم در روى لولا چرخيد و من تمام شدنم را، بى‌گناه با تمام وجود ديدم.

بعد آن هر چى بود پشت دودى از خاكستر آرزوهايم تار مى‌ديدم. شوک از آنچه كه تقدير برايم رقم زده بود حتى اشك‌هايم هم خشكيد. شايد وقتى مامور چادري با صورتى جدى ملافه را رويم انداخت و با تشر ستم توپيد. «گريه زارى بسه، زنگ بزن ننه بابات بيان اداره» همانجا چشمه‌اى اشكم خشك شد. صداى متعدد بى‌سيم‌ها افكارم را پاره مى‌کرد و چرا من در آن شرايط منگ، صداى خنده‌هاى آلاى ده ساله داخل سرم مى‌پيچيد كه درون حياط كوچك خانه دور حوض مى‌چرخيد و مامان شيرين برايم سيب پوست مى‌گرفت. پوشيده در مانتوى پر گرد و خاك تنم با شانه‌هاى آويزان به كمك دو مامور زن چادري از عمارت سوري پايين مى‌رفتم. مامورى مرد ويلچر نيما را از آسانسور بيرون مى‌كشيد. چند مامور ديگر داخل حياط پراكنده ايستاده بودند. براى بردن اختلاص‌گرها يا دزدان هم همچنين مامور بازى راه مى‌انداختند؟ در بسته‌اى اتاق محمدشاهرخ قلبم را مى‌فشرده. آن سوي حياط كه چند ساعت پيش آخرين بار او را آنجا ديدم. نورهاى رنگى ماشين پليس. اين پيرمرد مش رمضون بود كه دو دستى روى سرش ميزد؟ نگاه سرد و خيره‌اى آشناى نسرين، شلوغى اداره آگاهى، بوى تركيبى پا و عرق بازداشتگاه. خروپف‌هاى زنى چاق گوشه‌اى بند و ديوار سردى كه پشتم را به او زدم و بدنم روى پاهاى بى‌رمقم سر خورد و سر به ديوار سرد تصوير جسد محمدشاهرخ در بين سرنگ و آمپول دنيايم را تار كرد.

-راهى ديگه‌اى نداريد خانم رحمان، شما و موكل منو تو اون شرايط گرفتن و مجازات شما همونه كه گفتم. بخاطر شرايط نيما مى‌تونم حكم شلاق و بخرم.

شیطان را باور کن
سرم را بیشتر بین دستانم فشردم. این شب کی تمام می‌شد؟ خسته‌ام خیلی خسته. در طول زندگی‌ام
این دومین بار بود که سرنوشت داشت مرا طعمه‌ی کینه و انتقام قرار می‌داد. صدای آرام و شبیه به
پچ پچش نزدیک‌ترم آمد.

-به آقای محمدشاهرخ فکر کنید خانم رحمان!

با شنیدن نامش سر بالا گرفتم، روی صندلی‌اش صاف نشست و با ابرویی بالا اوراق دستش را مرتب
کرد.

-سالمه؟

-تا زمانی که شما و موکلم از ایران برید مهون ماس. نگران نباشید.

خیره نگاهش می‌کردم. چطور قسم خورده بود در برابر ظلم بایستد و طرف حق را بگیرد، حق نیما بود؟

-همه چی بستگی به خودتون داره خانم رحمان!

آینده‌ام گره می‌خورد به این تصمیم، همین طور سلامتی محمدشاهرخ. خدایا شنیده بودم عشق تاوان
دارد، برای من کافی نبود؟

-اگه راضی به عقد اجباری نشید می‌برنتون پزشکی قانونی و دادگاه و ... در نهایت همینی میشه که
گفتم. بهتره اینجا بنویسید که از زمانی که پرستارشون بودید بهش علاقه داشتید و اون شب اتفاق
خوبی نیوفتاده.

لبم را جویدم. تا حالا هم بی‌آبرو ترین دختر شهر شده بودم و مایه‌ی سرافکندگی عنبران. اگر پزشکی
قانونی هم می‌رفتم! سرم سوت کشید از حقایق تلخ و بهتان‌هایی که پشت آن برگه‌ی پزشکی
قانونی، خوب به من می‌چسبید. محمد شاهرخ سلیم آنقدر دوستم داشت که بخاطر من از تمام ابرو و
آینده و خانواده‌اش دست بکشد؟ تمام تهمت‌ها را به جان بخرد و وانمود به چیزی کند که
نیس؟ فقط بخاطر اینکه جانم را حفظ کند. مغموم انگار با خودم حرف می‌زدم.

-حالش خوبه؟

-خیالتون راحت خانم رحمان از جایی که شما توشی بهتره.

شیطان را باور کن

نگاهی به ورقه‌های پخش وسط میز و خودکار رویش انداختم. چشمانم را بستم، قیافه‌ی مریم خانم، نبات، فاطی، محسن آقا... اولین قطره اشک چکیده روی گونه‌های کثیفم را پس زدم. فانتزی من و محمدشاهرخ بود که اولین سال عروسی‌مان من باشم و او باشد و پسر بچه‌ای شیطان که وسط حیاط خانه شمشاد دور حوض می‌چرخید و صدای خنده‌هایش آنقدر بلند بود که همین حالا هم می‌شد راحت بشنوم. قطره اشک دوم را پس زدم. روی طناب آویز از درخت نشسته بودم و دست روی شکم بالا آمده‌ام داشتم و محمد شاهرخ سیبیل چخماغی تابم میداد. با هم فانتزی می‌ساختیم و غش غش می‌خندیدیم. دوباره خیزی صورتم را گرفتم. صدای جدی مامور زن چشمانم را باز کرد.

-وقت تمومه جناب وکیل .

دست روی گونه‌ام گذاشتم. بی‌رمق ورقی از روی میز پیش کشیدم و پای تمام بهتان‌ها و تهمت‌ها و تباهی روزگارم امضا زدم.

دست مامور زن دور بازوی بی‌جانم حلقه شده بود و صدای کشیده شدن کفش‌های پایم تنها صدای آن سالن تاریک و سرد اطراف بود. در فلزی با صدا باز شد و دست ماموری که مرا داخل بازداشتگاه هل داد هم نتوانست مرا از آن بهت بیرون کند. صدای بشاش زنی همان نزدیکی تلخی روزگارم را به رخم کشید.

-بچه‌ها، شیطان بلا او مد، زمونه خراب شده، راس می‌گن مرد کم شده، به ویلچر نشینم رحم نمی‌کنن.

همگی خندیدند و صدای زنی دیگر باز چنگ انداخت روی بغض گلوی خفه‌ام.

-بینم، طرف پولدار مولدار بوده؟

-بش نیاد با.....آخی کوچولو.

همه وسط جمع افتاده بود و هر کس فلسفه می‌بافت از بخت سیاهم.

گوشه‌ی اتاق رفتم، خودم را به دیوار سرد چسباندیم و آرام روی زمین خزیدیم. زانو بغل گرفتم، سرم را روی زانوهایم گذاشتم و حق‌هقم بی‌اراده همه‌ی اطراف را خواباند. من چکار کردم، من چه کردم؟

-النکاح سنتی فمن...

شیطان را باور کن

صدای عاقد سکوت فضا را می‌شکست و با فین فین‌های طاهره خانم مخلوط شده بود. حتما مرا در شان نیما هم نمی‌دانست و خدا می‌داند برداشتش از من هزار بار بدتر شده بود. چرا هیچ چیز این مراسم مثل معمول نبود؟ عاقد عمامه نداشت و برعکس مردی ریشو و پر غیظ با کت و شلوار سیاه و جای مهر بر پیشانی مقابل کلمات عربی زمزمه می‌کرد؟ در تصوراتم مراسم عقد با محمدشاهرخ خیلی باشکوه‌تر برگزار می‌شد و من در لباس سفید ساتن خیلی زیباتر بودم نسبت به حالایی که چادری چرک کرم به لطف مامور زن روی سرم انداخته شده بود و بوی عرق و استفراغ یک ساعت پیشم در گوشه‌ی اتاق بازداشتگاه بیشتر از بوی عطر و عود دماغم را میزد. نیما روی ویلچر بشاش و پیروزمندانه نشسته بود و کف دستهایش باز و روی زانو سمت لبخند میزد. حالت تهوع به معده‌ام چنگ زد و صدای ذکر گفتن‌های حاجی اسد از پشت سرم عجب خدا را در این لحظه به یادم می‌انداخت. خیره به نقطه‌ای نامعلوم روی میز غرق بودم. لب زدم خدایا هستی؟ صدای عاقد پشت میز نگاهم را سمتش کشید.

-وکیلیم؟

چرا کسی کل نمی‌کشید، کسی نمی‌گفت عروس رفته گلاب بیاره، گل بچینه؟ چرا از خانواده‌ی عروس کسی حضور نداشت؟ با یاد مریم خانم و محسن آقا قلبم فشرده شد، حتما که من گندمی نبودم که باعث افتخارشان می‌شد. حلقه‌های ازدواج کو؟ پس محمد شاهرخ کجاس؟

-من که نمی‌تونم کل روزو منتظر تو باشم خانم؟ وکیلیم؟

با تکان دست مامور زن روی شانه‌ی آسیب دیده‌ام تازه یادم افتاد چقدر بدنم درد داشت اما قلبم مثل بادکنکی کوچک ورم کرده بود که هر لحظه به مرز انفجار می‌رسید و همه را بیدار می‌کرد و دردش بیشتر بود.

-ای بابا!

-آلا؟

سرم را طرفش گرفتم با نگاهش خط و نشان می‌کشید. صدای مرد خشن مقابل رحم نداشت، سرد بود. اینجا کسی ناز عروس را نمی‌خرید، زیر لفظی نمی‌داد. اینجا آخر راه بود.

شیطان را باور کن

زانوهایم را روی تخت در بغل گرفته بودم. از وقتی از آگاهی برگشته بودم همانجا بی‌رمق و منگ در سکوت نشسته بودم. باز به خانه شمشاد برگشته بودم و اینبار بعنوان زن نیما. چه دور گردونی بودی ای روزگار. تمام بدنم درد می‌کرد و جای سیلی محسن آقا روی صورتم می‌سوخت. با معین و فاطمی تمام مدت بیرون آگاهی ایستاده بودند و باز با دیدنم این مریم خانم بود که مرا در آغوش کشید و با گریه خودش را نفرین می‌کرد. خشک در آغوشش بودم و نگاهم گره خورده بود در نگاه پر خشم و کلافه‌ی نبات. حق داشت، اعتبارش با وجود همچین خواهری پیش خانواده‌ی سلیم خدشه‌دار شده بود. مریم خانم مرا رها کرد و با ورود ویلچر نیما از در آگاهی طرفش خیز برداشت و درشت بارش کرد. طاهره خانم دلخور جواب پس می‌داد و نبات مادرش را عقب می‌برد و پیشش التماس می‌کرد. لبخند زدم به فاطمی گریان که برای اولین بار چادری سیاه به سر کرده بود و زیر نگاه کلافه‌ی محسن آقا سر به زیر کنار رفتم و سمت ماشین بصیر که منتظر بود رفتم.

-پاشو برو حموم بوی بازداشتگاه می‌دی. شب داریم میریم.

میریم؟ چمدان نیمه بسته‌اش هنوز مقابل کمد اتاق ناتمام گذاشته شده بود. اصلاً چه فرقی می‌کرد که کجا می‌رفتیم؟ شاید همین رفتن بهترین هدیه‌ی عمرم می‌شد تا از زیر نگاههای سنگین اهالی این خانه فرار کنم. اگر اینها می‌فهمیدند بخاطر حفظ جان محمدشاهرخ تن به این حقارت دادم، از من تشکر می‌کردند؟

حضورش را کنارم روی تخت حس کردم. بوی سیگار میداد و حمام. کیفش خوب کوک بود. باز چه راحت پیش همه روی ویلچر نقش بازی کرد.

-یه زن خوب همیشه به آقاش می‌گه چشم.

توجهی به حرفش نکردم. دستش رفت لای موهای چرک زیر روسری‌ام. منفور خودم را کنار کشیدم و با غیظ سمتش اخم کردم.

-پیش خودت چی فکر کردی؟ پیش اونا مجبورم کردی از این بی‌عده مگه از روی جنازم رد بشی بتونی بم دست بزنی!

با خونسردی نگاهم می‌کرد و لبش به لبخندی کش آمد.

شیطان را باور کن

-جاهای سختشو با موفقیت گذروندیم از اونم می‌گذریم. من لحظه شماری می‌کنم برای اون لحظه‌ای که بشی مال خودم.....فردا پس فردام محمد شاهرخ و ول می‌کنن، تا الان باید اخبار و شنیده باشه اما وقتی میرسه که ما نیستیم.

سمتش پوزخند جان داری زدم. خوب بود وقتی که می‌آمد ما نبودیم. خوب بود مجبور نبودم چشمانش را ببینم و نفس بریده همه ی احساسم را انکار کنم..تمسخرم را در نگاهم ریختم. تمام زندگی‌ام را قمار کرد روی کینه‌ای قدیمی و حالا وقتش بود کمی او بسوزد.

-به کاهدون زدی نیما خان، اونقدر عاشق محد شاهرخ بودم که...

دست محکمش زیر گوشم برق چشمانم را پراند. از یقه‌ی مانتوام گرفت و رویم روی تخت خیمه زد. -تو الان زن منی. از الان تا قیامت اسم اونو از دهنت بشنوم به خداوندی خدا روزگارشو سیاه می‌کنم فهمیدی یا نه؟..فهمیدی؟

چشمانم را بسته بودم و هیچ عکس العملی نشان نمی‌دادم. آزارم می‌داد و از تصور عذاب محمدشاهرخ لذت می‌برد. من مرد زور شنیدن و سکوت نبودم .

تمام خشمم را در چشمانم ریختم و تفی روی صورتش پرت کردم. دستانش شل شد و کامل از مقابلم برخاست. از روی تخت پایین پریدم و درست روبه رواش ایستادم.

-از الان تا همیشه اینو تو گوشت فرو کن، شاید جسمم مال تو بشه که ترجیح میدم اون روز روز مرگم باشه اما این دل این قلب خیلی وقته باخته بدم باخته....اما اون کسی که تو این بازی باخت تویی..به خودت باختی، به روح،...برو به جهنم نیما، برو به جهنم نیما سلیم .

خیسی صورتش را با آستین دستش می‌گرفت و آماده برای حمله‌ی بعد ، که یک آن در باز و هیکل خشمگین سوری وارد اتاق شد و در را محکم پشت سرش بست و قفل در را پیچاند. صدای طاهره خانم و ضرباتی که به در میزد بلند بود.

-بیا برو سوری ما خودمون کم بدبختی نداریم، حاجی بفهمه اومدی خونه شمشاد بلوا می‌کنه! نمی‌شناسیش؟

شیطان را باور کن

اما سوری بی‌توجه به حرفهای طاهره خانم کیف دستش را روی دراور گذاشت و مستقیم سمت ما دونفر قدم برداشت. نگاهش روی من بود و خیزش سمت نیما. صدایش عصبی اما ولوم پایش را حفظ می‌کرد.

-بالاخره کار خودتو کردی خیره سر؟ چه غلطی کردین؟ نقشم نقشم همین بود؟

-چیه به گاوصندوقت نرسیدی آتیشی شدی سوری جون؟

سوری سمتم نگاه شکاکی کرد.

-دهنتو ببند نیما! قرارمون چی بود؟ چی بود هان؟

دیدن جر و بحث آن مادر و پسر آخرین چیزی بود که در آن لحظه می‌خواستم.

-برو بیرون می‌خوام تنها با نیما حرف بزنم.

تلخندی به لحن منفورش زدم. نگاهم را بین هر دو چرخاندم. تمام نفرتم را روی بوسه‌ای که نیما با لودکی زیر نگاه خیره‌ی سوری سمتم پرتاپ کرد ریختم و سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم.

خبری از طاهره خانم نبود. دلم جایی می‌خواست تا کمی در سکوت به آرامش برسم. چندین ساعت بود که نخواهی بوم و بدن درد و وزنه‌ی سنگینی که روی قلبم افتاده بود حالم را بدتر می‌کرد. چندین ساعت خودم را در آینه ندیده بوم و چه اهمیتی داشت گشتن با آن وضع داغون و بهم ریخته. حتی رمقی برای شستن دستهای سیاه نیمه چرکم هم نداشتم.

کجای این خانه برای ساعتی مرا در خود جای می‌داد؟ صدای سوری بلند شده بود. بی‌حوصله نگاهم را از روی در اتاق گرفتم و از پله‌های عمارت پایین رفتم و وارد حیاط شدم. چقدر خسته بوم و چقدر نا آرام. کسی اولین روز عقدش به این افتضاحی بوده؟ آن هم با کسی که ذره‌ای علاقه به آن نداشته باشد؟ چشمم به در اتاق محمد شاهرخ رفت. در این خانه‌ی بزرگ شاید آنجا تنهاترین جایی بود که می‌شد چند ساعت آرام بگیرم. قامت تپل طاهره خانم از عمارت آنطرفی بیرون زد و من هراسان کلافه از هر توهین یا شماتتی تمام توانم را در پاهایم ریختم و خودم را در اتاق محمدشاهرخ انداختم. کلید را در قفل در چرخاندم و از آن فاصله گرفتم. هنوز روی تخت بهم ریخته بود و بوی تند الکل مشامم را پر کرده بود. انگار قدمت این ماجراها به دیشب نمی‌رسید و سالها زیر بار غمش له بوم. با یادآوری صحنه‌ی مشمنز دیشب از تخت فاصله گرفتم و خودم را در اتاق کوچک کناری که حکم کمد

شیطان را باور کن

لباس‌هایش را داشت انداختم. از وسط اتاق تاریک گذشتم و خودم را روی فرش کنار کمد چپاندم و چشمانم را بستم. کاش وقتی چشمانم را باز می‌کردم این اتفاقات تمام شده بود. آبروی از دست رفته‌ام برمی‌گشت و محمد شاه‌رخ، آه محمد شاه‌رخ. یعنی واقعا حالت خوب بود؟ سرم کج به کمد لباس کنارم چسبید و چشمان سنگینم بسته بین خواب و بیداری غرق شدم. نییر عمه بود که با دست دراز شده‌اش به سمتم ملتمس نگاهم می‌کرد. بابا علی با چشمان گریان و مریم خانم با حق‌حق صدایم میزد. جسد بی‌جان محمد شاه‌رخ با آمپول‌های مواد در کنارش و خودم که بالای بلندترین ارتفاع ایستاده بودم و از آن بالا لغزیدم و سقوط کردم. سقوطی که ته دلم را خالی کرد. با ترس چشمانم باز شد. نفسم به شماره افتاده بود و قلبم روی هزار میزد. صدای جیغ طاهره خانم و داد و بیداد طوبی با مش‌رمضون از داخل حیاط بیشترش هم کرد. گیج از جا بلند شدم و خودم را از اتاق بیرون

انداختم. مش‌رمضون دم در عمارت سوری روی سرش میزد و طاهره خانم داخل باغچه خیره به در ساختمان با چشمان گرده شده اشک می‌ریخت. در ساختمان سوری باز بود و صدای زجه‌های طوبی و ناله‌هایش دلم را بیشتر می‌لرزاند. نفهمیدم چطور دو سه پله‌ی ایوارن را پایین پریدم و خودم را تا عمارت سوری رساندم. آنچه که در مقابلم بود جویی خون بود که از فرق سر شکافته شده‌ی نیما پایین پله‌ها فواره میزد. ویلچرش کمی آنطرفتر افتاده بود و چمدان بازش جلوتر پخش و پلا پرت اطراف افتاده بود. ناباور از صحنه‌ی مقابلم چند قدم عقب رفتم. سایه‌ی سوری با شانه‌های افتاده از پیچ پله‌ها گذشت و من نگاهم نشست روی نسیرینی که مگ بالای سر نیما دو زانو نشسته بود و به دستان غرق خونس نگاه می‌کرد. پلک زدم و دستی روی دهانم گذاشتم. حتما هنوز خواب بودم. خواب می‌دیدم.

نسیرین حرکتی نمی‌کرد، پلک میزد با سردی به دستان خون‌آلودش چشم دوخته بود. باورم نمیشد این جسد بی‌جان مال نیمایی بود که جای سیلی‌اش روی صورتم و داغ‌ننگش روی پیشانی‌ام هنوز می‌سوخت.

صدای شدید برخورد چیزی بهم نگاهم را سمت در چرخاند. جیغ‌های طاهره خانم گوش را کر می‌کرد و فریاد مش‌رمضون، طوبی گریان را بیرون کشاند. صدای ناله بود و فریاد. از نسیرین رو گرفتم. آب دهانم را قورت دادم و با قدمهایی شمرده سمت بیرون رفتم. پاهایم می‌لرزید و پشتم تیر می‌کشید در کابوسی که بیداری نداشت. طوبی روی زمین غرق در خون نشسته بود و بالای سر جنازه‌ی سوری که هنوز تکان می‌خورد خودش را میزد. طاهره خانم جیغ میزد و حاج خانم در ورودی عمارت مقابل دستش را روی قلبش گذاشته بود. می‌دانستم آدم‌های بد داستان هیچ وقت عاقبت خوشی نداشتند اما آخر این مادر و پسر غمناک‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردم. پاهایم سستی زد و وزنم را تحمل

شیطان را باور کن

نکرد و همان جا بی‌حال روی زمین زانو زدم. این زن غرق در آرایش که موهای مش طلایی‌اش غرق خون به قرمزی میزد همان سوری بدجنس هفت خط بود که پسرش را قربانی انتقام کرد؟ سرم را به دیوار زمخت پشت سرم تکیه دادم. دهانم طعم خون می‌داد و گوشتم پر بود از شیون‌ها و داد و ناله‌های اطرافیانم. مطمئن بودم بعد از امروز دیگر آلائی قبل نمی‌شدم. خسته بودم خیلی خسته. باز اسمش را زیر لب تکرار کردم و پشتم تیر کشید از سرنوشتی شبیه این دو که شاید گریبان محمدشاهرخ را هم تا حالا گرفته بود. هیکل ورزیده‌اش با همان آورکت سیاه بلند آنسوی حیاط مقابل چشمم آمد. خاکی و نامرتب مبهوت صحنه‌های مقابلش بود. موهایش را با دو دست ناباور در چنگ داشت و با قدم‌های سست سمت ما می‌آمد. بوی عطرش زودتر از خودش دماغم را پر کرد. طاهره خانم خودش را در آغوشش انداخت و موهای سرش را چنگ میزد. نگاه شوک زده‌اش را از جنازه‌ی سوری گرفت و رفت سمت لبخند و بدن بی‌جانم. او محمدشاهرخ بود او سالم برگشته بود. دستان بی‌حسم در کنارم افتاد و با نفسی آرام چشمانم پایین افتاد و غرق شدم در خلا و بی‌وزنی.

سرد بود، دنیا و روزگارم هر دو باهم. راست می‌گفتند همیشه بدی از بدتر هم وجود دارد و یعنی بدتر از این هم می‌شد در زندگی من اتفاق بیفتد؟ گندم دوساله‌ای که با انتقام نییر از خانواده‌اش جدا شد، عشقی نافرجام و بیوه‌ی یک روزه‌ی نیما سلیم و حالا امشب...، کسی دقیق نفهمید آن روز شوم چه بین آن مادر و پسر گذشت و تنها اعتراف نسرين بود که دیده بین بحث شدید آنها سوری ناخواسته نیما را هول داده و نیما نتوانسته ویلچر را کنترل کند و از پله‌ها سقوط کرده، بالاخره همان دروغش باعث نابودیش شد. در نهایت فشاری که سوری تحمل نکرده و خودش را از پنجره‌ی اتاق نیما بیرون انداخت. هنوز مشامم بوی ترش خون می‌داد.

آخرین لباس دستم را هم بی‌حوصله تا زدم و داخل چمدان چرم مقابلم گذاشتم. نگاهم کشیده شد سمت لباس گیپور بلند و آستین دار آویز روی در کمد که بخاطر امشب برایم تدارک دیده بودند. کاش بلیطم برای همین امشب بود. کاش خواهر بزرگتر نبات نبودم، کاش هیچ وقت پا به خانه شمشاد نمی‌گذاشتم. کاش! می‌دانستم با مراسم امشب من به صبح نخواهم رسید. آخرین بار زیر همه‌ی و شلوغی پلیس و پزشکی قانونی و مردم چند کوچه بالاتر که داخل خانه شمشاد ریخته بودند، توانستم با تمام ضعفم سمتش لبخند بزنم و داخل اتاق بیمارستان بود که در اتاق شدید باز شد و او با صورت

شیطان را باور کن

برافروخته از خشم عصبی تا وسط‌های اتاق جلو آمد. زیر سرم و آرامشی که با آمپول مسکن داشت در تمام بدنم رخنه می‌کرد صورتم را سمتش گرفتم. تمام بدنش می‌لرزید. سرو وضعش بهم ریخته بود و دهانش را بی‌حرف باز و بسته می‌کرد و در نهایت تمام خشم و حال زارش را داخل صدایش ریخت.

-تو... تو چیکار کردی آلا؟

دیگر صدایی داخل سرم نمی‌پیچید و قلبم تپش تند نداشت، مواد مسکن تا مغز استخوانم رسوخ کرده بود و چشمانم خمار خواب انتظار می‌کشید. لب‌های خشک ترک خورده‌ام از هم کش آمد و لبخندم مصادف شد با قطره اشکی سمج که اگر نمی‌چکید حتما قلبم می‌ترکید. دردمند نگاهم می‌کرد و اخم صورتش دیگر نمی‌ترساندم. با سر و وضع آشفته بدون ترس از شهرتش چه راحت بیمارستان آمده بود حتی آن کلاه پیکدارش را هم روی سر نینداخته! باز صدای دردمندش قلبم را فشرد.

-آلا چیکار کردی؟ چیکار...

منتظر نماند تا خیزی چشمانش را ببینم. روبرگرداند و با غیظ از اتاق خارج شد. چقدر همه جا سکوت بود و آرام. دیگر نمی‌خواستم گریه کنم. او سالم بود. او اینجا بود. چشمانم مست خوابی بود عمیق. نگاهم را از در اتاق گرفتم. چشمانم را بستم. کاش هیچ وقت بیدار نشوم.

**

هنوز نگاهم روی لباس شیری گیپور می‌چرخید. اصرار نبات را برای انتخاب این لباس درک نمی‌کردم. دوس نداشتم سلیم ها پشت سرم حرف در بیاورند. دیگر عادت کرده بودم به بغض خفهی گلویم و وزنه‌ای که مثل بختک روی قلبم را می‌فشرد. امشب که با هر بدبختی تمام می‌شد فردا دیگر آلایی در این شهر نبود تا ببیند و بسوزد. چاره‌ای نداشتم جز قبول پیشنهاد محسن آقا برای رفتن به انگلیس، میرفتم تا به قول خودش حسابدار برگردم. اما هم خودش می‌دانست و هم من که من اهل حساب و کتاب، نبودم، می‌فرستادم شاید هنوز برای آن رسوایی مرا نبخشیده بود. برای آن اجبار بیچاره، آن بله‌ی جبرآلود. هنوز جای سیلی‌اش ته قلبم می‌سوخت و هنوز که هنوز بود در چشمانم نگاه نمی‌کرد. آهی کشیدم و زیپ چمدانم را بستم. انگار تقدیر من چیزی جز تنهایی نبود. مثل تمام عمر. از جا بلند شدم و سمت لباس آویز سمت کمد کشیده شدم. شش ماه از آن اتفاق شوم می‌گذشت و آن روز سه نفر از خانواده‌ی سلیم در خانه شمشاد دیگر چشم باز نکرد و دقیقا یک هفته‌ای بود که تدارک مراسم امشب دیده می‌شد. با وسواس و نظارت نبات. صدای مامور بازپرسی داخل سرم

شیطان را باور کن

پیچید. «طبق تحقیقات و همکاری پزشک ایشون معلوم شده که آقای نیما سلیم از اختلال ساختگی رنج می‌بردند و شدت بیماریشون و بیشتر جلوه می‌دادند، بسا که زودتر از اینها می‌تونستن سراپاشن»

جنازه‌ی غرق در خونش مقابل چشمانم آمد و جان دادن‌های ریز سوری. افکارم را پس زدم. به یاد اخم و نفرتی افتادم که داخل چشمان او مقابل آگاهی خلقم را گرفته بود. چرا برای نجات جانش؟ فکر به اینکه حالا مرا به چشم بیوه‌ی نیما می‌دید از خود منفورم می‌کرد. اعتراف به پلیس و فهمیدن همه از واقعیت ثمری نداشت جز سکوت خانواده‌ی سلیم، اشک و گریه‌های مریم خانم و فاطی و نگاههای دزدیده شده‌ی محسن آقا و باز نفرتی که از چشمان محمد شاهرخ می‌بارید. فهمیدن واقعیت آنچه که در اطراف سلیم ها می‌گذشت آیا حقیقت زندگی مرا عوض می‌کرد؟ آخرش شد، بی‌محل از من، از کنارم گذاشتن، بدون مکث عینک دودی‌اش را زد و سوار بر ماشین از مقابل چشمان غم‌بارم بی‌نوجه به ساختمان آگاهی گاز داد و دور شد. گلی برجسته از لباس زیر دستم آمد و مرا به اتاقم آورد. در با تغه‌ای باز شد و هیکل لاغر اندام مریم خانم خندان وارد گشت. حتما که برای نباتش خیلی خوشحال بود. در پاسخش لبخند زدم و دست از لباس گرفتم و سمتش برگشتم.

-آرایشگر اومده، اتاق نباته بعد میاد اتاق تو... خیلی استرس دارم، همون شب خواستگاری میخوان عاقد بیارن. چه عجولم هست این پسر!

ریز خندید، مرا هدایت کرد و با خودش لبه‌ی تخت نشانده. چشمش رفت روی چمدان بسته‌ی پشت سرم، لبخندش بی رنگ شد.

چمدونتو بستی؟

سرم را با لبخند تکان دادم.

-از شرم راحت می‌شید... بعدم، من خودم یه کارایی بلدم لازم به آرایشگر نیس.

-مگه میشه؟ درسته فقط خانواده‌های خودمونن اما تو خواهر بزرگتر نباتی.. خودتو جمع و جور کن.. نباید خودتو ضعیف نشون بدی.

شیطان را باور کن

سرم را پایین انداختم. منظورش را کامل درک می‌کردم. دایی معین شناسنامه‌ام را سفید کرده بود و حالا آلائی عنبران شده بودم، اما مگر میشد کسی فراموش کند من بیوه‌ی نیما سلیم بودم چه با جبر چه اختیار!.

-منم جای تو بودم همینکارو می‌کردم آلا.. تو روح بزرگی داری دخترم، نباید خودتو دست کم بگیری.

دستانم را گرفته بود و با محبت سمتم لبخند میزد. خوب بود که تمام این مدت شبها سرم را روی زانوهایش می‌گذاشت و از ترس کابوس‌های صورت خون آلود نیما و سوری و دست درازشده‌ی نییر عمه اجازه می‌داد به آغوشش پناه ببرم.

-این کار هر کسی نیست عزیزم.. فقط یه عاشق می‌تونه همچین گذشتی رو بکنه، از خودش بگذره تا به عشقش صدمه نرسه!

سمت نگاه پر معنایش مرد چشم انداختم. لبخند زد و خودش را بیشتر سمتم کشید و نگاهی گذرا سمت در بسته‌ی اتاق انداخت و دوباره رو بطرف من کرد. انگار مادرها زیاد می‌دانستند!

-تو مطمئنی نمی‌خوای با مادرت دردو دل کنی؟

چشمانم دنبال معنای پنهان حرفش داخل نگاهش می‌گشت. آرامش خاص نگاه و صورتش دلم را قرص‌تر می‌کرد و نوازش دستش روی دستانم قلب یخ زده‌ام را گرم. سالها بود همچین کوه محکم و منبع آرامشی نداشتم. من داشتم می‌رفتم و او داشت امشب عقد می‌کرد، درد و دل چه فایده‌ای داشت جز باز شدن زخم کهنه‌ی قلب ورم کرده‌ام از عشقی که سرتاسر تاوان داشت و درد. با صدایش وسط افکارم پرید.

-الا من مادرتم.. می‌تونم راز نگهدار خوبی باشم!

کاش تموم می‌کرد و از اتاق می‌رفت. کاش زودتر امشب هم تمام می‌شد و کاش این بغض و امانده‌ی لبریز شده داخل گلویم اینقدر سیب گلویم را تنگ نمی‌کرد. باز صدایش نگاهم را سمت خودش برد.

-شاید بزرگت نکرده باشم اما مادرم و یه مادر حسای قوی داره.. یه مادری که زمانی عشق و عاشقی و رد کرده.. اون چیزی که تو نگاه توئه، کاری که تو در حق پسر طاهره کردی چیزی نمی‌تونه باشد جز چیزی که خودت می‌دونی...

شیطان را باور کن
قلبم ریتم گرفته بود و سینه‌ام سنگین بالا و پایین می‌رفت. چشمانش پر از عشق بود و لبخند و نوازش
دستهایش پر از محبت. چطور می‌توانستم بگویم با دامادت با شوهر دخترت قبلا،، ماهها قبل ...

چشمهایم را بستم و لب گزیدم از سست شدن اراده‌ام. چند بار آرام روی پشت دستم زد.

-بهرحال اگه یه روزی دیدی قلبت سنگینی کرده از دردایی که توشه بدون یکی هس که برات بشه
گوش و محرم این درد بی درمون.

لبخند پهن تری زد و خوب فهمیدم باز از اینکه قابل ندیده بودمش آه کشید، نیمه خیز برای بلند شدن
دست به زانو زد، قلبم خالی شد از تنهایی که باید باز تحمل می‌کردم و باز بغضم را قورت می‌دادم. اما
نبود، دیگر فرو خوردن این بغض سرکش لعنتی کار این دل هزارتکه نبود. قبل اینکه بلند شود با
دودست دستش را چسبیدم و با چکیدن اولین قطره‌ی اشک روی صورتم صدایش زدم. برای اولین
بار. او لایقش بود.

-مامان!

ناباور سر برگرداند. چشمانش به خیزی می‌رفت و دستش به وضوح می‌لرزید. خیره به من سر جایش
نشست. شاید فکر می‌کرد اشتباه شنیده.

-چی!

-مامان!

-جان مامان!

-مامان کم آوردم، دارم خفه میشم، مامان خسته‌ام، خیلی خسته.

از پس چشمان گشاد شده‌اش اشکش چکید و دست برد سمت پس زدن موهای روی صورتم و با
عشق نگاهم کرد.

-جان مامان،، جان مادر. قربون خستگی برم مادر، قربونت برم مامان، مگه من مردم؟ خدایا شکرت
خدایا شکرت بالاخره قبولم کردی بالاخره به آرزوم رسوندیم.

-مامان!

شیطان را باور کن

جان مادری دیگر گفت و مرا با عشق داخل آغوشش جای داد. چه جای امنی بود و چه احساس عجیبی که تا حالا هیچ وقت تجربه نکرده بودم. مامان شیرین را در اوج نوجوانی از دست داده بودم و این اولین تجربه‌ام در آغوش کسی بود که او را بعنوان مادر پذیرفته بودم.

-قلبم داره می‌ترکه مامان، اینقدر حرف این تو هست که داره می‌ترکه.. من خیلی سختی کشیدم. تموم این سالها.. خیلی تنها بودم خیلی..

محکم مرا بغل گرفته بود و موهای سرم را عاشقانه نوازش می‌کرد. خیسی اشکش روی موهایم می‌چکید و خیسی گونه‌هایم روی لباس کرم نخی‌اش.

-جان مامان، می‌دونم می‌دونم دخترم، می‌دونم زندگی‌م، می‌دونم جان مادرا!

-مامان خسته‌ام، خیلی خسته‌ام، از تاوان دادن از جنگیدن و باز تنها شدن. مامان من اشتباه کردم دنیاها مون باهام فرق داشت اما دست خودم نبود.. نفهمیدم، نفهمیدم چی شد یهو.. می‌خوام برم، می‌خوام زودتر برم.

-همینه! یهو چشم باز می‌کنی می‌بینی با دیدنش قلبت تندتر می‌زنه.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و با پشت دست خیسی گونه‌ام را گرفتم و با فین فین سر پایین صدای لرزانم را بیرون دادم.

-من برای نبات خیلی خوشحالم.. ما از خیلی وقت پیش فهمیدم این حس اشتباهه و انتخاب اون نبات بود... فقط فقط می‌خوام برم، برم فراموش میشه، مطمئنم همه چی خوب میشه.

مامان مریم موهای کوتاه تیره‌اش را پشت گوش زد و خودش را نزدیکتر کرد و باز دستانم را گرفت.

-اگه این دردا نباشه اسمش عشق نیس، عشق خیلی قدرتمنده، اگه واقعی باشه خودش راهشو پیدا

می‌کنه... بعدم فکر می‌کنی من بعد سالها پیدات کردم میزارم تنها باشی؟ بلیط من برای ماه

دیگس، میام پیشت تا درسات تموم بشه. تعطیلات یا ما میایم یا نبات و محسن میان پیش ما.. تو

جوونمی تو دخترمی.. داشتنت لیاقت می‌خواد که هر کی نداره. به کس کسونس نمی‌دم به همه

نشونس نمی‌دم.

شیطان را باور کن
از پشت چشمان اشک بار خندیدم. او هم خندید و اشک آلود مرا داخل آغوشش کشید، مادرانه سرم را بوسید و موهای سیاهم را بوید.

-الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بوی خوشش را آغوش نداشته‌اش را تمام این سالها کم داشتم. خوب بود که او بود و حالا رازم را می‌دانست، خوب بود که احساسم را درست یا غلط سرکوب نکرد و با این حرفها آرامم می‌کرد. عشق راهش را پیدا می‌کرد. پیدا کرده بود. چشمم به لباس گیپور پشت سر درون آئینه‌ی کوچک مقابل روی پاتختی افتاد، چشمانم را بستم و به عشق خالصی فکر کردم که سالها از آن محروم بودم.

فصل آخر

دلم می‌خواهد به چیزهای خوب فکر کنم، اما مگر می‌شد؟ آن هم در این شرایط؟ من اینجا در اتاق خودم را قایم کرده بودم و از آن پایین صدای صحبت کردن حاج‌آقا سلیم در مورد سنت پیامبر می‌آمد. بعد از سکنه و مرگ حاج خانوم حتما تنها شده بود. مقابل آئینه ایستاده‌ام و لباس شیری بلند سمتم دهن کجی می‌کند. بوی عطر شیرین بود و تمام سلول‌های بینی‌ام عطر ماندگار او را طلب می‌کرد، تمام شب و روزهای بدون او را. از فکرم گذشت، کاش شیشه‌ای از برند عطرش را می‌خریدم و همیشه با خودم داشتم. لبم را جویدم و چندشم شد از دختر درون آئینه که به همسر خواهرش هنوز که هنوز بود حس داشت، رنجیده بود اما نمی‌توانست خودش را گول بزند. نگاهم می‌رود سمت خط چشمی باریک که ماهرانه پشت چشمم کشیده شده بود و گیرایی چشم‌های سیاهم را بیشتر می‌کرد. امشب آخرین شب بود و این غول را پشت سر می‌گذاشتم تمام می‌شد. فردا صفحه‌ای جدید از زندگی‌ام ورق می‌خورد و باز من در کنار عزیزانم نبودم. شاید عروسی فاطی و دایی معین! همین دو ساعت پیش هر دو باهم همراه رضا داخل حیاط، از ماشین پیاده شدند. باز چادر سرش بود و برق نگاهش سمت معین که دست روی شانه‌ی رضای نوجوان داشت و خوش و بش می‌کرد برایم تازگی داشت. سرم را سمتشان به نشانه‌ی سلام تکان دادم و آرام وقتی که فاطی از کنارم رد می‌شد تیکه‌ام را با خنده پراندم.

شیطان را باور کن

-فکر نکن نمی‌دونم واسه دایی وکیل ما تور پهن کردی فاطی خانم؟ خوب جیگ تو جیگ شدین.

مثل دخترهای تازه بلوغ شده لبخند شرمناکی زد و سرش را کنار گوشم آورد.

-معین ازم خواستگاری کرد آلا!

با ناباوری نگاهش کردم و او را در آغوشم فشردم. میان تیرگی‌های اوضاع آشوب زندگی‌ام این بهترین خبری بود که می‌شد بشنوم.

باز نگاه غمناک دختر متظاهر داخل آئینه چشمم را زد با آن رژ کالباسی و سایه‌ی هم رنگش. با خودم لج کرده باشم دستمالی کاغذی از روی جعبه‌ی روی دراور کشیدم و غرغرکنان کمی مایع تونر رویش ریختم.

-انگار عروسم اینطور خط چشم کشیده برام...

افتادم به جانش که در یک لحظه در اتاق پشت سرم باز شد و هیکل ورزشی او داخل قاب آئینه‌ی مقابلم جا گرفت. دستم همانجا روی هوا باقی ماند. مغزم قفل کرد. نکند واقعا به سرم زده بود یا از شدت فکر و خیال مجنون شده بودم؟ چند بار بی‌هدف پلک زدم و با دقت به تصویر او داخل آئینه خیره شدم. خودش بود. جذاب در آن کت و شلوار مشکی و آرایش موی مرتب مثل همیشه، خودش بود با آن بوی عطر شیک اسپرتش. دستی داخل جیب داشت و با ابرویی بالا و پوزخندی گوشه‌ی لب نگاهم می‌کرد. انگار سرم پر شد از صدا، خاطره، حس مشترک و تنم لرزید از حضور ناگهانی‌اش. مغزم یخ زده منجمد منجمد دستور داد آرام برگردم و فقط نگاهش کنم. چقدر دلم تنگ بود. عطرش، کل‌کل‌های بی‌غصه‌یمان، قلدری‌هایش، خودشیفتگی‌اش. بی‌اراده تلخندی صدا دار زدم. چشمانش الان چه رنگی بود؟ بعد از ماه‌ها مرا می‌دید و آن پایین عده‌ای دور هم جمع شده بودند برای عقد او و خواهرم. باز سوختم و عذا گرفتم از بی‌وفایی. اخمی پر رنگ روی صورتم نشست و جدی سمتش تشر زدم.

-اینجا چیکار می‌کنی؟ الان یکی میاد خوب نیس!

پوزخندش پر رنگ‌تر شد و نگاهش رنگ حقارت گرفت.

-خوشگل شدی عروس عمو!

شیطان را باور کن
حرفش تا مغز استخوانم را سوزاند. چشم‌هایم را بستم و با نفسی حرصی چند قدم سمتش
برداشتم. آمده بود فقط همین نسبت چند ساعته با پسر عمویش را یادآوری کند و حالم را خراب‌تر
بسازد. صدایم را باید کنترل می‌کردم. من پر بودم از دلتنگی، پر بودم از دلخوری، پر بودم از گله که شاید
با یک تلنگر همه را بیرون می‌ریختم. نباید می‌گذاشتم بیشتر از این غرورم جریحه‌دار می‌شد. با انگشت
سمت در اشاره کردم.

-برو بیرون.

-چیه خوشت نمیاد بت عروس عمو بگم؟ خب خواهر زن چطوره؟ دوس داری؟
با وقاحت سمتم نگاه می‌کرد و لذت می‌برد از حرصی که نفسم را بریده بود.

-شوهر خواهر عزیز شما نباید الان اینجا باشید. اون پایین عاقد منتظر تونه. بهتره بری تا کسی اینجا
ندیدت.

منتظر جوابش نماندم و پشتم را سمتش گرفتم و با چند قدم خودم را به دراور مقابل آئینه رساندم و
از لبه‌اش گرفتم و دوباره حرفم را تکرار کردم.

-برو بیرون.

شاید اگر بیشتر می‌ماند سفره‌ی گله‌مند دلم را پیشش باز می‌کردم و از بی‌وفایی حرف می‌زدم که
برازنده به تنش می‌نشست اما حالا که انتخابش را کرده بود....، نه نباید بیشتر می‌شکستم، فرو
می‌ریختم.

تصویرش داخل آئینه نزدیکتر شد.

-خواستم از الان تا قیامت یه چیزایی و بت گوشزد کنم.

کفری شدم، آتیشی، در جا مقابلش برگشتم و وسط حرفش پریدم.

-تو کی باشی که برام خط نشون بکشی؟

شیطان را باور کن
با نفس‌های سنگین سر بالا گرفته بودم و با جرات مستقیم زل داخل چشمانش داشتم. کاش این
گفت و گوی قبل مراسم اینطور پیش نمی‌رفت. اما او همچنان خونسرد نزدیکتر می‌آمد و بی‌پروا
لبخندش به تمسخر بازتر می‌شد.

-هر کی، شوهر خواهرت!

پوزخندی صدا دار تحویلش دادم. توجه نکرد.

-از الان تا قیامت...

-برو بیرون.. همین حالا.

باز وسط حرفش پریده بودم و از پشت دندان‌های بهم قفل شده عذرش را خواستم. اخم‌هایش درهم
رفت. مانع رد شدنم شد و با مهارت مرا به عقب کشید و با گرفتن دستانم و مماس کردن بدنش با
بدنم قفل‌کرد. نفس‌هایش عصبی می‌رفت و فاصله‌یمن قد همان نفس‌ها بود. لعنت به دستان گرمش
،لعنت به بازوی پهن و عضلانی‌اش، لعنت به تمام خاطرات مشترک. حتی نا نداشتنم با تقلا خودم را از
حصارش بیرون بکشم. کجای دنیا آرام‌بخش‌ترین بود جز آغوش گرم این ظالم.

-از حالا تا آخر دنیا، دست از پا خطا کنی تصمیمات احمقانه یا احساسی بگیری خودم گردنتو
می‌شکنم. یه بار با یه تصمیم غلط آتیش زدی به دودمانمون، مثلاً خواستی منو حفظ کنی؟ خواستی منو
نکشن؟ پیش خودت فکر نکردی که اگه نیما زنده بود و من سر می‌رسیدم خودم هم تو رو هم اونو
می‌فرستادم سینه‌ی قبرستون و خودمم زندان. نفهمیدی با این تصمیم اگه نمردم بجاش روزی هزاربار
مردم...

سکوت و آن نفس‌های سنگینش هم آزار داشت، درد داشت.

-بهت اخطار میدم آلا، نمی‌خوام بخاطر تو نبات اذیت شه، خونوادت عزیز شن. بزرگ شو، بزرگ شو.

به خودم می‌لرزیدم و توان نداشتم قطره اشک سرتق گوشه‌ی چشمم را کنترل کنم. چپه‌ام لرزید و
چشمانم را بستم. چه با ولع از نباتش حرف میزد. فشار دستانش شل شد و از من فاصله گرفت. کتش را
صاف می‌کرد که با بی‌رحمی سمتم پوزخند زد.

-حالام زودتر بیا پایین عاقد منتظره، بد خواهر عروس خانم تشریف نداشته باشن!

شیطان را باور کن
چشمکی دخترکش زد و از اتاقم بیرون رفت. روی زانو روی زمین نشستم. نفسم تنگ تنگ سنگین
می‌رفت. قلبم ایستاد از رفتنش. اشک‌هایم سیل راه انداخته بودند و اتاقم چه نا جوانمردانه بوی
عطرش را می‌داد.

کاش تمام می‌شد این شبهای سیاه و تار زندگی‌ام. با سلامی اجمالی به همه خودم را کنار فاطمی جای
دادم. سعی کرده بودم پوست مرطوب و چشمان گودم را با کرم پودر بپوشانم و روی گونه‌هایم با
سرخ‌ریزگونه و لبخندی روی لب اوضاع آشفته‌ی درونم را سروسامان دهم. طاهره خانم زیر لب
جوابم را داد و نگاه از من می‌دزدید، نفس و نیلی سمتم لبخند می‌زدند و انیس با دلخوری چشم از
من می‌گرفت. سرم پایین بود و با تعارف مامان مریم سکوت پر معنای جمع شکست و نفس من بالا
آمد. سر بالا آوردم و مستقیم لبخند نبات را روی خودم احساس کردم. زیبا شده بود، بی‌اراده سمت
محمدشاهرخ چشم چرخاندم. نگاهش رنگ شادی داشت و چشمانش برق میزد و مثلاً داشت صحبت
های بابا محسن را گوش می‌داد و در کنارش حاج آقا اسد با تسبیح شاه مقصود دستش ور
می‌رفت. اخمش کاملاً واضح دیده می‌شد. بصیر هم بود، اخم غلیظی داشت و کنار حاج آقا اسد سر
پایین و عصبی با انگشتانش بازی می‌کرد. لبخند دایی معین روی فاطمی نشست و او در کنارم روی
صندلی جابه‌جا شد و چادر رنگی‌اش را بالاتر کشید. دلم رفت برای ناز بودن او، کم سختی ندیده بود و
حقش بود خوشبختی.

-خوب اگه اجازه بدید بریم سر اصل ماجرا و بیشتر از این حاج آقا مروودشتی رو هم منتظر نداریم.
صدای حاج آقا نگاهها را سمت خودش کشید و بند دل مرا پاره کرد. عمامه به سر نداشت، نورانی بود با
کت شلوار خاکستری و بلوز یقه بسته با دقتی بزرگ سیاه در کنارش، جواب حاج اسد را با متانت
می‌داد. با یاالله عاقد همه از جا نیم‌خیز شدند، از روی مبلش بلند شد و از پشت مبل کیفش را آورد و
دفتر سیاه بزرگ را روی پاهایش باز کرد.

-به سلامتی و میمنتی لطفا آقا زاده و عروس خانوم روی مبل مقابل بشین.

نگاهم از دکور کوچک عقد روی میز عسلی، کشیده شد به لبخند سرخوش محمد شاهرخ، قلبم فشرده
شد، نگاه از او گرفتم و پر شالم را در دست فشردم. انگار تمام معادلات زندگی‌ام حل شده بود که قفل

شیطان را باور کن

کرده بودم روی نخى کوچک که از گوشه‌ی شال سفیدم بیرون زده بود. به هر قیمتی بود باید می‌کندمش. صدای مبارک باشه جمع و فین فین های طاهره خانم وسط سخنرانی عاقد از سنت ازدواج رسمیت جمع را می‌شکست. داشت به مراد دلش می‌رسید بالاخره، گریه نداشت.

نبات با لبخند کنار محمدشاهرخ نشست و نیلی و نفس بلند شدند تا بالای سر آن دو قند بسابند. نگاهم را از آنها گرفتم و باز چشم به نخ زیر دستم دادم. چه عجله داشتی محمدشاهرخ همان شب خواستگاری به مراد دل برسی! بی‌اراده باز تمام خاطراتم با او تکه تکه از جلوی چشمانم می‌گذشت، تمام را از حفظ بودم. نباید اجازه می‌دادم مرورشان چانه‌ام را بلرزاند. بصیر با اجازه‌ای گفت و از جمع به مقصد حیاط بیرون رفت. انگار حالش بهتر از من نبود. سرم درد می‌کرد و کاش زودتر این نخ لعنتی کنده می‌شد. صدای مامان مریم و طاهره خانم می‌آمد و عاقد.

-خب شروع می‌کنیم، عروس خانم و آقا داماد...

فردا روز جدیدی بود، با آلائی جدید، آلائی که دیگر حق نداشت به خاطرات مشترکش با او فکر کند. سخت بود، نادیده گرفته شدن آن حجم از احساس و گذشتن سخت بود. حق داشتم که قلبم در مرز انفجار می‌رفت و دستانم مشهود لرز داشت. تکان شانه‌ام سرم را بالا کشید. صورت خندان و زیبای نبات مقابلم مرا شوک زده کرد. جمع آرام بود و چشم به ما داشت. دستش سمت دستم رفت و من همراهش مطیع بلند شدم.

-عروس خانم ایشونن حاج آقا!

انگار در یک لحظه آب جوش از فرق سرم پایین ریخت. زمین وزمان متوقف شده بود و من سعی داشتم معنی کلماتش را هضم کنم. داشت چکار می‌کرد؟ الان قیامت به پا می‌شد، سلیم ها مرا نمی‌خواستند و محمدشاهرخ او را انتخاب کرده بود. با ترس دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم.

-داری چیکار می‌کنی؟

نگاهم روی جمعیت اطراف چرخید. مامان مریم و فاطی لبخند می‌زدند، انیس روبرمی‌گرداند، نیلی اشک چشمش را پاک می‌کرد. حاج اسد هنوز با تسبیحش ور می‌رفت و بابا محسن متفکر سر تکان می‌داد و عاقد هاج و واج نگاه می‌کرد. محمدشاهرخ، او، او مرا نمی‌خواست او مرا به چشم بیوه‌ی نیما

شیطان را باور کن
می‌دید. سرم را از مقابل نبات کنار کشیدم و او را دیدم. کلافه دست روی زانوهایش زده بود و
دستانش را مقابل دهان فکر می‌کرد. همه ساکت بودند.

-این چه مسخره بازیه!

باز کسی جواب نداد و از زیر سوال و نگاههای من چشم می‌دزدیدند. چرا تمام نمی‌شد چرا هر لحظه
سخت‌تر پیش می‌رفت؟

-می‌خوایید من میرم و ان‌شالله..

-نه حاجی خود بچه‌ها حلش می‌کنن!

از حاجی اسد چشم گرفتم، بچه‌ها چه را حل می‌کنند؟ فشار دست نبات را روی دستان سردم احساس
کردم.

-باور کن هیچ کس به اندازه‌ی تو لایق اونجا نشستن نیست!

نگاهم از لبخندش رفت روی اشاره‌اش به مبل محمدشاهرخ.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و صدایم را پایین‌تر آوردم.

-تو می‌دونی چی می‌گی؟ چیکار می‌کنی؟

نگاهش دور جمع چرخید و تغییری در ولوم صدایش ایجاد نکرد.

-من محمدشاهرخ و از بچگی می‌شناختم، فکر می‌کردم احساسم به اون..

سکوت کرد و با لبخند ادامه داد.

-تا اینکه تو پیدات شد، می‌دونستم تو دوران مصدومیت دستش پرستارش بودی، اون هیچ وقت
جوری رفتار نکرد که بهم بگه منو می‌خواد. انگار تو یه خواب غفلت بودم و دنبال تلنگر... تمام این
ماهها فکرم این بود که اگه منم جای تو بودم و تو شرایط تو حاضر بودم بخاطر جون اون از همه
چیزم بگذرم و ناجار زن نیما بشم؟

شیطان را باور کن

ناباور در صورتش خیره بودم. سکوت جمع بیشتر اذیتم می‌کرد. آه بلندی که از سینه‌ی حاج آقا اسد کنده شد و فین فین آرام نیلی سکوت را می‌شکست. گرمی دستش روی دستانم داغم کرد.

-هفته‌ی پیش محمدشاهرخ اومد شرکت بابا و همه چیو گفت. تو رو از بابا خواستگاری کرد. ماهم این برنامه رو برات چیدیم.

لبخندش بازتر و نگاهش مهربان بود. محبت خواهرانه که می‌گفتند همین بود؟ ناباور به جمع اطرافم نگاه کردم و اویی که سرش هنوز پایین بود و در همان حال نشسته. بی‌اراده طرف طاهره خانم برگشتم. شرمنده نگاهش را دزدید. چرا دیگر منفور نگاهم نمی‌کرد؟ دستان مامان مریم با آن چادر گلدار کرمش روی شانه‌ام نشست. چشمانش نم ناک بود. سمت نبات برگشتم. همان لحظه بصیر متعجب وارد سالن شد و همان ورودی صحنه‌ی مقابلش را نگاه می‌کرد.

-تو.. نبات تو..

وسط حرفم پرید. چشمانش شرم داشت.

-من اگه بابا محسن اجازه بدن...

سمت پدر برگشت و شرمزه سرش را پایین انداخت.

-می‌خوام به کسی فکر کنم که اونم همبازی بچگی‌هام بود و جونش برام میره. فکر کنم قلبشو بدجور شکستم و می‌خوام بیشتر به پیشنهاد قبلش فکر کنم.

چشمان گشاد بصیر از تعجب و از شادی درخشید. بابا محسن لبخند زد. صدای صلوات حاج اقا و عاقد بلند شد و بقیه همراهیشان کردند. نبات لبخندی دیگر سمتم زد، دستم را ول کرد و روی مبل جای قبلش نشست و بصیر حیران خیره به او سر جایش. نمی‌دانستم بصیر یک زمانی خواستگار نبات بوده و نه شنیده. هنوز وسط جمع مات و گیج ایستاده بودم. محمدشاهرخ سرش را بالا گرفته بود و نگاه نگرانش مرا یاد شب کذایی خانه شمشاد داخل اتاق انداخت. با نگاه سر چرخاندم و باز من کردم. حاجی اسد تسبیح دستش را جمع کرد، از روی مبل بلند شد و زودتر از بقیه به حرف آمد.

-راستش خدا می‌دونه تموم این سالها از بچه و زن برادرم مثل چشم مراقبت کردم که اون دنیا شرمنده‌ی داداشم نباشم، چه می‌دونستیم این سوری دندون تیز کرده برای چیزای دیگه.. الانم که دستش از دنیا کوتاه و خوب نیس پشت سر مرده حرف زد. می‌مونه طلب حلالیت از تو دخترم،

شیطان را باور کن
بخاطر فکرایبی که با عجله و حرفهایی که ناسنجیده از دهنمون در اومد و دل این تک پسر اسد که
پیش تو گیره و اول و آخر حرفاش تویی!

بسمت محمد شاهرخ و اشاره‌ی حاجی اسد نگاه کردم. شاید اولین بار بود که مخاطب مرد اخموی
مقابل قرار می‌گرفتم و با آن ابهت از من بخشش می‌خواست. دوباره صدایش توجه‌ام را سمتش
کشید.

-طاهره خانم!

با لحن دستوری حاج اقا همه‌ی نگاهها کشیده شد سمت طاهره خانم. سرش را بالا گرفت و لبه‌ی
چادر سیاهش را جلوتر کشید. نگاه از محمدشاهرخ گرفت.

-سوری مثل خواهرم بود. مرحم رازام، ندیده حرفاشو باور می‌کردم... فکر نمی‌کردم طمع داره روی مال و
کینه روی عزیز جونم. خدا می‌دونه چقدر سر جانماز توبه کردم که منو ببخشی و از گناهم بگذری. روم
نمیشد پا پیش بزارم... حلال کن دخترم.. اگه تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سر محمدشاهرخم
می‌ومد!

چانه‌ام لرزید، حتما خواب می‌دیدم. باورم نمیشد. فشار دست مامان مریم را روی شانه‌ام احساس
کردم و آن لبخند میان اشکش. بار دیگر در جمع چشم چرخاندم. همه لبخند می‌زدند انگار رنگ
نگاهشان برایم فرق داشت. بابا محسن بعد از مدتها سمت من لبخند میزد. خواب همچین لحظه‌ای را
هم نمی‌دیدم. خدایا مرا دیدی؟ محمدشاهرخ!، صدای مامان مریم در گوشم می‌پیچید. «عشق اونقدر
قدرت داره که راهشو پیدا می‌کنه» یعنی الان نه در رویا که در واقعیت قرار بود من و او...

لبخند بدجنس نامحسوس گوشه‌ی لبش را خوب می‌شناختم. بغض داشتم، درد. جایی در گوشه‌ی قلبم
فغان می‌کرد. چقدر عشق درد داشت! صدای عاقد همه را متوجه کرد.

-خوب پس بسلامتی خطبه رو بخونیم؟

نگاهش می‌کردم، خیره بدون ترس، حالا نمی‌ترسیدم از رسوا شدن احساسم به او. هنوز یک ساعت از
برخوردش در اتاقم نمی‌گذشت و من گیج بودم. انگار تمام دردها و غصه‌های این مدت را در نگاهم
ریخته بودم و انگار او حالا خواندن نگاه را یاد گرفته بود که اخمش غلیظتر می‌شد. اولین قطره‌ی اشک

شیطان را باور کن
چشمم که چکید تحمل نکردم. بیخشیدی گفتم و از سالن سمت حیاط خانه دویدم. صدای مامان مریم
محزون بلند بود.

-بزارید یکم تنها باشه، بچم تو این مدت خیلی رنج دید.

اشکم بیشتر روی گونه‌هایم جاری شد. رنج، من از نبودش مردم، پوست انداختم. دقیقاً زیر تک درخت
بیدمجنون حیاط خانه روی تخته‌ی چوبی نشستم و به مهتاب آسمان خیره شدم. چه سکوتی و چه
شب صافی! چند بار با پشت دست اشک صورتم را پس زدم. من باید چه می‌کردم؟ کار درست چه
بود؟ صدای آرام قدم‌هایش و بوی عطر دشمن جانم ورودش را اعلام کرد. درست پشت سرم
ایستاد. بدون اینکه تکانی بخورم اشک صورتم را گرفتم و نگاهم هنوز میخ مهتاب مقابلم بود.

-چرا؟ چرا بعد چند ماه به حرف در اومدی؟ بعد چند ماه یادت اومد آلائی هم هس؟

-باید فرصت می‌دادیم. به همه، به خودم به تو، باید همه اتفاقات این چند وقتو هضم می‌کردند.

-اون فرصتی که تو به بقیه دادی و سکوت کردی آلا را کشت، من دق کردم از غم دوریت، بی‌محلیات.

-حال منم بهتر از تو نبود اما لازم بود، باید تنبیه می‌شدی!

-اخم کردم، کی من عاشق این آدم سرتق شده بودم؟ اشکم را پس زدم و با جدیت مقابلش ایستادم.

-تنبیه بخاطر چی؟ من برای تو جونمم میدم، هر کاری می‌کنم اونوقت تو از تنبیه می‌گی؟

خونسرد لبخند کشداری زد. نگاهش چه دلتنگ و بدجنس بود.

-می‌دونم!

سرم سوت کشید. خاک بر سرم که بی‌اراده راحت خودم را باز لو داده بودم. خودپسند، خودشیفته.. آنقدر
مطمئن بوده که همراهش عاقد خبر کرده. حرصی‌تر شدم. صاف ایستادم و دست به کمر شدم.

-اینا مال اون وقتا بود نه الان، بهتر عاقدتونو مرخص کنید، جواب من منفیه.

خنده‌ای شیرین کرد و نگاهش پر شد از شیطننت.

-امشب بعد شام رستوران شما میای خونه‌ی من، بعد مدتها می‌خوام راحت بخوابم.

شیطان را باور کن

-من جواب مثبت نمیدم خودتو اذیت نکن..در ضمن من فردا پرواز دارم دارم میرم انگلیس.

لبخند شیرنش را حفظ کرده بود.دستی دور دهانش کشید و خیره شدنش در چشمانم دلم را لرزاند.

-میدی،جواب مثبتم می‌دی..دوما..

دستش را داخل جیب کت بلندش برد و بلیطی بیرون کشید و مقابلم گرفت.

-اتفاقا منم با همون پرواز فردا یه فرست کلاس دارم...

سرش را به گوشم نزدیکتر کرد.

-می‌گن انگلیس جاهای قشنگی داره برای ماه عسل!

سرس را کنار کشید و با لبخندی ژکوند مقابلم ایستاد.قلبم ایستاده بود از فکر ماه عسل با او و بلیط دستش.باز چانه‌ام بی‌اراده لرزید و نگاهش عاشقانه صورتم را کاوید.اشکی از چشمم چکید و اخم او خون رگ‌هایم را جوشاند.

-منم حاضرم بمیرم اما اشک تو نبینم..بار آخرت باشه وگرنه عواقبش پای خودته آلا خانم.

میان اشک خندیدم ،او هم خندید.نفس‌هایش تند می‌رفت و نفسم بند بود.

دستش را داخل جیبش برد و چند لحظه بعد گردنبندی با نگین بزرگ عقیق جلوی صورتم تکان می‌خورد.

-اینو تاج‌الملوک بهم داد همون روزای اول که رابطممونو فهمیدن،انگار فقط اون باورم داشت،نسل به نسلشون چرخیده.گفت بدمش بتو .می‌گفت عقیق عشق و فقط مال کسی که واقعا دلش رفته.

بی‌اراده جذب زیبایی گردنبند مقابلم بودم . دست دراز کردم برای گرفتنش.چهره‌ی نورانی ولبخند ملیح حاج خانم در ذهنم پر رنگ شد.خیلی زیبا بود.

-بچه‌ها بقیه منتظر شمان،عاقده می‌خواد بره!

صدای مامان نگاهمان را سمت خودش کشید.

شیطان را باور کن
-یادته اون اولاً با اون فیلم تهدیدت کردم، گفتم هر وقتی من بگم باید بری، الان میگم هیچ وقت
هیچ وقت حق نداری بری، چون دارم ازت رسماً خواستگاری می‌کنم!
فقط سکوت بود و نگاه.

-می‌خواهی به حاج آقا بگم بره بیشتر فکر کنی؟

سمت نگاه جدی و نگرانش لبانم را باز کردم، لبخند شیطانی زدم و سمت مامان مریم صدایم را بالا
بردم.

-الان می‌ایم مامان.

صدای عاقد و گریه‌های خوشی مامان مریم و طاهره خانم با هم قاطی شده بود. داخل آئینه‌ی کوچک
مقابل، تصویر خندان من بود و اوایی که دنیا ییم بی او معنی نداشت. به لبخند پر ذوقش لبخند زدم
.چشمانم را بستم. صدای خنده‌ی پسر بچه‌ی کوچک موبر که دور تا دور حوض خانه شمشاد می‌دوید
گوشتم را پر کرده بود و در فرای ذهنم آلا روی تاب وسط باغچه آرام تاب می‌خورد و دو مرد حالای
زندگی‌اش را تماشا می‌کرد و در جواب لگد دختر بچه‌ی چند ماهه‌ی داخل شکمش که آخش را
دراورده بود روی شکمش نرم دست می‌کشید. بصیر دور از چشم بقیه شاخه گلی به نبات داد. بابا علی
با تاکید سر همراهم شد و لبخند حاجی اسد و حاج اقا برای اولین بار دیدنی بود. با دستم نگین عشق
گردنبندم را لمس می‌کردم و نگاهم به حلقه‌ی ساده و شیک دستم بود. گرمی دستانش که دور
انگشتانم حلقه می‌شد گرمم کرد. گرم از حضورش، گرم و قوی مثل عشق.

تقدیم به همه‌ی تاوان دادگان عشق!

زمستان. ۲۰۲۱march//۳. Hamburg.

سمانه عباسی (پریا)

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com